هزار و یکشب

ترجمه از الف لیلة و لیلة

کتابخانه ابن سینا

جلد دوم

هزار و یک شب

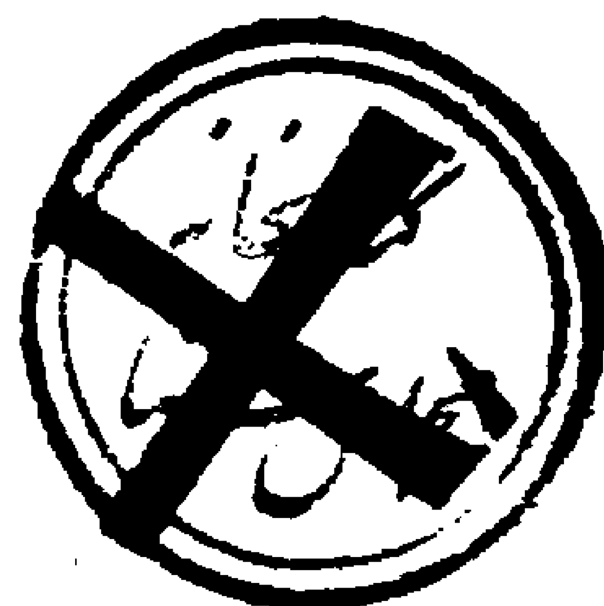
هزار و یک شب

ترجمه از الف لیلة و لیلة

جلد دوم

بهمت





محمد رمضانی

دارندهٔ کلالهٔ خاور

در طهران بسال ۱۳۱۵ شمسی طبع گردید

چاپخانهٔ آفتاب

بنام خدای بخشنده



حکایات حیوانات

چون شب یکصد و چهل و ششم برآمد

ملک شهرباز با شهرزاد گفت میخواهم که از حکایات پرندگان حدیث گوئی شهرزاد گفت حبا و کرامة

ایملك جوانبخت بروزگار قدیم طاووسی با مادهٔ خود در کنار دریا جای داشتند و در آن مکان بسی درندگان و وحشیان بودند ولی درختان بسیار نیز در آنجا بود و طاوس با مادهٔ خود شبها از بیم بفراز درختی از درختان بر میشدند و پیوسته در جستجوی مکان دیگر بودند که بجزیره‌ای پر آب و علف و درخت فرود آمدند و از میوه‌های جزیره بخوردند و از چشمه های آنجا بنوشیدند که ناگاه بطّ بشتاب هرچه تمامتر وهراسان بنزد ایشان بیامد و بدرختیکه طاوسان بدانجا بودند جای گرفت و آسوده گشت طاوس دانست که بطّه حکایتی طرفه دارد پس حال او بپرسید و سبب

هراسش را جویان شد بطّه گفت از غایت اندوه بیمارم و بیم من از آدمیزاد است زینهار زینهار از بنی آدم بر حذر باش طاوس گفت اکنون که بما رسیدی محزون مباش و هراس مکن بطّه گفت حمد خدائیرا که حزن و اندوه مرا از ملاقات شما ببرد و بامید دوستی شما بدینجا آمده ام چون بطّه را سخن بانجام رسید طاوس ماده نزدیك او بیامد و پس از تحیت باو گفت اکنون ترا باکی نیست آدمیزاد ترا دست نتواند یافت که ما در جزیرهٔ میان دریا هستیم و آدمیزاد را محالست که بما راه یابد پس تو آسوده‌خاطر باش و آنچه که از آدمیزاد بتو رسیده باز گو بطّه گفت ای طاوس من در همهٔ عمر دراین جزیره ایمن همیزیستم وهیچگونه ناخوشی بمن نمیرسید شبی ازشبها صورت آدمیزاد درخواب دیدم که اوبا من سخن میگفت ومن با اوسخن میگفتم از گویندهٔ شنیدم که همیگفت ای بطّه از آدمیزاد حذر کن و فریب او مخور که اورا حیله و مکر بسیار است از مکر او برحذرباش که او حیله گر و نیرنگ ساز است چنانچه شاعر گفته

سراپای او جمله ریو است و رنگ   وزافسون او زیرکان گشته دنگ

و بدانکه این آدم ماهیان رابحیله از دریا بدام آورد ومرغان ازمکر بدام در افکند و پیل را بحیله بدست آورد هیچ کس از مکر او ایمن نیست و وحشیان و پرندگان ازو خلاص نیابند پس من ترسان و هراسان از خواب بیدار شدم و تا اکنون مرا از بیم دل نگشوده و آسوده نگشته‌ام که مبادا بامن حیله کند ومرا در دام بیفکند پس من آن روز رامحزون بودم و قوّت من برفت و همّتم کمتر شد ازبرای خوردن ونوشیدن بیرون آمدم و اندك اندك میرفتم ولی خاطر ناشاد و دل گرفتهٔ داشتم چون بدین کوه رسیدم شیر بچهٔ زردگونی بدر غار دیدم چون او نیز مرا بدید فرحناك شد و از لون رنگین من در شگفت بماند و مرا آواز داده گفت نزدیك من

بیا من نزدیك رفتم با من گفت چه نام داری و از کدام جنس هستی من گفتم نام من بطّه و از جنس پرندگانم تو باز گو که تا اکنون چرا بدینجا نشسته‌ای بچهٔ شیر گفت سبب اینست پدر من شیر چند روز است که مرا از آدمیزاد همی ترساند اتفاقاً من نیز امشب صورت این آدم را در خواب بدیدم پس شیر بچه خواب خود با من بگفت بخوابدیدن من همی مانست پس چون سخنان بچه شیر را شنیدم باو گفتم یا اباالحارث من پناه بتو آورده بودم که آدمیزاد بکشتی که من ازو هراسان بودم اکنون از هراس تو بربیم من بیفزود تو که پادشاه وحشیان هستی چرا باید از آدمیزاد هراس کنی پس من بچه شیر را بکشتن آدمیزاد ترغیب همی کردم تا اینکه او از جای خود برخاست و دُم راست کرده همیرفت و من نیز بر اثر او روان بودم تا بکنار راهی برسیدیم دیدیم که گرد برخاست چون گرد باز نشست از میان گرد خری برهنه پدید شد که گاهی میجست و میدوید و گاه بر خاك همی غلطید چون بچه شیر اورا بدید آوازش بداد آن خر باتظلم بنزد او بیامد بچه شیر باو گفت ای حیوان کم خرد از کدام جنس هستی و سبب آمدنت بدین مکان چیست بپاسخ گفت ایملکزاده من از جنس دراز گوشم و از آدمیزاد گریخته بدینجا آمده ام بچه شیر گفت مگر بیم تو از آدمیزاد از بهر آنست که ترا بکشد دراز گوش گفت نه ای سلطان بیم من از آنست که حیلهٔ ساخته مرا سوار شود از آنکه در نزد او چیزی هست که پالانش گویند آنرا به پشت من گذارد و چیزی هست که تنگش نامند آنرا برشکم من بکشد و چیزی هست پاردمش خوانند آنرا بزیر دُم من ببندد و چیزی را که لگام همی گویند در دهان من کند و آهن تیزی برسر چوب بنشاند و مرا بآن بیازارد وکارهائی که مرا طاقت آن نباشد بمن بفرماید و هرگاه سکندری خورم نفرینم کند و اگر عرعر کنم دشنامم دهد پس از آنکه

مرا سال فزون گردد و طاقت کشیدن بارهای گرانم نباشد آنگاه مرا بسقّا دهد که مشکها بپشت من گذاشته با من آب همی کشد و پیوسته من در شکنجه و خواری بسر میبرم تا بمیرم آنگاه مرا در مزبلها پیش سگان بیندازند ای ملك زاده کدام اندوه ازین بیشتر و کرا دل ازمن ریشتر است بطّه گفت ای طاوس من چون سخنان دراز گوش بشنیدم از بیم آدمیزاد تن من بلرزید و با بچهٔ شیر گفتم ای ملکزاده دراز گوش راست میگوید وسخنان او بربیم من بیفزود بچه شیر با دراز گوش گفت بکجا همیروی گفت هنگام طلوع آفتاب آدمیزاد را از دور بدیدم ازو همیگریزم که شاید پناه گاهی پدید آرم واز این آدم حیله‌گر خلاص یابم ودراز گوش با بچهٔ شیر در حدیث بود و همیخواست بچه شیر را وداع گوید که ناگاه گرد دیگری پدید شد آنگاه دراز گوش فریاد بزد وبسوی گرد نگاه کرد وضرطهٔ بلند بیرانید ساعتی نرفت که از میان گرد اسبی پدید آمد در صفت اسب شاعر گفته .

جهان‌نوردی کامروزش ار برانگیزی   بعالمیت برد کاندرو بود فردا

و آن اسب همیدوید تا بنزد شیر بچه بایستاد شیر با او گفت ای حیوان بزرگ از کدام جنس هستی ودرین بیابان فراخ نای گریختنت از بهر چیست اسب گفت ای بزرگ وحشیان مرا نام اسب است واز بنی آدم گریزانم شیربچه را عجب آمد و گفت این سخن مگو که ترا ننگ است تو با این درشتی و بلندی چگونه از آدمیزاد هراسان هستی و من با این جثهٔ خود قصد کرده بودم که با آدمیزاد ملاقات کنم و باو حمله آورده گوشت اورا بخورم و بیم ازین بطّه بیك سوی کنم و نگذارم که او از وطن خویش دور شود ولی اکنون که توآمدی ازین سخنان دل من بریدی ومرا ازقصد خود پشیمان کردی که چگونه بنی آدم بچون توحیوانی بزرگ

بزرگ‌چیره شود وازدرشتی و بلندی تو هراس نکند و اگر توپای بروی بزنی در حال هلاك خواهد شد پس اسب ازین سخن بخندید وگفت ای ملکزاده هیهات هیهات که من برو غلبه کنم تو درازی و پهنی و بلندی ودرشتی مرا ببین که آدمیزاد ازبس حیله که دارد چیزی ساخته پابندش نامد او را بدست وپای من گذارد وسر مرا بمیخی بلند ببندد ومن بسان دار کشیدگان ایستاده باشم نه نشستن توانم نه خفتن و هرگاه که خواهد برمن سوار شود از بهر پاهای خویش دوچیز از آهن ساخته رکابشان نامد وچیزی را که زین نام دارد بر پشت من گذارد و او را با دو تنگ از زیر بغل من محکم ببندد و لگام آهنین بدهان من بگذارد چون بر پشت من بنشیند لگام بدست گرفته مرا همیراند و با رکاب مهمیز بپهلو های من بزند بغایتی که خون از پهلو های من برود و ای ملکزاده میرس که من از آدمیزاد بچه رنج اندرم پس چون من سالخورده و نزار شوم و قدرت دویدن و طاقت راه رفتنم نماند آنگاه مرا بآسیابان فروشد من شب و روز آسیا بگردانم تا اینکه از کار باز مانم آنگاه مرا بدبّاغ فروشد واومرا کشته پوست ازمن بردارد و دم مرا بکند بغربال بانان دهد چون بچهٔ شیر سخن اسب بشنید خشمگین وملول شد واز اسب پرسید که چه وقت ازآدمیزاد جدا گشتهٔ گفت هنگام ظهر ازو جدا گشتم و او بر اثر من روان بود پس بچه شیر بااسب درگفتگو بودند گرد برخاست واز میان گرد اشتری پیدا شد نعره زنان و پای بر زمین کوبان همی آمد تا بما برسید چون شیر بچه او را بلند تر و درشتتر دید گمان کرد که آدمیزاد است و خواست که بر وی جسته او را از هم بدرد من گفتم ای ملکزاده این نه آدمیزاد است بلکه این اشتر است وگویا ازبنی‌آدم گریزان‌است ای‌طاوس من باپچه‌شیر درین سخن بودم که اشتر نزدیك رسید و بچهٔ شیر را سلام کرد بچهٔ شیر

جواب گفت و پرسید که سبب‌آمدنت‌بدین‌مکان چیست اشتر گفت که از آدمیزاد گریزان و هراسانم شیربچه گفت تو بااین جثهٔ بزرگ از آدمیزاد چگونه بهراس اندری که تو او را با لگدی پایمال توانی کرد اشتر گفت ای ملکزاده بنی آدم را جز مرگ کس چاره نکند از آنکه او چیزی در بینی من کند و آنرا مهار نامد و افسار اندر سر من کرده مرا بکودکی سپارد و آن کودك مرا با این چنین بلندی و درشتی همی کشد و بار های گران برمن نهند وبسفرهای دور ودراز ببرند وشبانروز کار های دشوارم بفرمایند و چون پیر شوم یا بشکنم مرا نگاه ندارند وبقصابم بفروشند واو مرا کشته گوشت‌من بطباخ و پوست مرا بدباغ فروشد ای ملکزاده میرس از بنی آدم چه رنجها که میبرم بچهٔ شیر گفت چه‌وقت از آدمیزاد جدا گشتهٔ‌اشتر گفت‌ساعتیست که‌ازوجدا گشته‌ام‌واو بر اثر من روان بود وقصد گرفتن من داشت ای ملکزاده بگذار تا من باین بیابانها بگریزم بچه شیر گفت ای اشتر اندکی در اینجا بمان تا ببینی که من او را چگونه ازهم بدرّم وگوشت او را بچه سان‌بخورم و استخوانهای اورا چون بشکنم و خون او را چگونه بیاشامم اشتر گفت یابن السلطان من از آدمیزاد بر تو همیترسم که او مکر و خدعهٔ بسیار دارد چنانکه شاعر گوید

همگی بد فعال و بد سیرند — از درون تیغ واز برون سپرند
همچو مال یتیم بیرون خوش — لیك هنگام آزمون آتش

هنوز اشتر بیت بانجام نرسانیده بود که گرد برخاست و از میان گرد مرد پیر کوتاه قامت باریك بشرهٔ پدید شد و در دوش خرجینی‌داشت که آلت نجاری بدان خرجین بود و هشت تختهٔ چوبین در سر داشت و کودکان خورد سال را دست گرفته همی‌شتابید تا بشیر بچه نزدیك شدای طاوس من چون اورا بدیدم از غایت بیم از خود برفتم و اما شیربچه

چون او را بدید برخاسته بسوی او رفت و با او ملاقات کرد چون شیر بچه بدو رسید نجار بخندید و با زبان فصیح گـفت ای پادشاه بزرگ خدا شام ترا مبارك کند و بر شجاعت و قوّت تو بیفزاید مرا از حادثهٔ که با من رو داده پناه ده ومرا ازشرّ ستم کنندهٔ خود وارهان که من جز تو یاری کننده و پناه نیافتم پس آن نجار در پیش روی شیر بچه ایستاده بگریست و بنالید و شکایت همیگفت چون بچه شیر گریستن و شکایت او را بشنید و گفت ترا پناه دادم ازآنچه بیم داری باز گو که ترا ستم کرده وتو کیستی که من در همهٔ عمر چون تو خوب صورت وفصیح ندیده بودم وترا مشغله چیست نجار گفت ای بزرگ وحشیان من نجّارم وستم کنندهٔ من آدمیزاد است و در بامداد همین شب در نزد تو خواهـد بود چون شیر بچه این سخن بشنید جهان برو تیره شد پس بغرّید و فریاد کرد وشرر از چشمان خود بریخت و گفت بخدا سوگند که امشب تا بامداد بیدار بمانم و بنزد پدر باز نگردم تا بمقصود خود برسم پس از آن شیر بچه روی بنجّار کرده با او گفت که گامهای ترا کوتاه می بینم واز جوانمردی که دارم خاطر تو نیارم شکست و گمان من اینست کـه تو با وحشیان راه رفتن نتوانی با من بگو که بکجا خواهی رفت نجّار گفت که بنزد پلنگ وزیر پدر تو همیروم زیرا که او شنیده کـه آدمیزاد بدین سرزمین آمده برخویشتن بترسیده ورسول فرستاده مرا خواسته است که از برای او خانهٔ بسازم که در آنجا جای گیرد تا کس از آدمیزاد بدو نتواند رسید پس چون رسول بیامد من این تختهـا برداشته بسوی او روان شدم چـون بچهٔ شیر سخن نجّار بشنید به پلنگ رشك آورد و با نجّار گفت ناچـار همین تختها را پیش ازآنکه از برای پلنگ خانه بسازی خانهٔ از بهر من بساز چون کارمن بانجام رسانی بنزد پلنگ شو و آنچه کـه میخواهد بساز نجّار چون این

بشنید گفت ای امیر وحشیان من نتوانم از بهر تو چیزی بسازم مگر اینکه نخست پیش پلنگ رفته کار او بانجام رسانم پس از آن بنزد تو آمده خانهٔ از بهر تو بسازم که ترا از دشمن نگاه دارد بچهٔ شیر گفت بخدا سوگند نگذارم از اینجا بروی مگر اینکه همین تختها از برای من خانه بسازی پس شیر بچه بنجّار بجست و خواست که با او مزاح کند پنجهٔ بدو زد که نجّار بر پشت بیفتاد بچه شیر باو بخندید و گفت ای نجّار تو بس نا توان بودهٔ اگر تواز آدمیزاد بترسی معذوری پس نجّار از آن سخن درخشم شد ولی ازو پوشیده داشت پس ازآن نجّار بنشست وبروی بچه شیر تبسّم کرد وگفت اینك از برای تو خانهٔ خواهم ساخت آنگاه نجّار تختها باهم راست کرد ومسمارش بکوفت و بصورت بچهٔ شیر قالبی ساخته در آن باز گذاشت وازهرسوی آن سوراخها کرد ومیخها کوفت وبا بچه شیر گفت بدینخانه شو تا ببینم بچه‌شیر فرحناك شد و نزدیك درصندوق بیامد دید که تنگ است نجّار گفت بصندوق اندر شو و دست و پای خویشتن جمع کن بچه شیر بدانسان کرد ولی چون بصندوق در آمد دُم او بیرون صندوق بماند پس از آن بچه شیرخواست بدر آید نجّار گفت صبر کن تا ببینم دم تونیز با تودرصندوق جای خواهد گرفت یا نه بچه شیرسخن او بپذیرفت نجّار دُم او راپیچیده در صندوق جای داد و تخته را زودتر بدر صندوق نهاده مسمارش بکوبید بچه شیر بانگ برنجّار زد ومیگفت ای نجّاراینخانهٔ تنگ چه بود که ساختی مرا بگذار بدر آیم نجّار گفت هیهات هیهات تواز اینجا نخواهی بدرآمد پس نجاربخندید و گفت من ترا درقفس کردم وتو پلیدترین وحشیان هستی بچه شیر گفت ای برادر این سخنان چیست کـه با من همیگوئی نجار گفت ای بد ترین درندگان از آنچه میترسیدی گرفتار شدی چون قدر بیامد حذر کردن سودی ندارد ای طاوس چون بچه شیر

این سخن بشنید دانست که او آدمیزاد است که در خواب دیده و پدرش نیز ازو ترسانیده بود و من نیز بدانستم که او آدمیزاد است برخویشتن بسی ترسیدم و اندکی ازو دور ایستاده منتظر بودم که او با بچه شیر چه خواهد کرد پس من ای طاوس دیدم که آدمیزاد بنزدیك صندوقی که بچه شیر در آنجا بود گودالی بکند و صندوقرا بگودال افکند و هیزم بر آن صندوق ریخته بسوزاندش مرا بیم افزون گشت و من دو روز است که از ترس بنی آدم همیگریزم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و چهل و هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت طاوس چون سخن بطّه بشنید عجب آمدش و گفت ای بطّه تو از بنی آدم ایمن گشتهٔ از آنکه ما در جزیرهٔ از جزایر دریا هستیم که آدمیزاد را بدو راه نیست در نزد ما جای بگیر تا خدا کار برما و تو آسان گرداند بطّه گفت از قضا نتوان گریخت همیترسم که آسیبی برسد طاوس گفت در نزد ما بنشین آنچه بما رسد ترا نیز خواهد رسید و طاوس با او سخن همی گفت تا بطّه بنشست و با طاوس گفت تو نا شکیبائی من میدانی اگرنه من ترا بدینجا میدیدم دراینجا نمی نشستم طاوس گفت اگر به پیشانی ما چیزی نوشته باشند ما بدو خواهیم رسید و اگراجل مانزدیك شده خلاصی ما محال است وهرکس تا روزی خود نخورد و روزیش نرسد نخواهد مرد ایشان در گفتگو بودند که گردی پدید شد در آن هنگام بطّه فریاد زد و خویشتن بدریا افکند چون گرد بنشست غزالی پدید آمد بطّه و طاوس را بیم برفت و آسوده گشتند طاوس با بطّه گفت از آنچه ترسیدیم غزال بوده و همینست که میآید و ما را ازو باکی نیست که او گیاه زمین وبرگ درختان همی خورد طاوس را سخن بانجام نرسیده

بود که غزال در رسید و خواست که در سایهٔ همان درخت برآساید چون بطّه و طاوس را بدید برایشان سلام کرد و با ایشان گفت که مرا امروز بدین جزیره گذار افتاد ومن سبز تر وخرّم‌تر از اینجا مکانی ندیده‌بودم پس غزال از ایشان تمنّی دوستی و صفا کرد چون بطّه و طاوس مودّت او را دیدند اورا بدوستی بگزیدند ومرافقت را سوگندخوردند خوابگاهشان یکی شد و با خاطر جمع میخوردند ومینوشیدند تا اینکه کشتی ازراه بدر شده راهش بجزیره افتاد مردمان از کشتی بیرون شدندودرجزیره پراکنده گشتندآهو وطاوس وبطّه را دریکجا بدیدند روی بآنها آوردندآهو بگریخت و طاوس بهوا بپرید و بطّه برجا ماند و اینسو و آنسو همی دوید تا اینکه او را صید کردند و او فریاد میزد و میگفت که از قضا و قدر حذر کردن من سودی نبخشید پس ایشان بطّه را بکشتی بردند چون طاوس ماجرای بطّه بدید از جزیره ارتحال کرد و دوری گزید و گفت هیچ کس را از حادثات گریزی نیست اگر این کشتی نمیبود میانهٔ من و بطّه جدائی نمیافتاد که او نیکو صدیق بود پس از آن طاوس بپرید وبا غزال جمع آمد و باو سلام کرد و بسلامت او تهنیت گفت غزال حال بطّه ازو باز پرسید طاوس گفت که دشمن باودست یافت من نیز از بودن درین جزیره بیزار شدم پس در جدائی بطّه بگریست و این دو بیتی برخواند .

ای هر مژه‌در‌دیده چوسوزن بی‌تو   هر موی سنانی شده در تن بیتو
من بیتوچگونه بگذرانم که جهان   چون چشمهٔ سوزنیست بر من بیتو

پس غزال نیز محزون‌شد وغزال او را از قصد ارتحال بازگردانید هردو در آن جزیره بماندند و بخوردن و نوشیدن مشغول بودند ولی در جدائی بطه بحزن اندر بودند پس غزال با طاوس گفت دانستی که آدمیان ازکشتی بدرآمدند سبب جدائی یاران وسبب هلاك بطّه شدند پس‌ازایشان

برحذر باش و از مکرشان اندیشه کن طاوس گفت من یقین دانستم کـه سبب هلاك اوجز ترك تسبیح نبود که اواز تسبیح خود غفلت ورزید من باو گفتم من از ترك تسبیح برتوهمیترسم از آنکه هرکه مخلوق خداست تسبیح همیکند و هروقت که از تسبیح غافل شود بمکافات او هلاك گردد چون غزال سخن طاوس بشنید گفت خدا صورت ترا جمیل کند پس مشغول تسبیح شد وتسبیح همیگفت وگفته‌اند کـه تسبیح غزال اینست سبحان‌الدّیان ذی‌الجبروت والسّلطان .

و نیز وارد شده که یکی از عباد در پارهٔ کوهها بعبادت بسر میبرد و در آن کوه یکجفت کبوتر جای داشت و این عابد روزی خود را بدونیم بخش میکرد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصد وچهل و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت آن عابد روزی خود را بدونیم بخش میکرد نیمهٔ خود میخورد و نیمهٔ دیگر بکبوتران میداد وعابد بفزونی نسل کبوتران دعا گفت نسل ایشان افزون گردید کبوتران بجز آنکوه کـه عابد بدانجا بود درمکان دیگرجای نداشتند وسبب گردآمدن ایشان درنزد عابد بسیاری تسبیح کبوتران بود وکبوتران را تسبیح اینست سبحان خالق‌الخلق و قاسم‌الرزق وبانی‌السموات وباسط‌الارضین پس آن یکجفت کبوتر بافرزندان خود در عیش و نوش همی زیستند تا اینکه عابد بمرد کبوتران پراکنده شدند ودر شهرها و کوهها جای گرفتند

حکایت شبان و فرشته

گفته‌اند که درپارهٔ کوهها چوپانی‌بود پاکدامن وباخرد وبادین وگوسفندان چرانیده از شیر و پشم آنها سودمند میشد و آن کوه درختان و چراگاه و درّندگان بسیار داشت ولی درندگان بچوپان وگوسفندانش متعرّض نمیشدند

وپیوسته شبان درآن کوه آسوده بسر میبرد وازبرای کاردنیا محزون نمیگشت ازآنکه نیکبخت ومایل پرستش خدا بود اتفاقاً بیماری سختش روی داد درآن



کوه بغاری شد وگوسفندانش بامدادان بچرا رفته شامگاه بسوی غار بر میگشتند پس پروردگار خواست که شبان را امتحان کند و شکیبائی او بیازماید

فرشتهٔ بصورت زن خوبروی بنزد شبان بفرستاد و فرشته در پیش شبان بنشست چون شبان آن زن را بنزد خود نشسته دید تنش لرزیدن گرفت و با او گفت سبب آمدن تو بدینجا چیست که ترا حاجتی با من نیست و میانهٔ من وتو مودت‌نبوده فرشته با او گفت ای جوان مگر حسن وجمال من نمی بینی وبوی‌خوش من نمی‌شنوی وحاجت مردان‌را بزنان نمیدانی آیا چه چیز ترا ازمن بازداشته که‌من ترا برگزیده‌ام ووصال ترا همی‌خواهم وبا رغبتی تمام نزد تو آمده‌ام اکنون در نزد ما کس نیست که ازو بترسیم ومیخواهم که تا درین کوه هستی با تو باشم ومونس تو شوم واگرتو بامن برآمیزی بیماری تو برود وتندرستی بر تو باز گردد واز برآمیختن زنان آنچه ازتوفوت شده پشیمان شوی من ترا پند گفتم پند مرا بشنو وبامن برآمیز شبان گفت ای غدّاره مکاره ازمن دورشو که مرا بسخنان تواعتماد نیست وبرتونزدیك نخواهم شد وحاجت بوصال تو ندارم هرکه را بتورغبت افتاد از آخرت دور گشت وهر که بآخرت‌رغبت کرد از تو دور افتاد تو آن کسی که اوّلین‌وآخرین را فریفتهٔ وای برآنکس که بصحبت توگرفتارشود فرشته گفت ای گمراه روی بمن آر و حسن مرا ببین ووصال مرا غنیمت شمار چنان‌کن که‌پیشینیان کرده‌اند حکمای سلف بااینکه تجربه بیش‌ازتوداشتند وعقل ایشان افزونتر از عقل تو بوده باز تمتع از زنان را بدینسان که‌تو کردهٔ ایشان فرو نگذاشته‌اند بلکه بنزد یکی زنان رغبت کرده‌اند و اینکار بدین ودنیای ایشان ضرر‌نرسانده تونیزازین رأی ناصواب بازگرد که عاقبت کارتونیکو شود شبان گفت آنچه تومیگوئی من آن را ناخوش میدارم ومن آن راترك کرده‌ام‌از آنکه تو فریب دهندهٔ ومکر کنندهٔ نه پیمان تو درست است ونه عهد خودرا وفا کنی بسا بدیها که درزیرخوبی‌خود پنهان داری و بسا نیکوکاران‌رافریب دادهٔ ومفتون ساختهٔ که عاقبت کارش به پشیمانی

کشیده از من بازگرد که توخودرا از بهرفساد دیگران اصلاح کردهٔ آنگاه شبان عبای خود برسر کشیده مشغول ذکر پروردگارشد فرشته چون یقین ثابت و پرستش محکم او را بدید از نزد او بیرون شد و بآسمان رفت و بنزدیکی شبان دهی بود ودر آن ده مردی نیکوکارجای داشت که مکان او نشناختی در خواب هاتفی را دید که میگوید که در نزدیکی تو در فلان مکان مردی نکوکار هست بنزد او رو و در زیر حکم او باش چون بامداد شد عابد بسوی او برفت گرمی هوا برو غلبه کرد بسایهٔ درختی شد که در نزد آن درخت چشمهٔ بود روان از بهر راحت در سایهٔ درخت بنشست که ناگاه پرندگان ووحشیان بآشامیدن آب بدان چشمه گرد آمدند چون عابد را درآنجا نشسته دیدند برمیدند وبازگشتند عابد گفت که آسایش من سبب آزارپرندگان ووحشیان‌شد برخاسته نفس‌خودرا ملامت همی‌کردومیگفت عذر من در نزد آفریدگار چه خواهد بود که نشستن من سبب رمیدن از آب وچرا شد پس‌وای برمن ازروزی که قصاص گوسفند بی شاخ ازگوسفند شاخدار بگیرند آنگاه سرشك از دیده بریخت وخود را ملامت کرده این دو بیت بخواند .

با همه خلق جهان گرچه از آن — بیشتر گمره و کمتر برهند
آنچنان زی که چو میری برهی — نه چنان زی که چومیری برهند

پس از آن برخاسته گریان و حیران همی رفت تا بنزد شبان رسید وسلامش گفت او ردّ سلام کرده یکدیگر را درآغوش کشیدند پس از آن شبان گفت که سبب آمدن تو بدین مکان چیست که هیچکس از آدمیان نزد من نمی آید عابد گفت در خواب کسی مکان ترا بمن باز نمود و مرا بآمدن‌نزد توبفرمود من بفرمان او بسوی توآمدم شبان بصحبت اوخرسند و خوشدل شد ودر کوه در همان غار بپرستش پروردگار مشغول شدند و

پیوسته درآن مکان پرستش پروردگارمیکردند وازگوشت وشیر گوسفندان میخوردند واز مال و فرزند مجرّد بودند تا بمقام یقین برسیدند.

ملك شهر باز گفت ای شهرزاد مرا زاهد کردی و از کشتن زنان و دختران پشیمان گشتم و از کردار ناصواب خود بندامت اندرم اگر از پرندگان حکایتی داری بازگو شهرزاد گفت ای ملك جوانبخت.

حکایت مرغابی و سنگ پشت

حکایت چنین شنیده‌ام که روزی مرغی از مرغان آب برهوا بلند شد واز آنجا بسنگی درمیان آب که روان بود فرود آمد وبرسنگ ایستاده بود که دید جیفهٔ را آب بیاورد ودر کنارهمان سنگ بداشت آن مرغ بدو نزدیك رفته نیك نظر کرددید که جیفهٔ آدمیزاد استوزخم شمشیر و نیزه در تن او هست با خود گفت این کشته بد کردار و ستمگر بوده است که جمعی بدو گرد آمده او را کشته واز شرّاو ایمن گشته‌اند مرغابی بحیرت برآن جیفه نظر میکرد که ناگاه کرکسها و عقابها جیفه را احاطه کردند چون مرغابی این را بدید هراس کرد وگفت دیگر مرا درین مکان بودن نشاید پس از آن مکان بپرید مکانی همی جست که در آنجا منزل کند تا آن جیفه از آنجا برطرف شود و سباع و پرندگان از آن مکان دور شوند و آن مرغ همی پرید تا بدرختی که درمیان نهر آب بود بنشست و بدوری وطن محزون و ملول بود و با خود میگفت که اندوه پیوسته با منست و بهرجا که‌روم اونیز همی آید من درمکان خویشتن براحت اندربودم چون جیفه‌را بدیدم خرسند وفرحناك شدم وگفتم این روزی منست که خدا بسوی من فرستاده ولی اکنون شادی من بحزن وفرح من باندوه بدل شد وجیفه را مرغان سباع از من بگرفتند و در میان من واو حاجب وحایل شدند ودر دنیا امید بجائی نماند که زندگانی توانم کرد ولی خردمندان فریب او نخوردند وهرکس فریب آن را خورد وبرو اعتماد کند درروی

زمین بنادانی خواهد زیست تادرزیرزمین جای گیرد ودوستان وخویشان اوخاك براو بریزند واز برای مردان هیچ چیز بهترازشکیبائی بناخوشی های دنیا نیست پس آن مرغابی درآن خیالات بودکه ناگاه سنگ پشت نرینه از آب بالا آمد و بدان مرغ نزدیك شد وسلامش کرد و گفت ای خواجه سبب چیست که ازمکان خود دور گشتهٔ گفت دشمنان بدانجا فرود آمده‌اند وخردمند بملاقات دشمن شکیبا نتواند بود ودرین معنی شاعرنیکو گفته.

پیش از آدم ز دست کوتاهی　　دوستی داشت مرغ با ماهی
آدمی در زمین چو بپراکند　　ماهی از مهر مرغ دل برکند
گفت بدرود باش و رو بفراز　　زانکه من سوی آب رفتم باز
که بعالم نهاد نسلی ره　　کز سر حیله و ز روی شره
هم مرا زیر آب نگذارند　　هم ترا از هوا فرود آرند

پس سنگ پشت گفت چون حال چنینست من پیوسته از تو دوری نکنم و بخدمت تو قیام نمایم از آنکه گفته اند هیچ محنت چون محنت دور افتادگان وطن نیست وچیزی که خردمندان را در کربت غربت تسلّی دهد نخست شکیبابودن وپس ازآن انس گرفتن باخداوندان صدق وصفاست وامید دارم که صحبت من ترا پسند افتد واز برای تو یارخدمتگذار باشم چون مرغابی مقالت سنگ پشت بشنید با او گفت راست میگوئی من از دوری وطن وجدائی یاران مذاق زهرچشیدم ولذت مرگ دیدم خردمند باید که‌در حزن و اندوه از یاران یاری جوید و با خداوندان وفا مونس شود وتحمّل و شکیبائی پیشه کند که صبر خصلتی است پسندیده و در حادثات روزگار اضطراب و بیم از آدمی دورکند سنگ پشت گفت برتو باد دوری از اضطراب و بیم که دلتنگی وتشویش عیش مرد را ناقص کند وجوان مردی را ببرد مرغابی گفت که من پیوسته از نوایب دهر ونزول

حادثات ترسانم سنگ پشت چون سخن اورا بشنید پیش آمده جبین اورا بوسه داد و با او گفت که پیوسته جماعت پرندگان از رأی صواب تو مشورت خواهند و همیشه تو بیم از ایشان برداری چگونه خود محزون واندوهگین هستی آنگاه مرغابی بمکانیکه جیفه در آنجا بود بپرید چون بآن سنگ برسید دیدکه پرندگان هیچ نمانده وازآن جیفه نیزجزاستخوان برجای نیست در حال بنزد سنگ پشت بازگشت که او را از زوال دشمن آگاه کند پس بنزد سنگ پشت برسید از آنچه دیده بود آگاهش کرد و باو گفت همی‌خواهم بمکان خود بازگردم وروی دوستان بینم که خردمند ازوطن خویش شکیبا نتواند بود پس سنگ پشت نیز بااو برفت ودرآنمکان چیزی که سبب هراس وبیم باشد ندیدند مرغابی را چشم روشن شد واین دو بیت بخواند .

المنة لله که نمردیم و بدیدیم	دیدار عزیزان وبخدمت برسیدیم
در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم	تا کوه و بیابان مشقّت نبریدیم

پس از آن با سنگ پشت در آن جزیره جا گرفتند و در عیش‌ونوش وشادی ونشاط همی گذاردندکه ناگاه قضا شاهین گرسنهٔ را بسوی مرغابی براند و اورا بچنگال گرفته بکشت چون اجلش در رسیده بود حذر کردن سودی نداد ولی‌سبب هلاکش غفلت ازتسبیح بودگویند اوبدینسان تسبیح گوید سبحان ربّنا فیما قدر و دبر سبحان ربنا فیما اغنی واقفر ملک گفت ای شهرزاد ازین حکایت بزهد و پرهیزم‌بیفزودی اگر چیزی از حکایت وحشیان دانی حدیث کن شهرزاد گفت ای ملک .

حکایت روباه و گرگ

بدانکه روباهی و گرگی بیکجا منزل گرفتند و دیر گاهی بسر بردند ولی گرگ بروباه ستم میکرد و روباه او را بمروّت و مدارا اشارت مینمود ومیگفت اگرتوترک ستم نکنی وحق مرافقت بجا نیاوری بساهست

که خدا آدمیزاد برتو چیره کند که او را مکر و خدعه بسیار است و او پرنده از هوا وماهی ازدریا صید کند وسنگهای سخت را پاره پاره ازکوه بریده بسوی شهرها برد تو انصاف پیشه کن وستمگری بگذار تا عاقبت کار تونیکو شود گرگ سخن او نپذیرفته وبدرشتی جواب داده گفت ترا بکار هـای بزرگان کاری نباشد پس از آن طپانچه بروباه زدکه بیخود بیفتاد چون بخود آمد بروی گرگ بخندید و ازگفتهٔ خود عذر خواست واین ابیات برخواند .

اگر آیـد ز دوستی گنهی	بگناهی نبـاید آزردن
ور زبـان را بعذر بگشاید	باید آن عذر او پذیرفتن
زانکه نزدیک بخرداں بتر است	عفو ناکردن از گنه کردن

چون گرگ ابیات بشنید عذراو بپذیرفت و گفت بعدازاین سخنی که ترا سود ندهد مگو و آنچه ترا خشنود نکند مشنو .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و چهل و نهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت گرگ با روباه گفت سخنی که تو را سود ندهد مگو و چیزی که تو را خشنود نکند مشنو روباه گفت پند ترا شنیدم و اطاعت کردم و دیگر هرگز خلاف رضای تو نکنم که حکیمان گفته اند از چیز نا پرسیده جواب مگو و بجای دعوت ناکرده مرو و کاری را که سودمند نیست ترک کن وستمکاران را پند مگو که پاداش پند توستم کنند چون گرگ سخن روباه بشنید درروی اوبخندید ولی کینهٔ اورا بدل گرفت و گفت ناچار در هلاك این روبهك بکوشم و اما روباه بشکنجهای گرگ شکیبا بود و با خود میگفت هر ستمی را مکافات اندر پی است که گفته‌اند هرکه ستم کند خسران برد و هرکه نادان باشد پشیمان گردد و هرکه

بترسد بعافیت اندر است وانصاف شیوهٔ اشراف است و آداب بهترین کسبها است پس رای صواب اینست که من با این ستمگر مدارا کنم که او بناچار درورطهٔ خواهد افتاد پس ازآن روباه با گرگ گفت که چون بنده از گناه توبه کند خدا توبهٔ او را بپذیرد وبرو ببخشاید من بندهٔ ضعیف از نادانی ترا پند گفتم اگر بدانی که از طپانچهٔ تو برمن چه رفته به بیچارگی من خواهی بخشود و از آن طپانچه اگر چه برمن شکنجهٔ سخت رسید ولی شکایت از آن ندارم زیرا که عاقبت ثمر آن خرسندی و شادی خواهد بود که گفته اند طپانچهٔ مؤدِب در آغاز تلخ ودرانجام از عسل شیرین تراست گرگ گفت برتو بخشودم واز خطای تو گذشتم ولی ازسطوت من برحذر باش و به بندگیم اعتراف کن روباه برو ستایش کرد و او رادعا گفت ولی پیوسته ازو هراس داشت تا اینکه روباه روزی بسوی انگورستانی رفت و دردیوار آن شکافی دید با خود گفت شك نیست که این شکاف سببی دارد وازاوحذر کردن عین صواب است که گفته اند هرکس در زمین سوراخی بیند و ازو دوری نکند و پای خویشتن ازو نگاه ندارد خود سبب هلاك خویشتن خواهد شد و مشهور است کـه پارهٔ مردمان صورت روباهی به انگورستان اندر بسازند وانگور بطبق نهاده درپیش او بگذارند تا روبهان او ا دیده فریب خورند و به انگورستان در آمده در دام افتند من چنان میدانم که شکاف این دیوار نیز از راه کید باشد و گفته اند که حذر نیمهٔ هشیاریست و حذر کردن من اینست که بدانسوی شکاف نظاره کنم شاید درپشت اوبمهلکه بیافتم پس نرم نرم بدیوار نزدیك شدوترسان ترسان ازآن شکاف نظر کرد گودالی عمیق بدانجا دید که خداوند انگورستان از بهرصید وحشیان کنده و پردهٔ نازك برآن افکنده است درحال از آنجا پستر ایستاد و گفت حمد خدائی را که مرا بترسانید و بیم را سبب نجات من کرد و

امید دارم که دشمن جان من گرگ پلید در آنجا بیفتد تا خود در آن انگورستان تنها و آسوده باشم پس از آن سر بجنبانید و بلند بخندید ودر غایت طرب این ابیات بخواند .

گر بدین دام اندرآن گرگ دغارا دیدمی　　میوهٔ شادی ز شاخ کامرانی چیدمی
سرنگون افکندمی او را میان دامگاه　　گرد باغستان بشادی زان سپس گردیدمی
خوشهٔ خودخوردمی صدخوشه رغم دشمنان　　بهر شکرانه بدیگر روبهان بخشیدمی

چون ابیات بانجام رسانید بسوی گرگ بشتابید چون بنزد گرگ رسید با او گفت که خدا کار بر تو آسان کرد و انگورستانی بی مشقت و رنج بدست آمـد این نیست مگر از نیکبختی تو گوارا باد ترا این غنیمت وروزی بی مشقت گرگ گفت بدین صفت انگورستان چگونه دست دهد روباه گفت انگورستانی دیدم که خداوند آن مُرده بود من بدانجا درشدم ومیوه های گوناگون بدرختان دیدم گرگ سخن روباه قبول کرد وطمعش بجنبید در حال برخاسته بنزد شکاف دیوار بیامدند و روباه بایستاد و با گرگ گفت به انگورستان اندر شود پس گرگ روی بباغ آورده خواست کـه از شکاف دیوار قدم بدرون نهد درحال بگودال اندر افتاد روباه این بیت برخواند .

حرص است که جمله را بدام اندازد　　اندر طلب مـال حرام اندازد

پس از آن با طرب و نشاط این دوبیت برخواند .

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا　　برمنتهای همت خود کامران شدم
درشاه راه دولت سرمد بتخت وبخت　　بـا جام می بکام دل دوستان شدم

پس از آن بکنار گودال برآمد دید که گرگ پشیمان و گریان است روباه نیز بگریست گرگ سربر کرد وباروباه گفت آیا گریه‌ات ازدلسوزیست روباه گفت بآنکس سوگند که ترا باین گودال افکنده که گریستن من از

دلسوزی نیست بلکه از برای زنده ماندن تو تا این زمانست وافسوس من از همینست که چرا تو پیش ازین بدینجا نیفتادی هرگاه پیش از آنکه من با تو ملاقات کردم تو بدینجا افتاده بودی هر آینه من براحت اندر بودم گرگ با او گفت ای بدکردار برو و مادر مرا ازاین حادثه بیاگاهان شاید درخلاص من حیلهٔ کند روباه گفت توازبسیاری طمع وحرص بدین گودال افتادی دیگر راه خلاص شدن نداری ای گرگ نادان نشنیدهٔ که در مثل گفته‌اند من لم یفکر فی العواقب لم یامن المعاطب گرگ با روباه گفت تو بمن محبت اظهار می‌کردی و بمودت من رغبت داشتی و از سطوت من به بیم اندر بودی اکنون تو بکردار بد من پاداش بد مده که هرکه قادر گردد وبضعیفان ببخشد مزد او با پروردگار است چنانکه شاعر گفته است:

چو قدرت دادت ایزد برگنه‌کار   بعفوش بندهٔ کن تا بنده گردد
که مجرم کشتهٔ احوال خویش است   چو بوی عفو یابد زنده گردد

روباه گفت ای نادان ترین درندگان و احمق ترین وحشیان آیا ستمگری خود را فراموش کردهٔ وکبر واحتشام خود یاد نداری که جانب یاران نگاه نداشتی و بزیر دستان نبخشودی وچگونه پند شاعر نشنوم که گفته است .

پسندیده است بخشایش ولکن   منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد برمار   که این ظلم است بر فرزند آدم

گرگ گفت یا اباالحصین بگناهان گذشته مرا مگیر که بخشایش خصلت کریمانست واحسان بهترین ذخیره هاست ودرین معنی شاعر گفته

کسان برخورند ازجوانی وبخت   که برزیردستان نگیرند سخت

و پیوسته گرگ برروباه تظلّم میکرد و باو میگفت مرا از هلاك برهان روباه باو گفت ای حیله گر چشم از خلاص بدوز که این گرفتاری

پاداش بدکرداری تست روباه این بگفت و بخندید واین دو بیت برخواند.

امروز بکش که میتوان کشت   کآتش که بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان‌دار   دشمن که به تیر میتوان دوخت

پس گرگ باروباه گفت ای بهترین درندگان من ازتو گمان یاری داشتم و نمی پنداشتم که تو مرا بدین گودال اندر بگذاری پس سرشك از دیده روان ساخت واین بیت برخواند .

چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی   گره از کار فرو بستهٔ ما بگشائی

روباه گفت ای خصم نادان چونست که پس از آن همه تکبر وتجبر بتظلّم وتذلل اندر شدی ومن که صحبت ترا برگزیده بودم از بیم سطوت تو بود نه اینکه بدوستی تورغبتی داشتم اکنون منت خدای را که بمحنت گرفتار شدی و بورطه در افتادی مگر نشنیدهٔ آنچه شاعر گفته .

هرکه آئین ظلم پیش نهاد   بند بردست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سر افرازد   دهرش آخر ز پا در اندازد

پس گرگ بروباه گفت ای جوان مرد وحشیان وای بردباردرندگان با زبان دشمنی سخن مگو و بانظر خصومت نگاه مکن حقّ صحبت دیرین پاس دار پیش از آنکه هنگام مکافات دررسد برخیز ودرخلاص من کوشش نما و ریسمانی پدید آورده یکسر آن را بدرخت محکم ببند و سر دیگر را بمن بیاویز که من آن را بگیرم شاید ازاین ورطه خلاص شوم که پس از خلاصی هرچه مال داشته باشم ترا دهم روباه گفت ترا خلاصی محال است هرگز از من خلاص خود مخواه و سخن دراز مکن و بد کرداری های خویشتن بخاطر آر وکید ومکری راکه از برای من دردل داشتی فراموش مکن هنوز کجاست که ترا سنگسار کنند بدانکه توازاین جهان بدرخواهی رفت وازاین محنتکده ارتحال خواهی کرد وپس ازهلاکت بدوزخ خواهی

شتافت گرگ گفت یا اباالحصین کینه بدل مگیر وبدوستی باز گرد وبدانکه هر کس شخصی را از هلاك برهاند او را زنده کرده وهر کس کسی را زنده کند گویا تمامت خلق را زنده کرده است و پیروی فساد مکن که فسادرا حکیمان ناخوش داشته‌اند و هیچ فساد از این بیشتر نیست که من بدین گودال اندر بمانم و مذاق مرگ بچشم وهلاکرا بچشم خود بینم و حال آنکه تو بر خلاص من قادر باشی روباه گفت ای زشت روی درشت خوی من ترا درنیکوئی ظاهر وخباثت باطن بباز تشبیه کرده‌ام کهبا کبك حیله کرد گرگ گفت چونست حکایت بازو کبك روباه گفت روزی بانگورستان رفتم که ازانگور آنجا بخورم بازی را دیدم که بر کبك هجوم کرد وخواست که او را صید کند کبك بگریخت و بآشیانهٔ خود رفته پنهان شد باز نیز از پی او برفت واورا آواز داد که ای نادان چون من ترا در بیابان گرسنه یافتم برتو رحمت آوردم واز برای تودانه برچیدم واکنون حاضر آورده‌ام که تو آن را بخوری ولی تو از من گریختی و سبب گریختن ترا ندانستم الحال بیرون بیا ودانهٔ که از برای تو آورده‌ام بخور چون کبك از باز این بشنید براستی سخنش اعتماد کرد و از آشیانه بدر آمد در حال باز چنگال بروی فرو برد واورا محکم گرفت کبك باو گفت این بود وفا و یاری تو همینست دانهٔ که تو آنرا از برای من آورده بودی چرا با من دروغ گفتی. امید دارم که آنچه از گوشت من بخوری خدا آن رادرشکم تو زهر کند چون باز کبك را بخورد پروبال او بریخت ودرحال بمرد پس از آن روباه با گرگ گفت هر که چاه از بهر برادران خود بکند بزودی درآن چاه افتد نخست تو با من کید کردی وحیله ساختی ولی درآخر خود گرفتار گشتی. گرگ گفت این سخنان بگذار و این مثل ها مزن و کارهای بد را که از من سرزده باز مگو همین بد حالی مرا بس است که بورطهٔ در افتاده ام که

دشمنان را دل بمن میسوزد برخیز و حیلتی بساز که خلاص من در آن باشد مرا یاری کن که صدیق را ازصدیق تحمل مشقت ضرور است و رنج بردن دوست در خلاصی دوست نزد خردمندان پسندیده است و گفته‌اند که دوست مهربان بهتر از برادر است هرگاه تو در خلاص من بکوشی و مر از این ورطه خلاص کنی ترا از مال دنیا بی نیاز کنم و حیلتها و مکرهای غریبه بتو بیامو م که از برکت آن حیلتها انگورستان های خوب پدید آوری واز درختان میوه دار میوه های شیرین خوری روباه خندان خندان گفت عالمان چه نیکو گفته اند گرگ گفت عالمان چه گفته اند روباه گفت عالمان گفته اند که هر که جثهٔ درشت و طبع خبیث دارد او از خرد بیگانه ودور است و ترا بدانسان می بینم که ایشان گفته‌اند زیرا که ای نادان آن سخن که گفتی صدیق را ازصدیق تحمل باید راستست ولی تو عجب کم خردی که با آن همه خیانت که با من کردی خودرا صدیق همی شماری و از اینکه گفتی حیلتها بمن بیاموزی که بوسیلهٔ آنها بانگورستانها شوم سختم عجب آمد که اگر ترا حیلتی می بود پیش ازآنکه بدیگری بیاموزی خویشتن را از هلاك خلاص میکردی ولکن تومانند کسی هستی که بیمار باشد بیمار دیگر را معالجه کند گرگ سخنان روباه بشنید دانست که از او نیکوئی برنیاید آنگاه بخویشتن بگریست وگفت تا اکنون بغفلت اندر بودم اگر خدا مرا از این مهلکه نجات دهد توبه کنم که ضعیف تر ازخود را نیازارم وجامهٔ پشمین بپوشیدم در کوهها جای گیرم وازدرندگان کناره جویم ومحتاجان راچیز دهم وازخشیت الهی پیوسته گریان باشم پس بگریست و بنالید چندانکه روباه را دل بروی بسوخت و از توبه کردن او فرحناك شد در حال برخاست و بر لب گودال بنشست ودُم خود را بگودال فروآویخت گرگ برخاسته دُم او را بگرفت وبسوی

خویشتنش کشید روباه نیز درگودال افتاد پس گرگ گفت چرا تو برمن رحم نمیکردی و چگونه در سرزنش و شماتت من مصر بودی و حال آنکه



من یار تو بودم منت خدایرا که تو نیز بورطه در افتادی و پاداش تو برتو زود رسید که حکیمان گفته‌اند هرکس کسی را بخوردن شیر سگ سرزنش

کند زود باشد کـه خود نیز شیر سگ بخورد پس از آن گرگ این ابیات بر خواند :

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش — با شیرپنجه کردی و دیدی سزای خویش
از دست دیگران چه شکایت کند کسی — سیلی بدست خویش زند برقفای خویش
با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد — تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

پس از آن با روباه گفت ناچار درکشتن توشتاب کنم پیش از آنکه تومرا کشته بینی روباه با خودگفت که من با این ستمکار درافتادم وناچار هر حیله که دارم باید بکار برم که گفته اند اندوختن اشك چشم از برای روز محنت است اگر باین جفاپیشه حیله نکنم خود هلاك شوم .

چو در طاس لغزنده افتاد مور — رهاننده را چاره باید نه زور

پس روباه باگرگ گفت ای امیردرکشتن من شتاب مکن که پشیمان شوی و هرگاه مرا مهلت دهی وسخنی را که با تو خواهم گفت بنیوشی سلامت من و تو در آن خواهد بود واگر در کشتن من بشتابی ترا سودی ندهد و هردو در اینجا هلاك شویم گرگ گفت ای پلید حیله گرچیست آنکه سلامت من و تو درآنست و مهلت از بهرچه میخواهی روباه گفت قصد من این است که تو با من بدی نکنی و مرا پاداش نیکو دهی زیراکه من توبهٔ ترا دیدم و از تو شنیدم که بر گذشته‌ها افسوس میخوردی و از کردارهای بد خویش پشیمان بودی وازآزردن یاران توبه میکردی شنیدم که عهد کردی اگرازاین ورطه خلاص شوی دیگرانگورومیوه های شیرین نخوری و با پرهیز و تقوی باشی وناخنها بگیری و دندانها بشکنی وجامهٔ پشمین پوشیده تقرّب پروردگار جوئی ازسخنان تو مرا بر تو رحمت آمد با اینکه در هلاك تو کوشش داشتم چون توبه و عهد ترا شنیدم مرا فرض شد کـه ترا از این ورطه برهانم پس دُم خود را بسوی تو آویختم

که تو او را گرفته بیرون آئی ولی از آن توانائی و قدرت که ترا بود نتوانستی که به نرمی دُم مرا گرفته از این ورطه خلاص یابی بلکه دُم مرا چنان سخت کشیدی که گمان کردم روانم ازتن بدر آمد واز آن جهت من و تو در مهلکه بیفتادیم و اکنون خلاص نتوانیم شد مگر بیك چیز که اگر تو اورا ازمن قبول کنی هردو خلاص یابیم ولکن پس از رهائی ازاین ورطه باید تو بنذر خود وفا کنی تا من با تو یار شوم گرگ گفت چه چیز است آنچه اگر از تو قبول کنم رها شویم روباه گفت تو راست بایست ومن بدوش تو بالا روم و برلب گودال نزدیك شوم واز اینجا بدر آیم وریسمانی پدیدآورده برتو بیاویزم تاتو اورا گرفته خلاص شوی گرگ گفت مرا بسخن تو اعتماد نیست که حکیمان گفته‌اند هرکه بناجوانمردان اعتماد کند فریب خواهد خورد و هرکس آزموده را بار دیگر بیازماید اورا پشیمانی روی دهد ودراین معنی شاعر گفته :

تجربه کردم و دانا شدم ازکار تومن　　تا مجرّب نشود مردم دانا نشود

روباه گفت ظنّ بد درهرحال بداست وحسن ظن شیوهٔ جوانمردان است سزاوار اینستکه رهائی راحیلت کنی که رهائی من وتو بهتر ازآنست که هردوهلاك شویم ازظنّ بد باز گرد ازآنکه اگر تو من حسن ظنّ داشته باشی وبرسخن من اعتماد کنی یکی ازاین دوکار خواهد بود یاچیزی حاضر آورم که تو برآن آویخته خلاص یابی ویااینکه باتو مکر کنم وخود خلاص یافته ترا دراینجا بگذارم واین یکی محالست از آنکه من ازمکافات نیرنگ خود آسوده نخواهم بود و بپاداش نیت خویش گرفتار خواهم شد که در امثال گفته اند الوفاء ملیح والغدر قبیح بهتر اینست که تو برمن اعتماد کنی که من بحادثات روزگار جاهل نیستم اکنون خلاصی واحیلتی ساز ودیر مکن که وقت از آن تنگتر است که سخن دراز کنیم گرگ گفت اگرچه

برتو اعتماد ندارم ولی این را دانستم که توچون توبهٔ مرا شنیدی قصد خلاص من کردی وا کنون من سخن ترا بپذیرم اگر مکری وکیدی ترا در نظر باشد همان نیرنگ سبب هلاك تو خواهد بود پس گرگ در میان گودال راست بایستاد و روباه بردوش او رفت و مساوی لب چاه ایستاد آنگاه از دوش گرگ بروی زمین جست و گرگ گفت ای دوست مهربان ازکار من غافل مباش و خلاصی مرا دیر مکن روباه بلند بخندید و گفت ای نادان مرا در دست توگرفتار نکرد مگر مزاح کردن من باتو از آنکه چون توبهٔ ترا بشنیدم فرحناك شدم و بطرب آمدم ورقص کردم ودُم خود را بگودال در آویختم تومرا بگودال اندر کشیدی ولی خدا مرا از دست تو واز این ورطه خلاص کرد الحال چگونه درهلاك تو نکوشم که تو از طایفهٔ شیطان هستی وبدانکه دوش بخواب دیدم درعروسی توهمی رقصم خواب بامعبّران گفتم گفتند که تو درورطهٔ بیفتی وزود خلاص شوی ومن دانستم که گرفتاری من دردست تو وخلاص یافتن تأویل خواب من بوده وای نادان تو بدانکه من دشمن توهستم وتو ازکم خردی یاری ازمن همیجوئی و عالمان گفته اند که راحت مردم در مرگ بدکارانست وپاك شدن زمین در هلاك ایشان ومن بیمم ازاینست که اگر باتو وفا کنم بمحنتی گرفتار شوم که بیشتر از محنت مکر وکید باشد وگرنه در خلاص تو کوشیدمی چون گرگ سخن روباه بشنید انگشت ندامت بدندان گرفت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصد وپنجاهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون گرگ انگشت ندامت بدندان گرفت وفروتنی آغاز کرد ونیازمندانه با روباه گفت شما طایفهٔ روبهان شیرین زبان ترین وحشیان وخوش روترین جانوران هستید ومزاح رادوست میدارید واین

سخنان تو میدانم که ازروی مزاحست ولکن همه وقت مزاح نه نیکوست روباه گفت که مزاح را اندازه است که ظریفان ازآن اندازه تجاوز نکنند توگمان مکن پس از رهائی ازدست چون تو ستمکار باز فریب ترا بخورم گرگ گفت شایسته این است که تودرخلاص من بکوشی ازآنکه میانهٔ من و تو برادری ودوستی دیرین است واگر تومرا خلاص کنی من نیز ناگزیرم که ترا پاداش نیکو دهم روباه گفت حکیمان گفته اند: بابدان یارمشوکه یار بد ترا نیز بدکند وبادروغگو برادری مکن که اگر ازتو خوب بیند او رابپوشاند واگر بد بیند آشکارش کند و حکیمان گفته اند. هرچیزی را علاجی است بجز مرگ که چاره ندارد وهمه شکستهاپیوند گیرد مگر شیشه که پیوند نپذیرد وهرچیز رادفع توان کردن مگر قضارا و اما اینکه گمان کردهٔ که مرا مکافات نیکوخواهی داد من ترا درمکافات دادن بماری تشبیه کرده ام که ازمارگیر گریخت مردی اورا دید که هراسان همی دود آنمرد پرسید چونست که هراسان و گریزان هستی مار گفت از مارگیر میگریزم اگر تو مرا خلاص دهی و در نزد خود پنهان داری ترا پاداش نیکو دهم آن مرد مـار را بطمع مکافات نیکو بگرفت ودر جیب گذاشت چون مار گیر بگذشت و بیم از مار برفت و خاطرش آسوده شد مرد با او گفت پاداش من چیست کـه ترا ازآنچه بیم داشتی نجات دادم مار گفت بازگوکه کدام عضو ترا بگزم تو میدانی که پاداش من همین است پس مار آن مرد را چنان بگزید که درحال آن مرد بمرد ای احمق حکایت تو بامن همان حکایت مار و آن مرد است مگر تو گفتهٔ شاعر نشنیدهٔ :

نکوئی بابدان کردن چنان است — که بد کردن بجای نیک مردان

پس گرگ با او گفت ای جانور فصیح و ای خداوند صوت ملیح تو مکر توانائی من ندانی وغلبهٔ من بر مردمان نمیشناسی که من بقلعهها

هجوم آورم و انگورستانها ویران کنم توازفرمان من بیرون مرو وبامن چنان رفتار کن که مملوکان با خواجگان روباه گفت احمق نادان مرا از نادانی تو عجب آید که تو مرا بخدمت چنان فرمان میدهی کـه گویا از مملوکان تو هستم ولکن زود خواهی دید کـه سر و دندانت را با سنگها بشکنند پس از آن روبـاه در نزدیکی انگورستان برتلّی شد و خداوند انگورستان را آواز همی داد تااینکه مردم حاضرآمدند روباه ایستاده بود که ایشان بکنار گودال برسیدند آنگاه روباه بگریخت صاحبان باغ گرگ را در گودال بدیدند سنگهای بزرگ براوریختند وبا سنگ وچوب ونیزه اش همی زدند تااورا بکشتند وباز گشتند روباه بسوی گودال باز آمد گرگ را مرده یافت از غایت فرح دُم همی جنبانید و این ابیات همی خواند :

هزار شکر که از فر بخت و عون اله — حسود گشت نگونسار و نیست شد بد خواه
بسا کسان که بتاهی دیگران میخواست — در این خیال سراچاه خویش کرد تباه
هر آنکه دام نهد خویشتن فتد در دام — هر آنکه چاه کند خویشتن کند درچاه

پس از آن روبـاه بی زحمت اغیار در انگورستان بسر برد و نیز حکایت کرده اند .

حکایت موش وسموره

موشی با سموره درخانهٔ مرد فقیری منزل کردند اتفاقاً یکی ازدوستان آن مرد بیمار شد وطبیب از بهراو کنجد مقشر فرمود او نیز پارهٔ کنجد بآن مرد بی چیز بداد که پوست از آن بر دارد و آن مرد کنجد را بزن خویش بداد که مقشرش کند پس از آن پوست کهازآن کنجد برداشت چون سموره کنجدبدید بسوی آن کنجد بیامد و از آن کنجد در آنروز بمنزل خود همی برد تا آنکه بیشتر آن کنجد را ببرد چون زن بیامد و نقصان در کنجد مشاهده کرد بنگهبانی کنجد بنشست تا سبب نقصان بداند پس

سموره ببردن کنجد بیامد زن را دید که بدانجا نشسته دانست که از بهر
پاس کنجد نشسته است با خود گفت این کار عاقبت بد دارد ناچار من
باید کاری کنم که کردار های بد مرا بپوشاند پس کنجد را که در منزل
داشت بیرونش همی آورد چون زن او را بدینسان بدید با خود گفت که
سبب نقصان کنجد این سموره نخواهد بود ازآنکه کنجد را دیگری برده
او همی آورد و آفت کنجد از این نیست این با ما نکوئی میکند پاداش
این جز نیکوئی نتوان داد ولی من باید پاس دارم تابرندهٔ کنجدرا بشناسم



سموره دانست که بخاطر زن چه گذشت پس نزد موش برفت و باو گفت
ای خواهر هر کس که مراعات همسایه نکند در دوستی ثابت قدم نیست موش
گفت آری ای خواهر چنین است واین سخن را سبب چه بود سموره گفت
خداوند خانه کنجد آورده است خود با عیالش ازآن کنجد خورده سیر
گشته اند و باقی آن را گذاشته اند همه جانوران از آن برگرفته اند اگر تو
از آن قسمتی ببری از دیگران سزاوار تر خواهی بود موش از این سخن
بطرب آمد و برقصید و با دُم خود بازی کرد و بطمع کنجد فریفته شد در

حال برخاسته از خانهٔ خود بدر آمد کنجد های پوست کنده را دید که
از غایت سفیدی مانند آفتاب پرتوانداخته‌اند وزن نیز بنگهبانی او نشسته
پس موش درعاقبت‌کار فکر نکرد وخودداری نتوانست بمیان کنجد داخل
شد وخواست که ازاو بخورد آن زن با چوبی که در دست داشت او را
بزد وسرش را بشکست وسبب هلاك او طمع وغفلت از عقبت کارها شد.
ملك شهرباز گفت ای شهرزاد بخدا سوگند که طرفه حدیثی
گفتی اگر در نزد تو حدیثی نیکو در محافظت عهد مودّت هست بازگو
شهرزاد گفت آری ای ملك بمن رسیده است.



حکایت کلاغ و گربه

کلاغی و گربهٔ باهم مودّت و برادری داشتند اتفاقاً ایشان درزیر
درختی بودند که ناگاه پلنگی بسوی آن درخت بیامد وایشان آگاه نبودند
چون پلنگ بایشان نزدیك شد کلاغ بدرخت بپرید و گربه در پای درخت
حیران بماند وبا کلاغ گفت ای یاروفادار درخلاص من حیلتی کن کلاغ
با او گفت هنگام نزول بلیّت از برادران یاری خواستن ضرور است و

ایشان نیز در خلاص برادران از حیلتی ناچارند و شاعر در این معنی نیکو گفته

مر ترا آن رفیق یار بود — که به نیك و بدت بکار بود
یار همکاسه هست بسیاری — لیك هم درد کم بود یاری

اتفاقاً بنزدیك آن درخت شبانی بود که سگان شیرشکار داشت کلاغ بنزدیك سگان رفت و پرهای خود بزمین زد و فریاد کرد سگان بروی کرد آمدند آنگاه از زمین بلند گشته پربروی سگان بزد واندکی دور شد سگان براثر او بیامدند پس کلاغ دوباره پر بروی ایشان زد ودورتر رفت سگان نیز از پی او برفتند و سگان را باین حیله همی کشانید درآن حال شبان سر برکرد پرندهٔ را دیدکه نزدیك بزمین همیپرد وسگان از پی او همی دوند تا اینکه کلاغ بدرختی رسید که گربه وپلنگ آنجا بودند چون سگان پلنگ بدیدند باو هجوم کردند پلنگ بگریخت و گربه بحیلهٔ کلاغ ازچنگ پلنگ بر آسود ای ملك این حکایت برای آن گفتم که بدانی مودّت اخوان صفا شخص را از ورطه ها نجات دهد ونیز حکایت کرده‌اند .

حکایت روباه و کلاغ

روباهی درکوه خانه داشت وآنچه بچه میزائید همه‌را از گرسنگی میخورد ودر قلّهٔ آن کوه کلاغی آشیانه داشت روباه قصد کرد که میانهٔ او و کلاغ دوستی پدید آید تا اورا مونس تنهائی خود کند ودرطلب روزی ازاو یاری جوید پس بکلاغ نزدیك شد چندانکه آواز هم را شنیدند و کلاغ را سلام کرد و گفت ای همسایه همسایگان را بیکدیگر حقی است بزرگ وبدانکه تومرا همسایه هستی واداء حق تو مرا فرض است خاصه اینکه مهر تومرا اندر دلست وهمان مهرسبب مهربانی من شده ترا جواب چیست کلاغ گفت سخن راست بهترین سخنانست گمان دارم که سخنان تو در زبان باشد نه در دل و میترسم که در آشکار برادر و در باطن دشمن

باشی از آنکه تو خورندهٔ و من خوردنی ما را دوری از هم فرض است ندانم سبب چیست که تو چیزی را می خواهی که نخواهد شد تو از جنس وحشیانی ومن از جنس پرندگان برادری ما سر نمیگیرد روباه گفت قصد من از دوستی و نزدیکی تو اینست که باهم درکار ها یار باشیم ودرحادثات یکدیگر رایاری کنیم وازمودّت وبرادری سودها برداریم ودرنزد من ازحسن صداقت ودرستکاری حکایتی است که اگر بخواهی بتو بازگویم کلاغ گفت بازگو تا قصد تو برمن آشکار شود روباه گفت ای دوست گرامی از کیك وموش حکایتی کرده‌اند که براستی سخنان من گواه است کلاغ گفت چگونه است آن حکایت روباه گفت موشی در خانهٔ بازرگانی توانگر جای داشت شبی کیك در خوابگاه آن بازرگان جای گرفت تنی یافت بسیار نرم وبس تشنه بود خون اوبمکید بازرگان آزرده گشته بیدارشد وراست نشست وخادمان راآوازداد خادمان بفرمان بشتابیدند وآستین‌ها برزده ازپی کیك همی گشتند چون کیك این معنی دریافت بگریخت وراهش بسوراخ موش افتاد چون بخانه موش درآمد موش او را بدید و با او گفت سبب آمدن تو بدینجا چیست که تو نه از جنس منی و پیوسته تواز آزار من بهراس اندر بودی کیك بااو گفت که من از بیم کشته شدن بدینجا گریختم وبرتو پناه آوردم و در خانهٔ تو طمعی ندارم و از من بدی بر تو نخواهد رسید چون موش سخن کیك بشنید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدو پنجاه و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت موش چون سخن کیك بشنید گفت اگر سخن چنین است که تو گفتی درینجا برآسای که برتو باکی نیست وترا آسیبی نرسد مگر آنکه من خودرا سپر آن آسیب گردانم ولی از نخوردن باقی خون بازرگان

افسوس مخور وبهرچه که میسّر باشد راضی شوکه ازواعظان شنیده ام که این بیت همی خوانند .

کسیکه عزّت عزلت نیافت هیچ نیافت   کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید

کیك گفت ای خواهر وصیت ترا شنیدم وگردن بطاعتت نهادم هرگز ترا مخالفت نکنم تادرین نیت پاك عمرمن بگذرد موش گفت راستی مودت ترا نیت پاك بس باشد پس پیمان بستند ومودّت محکم کردند وکیك شبها درخوابگاه بازرگان جای میگرفت وروزها درخانهٔ موش بسرمیبرد اتفاقاً بازرگان شبی بخانه بیامد وبسی زر باخود داشت آن زرها اینسوی وآنسو میکرد چون موش صدای زرهابشنیدسر ازسوراخ بدرآورده بآنها همی نگریست تا اینکه سر ببالین گذاشته بخفت آنگاه موش با کیك گفت آیا حیلتی توانی ساخت که از این زرها که غنیمتی است بزرگ بمقصود برسنیم کیك گفت طالب هرچیز باید براوقادر باشد اما اگرضعیف وعاجز باشد بمحنتی گرفتار گشته ازمقصود باز ماند مانند آن گنجشك که دانه میرباید وبدام اندرگرفتار میشود صیّاد آنرا صید کند بی تفاوت شرح حال ماست اینکه نه ترا قدرتست زرها بگیری و از خانه بدر آری و نه مرا طاقت آنکه یکی از آنهارا بردارم موش گفت که من درخانهٔ خود هفتاد سوراخ ساخته ام از هرکدام که خواهم بیرون آیم و از برای اندوختنیها جای محکم آماده کرده ام اگر توحیلتی کنی که بازرگان ازخانه بدرشود بدانکه ظفرخواهم یافت کیك گفت من انشاء الله بازرگان را از خانه بیرون کنم پس کیك بخوابگاه بازرگان شتافت و او را سخت بگزید و ازو دور گشته بمأمنی برآسود بازرگان بیدار گشت و او را جستجو کرده چیزی نیافت به پهلوی دیگر بخوابید کیك اورابار دوم سختتر ازنخستین بگزید بازرگان راخواب از سربدرشدو ازخوابگاه دورگشت کیك هم دفعه دفعه همی گزید تااینکه بازرگان

ازخانه بدرآمد ودرمصطبه درخانه بخفت وتابامداد بیدارنشد وموش تمامت زرها را بمکان خویش برد چون روز برآمد مردمان بازرگان را در آنجا دیدند وگمانهای بدبرو بردند پس ازآن روباه باکلاغ گفت که ای خردمند هشیار من این سخنان با تو نگفتم مگر اینکه بدانی که اگر بامن نکوئی کنی ترا پاداش نیکو خواهم داد چنانکه کیك موش را پاداش نیکو داد کلاغ گفت ای روباه تو نیرنگ باز وحیله ساز هستی و کسی را که عادت مکر وخدعه باشد بعهد اونتوان ایمن شد وکسی را که پیمان درست وعهد محکم نباشد اورا پناه دادن از صواب دوراست و درین زمان نزدیك بمن رسیده است که تو بایار دیرین خود گرگ نیرنگ کرده و فریبش داده و هلاکش ساختهٔ بااینکه او ترا همجنس بود و دیرگاهی در صحبت اوبسر برده بودی توکه پاس صحبت او نداشتی من چگونه توانم برتو اعتماد کنم چون ترا کار باهمجنسان ویاران این باشد بادشمن خود که ترا همجنس نیست چگونه خواهی رفتار کرد مثل توبامن مثل شاهینست باضعیفان وواپس ماندگان پرندگان روباه گفت چونست حکایت شاهین باایشان کلاغ گفت چنین گویند که شاهینی بوده است ستمکار وبدکردار .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو پنجاه و دوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت شاهینی بوده است بدکردار ووحشیان و پرندگان ازو هراس داشتند و هیچکس از شرّ اوخلاص نبود واو را در ستمکاری وجفا آزاری حکایتها بود پس چون سالها براو بگذشت ضعیف شد وگرسنه گشت ودردش افزون گردید ونگاه قراراوباین شد که بمیان جمع پرندگان میرفت چون پرندگان میپریدند ضعیف و پس مانده که برجای ماندی او را گرفته میخورد الغرض پس از آن همه قوّت و بطشت کار

بحیله‌گری وروزی بخدیعه خوردی ای‌روباه ترا نیز اگرقوّت برود حیلت
نخواهد رفت ومن شك ندارم دراینکه ترا طلب صحبت من ازروی حیلت
است و منهم کسی نیستم که فریب ترا خورده با تو یار شوم از آنکه خدا
بپرهای من قوتی وبدیده های من روشنی داده که بدیگران نداده و حذر
کردن ازخلق رانیز بمن داده وبدانکه هرکس که بقوی‌تر ازخود تشبه‌جوید
بمشقت افتد وبسا هست که هلاك میشود ای‌روباه من برتو بیم دارم ازاین
که بتواناتر ازخود تشبه میجوئی وترا رسد آنچه بکنجشک رسید روباه
گفت بازگو که بکنجشک چه‌رسید کلاغ گفت شنیده‌ام کنجشکی بهرمهٔ
گوسفندی بپرید و عقاب بزرگی را دید که برّهٔ را بچنگال گرفته همی برد
وآنگاه کنجشک پرهای خودرا بگشود وگفت منهم بدانسان کنم که عقاب
کرد پس خویش رابزرگ شمرد وبقویتر ازخود تشبه کرده درحال بپرید
وبقوچی فربه که پشمهای بلند داشت بیفتاد پشمهای قوچ بپای کنجشک
درپیچید ودام پای او شد چون خواست بپرد پریدن نتوانست آنگاه عقاب
خشمگین گشته بازگشت واورا بگرفت وپرهای اورا برکندوشبان نیزبیامد
ریسمانی بپای کنجشک بسته پیش فرزندانش برد یکی‌ازایشان باپدرگفت
که این چیست شبان گفت این بزرگتر ازخود وقویتر ازخود تشبه کرده
وهلاك گشته تونیز ای‌روباه‌حذرکن‌ازاینکه بقویترازخودتشبه کنی که‌هلاك
خواهی شد پس چون روباه از دوستی کلاغ نومید شد محزون و ملول
بازگشت واز پشیمانی دندان بدندان می‌سود چون کلاغ گریستن ونالیدن
ودندان بدندان سودن روباه بدید سبب بازپرسید روباه گفت سبب اینست
که ترا ازخود حیله گرتریافتم این بگفت وبمکان خود بازگشت پس ملك
شهر بازگفت ای‌شهرزاد چه‌طرفه حکایتها گفتی اگر ازاینگونه حکایات
نیز داری بازگو شهرزاد گفت چنین گویند که :

حکایت خارپشت وقمری

خارپشتی درکنار درختی مسکن گرفته بود و دو قمری نر و ماده
نیزبرآن درخت آشیان داشتند وبفراز آن درخت بعیش ونوش میگذراندند
خارپشت باخود گفت که قمریان از میوهٔ درخت میخورند و مرا دست از
آن کوتاه است ولکن باید ناچار حیلتی سازم پس درپای درخت نزد کاشانهٔ
خود مسجدی بنا کرد و در آنجا تنها بعبادت مشغول شد پس قمری او را
همه‌وقت درپرستش ونماز ایستاده یافت دلش باو مایل شد وباو گفت چند
سال است که تو بدینسان هستی خارپشت گفت سی سالست که در عبادت
بسر میبرم قمری گفت خوردنی تو از کجاست گفت اگر چیزی از درخت
افتد بآن قناعت کنم قمری گفت جامهٔ توچیست خارپشت گفت این خار
های دیده جامهٔ منست قمری گفت چونست که این مکان بجاهای دیگر
برگزیدهٔ خارپشت گفت درپیراهه منزل گرفته‌ام تاراه گم کردگانرا براه
دلالت کنم و جاهلان را علم بیاموزم قمری گفت من ترا بدین حالت
نمیدانستم اکنون که ترا بدین حالت دیدم بتو مایل شدم وبصحبت تو مرا
رغبت افتاد خارپشت گفت بیم ازآن دارم که ترا کردار با گفتار یکی نباشد و
مانند [illegible] باشی که هنگام زرع در تخم پاشیدن کوتاهی کند وگوید که
هنگام [illegible] نگشته اگر تخم پاشم مال ضایع خواهدشد وچون وقت درویدن
آید و [illegible] را بیند که بخرمن همی اندوزند از آنچه فوت گشته پشیمان
شود و [illegible] واندوه بمیرد قمری گفت مرا چه باید که از علایق دنیا
خلاص [illegible] علایق بریده بپرستش پروردگار مشغول شوم خارپشت
گفت [illegible] آماده کن و بروزی قانع شو و بدنیا حریص مباش قمری
گفت چگونه اینها مرا میسّر آیند خارپشت گفت ترا ممکنست که از میوهٔ
این درخت بقدر کفایت یکسالهٔ خود برچینی ودر پای درخت کاشانهٔ ساخته
میوه‌هارا درآنجا ذخیره کنی وخود نیزبطلب راه حق وپرستش پروردگار

مشغول شوی قمری گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد که آخرت را بیاد من
آوردی وبراه سدادم دلالت کردی آنگاه قمری باجفت خود میوه ازدرخت



همی چیدند وبپای درختش همی ریختند تااینکه بدرخت از میوه چیزی
نماند خارپشت از پدید آمدن خورش فرحناك گشته میوه ها را در کاشانهٔ

خود جمع آورده وباخود گفت که قمریان هروقت محتاج مؤنت شوند از
من طلب مؤنت خواهند کرد وبزهد وپرهیز من اعتماد کرده بمن نزدیك
خواهند آمد آنگاه من ایشان را صید کرده بخورم و این مکان خاص من
شود وآنچه که میوه از درخت بیفتد مرا کفایت کند واما قمریان چون
میوه هارا چیده دربای درخت فروریختند ازدرخت بزیر آمدند خارپشت
همهٔ میوه‌ها بخانهٔ خود گرد آورده بود ایشان اثری ازمیوه نیافته بخارپشت
گفتند ای زاهد نکوکار وای پندگوی امین ازمیوه بای درخت اثری نمانده
خارپشت گفت شاید که بادش برده باشد ولی شما ملول نباشید هرآنکس
که دندان دهد نان دهد خدا روزی خواران را روزی برساند پس خارپشت
پیوسته ایشان رابابن سخنان پند میگفت وبهمین حرفها زهد وپرهیزکاری
آشکار میکرد تا اینکه ایشان برو اعتماد کرده فریب نیرنگ او را بخوردند
و بخانه او در آمدند آنگاه خارپشت در خانه بگرفت و دندان درهم سودن
آغاز کرد چون حیلهٔ آن پلیدك بقمریان آشکار گشت باو گفتند آن گفتار
کجا و این کردار کجا این الیلة من البارحة مکر ندانستهٔ مظلومان را
پروردگار یاورست زینهار از حیله و نیرنگ دور باش تا بر تو نرسد آنچه
بحیلت گرانی رسید که با بازرگان مکر کردند خارپشت گفت حکایت
حیلت گران وبازرگان چونست قمری گفت چنین گفته اند که بازرگانی
درشهر سند مالی بسیار داشت وقتی بضاعت خریده بقصد شهردیگر باربست
واز شهر بدر آمد دو مرد از حیلت گران نیز مالی برداشته با او برفتند و
چنان باز نمودند که بازرگان هستند چون در منزل نخستین فرود آمدند
هردوتن درکید ومکر اتفاق کرده مال بازرگان را بکلی بگرفتند پس از آن
هریك از ایشان از برای دیگری در اندیشهٔ مکر افتاد وباخود گفت اگر
بارفیق خود مکر توانستم کرد بدانسان که با بازرگان کردم مرا عیش تمام

خواهد بود پس هر یك از ایشان طعام گرفته بزهرش بیالودند و بیکدیگر بخوراندند و هردو هلاك شدند و بازرگان در جستجوی ایشان بود چون ایشان را کشته یافت دانست که باو حیله کردند و پاداش بدکرداری ایشان بخودشان بازگشته پس بازرگان سالم بماند ومال خود ومال ایشان را جمع آورده براه خویش رفت. چون شهرزاد قصه بانجام رسانید ملك شهرباز گفت ای شهرزاد مرا از آنچه غافل بودم آگاه کردی اگر ازاین مثلها میدانی بازگو شهرزاد گفت شنیده ام که:

حکایت بوزینه و دزد

مردی بوزینه ای داشت و آن مرد دزد بود هیچ وقت ببازار نمیرفت مگر اینکه باسود های گران بازمیگشت اتفاقاً مردی بقچه‌ای ازجامهای دوخته بدوش گرفته ازبهرفروختن همی گردانید ساعتی ببازار اندرنگردید مشتری نیافت وازبهرراحت درجائی بنشست مرد دزدکه بوزینه داشت باوبرخورد ودید که از بهرراحت نشسته آنگاه بوزینه درپیش روی اوببازی بداشت و او را بتماشای بوزینه مشغول کرد و بقچهٔ جامه ازو بدزدید و بوزینه را برداشته برفت درمکانی خلوت بقچه‌بگشود و جامهای دوخته را ببید پس آنها را ببقچهٔ دیگر بگذاشت و ببازار دیگر برد مشتریان براو گرد آمدند بایشان شرط کرد که بقچه نگشایند مردی آن بقچه را بقیمتی سبك بهمان شرط بخرید و بنزد زن خود برد زنش گفت این چیست مرد گفت بقچهٔ جامهٔ گرانبهاست که ارزانش خریده‌ام وگرانش خواهم فروخت زن گفت ای نادان چنین متاع را بقیمت ارزان نفروشند مگر اینکه دزدیده باشند مگر تو ندانی که اگر کسی چیزی رابخرد وبعیان نبیند خطا خواهد کرد و مثل او مثل مرد جولا است مرد گفت چگونه بوده است حکایت جولا زن گفت مردی بوده است جولا که پیوسته کار میکرد وروزی بمشقت میخورد اتفاقاً مردی توانگر بهمسایگی او سفره بنهاد و مردمان بضیافت بخواند جولا

نیز بضیافت او حاضر آمد دید که هرکس جامهٔ فاخر دارد خوردنیهای لذیذ و بزرگان گون به پیش او میآورند و میزبان او را بزرگ میشمارد جولا گفت اگر من این پیشه بگذارم وپیشه دیگر پیش گیرم و مزد بیش ستانم هرآینه مالی فراوان جمع آورم و جامهٔ فاخر بخرم و بدین سبب رتبت من بلند گردد ودر چشم مردمان بزرگ شوم پس ازآن ببازی گرانی که بمجلس حاضر بودند بنگریست دید که بجائی بلند فراز نشسته از آنجا خود را بزمین میاندازند وبی آسیبی ومضرّت از زمین جست بر خاسته زر و سیم بی شمار ازمردمان میگیرند جولا گفت ناچارمن نیزچنین کاری کنم پس بر خاسته بآن جای بلند برآمد وخودرا ازآن جای بلندی بزمین انداخت درحال گردنش بشکست وهلاك شد من این مثل برای این بگفتم تاحرص و طمع بر تو چیره نشود وکاری نکنی که ترا نشاید شوهرآن زن گفت چنان نیست که هر دانشمند بسبب علم ودانش ازآسیب دهرسالم بماند وهرنادان ازجهل بمحنت گرفتار شود من بسی مارگیری راکه بفنون مارگیری آگاه بوده‌اند دیده‌ام که مار ایشان را گزیده وکشته و پارهٔ کسان دیده ام که از فنون مارگیری بی خبر بوده اند بمار ظفر یافته اند الغرض آن مرد بزن خود مخالفت کرد بقچه را بخرید و بهمین عادت بضاعتهای دزدیده بقیمت پست میخرید تا اینکه بتهمتی در دست شحنه گرفتار گشت و هلاك شد

و نیز شنیده ام که:

حکایت گنجشک وطاوس

در روزگار قدیم گنجشکی بوده که هرروز نزد طاوس ملك پرندگان بیامدی وهر بامداد وشام پیش از همه کس بیامدی و پس ازهمه کس برفتی اتفاقاً جماعتی ازپرندگان درکوهی بلند جمع آمدند و باهم گفتند که شماره ما افزون گشته درمیان ما اختلاف بسیار شده ماوا پادشاهی ضرور

است که بکار ما نظر کنند و اختلاف ازمیان ما برطرف کند در آن اثنا حضانت کنجشک برایشان بگذشت وایشان رابپادشاهی طاوس اشارت کرد ایشان نیز طاوس را بپادشاهی بر گزیدند طاوس با ایشان نکوئی بجا آورد و وزارت بکنجشک داد روزی کنجشک ازطاوس ناپدید شد وطاوس سخت دلگیر ومضطرب بود چون کنجشک باز آمد طاوس باو گفت سبب غیبت چه بود کنجشک گفت چیزی دیدم که ازو ترسیدم طاوس گفت چه چیز بود آنچه تو دیدی کنجشک گفت مردی دیدم که دام درنزد آشیانهٔ من گسترده ومیخهای آنرا محکم کوفته ودانه بمیانهٔ دام ریخته ودورتر نشسته بود من نیز نشستم و او را نظر میکردم تا ببینم چه خواهد کرد ناگاه کلنگی را دیدم که با مادهٔ خویش بمیان دام اندر افتادند و فریاد بر کشیدند صیاد برخاست و آنها را بگرفت من از دیدن این حادثه به بیم اندر شدم و سبب غیبت من همین بود پس از این درآن آشیانه نتوانم بود که از آن دام بسی هراس دارم طاوس باو گفت ازمکان خود ارتحال مکن که چون قدر بیاید حذر سود ندهد کنجشك فرمان بپذیرفت وملك را اطاعت کرد ولی پیوسته کنجشك بر خود همی ترسید تا آنکه روزی ایستاده بود که دو کنجشك با هم در جنک شدند کنجشك با خود گفت چگونه من وزیر ملك باشم و کنجشك ها در نزد من مقاتله کنند بخدا سوگند که من باید میان اینها اصلاح کنم پس بآنها نزدیك شد درحال صیاد دام بکردانید همه کنجشکها در زیر بماندند ووزیر درمیان دام اندر بود صیاد برخاسته او را بگرفت و برفیق خود داد و گفت خوب نگاهش دار که از همه کنجشکها فربه تر است وزیر با خود گفت ازآنچه میترسیدم بدو گرفتار شدم احتراز من سودی ندارد و از قضا نتوان گریخت چون شهرزاد این حکایت بر ملك فروخواند ملك گفت ای شهر زاد از اینگونه حکایات

باز حدیث کن شهرزاد گفت اگر ملك مرا زنده گذارد انشاءالله در شب آینده طرفه حدیثی گویم .چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصد و پنجاه و سوم برآمد

حکایت علی بن بکار و شمس النهار

گفت ای ملك جوانبخت در زمان گذشته بعهد خلافت هرون الرّشید بازرگانی پسری داشت ابوالحسن علی بن طاهر نام و آن بازرگان توانکر و مرفه الحال و خوشروی بود هرکس او را میدید بصحبت او رغبت می کرد و او بی اجازه خلیفه بدارالخلافه رفتی و همسران و کنیزان خلیفه او را دوست می داشتند و با خلیفه منادمت می کرد و اشعار



در نزد او میخواند و از نوادر حکایات باو حدیث میگفت ولی بیع وشری و بازرگانیش مشغله بود و در دکان او جوانی از فرزندان ملوك عجم که علی بن بکار نام داشت می‌نشست وآن جوان کل روی و سرو قامت ونیکو شمایل وشیرین سخن وگشاده جبین بود اتفاقاً روزی آن جوان با بزرگان نشسته از هر سو حدیث میگفتند ناگاه ده تن کنیزکان ماه روی و زهره

جبین بدید شدند و در میان ایشان دختری بود که چادر موصلی برسر و زنار حریر مطرز برمیان وباستری که زین مرصع ورکاب زرین داشت سوار و باعتدال قامت وحسن رخسار چنان بود که شاعر گفته :

به‌است قامت‌ودیدار آن بت کشمیر   یکی زسرو بلند و یکی ز بدر منیر
دل‌وبرش بچه ماند بنرمی‌وسختی   یکی‌بسخت حدید و یکی بنرم حریر

چون دخترکان بدکان ابوالحسن برسیدند آن بدر منیر از استر بزیر آمد و در دکان ابوالحسن بنشست واورا سلام کرد ابوالحسن جواب گفت چون علی بن بکار او را بدید عقلش برفت و طاقتش نماند خواست که برخیزد دخترك باو گفت بنشین برای چه وقتیکه ما آمدیم تو میروی علی بن بکار گفت ای خاتون بخدا سوگند از آنچه دیدم همی گریزم که شاعر گفته :

خواهی کهمبتلا نشوی دیده‌ها بدوز   پیکان عشق را سپری به از این نیست

دخترك چون این سخن بشنید تبسم کرد و بابوالحسن گفت این جوان چه نام داردواز کدام شهراست ابوالحسن گفت اینجوان غریبست و نامش علی بن بکار پسر ملك عجم است و غریبان را گرامی داشتن بهمه کس فرض است دخترك گفت هر وقت کـه کنیز من نزد تو آید این جوان را بنزد من‌آر پس دخترك برخاسته برفت واما علی بن بکار دیوانه نشسته بودنمی‌دانست که چه میگوید چون ساعتی برفت کنیزك دختر روی بنزد ابوالحسن‌آمد و گفت خاتون ترا وآن جوان‌را همی‌خواهد ابوالحسن برخاسته باعلی بن بکاربسوی قصر هرون‌الرشید روان شدند کنیزك ایشان را بقصر اندر برد و در غرفهٔ بنشاندو خوان‌گستردند و خوردنی خوردند و دست بشستند آنگاه کنیزك ایشان را بغرفهٔ جداگانه برد که فرشهای گوناگون از حریر و دیبا بدانجا گسترده و بگوهرهـای گرانبهایش زینت بسته بودند پس ایشان با کنیزك بتفرج مشغول بودند که ناگاه ده‌تن کنیزکان

ستاره جبین که چشم نظارگی درایشان خیره وعقول حیران میشد درآمدند وپس از ایشان ده تن کنیزکان قمرطلعت وحوروش دیگر که عودودف و چنگ بدست داشتند درآمدند و عود و چنگ همی‌نواختند و اشعار همی خواندند پس ازآن ده تن کنیزکان دوشیزه که هریك فتنهٔ روزگار وآشوب دل عابد پرهیزکار بود درآمدند و بدر غرفه بایستادند پس از آن ده تن کنیزکان که ازایشان نیکوتر وبدیع‌الجمال‌تر بودند وجامهٔ فاخردربرداشتند بیامدند وایشان نیز بدر غرفه بایستادند پس ازآن بیست تن کنیزکان ودر میان ایشان دخترکی شمس‌النهار نام چون ماه در میان ستارگان پدید شدند وشمس‌النهار خرامان خرامان آمده بکرسی نشست علی‌بن بکار اورا بدید بابوالحسن گفت اگر مرا از این کار هـا باخبر کنی منتی بجان من خواهد بود و چون این بگفت بگریست و بنالید و نام آن دختر بپرسید ابوالحسن گفت خوشدل باش که اوبرتوعاشق است وقصد وصال تودارد و نامش‌شمس‌النهار وازخاصه گان خلیفه هرون‌الرشید است‌واین‌مکان قصر خلافتست پس‌ازآن شمس‌النهار بنشست وچشم بعلی‌بن بکار دوخته مفتون حسن وجمال وقدّ با اعتدال او بود وعلی بن بکار را نیز نظر بشمایل بدیع شمس‌النهار بود وهر دو اسیر محبت یکدیگر بودند شمس‌النهار کنیزکان را فرمود کـه هر یك در مقـام خود بکرسی بنشستند آنگاه شمس‌النهار ایشان را نغمه پرداختن فرمود یکی از ایشان تار های عود را محکم کرده این ابیات برخواند :

گر کمی‌سروشنیده‌است‌که رفته‌است‌اینست   یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمین است
وقت آن‌است که مردم ره صحرا گیرند   خاصه اکنون که بهارآمدو فروردین‌است
چمن امروز بهشت است تو درمی نائی   تا خلایق همه گویند که حورالعین است

علی‌بن بکار را طرب و نشاط روی داد و بکنیزك گفت از این نمط

اشعاربیتی چندیگرنیز بخوان کنیز تارهای عود بحرکت آوردهاین‌ابیات نیز برخواند .

درخت غنچه بر آورد وبلبلان مستند — جهان جوان شدویاران بعیش بنشستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط — ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
کسان که دررمضان چنگ‌ونی‌شکستندی — نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

چون کنیزك ابیات بانجام رسانید شمس‌النهار بکنیزك دیگر گفت تونیزبخوان پس کنیزك بطرب آمده چنگ بنواخت واین ابیات برخواند

گلبنان پیرایه برخود کرده اند — بلبلان را در سماع آورده اند
خیمه بیرون بر که فرّاشان باد — فرش دیبا در چمن گسترده اند
ساقیان لا ابالی در طواف — هوش میخواران مجلس برده‌اند

چون‌شمس‌النهار خواندن کنیزك بدید خمیازه بکشید و با طرب و نشاط کنیزك دیگر را خواندن فرمود پس از آن کنیزك این دو بیت برخواند :

بوی گل و بانگ مرغ برخاست — ایام نشاط و روز صحراست
ما را سر باغ و بوستان نیست — هرجا که توئی تفرّج آنجاست

پس از آن علی بن بکاز بکنیزك دیگر که‌نزدیك اونشسته بود گفت تو نیز بخوان کنیزك عود بدست گرفته بنواخت و این ابیات برخواند

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود — با حریفی دو که دایم نتوان تنها بود
خاك شیرازچو دیبای منقش دیدم — آن‌همه‌صورت زیبا که برآن دیبابود
پارس در سایهٔ اقبال اتابك ایمن — لکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود

چون ابیات بانجام رسانید علی بن بکارسرشك ازدیده روان ساخت چون شمس‌النهار گریستن او را بدید آتش عشقش شعله‌ور گردید وشوق محبت قرارش ببرد درحال از فراز کرسی برخاسته پیش علی بن بکار آمد

واو را در آغوش کشید و اونیز دستها بمیان شمس‌النهار کمر کرد وهردو بیخود بیفتادند کنیزکان بر خاسته ایشان را بر داشتند و بخلوتگاهشان برده گلاب برایشان همی فشاندند تا بهوش آمدند شمس‌النهار بابوالحسن بازرگان گفت ازخدا میخواهم که مرا زنده گذارد تا ترا پاداش نیکو هم پس‌ازآن شمس‌النهار روبعلی بن‌بکار کرده گفت ای خواجه‌بدان‌که محبت و عشق و شوق من بر تو صد هزار چندانست که ترا بامن ولی ما را جز شکیبائی چاره نیست علی بن بکار گفت ای خانون مرا با تو جمع آمدن دشوار است و آتش شوق من محالست که فرو نشیند ومهر تو از دلم بدر نخواهد رفت مگر اینکه روانم ازتن برود چون این بگفت بگریست وآب دیده را چون باران فروریخت‌شمس‌النهاراز گریستن اوبگریست‌ابوالحسن گفت بخدا سوگند که من در کارشما شگفت ماندم ودرحالت شما حیرانم که آگر کار شما را در وصل چنین باشد در جدائی بچه سان خواهد بود اکنون وقت گریستن نیست بلکه هنگام شادی‌ونشاط است پس‌شمس‌النهار کنیزکی را اشارت کرد برفت چون‌باز آمد خدمتگذاران با او بودند که مائده‌های نقره و زر اندود پر از همه گونه خوردنیها بیاوردند و مائده‌ها فروچیدند شمس‌النهارلقمهٔ خود میخورد ولقمهٔ بدهان علی بن بکار مینهاد تا سیرشدند و مائده‌ها برچیده شد آنگاه دستها شسته خود را با گلاب معطرساختند پس‌ازآن طشتی عقیق پرازبادهٔ انگوری بیاوردند شمس‌النهار ده‌کنیز از بهرخدمت وده کنیز از بهر طرب برگزید وسایر کنیزکان‌را اجازت باز گشتن داد وکنیزکان عود زن را فرمود که عود بزنند ویکی از ایشان عود بدست گرفته تار های آن محکم کرده راهی خوش بزد و این ابیات برخواند :

کنون خورد باید می خوشگوار — که می بوی مشك آید ازجویبار

همه بوستان زیر برگ گل است   همه باغ پر سوسن و سنبل است
گرازنده آهو براغ اندرون   نوازنده بلبل بباغ اندرون

چون ابیات بانجام رسانید شمس النهار برخاست و قدحی پیموده خود بخورد و قدحی دیگر بعلی بن بکار داد پس علی بن بکار باده بنوشید و قدح بشمس النهار رد کرد شمس النهار قدح پر کرده بابوالحسن بداد ابوالحسن قدح بنوشید پس از آن شمس النهار عود بگرفت و گفت که بقدح من دیگری شعر نسراید که من خواهم سرود پس تار ها را محکم کرده این دو بیت برخواند :

زبهر عید نگارا همی چه سوزی عود   چرا شراب نپیمائی و نسازی عود
قدح بدستم و آواز چنگ بردوشم   به از نگین سلیمان و نغمهٔ داود

علی بن بکار و ابوالحسن چون آواز شمس النهار شنیدند از طرب پریدن گرفتند و بلهو و لعب مشغول بودند که کنیزکی بیامد و از بیم همی لرزید گفت ای خاتون اینك خلیفه باعفیف ومسرور بدرسرا رسیدند چون حاضران سخن کنیزك بشنیدند نزدیك شد از بیم هلاك شوند ولی شمس النهار بخندید و گفت هراس مدارید پس ازآن بکنیزك گفت بخلیفه بگو ساعتی صبر کند آنگاه فرمود در غرفه بحاضران فروبستند و پرده‌ها بیاویختند ودر قصر را نیز ببستند شمس النهار خود بباغ در آمد وبکرسی بنشست کنیزکی پای او همی مالید و سایر کنیزکان باز گشتند و بمنزل های خود رفتند آنگاه مسرور سیاف با بیست تن غلامان که شمشیر در دست داشتند برسیدند و شمس النهار را سلام دادند شمس النهار گفت از بهر چه آمده اید گفتند خلیفه ترا سلام رسانید و او بسی شوقمند دیدار تست وخلیفه امروز بزمی داشت ازشادی ونشاط آراسته اکنون میخواهد که ختم شادمانی بوجود تو کند آیا تو بنزد خلیفه می آئی یااو بنزد تو آید

شمس النهار چون فرمان خلیفه بشنید برخاسته زمین ببوسید در حال کنیزکان را بخواست و خادم بنزد خلیفه فرستاده گفت خلیفه را با خبر کن که من پس از اندك زمانی که مکان ازبرای خلیفه مهیا کنم درانتظار نشسته خواهم بود خادم بنزد خلیفه رفت وپیام شمس النهار بخلیفه رسانید و اما شمس النهار برخاسته بنزد معشوق خود علی بن بکار رفت و او را بسینهٔ خود چسبانیده وداعش کرد علی بن بکار بگریست و گفت ای خاتون این چه وداعی است خدا مرا شکیبائی دهد که من در جدائی تو هلاك خواهم شد شمس النهار گفت بخدا سوگند که جز من کس هلاك نخواهد شد راز من بزودی آشکار خواهد شد و بهلاکت اندر خواهم افتاد خاصه امشب که بخلیفه وعده داده‌ام واز این کار بخطری بزرگ خواهم افتاد زیرا که بامحبتی که مرا با تست وافسوسی که در جدائی تو خواهم خورد چگونه توانم نغمه پردازم و با کدام دل باخلیفه توانم نشست وبا کدام زبان با خلیفه سخن خواهم گفت و مکانی را که تو در آنجا نیستی چگونه نظر کنم وبچه سان با جمعی بنشینم که تو با ایشان نباشی وبکدام ذوق شراب بنوشم که تو حضور نداری ابوالحسن بشمس النهار گفت حیرت بیکسوبنه و شکیبا شو و امشب از منادمت خلیفه غفلت مکن و سستی بر او آشکار مساز پس ایشان در گفتگو بودند که کنیزکی دررسید و گفت ای خاتون غلامان خلیفه در آمدند پس شمس النهار برخاست و با کنیزك گفت که ابوالحسن رابا رفیق اوبایوان رو بباغ ببر ودرآنجا بنشان تاشب تاریك گردد آنگاه بحیلهٔ بیرون کن پس کنیز ایشان را بهمان ایوان برده در بروی ایشان ببست وایشان نشسته بباغ تفرج میکردند که ناگاه خلیفه بیامد وصد تن خادمان شمشیر بدست در پیش خلیفه و بیست تن کنیزکان ماه رو از چپ و راست او همی آمدند و کنیزکان را جامهای فاخر دربر وتاجهای

مکلّل در سر و هر یکی شمعی روشن در دست داشتند پس شمس النهار با کنیزکان برخاسته خلیفه‌را استقبال کردند ودرپیش خلیفه‌زمین ببوسیدند



و با خلیفه همی آمدند تا خلیفه بکرسی‌بنشست وخادمان و کنیزان بدور او صف کشیدند وشمع ها روشن بود ودف‌وچنگ و عود همی زدند آنگاه

خلیفه بعضی را اجازهٔ بازگشتن داد وبعضی‌را نشستن فرمود وشمس النهار بکرسی در پهلوی کرسی خلیفه بنشست و با خلیفه بحدیث در پیوستند و همهٔ اینها را ابوالحسن و علی بن بکار میدیدند و می شنیدند ولی خلیفه ایشان را نمیدید پس از آن خلیفه با شمس النهار ملاعبت آغاز کرد و از بس شمعها که بر افروختند آن مکان در تاریکی شب چون روز روشن شد پس از آن ساقیان ساغر های شراب بکف گرفتند ابوالحسن گفت تا اکنون چنین مشربه های گران قیمت ندیده‌ام واینها گوهر هائی هستند که نام اینها را نشنیده‌ام برمن چنین مینماید کـه خواب همی بینم و اما علی بن بکار از آن ساعت که از شمس النهار جدا گشت از شور عشق بیخود افتاده بود چون بخود آمد و بآن مجلس نظر کرد بابوالحسن گفت ای برادر مرا بیم از آن است که خلیفه بسوی ما نظر کند واز حال ما آگاه شود وبیشتر ترس من برتست و گرنه من میدانم که خود ازجملهٔ هالکان هستم و سبب هلاك من جز عشق نخواهد بود از خدا میخواهم که ما را از این گرفتـاری خلاص کند القصه ابوالحسن و علی بن بکار از منظره نظاره میکردند تااینکه خلیفه روبکنیزی آورده گفت ای عاشق پیشه اگر در نزد تو سماع طرب انگیز است بیار پس کنیزك نغمه پرداخته این ابیات برخواند :

روی بپوش ای قمر خانگی ❊ تا نکشد عقل به دیوانگی

بوالعجبیهای جمالت ببست ❊ چشم خردمندی و فرزانگی

با تو نشینم بکدام آبرو ❊ وز تو گریزم بچه فرزانگی

با تو بر آمیختنم آرزوست ❊ وزهمه‌کس‌وحشت‌وبیگانگی

چون شمس النهارابیات بشنید ازفراز کرسی بیخود بیفتاد کنیزکان برخاسته اورا برداشتند چون علی بن بکاراین بدید بیخود افتاد ابوالحسن

گفت سبحان‌الله قضا عشق را در میان شما دو نیمه بخش کرده پس ایشان درحدیث بودند ناگاه کنیزکی که ایشان را بدانجا آورده بود بیامدوگفت ای ابوالحسن برخیزید و از ایوان فرود آئید که‌دنیا برما تنگ شد ومرا بیم از اینست که راز شما آشکار شود ابوالحسن گفت این جوان چگونه تواند با من رفت که او را توانائی برخاستن نیست پس کنیز پیش آمد و گلاب بعلی بن بکار بپاشید تا اینکه بهوش آمد و ابوالحسن و کنیز او را برداشته از ایوان فرود آوردند چون اندکی راه برفتند کنیزك دریچهٔ آهنین بگشود ابوالحسن وعلی بن بکار بمصطبه برآمدند پس ازآن کنیزك دستها بیکدیگر بزد زورقی پیدا شد و کسی در میان آن زورق بود پس کنیز ایشان را بزورق بنشاند و بآن شخص گفت اینها را بساحل برسان چون ایشان از باغ جدا گشته بزورق نشستند علی بن بکار بباغ و ایوان نگریسته بگریست پس از آن کنیزك با ملاّح گفت بشتاب ملاّح درراندن زورق همی شتافت :

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو پنجاه و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ملاّح در بردن ایشان تعجیل همی کرد تا اینکه بساحل رسیدند کنیز ایشان را وداع کرده بازگشت و گفت که قصد من این بودکه‌از شما جدا نشوم‌ولی قدرت ندارم که ازاین مکان آنسوی‌ترروم چون کنیزك بازگشت علی بن بکار در پیش ابوالحسن بیخودانه بیفتاد و قدرت برخاستن نداشت ابوالحسن گفت برخیزاینجا نه جای نشستن‌است دراینجا دزدان وحرامیانند پس علی بن بکار برخاسته اندك اندك میرفتند و او قدرت نداشت و ابوالحسن را در آنسوی دجله دوستان بودند بخانهٔ یکی از ایشان که اعتماد براو داشت روان شدند و در خانهٔ او بکوفتند

آن دوست بسرعت بدر آمدوچون‌ایشان را دید سلام گفت و بخانه آورده بنشاند وباایشان در حدیث شد وپرسید که در کجا بودید ابوالحسن گفت باکسی معامله داشتم شنیدم که او مال من برداشته بسفر همی رود من ناچار امشب بهراوبدر آمدم ورفیق خودعلی بن بکاررا بمؤانست برداشتم آن‌شخص از من پنهـان شد او را نیافتم و دست خالی بازگشتم چون در اینوقت بازگشتن برما دشوار بود و جز خانهٔ تو جائی نمیدانستم بدینجا آمدیم پس خداوند خانه اورا گرامی بداشت وبقیهٔ‌شب‌را در آنجا بماندند چون بامداد شد از آنجـا بیرون شدند و همی رفتند تا بخانهٔ ابوالحسن رسیدند ابوالحسن علی بن بکار را بخانه برد اندکی در آنجا بخفتند چون بیدار شدند ابوالحسن خادمان خود را فرمود که خانه را فرش فاخر بگسترند خادمان فرش بگستردند علی بن بکار چون بیدارشد آب خواسته دستنماز بگرفت و آنچه فرایض یومیه و لیله از او فوت شده بود قضا کرد ابوالحسن پیش رفته گفت یا سیّدی مناسب حال تو اینست که امشب در نزد من باشی و با من بلهو و لعب بنشینی تا حزن و اندوه تو برود ودلت بگشاید علی بن بکار گفت ای برادر هر آنچه دانی بکن که من در هرحال خلاص نخواهم شد ومرا ازبلیّت عشق رهائی‌نیست پس‌ابوالحسن خادمان را بخواست و یاران‌را حاضر آورد وبمغنیان واصحاب طرب کس فرستاده همگی را جمع آورد و باقی آنروز را با کل شرب و عیش ونشاط مشغول شدند پس از آن شمع ها روشن کرده بباده گساری نشسته خوشوقت‌بودند آنگاه کنیزکی عود بگرفت واین شعر بخواند .

مرا‌چه‌وقت‌خزان‌ومرا چه‌وقت بهار   چودوربايد بودن همی زروی نگار
چهاومن رخ او بود دور ماندم ازاو   برابر آيد برمن كنون خزان وبهار

چون علی بن بکار شعر کنیزك بشنید بیخود افتاد تا دمیدن فجر

بیخود بود ابوالحسن ازاونومید شد چون آفتاب برآمد علی بن بکار بخود آمد و خواست بخانهٔ خود رود ابوالحسن از بیم عاقبت کار منعش نکرد خادمان مرکوب حاضر آورده علی بن بکار را سوار کردندوابوالحسن نیز با او برفت تا اورا بخانهٔ خویش رسانید چون درخانه قرار گرفت ابوالحسن حمد خدا بجا آورد و با خود گفت که از ورطهٔ بزرگ خلاص شدم پس ابوالحسن او را تسلّی داده بشکیبائیش ترغیب کرد و او از شدت عشق بخویشتن مالك نبود وخودداری نمیتوانست پس ابوالحسن اورا وداع کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدو پنجاه و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ابوالحسن چون اورا وداع کرد علی بن بکار باو گفت ای برادر مرا از خبر ها آگاه کن ابوالحسن گفت سمعاً وطاعةً پس از آن ابوالحسن برخاسته بدکان رفت دکان گشوده چشم براه خبر شمس النهار بنشست آن روز خبری نرسید شب را درخانهٔ خود بروز آورد بامدادان برخاسته بخانهٔ علی بن بکار آمد اورا دید که ببستر افتاده ویاران او بروی گرد آمده اند و حکیمان در نزد او نشسته اند ونبض اورا گرفته هر یك سخنی میگوید چون ابوالحسن بخانه اندر شد و علی بن بکار او را بدید تبسم کرد ابوالحسن او را سلام کرده از احوالش باز پرسید ردز بالین اوبنشست تا مردمان برون رفتند آنگاه ابوالحسن باو گفت این چه حالتست علی بن بکار گفت ای برادر مرا هجران آن پری پیکر رنجور کرد و خبر بیماری من شایع شد و یاران من این خبر شنیده بعیادت من آمدند لکن ای برادر باز گو که کنیز شمس النهار را دیدهٔ واز او خبری شنیدهٔ یا نه ابوالحسن گفت از وقتی که در کنار دجله از هم جدا شدیم نیامده و خبری نرسیده پس از آن ابوالحسن گفت ای برادر از رسوائی

حذر کن و این گریستن بیکسونه علی بن بکار گفت ای برادر خودداری نتوانم کرد این بگفت و آهی بر کشیده بنالید و این ابیات برخواند.

لا ابالی چکند دفتر دانائی را — دفتر وعظ نباشد سر سودائی را
عاشقانرا چه غم از سرزنش دشمن و دوست — یاغم دوست خورم یاغم رسوائی را
من همان دم دل ودین جمله بیغما دادم — که مقیّد شدم آن دلبر یغمائی را

چون ابیات بانجام رسانید گفت بمصیبتی گرفتار شدم که تا کنون ازاو بر کنار بودم وراحت خودرا بجز مرگ در چیزی نمیدانم ابوالحسن گفت شکیبا شو شاید که خدا ترا بمقصود برساند پس از آن ابوالحسن از خانه بدرآمد وبدکان روان شد ودکان گشوده اندکی بنشست ناگاه کنیزك پدید شد و ابوالحسن را سلام کرد ابوالحسن جواب گفت و بکنیزك نظر کرده او را پریشان حال و محزون یافت از حالت شمس النهار جویان شد کنیزك گفت خواهم گفت تو نخست حال علی بن بکار را باز بگو پس ابوالحسن حدیث علی بن بکار را بکنیزك بیان کرد کنیزك در عجب شد و افسوس خورده آه بر کشید پس از آن گفت خاتون مرا حال از این عجیبتر است از آنکه چون شما اززورق بدر آمده رفتید من باز گشتم ولی از بهر شما دلم در تشویش بود و خلاصی شما را باور نمیکردم چون بنزد خاتون خود شمس النهار رفتم دیدم که بیخود افتاده نه سخن میگوید و نه ردّ جواب میکند و خلیفه بنزد او نشسته سبب آن حالت نمیدانست و از کارش آگاهی نداشت وتا نیمهٔ شب بیخود بود چون بخود آمد خلیفه باو گفت ای شمس النهار بر تو چه رسیده و این چه حالتست که امشب ترا روی داده چون شمس النهار سخن خلیفه بشنید پای خلیفه ببوسیده باو گفت جعلنی الله فداك ازبخارغذا سرم بگشت وحالم دگر گون شد وبیخود بیفتادم نمیدانم که حال من چگونه خواهد شد خلیفه گفت ای شمس النهار

چه خورده بودی شمس النهار گفت چیزی ناگوار خوردم که هرگز نخورده بودم پس از آن شمس النهار شراب خواست چون شراب بنوشید مرا نزد خواند وماجرای شما را آهسته ازمن بپرسید من شعری را که علی بن بکار درزورق خوانده بود براو خواندم آهی برکشیده خاموش شد آنگاه خلیفه کنیزکی را تغنی کردن فرمود کنیزك این دو بیت برخواند .

کاش کان دلبرطناز که من کشتهٔ اویم | بار دیگر بگذشتی که کند زنده بویم
ترك من گفت وبترکش نتوانم که بگویم | چکنم نیست دلی چون دل اوزآهن ورویم

چون شمس النهار ابیات بشنید بیخود افتاد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو پنجاه وششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیز شمس النهار بابوالحسن گفت چون خاتون من ابیات بشنید بیخود افتاد ومن دست اورا گرفته گلاب براو افشاندم تا بخود آمد گفتم ای خاتون خـود را رسوا مکن ترا بجـان معشوقت سوگند میدهم که شکیبائی پیش گیر شمس النهار گفت ازمرگ بالاتر چیزی نیست من مرگ راخواهانم که راحت من در آن است ما در این گفتگو بودیم که کنیزك دیگر گفتهٔ شاعر بخواند .

کارم همه ناله و خروش است امشب | نه صبر پدیداست ونه هوش ست امشب
دوشم خوش بود ساعت بیداری | کفّارهٔ خوشدلی دوش است امشب

چون کنیزك دو بیتی بخواند شمس النهار بیخود افتاد خلیفه بی تابانه بسوی او آمده فرمود مائدهٔ شراب برداشتند و کنیزکان هریك بسرای خود باز گشتند وخلیفه باقی آن شب را درنزد شمس النهار بسر برد چون بامداد شد طبیبان حاضر آورد وایشان را بمعالجه شمس النهار امر فرمود و نمیدانست که بیماری او از عشق است ودر این مدت کار ما این بوسبب

دیرآمدن من پیش شما همین بود وا کنون جماعتی در پیش او نشسته اند وتو مرا نزد شما فرستاد که از کارعلی بن بکار آگاه گشته خبر باورسانم چون ابوالحسن از کنیزك این بشنید شگفت ماند و باو گفت خبر علی بن بکار بی کم و بیش همان بود که با تو گفتم تو بنزد خاتون باز گرد و ماجرا باو بگو و او را بشکیبائی و پوشیدن راز ترغیب کن و بگو که من دانسته ام کار او کاریست دشوار حاجت بتدبیر دارد پس کنیزك ابوالحسن را ثنا گفته باز گشت و اما ابوالحسن تا هنگام شام در دکان بود آنگاه برخاسته دکان برچیده بخانهٔ علی بن بکاربیامد ودربکوفت خادمان بیرون آمده ابوالحسن رابخانه بردند چون علی بن بکار او را بدید تبسّم کرد و از آمدنش شادمان شد وباو گفت امروز جدائی توروان من بکاست وبحزن من بیفزود من همیخواهم که پیوسته باتوباشم وجان بتوفدا کنم ابوالحسن گفت این سخن مگو کـه اگر مرا هزار جان باشد همه را بتو فدا کنم بدانکه امروز کنیزك شمس النهار نزد من آمد و مرا خبر داد از اینکه دیر کردن اورا سببی نبوده مگر اینکه خلیفه درنزد خاتون اوشمس النهار بوده است و مرا از حال خاتون خود با خبر کرد پس ابوالحسن آنچه از کنیزك شنیده بود بیان کرد علی بن بکار محزون ترشد وبگریست پس ازآن ابوالحسن را نگریسته باو گفت از برای خدا مرا یاری کن ودراین بلیّه که گرفتار گشته ام مونس من باش و بگو چه حیله سازم واز تو تمنی دارم که برمن رحمت آورده یك امشب انیس من باشی ودرنزد من بروز آوری ابوالحسن خواهش او بپذیرفت وآن شب در نزد علی بن بکار بماند و از هر سوی حدیث گفتند پس از آن علی بن بکار بگریست و این ابیات برخواند :

اگرموری سخن گوید اگرموئی روان دارد | من آن مورسخن گویم من آن مویم که جان دارد

تنم چون سایهٔ موئی دلم چون دیدهٔ موری زهجر غالیه موئی که چون موران میاندارد
اگر باموی و باموری شبان روزی شوم همره نه موی از من خبر دارد نه مور از من نشان دارد

چون علی بن بکار ابیات بانجام رسانید فریاد زد و بی خود افتاد و ابوالحسن چنان دانست که روان از تن علی بن بکار بدر شد و پیوسته بی خود بود تا اینکه آفتاب بر آمد آنگاه بخود آمد و با ابوالحسن سخن میگفت و ابوالحسن در نزد او نشسته بود که آفتاب بلند شد پس ابوالحسن از نزد او برخاسته بدکان رفت و دکان همی گشود که کنیزك در آمد و در نزد او بایستاد چون ابوالحسن بکنیزك نظر کرد کنیزك باشاره سلام کرد ابوالحسن ردّ سلام نمود پس از آن کنیزك سلام شمس النهار برسانید واز حال علی بن بکار باز پرسید ابوالحسن گفت ای کنیزك حال او میرس و از رنج و محنت او جویان مپرس که او نه شب خواب دارد و نه روز راحت، بیداری رنجور و نزارش کرده و ملالت و حزن برو چیره گشته کنیزك گفت خاتون من شمس النهار ترا واورا سلام رسانیده و رقعهٔ باو نوشته وحالت او بد تر از حالت علی بن بکار است و گفته است که تا رقعه را جواب نبرم باز نگردم باید تومرا بنزد علی بن بکار بری تا جواب رقعه از او بستانیم ابوالحسن دکان بسته با کنیزك روان شد چون بدر خانهٔ علی بن بکار رسیدند کنیزك را بدر خانه گذاشته خود بدرون رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و پنجاه و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ابوالحسن کنیز را بدرخانه گذاشته خود بدرون رفت چون علی بن بکار اورا بدید فرحناك شد ابوالحسن گفت که شمس النهار کنیز خود را فرستاده و رقعه نوشته است ودر آن رقعه ترا سلام رسانده از نیامدن خود عذر خواسته و کنیزك بیرون در ایستاده اگر بآمدنش

جواز دهی بیارمش علی بن بکار جواز داد ابوالحسن کنیزك را بیاورد چون علی بن بکار اورا بدید فرحناك شد کنیزك رقعه در آورده بعلی بن بکار داد علی بن بکار رقعه گرفته ببوسید و بخواند و بابوالحسن بداد ابوالحسن این دو بیت براو نوشته یافت.

خدایگا تا جان منا بجان و سرت که جان بشد زبرم تا جدا شدم زبرت
اگرچه خواب و خورمن چو زهر گشت رواست بهر کجا که توئی نوش باد خواب وخورت

و پس از آن نوشته بود که شمهٔ از شرح حالم اینست که چشمی دارم بیدار ودلی ازدرد هجران فکار اندرونی دارم پراز آتش سوزان ولبی قرین ناله وافغان گویا من ازعشق آفریده شده‌ام ونصیب من اندوه وحزن بوده است که بیماری بر من هر ساعت بی در پی میآید وشوق و عشق من همی فزاید و بدان سان گشته‌ام که شاعر گفته.

ترا در دلبری روئی برنگ لاله برگستی مرا در عاشقی روئی برنگ زعفرانستی
میخواهم که تا باشی رخان توچنان استی همیخواهم که تا باشم رخان من چنین استی
وصالت نایدیدستی چه بودی گر پدیدستی فراقت آشکارستی چه بودی گر نهانستی

و در آن نوشته بود بدانکه شکایت کردن من آتش این بلیه را فرو نشاندولکن بیماران محنت نا شکیبائی را دارد وگرفتاران مصیبت جدائی را سبب تسلّی تواند بود و خویشتن را بنوشتن نامه میفریبم وبامید وصال خود را تسلّی میدهم چنانکه شاعر گفته.

مرا امید وصال تو زنده میدارد وگرنه صدرهم ازهجر تست بیم هلاك

ابوالحسن گفت که چون رقعه را خواندم عبارت های آن اندوه مرا زیاده کرد و معانی آن دل مرا بسوخت پس از آن رقعه بکنیز دادم علی بن بکار بکنیز گفت که سلام من بخاتون برسان و او را از حالت من آگاه کن پس از آن بگریست و کنیز نیز بگریستن او بگریست و

علی بن بکار را وداع کرده از نزد او بدر شد و ابوالحسن نیز با کنیز بدر آمد و او را وداع کرده بدکان رفت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ابوالحسن کنیزك را وداع کرده بدکان رفت ودل تنگ وپریشان حال دردکان بنشست و آن روز وآن شب را سر درگریبان حیرت داشت چون روز دوم شد بنزد علی بن بکار رفت ودرنزد اوچندان بنشست که حاضران رفتند آنگاه ازحالتش پرسید علی بن بکارازرنج عشق و اندوه جدائی شکایت آغاز کرد و این ابیات برخواند .

زینسان که منم درطلب روی توای دوست	هرگز نبود اندر طلب لیلی مجنون
بی تو دل من هست چو کانون پر آتش	وز عشق تو سرداست دلم چون مه کانون
ای عاشق دل شیفته بگذر زره عشق	کز وسوسهٔ عشق شود اختر وارون

ابوالحسن گفت من چون تو درعشق ندیده و نشنیده ام ترا که یار مهربان و موافق است بدینسان هستی چگونه بود اگر یار تو نا مهربان وستمکار ودل آزار بودی ابوالحسن گفته است که پند مرا بنیوشید وناله و زاری ترك کرد و مرا ثنا گفت اما من رفیقی داشتم که از کار من وعلی بن بکار آگاه بود و جز او کس از کار ما آگاهی نداشت روزی او حال علی بن بکار و شمس النهار از من باز برسید گفتم ایشان را شور عشق در سرحد کمالست و میانهٔ ایشان محبت بنهایت رسیده ولکن من در کار خود تدبیری کرده ام و همی خواهم که تدبیر باتو بگویم رفیق ابوالحسن گفت که آن تدبیر کدام است ابوالحسن گفت من مردی هستم مشهور وبا زنان و مردان دارالخلافه معامله دارم بیم من از آنست که رازایشان آشکارشود ومن بهلاکت اندر اوفتم ومال من برود مرا رای چنین است که مال خود

جمع کرده ببصره سفر کنم و چندی در آنجا بمانم تا ببینم کار ایشان بکجا خواهد رسید زیرا که ایشان بمراسلات و مکاتبات پرداخته اند و درمیان ایشان کنیزکی رسول است شاید که او از آمد و شد برنجد و راز ایشان آشکار سازد وخبر شایع شود آنگاه خلاص من محال است رفیق ابوالحسن گفت من این حکایت شنیده بودم این کار کاریست بزرگ خردمند باید ازاینگونه کار ها برحذر باشد و خدا ترا از شرّ این واقعه پاس کناد و همین تدبیر که کردهٔ عین صوابست در حال ابوالحسن بمنزل خود باز گشت و بفراهم آوردن اسباب سفر مشغول شد پس از سه روز بسوی بصره روان گشت و رفیق ابوالحسن پس از سه روز بزیارت او آمد ابوالحسن را در خانه نیافت از همسایگان جویان شد گفتند ببصره رفت و بزودی خواهد آمد آن مرد در کار ابوالحسن حیران شد و خود نیز نمیدانست که بکدام سوی رود گفت کاش از ابوالحسن جدا نمی گشتم پس از آن قصد خانهٔ علی بن بکار کرد چون بدانجا رسید به خادمان علی بن بکار گفت ازخواجه آمدن مرا اجازه بخواهید خادمان اجازه خواسته او را بدرون بردند علی بن بکار را دید که به بستر افتاده بر او سلام کرد علی بن بکار ردّ سلام کرد پس آن مرد گفت یا سیدی میانهٔ من و ابوالحسن صداقت و دوستی بود و من راز های خود باو میسپردم و ساعتی از او جدا نمی گشتم ولی از برای کار ضرور سه روز ازاوغیبت کردم چون باز آمدم دکان اورا بسته یافتم از همسایگان او پرسیدم گفتند بسفر بصره روان گشته از آنجا که مودّت و محبت ترا با او میدانستم پیش توآمدم که خبراوباز پرسم چون علی بن بکار این سخن بشنید گونه اش متغیر شد و بتشویش اندر افتاده گفت که من پیش از آنکه تو بگوئی از سفر او بیخبر بودم و اگر کار چنین باشد که تو گفتی رنجها از برای من پدید شد که پایان ندارد و

بمحنتی تازه گرفتار گشتم پس آب ازدیده بریخت واین دوبیت برخواند .

فراق دوستانش باد و یاران — که مارا دور کرد از دوستداران
دلم در بند تنهائی بفرسود — چو بلبل درقفس وقت بهاران

پس از آن بفکرت فرو رفت و پس از ساعتی سر بر کرده با خادم گفت که بخانهٔ ابوالحسن رو وحال او باز پرس که بکدام شهر سفر کرده خادم برفت وساعتی غایب بود پس از ساعتی بیامد وبا علی بن بکار گفت حال ابوالحسن برسیدم ببصره سفر کرده ولکن کنیز کی بدر خانهٔ ابوالحسن یافتم که او مرا بشناخت و من او را نشناختم او با من گفت تو خادم علی بن بکار هستی گفتم آری کنیز گفت با من نامهٔ است بسوی علی بن بکار ازمهربانترین خلق برو وهمان کنیزك با من آمد وا کنون بر در ایستاده علی بن بکار گفت کنیزك را نزد من آور خادم بیرون رفته او را بیاورد آن مرد کـه در نزد علی بن بکار نشسته بود بکنیزك نظر کرده او را بس شوخ وظریف یافت پس از آن کنیزك پیش آمده بعلی بن بکار سلام کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو پنجاه و نهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت کنیزك نزد علی بن بکارآمده سلام داد و با او پنهانی حدیث گفت پس از آن وداع کرده باز گشت و آن مرد که در نزد علی بن بکار نشسته بود شغل گوهر فروشی داشت چون کنیزك باز گشت گوهر فروش مکان را خلوت دید و از برای سخن گفتن مجال یافت بـا علی بن بکار گفت گمان دارم که از دارالخلافه ترا وامی هست وبا میانهٔ تووایشان معاملتی است علی بن بکار گفت اینرا از کجا دانستی گوهرفروش گفت من این کنیزك را میشناسم این کنیز شمس النهار است و چندی پیش از این بیش من آمده رقعهٔ آورده بود و از برای شمس النهار گردن

بند مرصعی میخواست و من گردن بندی گرانبها برای او فرستادم چون علی بن بکار این سخن بشنید مضطرب شد و بیم هلاك کرد و لکن خودداری کرده با گوهر فروش گفت ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که راستی با من بگو که تو شمس النهار را از کجا میشناسی گوهر فروش گفت از من هراس مکن و بیم مدار مرا از راز خویش آگاه کن وسبب بیماری خود از من پوشیده مدار پس علی بن بکار ماجرای خویش بیان کرد و گفت ای برادر بخدا سوگند که سبب پوشیده داشتن راز از غیر اینست که از مردم بیم دارم کـه ایشان راز نگاه نمیدارند و پاس دوستی نکنند گوهر فروش با علی بن بکار گفت من از شدت میل و غایت محبت که با تو داشتم خواستم که نزد توآیم ودرزمان غیبت ابوالحسن ازاو یادگار باشم و ترا مونس و همدم شوم اکنون تو دل خوش دار و از من هراس مکن علی بن بکار او را سپاس گفت و این دو بیت برخواند :

دل من تنگ و اشك من غمّاز — در دلم کی نهفته ماند راز
گفتم ای دل بدام عشق مسوز — نشنیدی کنون بسوز و بساز

پس از آن با گوهر فروش گفت کـه آیا دانستی که کنیزك با من پنهان چه گفت گوهر فروش گفت لاوالله علی بن بکار گفت او را گمان این بود که ابوالحسن باشارهٔ من ببصره سفر کرده و این تدبیر از من است که نامه و پیغام در میان نباشد من سوگند خوردم که چنین کار نشده او سخن نپذیرفت و سوگند های مرا باور نکرد و با همان گمان بد بنزد خاتون رفت زیرا که همین کنیز ابوالحسن را دوست میداشت گوهرفروش گفت ای برادرانشاءالله من ترا یاری کنم وترا بمقصود رسانم علی بن بکار گفت با او چگونه کنم که او چون آهوی وحشی از من رمانست گوهر فروش گفت ناچار در یاری تو جهد کنم و در رساندن تو برو حیله هـا

سازم بی آنکه پرده برداشته شود ویا ترا ضرری رسد پس ازآن گوهرفروش باز گشت را اجازه خواست علی بن بکار گفت ای برادر زینهارزینهارراز پوشیده دار آنگاه گوهر فروش باو نظر کرده بگریست واورا وداع گفته باز گشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدو شصتم برآمد .

گفت ای ملك جوانبخت گوهر فروش علی بن بکاررا وداع کرده باز گشت ونمیدانست که در کار علی بن بکار چه کند وهمی رفت ودرفکر کارعلی بن بکاربود که دید براه اندرورقهٔ افتاده ورقه برداشته عنوان آن بخواندید که ازدوست بدوست نوشته شده بود پس ورقه بکشود این ابیات درآن نوشته یافت

جانا بداغ هجر دلم مبتلا مکن یکباره راه دوستی ازمن رها مکن
تا پای من گشاده نگردد ز دام عشق دست مرا زدامن صحبت جدا مکن
بیگانه وار روی مگردان زمهر من با اندهٔ فراق مرا آشنا مکن

و پس از ابیات چنین نوشته بود که ای خواجهٔ من سبب بریدن مراسله و پیغام ندانستم اگر توقصد جفا داری من بپاداش وفا خواهم کرد واگر ترا مهر اندك شده مرا محبت افزون گشته .

بخاك پای عزیزت که عهد نشکستم ز من بُریدی و با دیگری نپیوستم

گوهر فروش ورقه همی خواند که ناگاه کنیزکی برسید که بچپ و راست نظر میکرد چون ورقه‌را دردست او دید گفت یا سیدی این ورقه از من افتاده گوهر فروش جواب نگفت و برفت کنیزك نیز بر اثر او برفت تا آنکه گوهر فروش بخانهٔ خود داخل شد و کنیزك نیز بخانه اندر آمد و با گوهر فروش گفت یا سیدی ورقه بمن باز پس ده که او از من افتاده گوهری رو بکنیزك آورده گفت ای کنیزك هراس مکن و

محزون مباش ولیکن براستی سخن بگو و مرا از واقعه آگاه کن که من راز پوش هستم و درکار خاتون خود از من هراس مکن امیدوارم که من بروا کردن حاجت او دخیل باشم وکارهای دشوار دردست من آسان گردد کنیزك چون سخن او بشنید گفت یا سیدی رازی که برتوسپارند هرگز آشکار نشود و حاجتی که تو در آن بکوشی البته روا خواهد بود و بدانکه دل من برتو مایل شد ومن حقیقت کاربا تو باز گویم پس حدیث را از آغاز تا انجام فرو خواند گوهر فروش گفت راست گفتی و من نیز از واقعه آگاهم پس از آن گوهری آنچه که میانهٔ اووعلی بن بکار گذشته بود بیان کرد کنیزك چون آن بشنید فرحناك شد وهردورارای براین شد که ورقه را بعلی بن بکار برسانند وهرچه که در آنجا روی دهد و پاسخی که از او بشنود نخست نزد گوهرفروش آمده اورا باخبر کند پس ازآن نزد خاتون خود رود پس کنیزك ورقه گرفت و مهرش بزد و گفت که خاتون من شمس النهار ورقه را مهر کرده بمن داده بود پس از آن گوهری را وداع کرده بنزد علی بن بکار رفت اورا دید درانتظار است ورقه باز داد علی بن بکار ورقه خوانده جواب نوشت و بکنیزك بداد کنیزك باز گشته بنزد گوهرفروش آمد گوهرفروش مهر از ورقه برداشته بخواند ودید که دراو نوشته است :

صنماهجر توعمرم بکران آورده است انتظار تو دلمرا بفغان آورده است
نیست چون باد مرا درطلب توآرام تامرا باد زبوی تونشان آورده است

و پس از آن نوشته است که از من جفا سر نزده است و وفا ترك نکرده‌ام وپیمان نشکسته‌ام ودوستی نبریده‌ام وساعتی ازاندوه جدا نگشته‌ام و بجز آنچه تومیخواهی نخواسته‌ام وبخدا سوگند که جز وصال تو قصد ندارم وعشق را پوشیده همی‌دارم اگرچه بیماری‌ها بمن روی دهد وشرح

حال من همینست والسلام چون گوهرفروش ورقه بخواند ومضمون بدانست بگریست پس از آن کنیز گفت که از اینجا بدر مشو تا من بنزدتو باز گردم ومرا قصد این است که میانهٔ تو وخاتون خود شمس النهار را بهر حیلتی که باشد جمع آورم پس از آن کنیزك بنزد خاتون خود رفت و گوهری باتشویش خاطر شب را بروز آورد چون بامداد شد فریضهٔ صبح ادا کرده و بانتظار کنیزك نشسته بود که ناگاه کنیزك شادان وخرّم بیامد گوهری خبر باز پرسید کنیزك گفت من از پیش توبنزد خاتون رفتم وورقهٔ علی بن بکار بدو دادم چون ورقه بخواند و مضمون بدانست از رفتن ابوالحسن محزون گشت گفتم ای خاتون از رفتن ابوالحسن ملول مباش و غیبت اورا سبب فساد کارمدان که من بجای او بهتراز او پدید آوردهام که مردی با رتبه و راز پوش است و آنچه که میانهٔ تو و ابوالحسن گذشته بود بیان کردم وازملاقات تو وعلیّ بن بکارش آگاه کردم و جستن رقعهٔ خاتون را که از من گم شده بود باز نمودم اکنون خاتون شوق دیدن تو کرده و همی خواهد که با تو گفتگوئی کند باید با هم بنزد خاتون رویم گوهر فروش چون سخن کنیزك بشنید درعجب شد ودانست که بنزد شمس النهار رفتن کاریست بزرگ و خطریست خطیر با کنیز گفت ای خواهر من از رعیت زادگانم مرا بابوالحسن نسبت نتوان داد که او مردی بود بلند قدر و معروف وبدارالخلافه راه داشت واهل دارالخلافه بدو احتیاج داشتند و اما من هر وقت که با ابوالحسن سخن میگفتم از هیبت او میلرزیدم اگر خاتون تو خواهد که با من گفتگو در کند باید خارج دارالخلافه وازقصر خلیفه دورباشد که مرا طاقت قدم نهادن بدارالخلافه نیست الغرض گوهر فروش از رفتن دارالخلافه وحشت و بیم میکرد و کنیزك او را ترغیب مینمود ومیگفت باك مدار وهراس مکن گوهر فروش را از غایت

بیم پای سست شد ولرزه براندامش افتاد کنیزك چون اورا بدینسان ترسناك یافت باو گفت اگر رفتن تو بدارالخلافه دشوار است من خاتون را بنزد تو آرم ولی تو از مکان خود بیرون مرو تا من بنزد توباز گردم کنیز این بگفت و برفت و پس از اندك زمانی باز آمد وبا گوهر فروش گفت مبادا اینکه درنزد توغلامی یا کنیزی باشد گوهری گفت درنزد من جز کنیزك سیاه سال خورده کسی نیست پس کنیز شمس برخاسته کنیزك سال خوردهٔ گوهری را بغرفهٔ جداگانه برد و در بروی او ببست و خود بیرون رفته شمس النهاررا با خود بیاورد وخانه ازبوی طیب وگلاب معطر شد گوهر فروش چون اورا بدید بر پای خاست شمس النهار بنشست و ساعتی سخن نگفت تابرآسود آنگاه نقاب ازرخ بر کشید گوهرفروش گمان کرد که آفتاب در منزل او بتابید پس شمس النهار با کنیز خود گفت همینست آن مرد که تو بمن گفتی کنیزك گفت آری همین است آنگاه شمس النهار روی بگوهر فروش کرده حالش بپرسید گوهرفروش اورا ثنا گفت شمس النهار گفت تو ما را بدین بداشتی که بنزد تو آمدم تا ترا از راز خویشتن آگاه کنم پس از آن شمس النهار سبب آگاهی گوهر فروش را از حال او و علی بن بکار باز پرسید گوهر فروش از آغاز تا انجام چگونگی بیان کرد شمس النهار ازرفتن ابوالحسن ملول شد وبا گوهری گفت ای فلان بدانکه ارواح مردمان را با یکدیگر ملایمت و الفتست و هیچ کردار بی گفتار صورت نپذیرد و هیچ حاجت بی کوشش روا نشود و هیچکس بی رنج راحت نیابد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصت و یکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت شمس النهار گفت که هیچکس بی رنج راحت نیابد و بجز جوان مردان از کسی مقصود بر نیاید و من ترا از کار خود آگاه

کردم اکنون آشکار کردن و پنهان داشتن راز ما در دست تست تومیدانی که این کنیزك من راز پوش است و بدین سبب در نزد من رتبتی بزرگ وجایگاه بلند دارد وکارهای عمده من باومخصوص است تونیزاورا گرامی بدار واورا از رازخود آگاه گردان وازهیچ چیزبیم مدار وآسوده وایمن باش که هیچ کار برتوبسته نشود مگر اینکه همین کنیزك کاربسته تو بگشاید واین کنیزك اگراخبارعلی بن بکار بازبگوید تودرمیان من واو واسطهٔ تبلغ. پس ازآن شمس النهار برخاست و برفت و گوهرفروش درپیش روی اوهمی رفت تابدرخانه برسید آنگاه گوهری باز گشت وبجای خود نشست ولی ازدیدن حسن وجمال وقد با اعتدال وسخن گفتن شیرین او مدهوش بود ودر ادب وظرافت و شمایل نیکوی او فکرت همی کرد تا اینکه پس از زمانی آرام گرفت و خوردنی خواست اندکی چیز خورد و جامهٔ خود تبدیل کرده ازخانه بدر آمد وبخانهٔ علی بن بکاررفته اورا دربستر بیماری یافت علی بن بکارچون اورا بدید گفت درآمدن نزد من دیر کردی وباندوه من بیفزودی پس خادمان را فرمود بیرون رفتند ودر خانه را فرو بستند آنگاه باگوهر فروش گفت بخدا سوگند از روزیکه تو از من جدا گشتهٔ خورو خواب برمن حرام شده و من درکار خود حیرانم که مرا شکیبائی نمانده ابوالحسن مرا انیس وهمدم بود و کنیزك را میشناخت چون گوهر فروش سخن ابن بکار را بشنید بخندید ابن بکار از خندیدن او بگریست و این بیت برخواند.

بزخم خورده حکایت کنم زدست جراحت   که تندرست ملامت کند چومن بخروشم

چون گوهری گریستن ابن بکار دید بگریست و از آنچه میانهٔ او و کنیزك گذشته بود با ابن بکار بگفت و او گوش همی کرد و هر کلمه که از سخنان گوهرفروش بشنید گونه اش سرخ میگردیدوتنش گاه قوت میگرفت

وگاه ضعیف چون گوهر فروش سخن بانجام رسانید ابن بکار بگریست و گفت ای برادر در هرحال من هلاك خواهم شد کاش کـه مرگ نزدیك میبود و از تو تمنی دارم کـه با من مهربانی کنی و من نیز سخنان ترا مخالفت نکنم گوهری گفت ای برادر این آتش تو فرو ننشیند مگر وقتی که با معشوقهٔ خود جمع آئی و لکن دراین مکان خطرناك محال است واین کار باید در خانهٔ کـه در همسایگی خانهٔ من است صورت پذیرد و مقصود من اینست که بیکجا جمع آئید و شکایت رنج دوری ومقاسات شوق با هم بگوئید علی بن بکار گفت آنچه دانی بکن که هرچه تو گوئی صواب آنست گوهرفروش گفت که آن شب درنزد علی بن بکار بماندم وباوحکایت عشاق میخواندم تا اینکه بامداد شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و شصت ودوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت گوهری گفت که آنشب درنزد علی بن بکارماندم و تا بامداد باو حدیث گفتم آنگاه فریضهٔ صبح بجا آوردم واز نزداوبدر آمده بمنزل خود رفتم ساعتی ننشسته بودم که کنیزك در آمد و مرا سلام کرد من جواب گفتم و آنچه که میانهٔ من وعلی بن بکار گذشته بود باو گفتم کنیزك بامن گفت بدانکه خلیفه از نزد خاتون بدررفته ومجلس ماجائی است امن و خلوت از همه جا ها بهتر است من باو گفتم سخن تو راست است ولی منزل شما چون منزل من نیست ازآنکه منزل من امن تروخلوت تراست کنیزك گفت رای تورائی است صواب من نزد خاتون رفته گفته های ترا باوبگویم واورا ازرای توآگاه کنم پس کنیزك برفت وماجری بخاتون گفت وبمنزل باز گشت وبمن گفت خاتون سخن توبپذیرفت پس کنیزك بدرهٔ زربدرآورده گفت خاتون ترا سلام رساند و گفت این زرها

صرف ضیافت ما کنند من سوگند یاد کردم که از آن زرها چیزی صرف نکنم کنیزك زرها برداشته بنزد خاتون خود باز گشت ومن پس از رفتن کنیزك بخانهٔ که درهمسایگی من بود رفته فرش وسایرمایحتاج ازظروف نقره وچینی مهیا کردم وخوردنی ونوشیدنی در آنجا حاضر آوردم چون کنیزك بیامد و بکار های من نظر کرد شگفت ماند و مرا بحاضر آوردن علی بن بکار امر کرد من گفتم اورا جز تو کس حاضر نکند پس کنیزك بنزد علی بن بکار رفته اورا بیاورد چون علی بن بکار بیامد من برخاسته استقبالش کردم و تحیتش گفتم و در مکان شایسته و لایق بنشاندمش و ریاحین و عطریات بظرف های بلور اندر به پیش او بگذاشتم و در پیش او نشسته حدیث میگفتم که کنیز برفت وپس ازنماز مغرب با شمس النهار و دو کنیز دیگر بیامدند چون علی بن بکار را دید واین بکار باو نظر کرد پس هردو بیخود بیفتادند و ساعتی بیخود افتادند چون بخود آمدند با هم بنشستند و حدیث شوق و عشق با یکدیگر همی گفتند پس از آن پرسیدم که شما را بطعام میل هست گفتند آری من طعام حاضر آوردم بخوردند و دست بشستند آنگاه ایشان را بمجلس دیگر بردم و باده از برای ایشان بیاوردم باده بنوشیدند و سرمست شدند پس شمس النهار با من گفت که نکوئی برما تمام کردی عود حاضر کن تا ما را عیش وطرب تمام شود پس من برخاسته عود حاضرآوردم شمس النهار عود بگرفت وتارهای آن محکم کرده بنواخت واین ابیات برخواند.

خوش بود یاری ویاری درکنارسبزه زاری	مهربانان روی برهم ازحسودان برکناری
راحت جانست رفتن با دل آرامی بصحرا	عین درمانست گفتن دردل با غم گساری
هرکه را با دلستانی عیش را افتد زمانی	گوغنیمت دان که نادردر کمند افتد شکاری

عقول از شنیدن آن آواز حیران گشت و نزدیك شد که مجلس از

طرب برقص آید پس ازآن دوردیگرباده بنوشیدند آنگاه کنیزك عود بگرفت و تارهای آن راست کرده او را بنواخت و این ابیات برخواند.



امشب براستی شب ما روز روشن است	عید وصال دوست علی رغم دشمن است
باد بهار میگذرد یا نسیم صبح	یا نکهت دهان تویا بوی لادن است

گردن نهم بخدمت و گوشت نهم بقول   تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست

گوهر فروش گفته است که ایشان را در آن منزل گذاشته خود بجای دیگر رفتم وتا بامداد بخفتم چون بامداد شد فریضه بجا آورده قهوه بخوردم و همی خواستم که بنزد ایشان روم که همسایهٔ من بیامد وگفت ای برادر چه ماجرائیست که دوش بر تو رفته من باو گفتم ای برادر باز گو که درآن خانه دوش چه روی داده همسایه گفت دزدان روز پیش بخانهٔ فلان همسایه رفته مال او برده واو را کشته بودند ترا دیده اند که فروش و ظروف بآن خانه همی بری شب بدانجا آمده هرچه داشته‌ای برده‌اند و مهمانان ترا کشته‌اند گوهری گوید که من برخاستم وقوت برخاستن نداشتم با آن همسایه بدانخانه رفتیم دیدیم که خانه خالی است وهیچ چیز درآنجا نمانده درکارخود حیران شدم و گفتم اما از تلف شدن متاع خانه اگرچه بسیاری از آنها را بعاریه گرفته بودم چندان باك ندارم که خداوندان مال چون بدانند مال مرا دزد برده وخانهٔ مرا غارت کرده‌اند عذرمرا خواهند پذیرفت واما ازعلی بن بکار وشمس النهار خاصهٔ خلیفه بهراس اندرم که مبادا کار ایشان آشکار شود و من در هلاکت افتم پس از آن گوهر فروش رو بهمسایه آورده باو گفت تو مرا برادر وهمسایه و عیب پوش هستی بمن راهنمائی کن و در این بلیه مرا یاوری نمای آن مرد گفت رای من اینست که توصبر کنی از آنکه دزدان که بخانهٔ تو آمده متاع ترا برده‌اند ایشان از دارالخلافه جماعتی کشته اند و از خانهٔ صاحب شرطه نیز کسی کشته‌اند و گماشتگان شحنه ازبهرایشان همی گردند شاید ایشان را بیابند ترا نیز مراد بی کوشش ورنج حاصل شود چون گوهری سخن اورا بشنید بخانهٔ خود بازگشت :

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصدوشصت‌وسوم برآمد

شهرزادگفت ای ملك جوانبخت گوهرفروش چون سخن همسایه بشنید بخانه خود بازگشت و با خود گفت ابوالحسن را بیم از چنین واقعه بود که بر من روی داد واز بهر همین ببصره روان شد و از آن ورطه که او گریخت من درافتادم پس اندك اندك دزدیده شدن متاع خانهٔ گوهرفروش بگوش همه‌کس رسید واز هرسوی روی بدو آوردند پارهٔ دلجوئی و بعضی سرزنش میکردند و گوهر فروش از غایت اندوه و حزن خوردنی و نوشیدنی نمیخورد و نمی نوشید روزی با فسوس وندامت نشسته بود خادمی ازخادمانش در آمد وبا وی گفت شخصی بدر خانه ایستاده ترا میخواهد و من او را نمیشناسم گوهری بدرآمد واورا سلام کرد ولکن نشناختش آن مرد با گوهرفروش گفت مرا با تو سخنی هست پس گوهری او را بدرون خانه آورده حدیث باز پرسید آن مرد گفت همه چیز های تو پیش من است و در نزد من سخنی هست که اندوه ترا ببرد و لکن در این مکان نتوان نشست خانهٔ دیگر باید رفت پس آن مرد مرا از این خانه بآن خانه و از این مکان بآن مکان همی گردانید تا شب در آمد ومن ازاوهیچ نمی پرسیدم وهمیرفتیم تا بدجله رسیدیم زورقی از برای ما بیاوردند بزورق بر نشسته بدانسوی دجله شدیم و از زورق بدر آمدیم آن مرد دست من بگرفت و بمحلهٔ برد که من آن محله هرگز ندیده بودم پس آن مرد بدرخانهٔ بایستاد و در خانه بگشاد ومرا بخانه اندر برده در خانه بقفل آهنین محکم ببست پس مرا از دهلیز ها گذرانده بنزد ده تن مرد برسانید که گویا هر ده تن با هم برادر وبیکدیگر شبیه بودند چون برایشان داخل شدیم آن مرد ایشان را سلام داد ایشان ردّ سلام کردندومرااجازت نشستن دادند من بنشستم وازغایت رنجی که برده بودم ضعف برمن چیره شد گلاب برمن افشاندند وشراب

بمن بنوشانیدند وخوردنی از برای من بیاوردند خوردنی بخوردیم ودست بشستیم و هر یك بجای خویشتن نشستیم ایشان گفتند آیا ما را میشناسی گفتم لاوالله در همهٔ عمر شما را ندیده‌ام و همین مرد که مرا بسوی شما آورده او را نیز نمیشناسم ایشان گفتند ما را ازکار خود آگاه گردان و سخن براستی بگومن بایشان گفتم بدانیدکه مراحالتیست عجیب وکاریست غریب آیا شما از کار ما آگاهی دارید یا نه ایشان گفتند بلی ما کسانی هستیم که متاع خانهٔ ترا برده‌ایم و رفیق ترا با آن دختری که تغنی میکرد بدست آورده‌ایم چون درایشان آثار بزرگی مشاهده کردیم با ایشان بیکجا نشستیم من بایشان گفتم رفیق من و آن دخترك کجایند ایشان اشاره بسوی خانه کرده گفتند که درانیجایند و لکن ای برادر بخدا سوگند که هیچ یك از ما راز ایشان را آشکار نکرده و پردهٔ ایشان برنداشته واز آن وقت که ایشان را آورده‌ایم حال ایشان را نپرسیده‌ایم واز برای همین بود که ایشان را نکشته‌ایم توا کنون حقیقت کار ایشان با ما بگو که تو وایشان درامان هستید گوهرفروش میگویدکه چون من این سخن بشنیدم نزدیك شد که ازبیم هلاك شوم وبایشان گفتم که جوان مردی یافت نشود مگر در نزد شما و اگر درنزد من رازی باشد که از آشکار کردن آن بترسم جز سینهٔ شما جای دیگر آن راز را پنهان نخواهد داشت وایشان را همی ستودم تااینکه برمن چنان معلوم شد که حدیث گفتن من ازپنهان داشتن راز سود مندتر است آنگاه تمامت آنچه روی داده بود باز گفتم چون حکایت بشنیدند علی بن بکار و شمس‌النهار را حاضر کرده گفتند این علی بن بکار وشمس‌النهار آنگاه از ایشان عذر خواستند و با من گفتند آنچه که از خانهٔ تو آورده‌ایم پارهٔ تلف گشته و پارهٔ دیگر باقی است پس متاعی که حاضر بود بمن رد کردند وبا من عهد کردند که آنها را خودشان

بخانهٔ من بیاورندوباقی متاع را نیز بمن ردکنند پس ماازآن‌خانه بدرآمدیم مرا کار بدینگونه شد واما علی‌بن‌بکار وشمس‌النهار از بیم بهلاکت نزدیك بودند من پیش‌ایشان‌رفته سلام کردم‌وبایشان گفتم بکنیزکان‌شماچه گذشت وایشان بکجا رفتند گفتند مارااز‌ایشان خبری نیست پس‌همه باهم بیامدیم تابمکانی که زورق بدانجا بود برسیدیم مارا بزورق گذاشته بدان‌سوی‌دجله گذرانیدنداززورق بیرون‌شدیم‌وهنوزننشسته بودیم که سواری‌چندبمااحاطه کردند کسانیکه باما در زورق بودند برجسته بزورق نشستند وزورق براندند من باعلی‌بن‌بکار وشمس‌النهار در آنجا بماندیم نه قدرت رفتن داشتیم و نه طاقت نشستن‌سواران بما گفتند که شما ازکجائید درجواب‌حیران بماندیم من بایشان گفتم کسانیکه باما بودند ایشان را نمیشناسیم ولکن ما مغنیان ایشان هستیم قصد گرفتن ما کردند که ازبرای ایشان تغنّی کنیم درآنحال بشمس‌النهار و علی‌بن بکار نظر کرده بمن گفتند که سخن براستی نگفتی راست بگوکه شما کیستید وازکجائید وبکدام محله ساکن هستید گوهری گفت من ندانستم که چگویم شمس‌النهار پیش سرهنگ سواران ایستاده باو سخنی گفت سرهنگ از اسب خود بزیر آمد وشمس النهاررا براسب نشانده لگام اسب بگرفت و همچنین علی‌بن‌بکار را و مرا سوار کردند سرهنگ سواران ما را همیبرد تا در کنار دجله بجائی برسیدیم سرهنگ ملاحان را آواز داد جماعتی بیامدند سرهنگ مارا بزورقی بنشاند وخود بایارانش‌بزورق دیگربنشستند وزورقها همی‌راندند تابدارالخلافه برسیدیم و ما از غایت بیم مرگ را عیان بدیدیم آنگاه از زورق بدرآمدیم سرهنگ سواران شمس‌النهار رابدارالخلافه برد وجمعی از سواران باما بودند تا بخانهٔ علی‌بن‌بکار برسیدیم چون بخانه اندر شدیم ما را وداع کرده برفتند ولکن ما ازغایت هراس وبیم قوّت برخاستن از آن مکان نداشتیم وروز از

شب نمیشناختیم و بدین حالت بودیم تا اینکه هنگام شام شد و علی‌بن‌بکار بیخود بیفتاد زن و مرد برو بگریستند و او مانند مردگان افتاده بود جمعی ازپیوندان او برمن گرد آمده بمن گفتند که هرچه بفرزند ما رسیده باز گو و سبب این حالت بیان کن من بایشان گفتم ای قوم من بد نکرده ام بامن بد میکنید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصت و چهارم برآمد

شهرزاد گفت ایملك جوانبخت گوهرفروش بایشان گفت بامن بدمکنید وصبر کنید که او بهوش آمده خود قصّه خودرا بیان کند پس ازآن ایشان‌را ازرسوائی ترسانیدم وبا ایشان درشتی کردم ودر همین کشا کش بودیم که علی‌بن‌بکار بجنبش آمد پیوندانش فرحناك شدند وگلاب بروی بفشاندند چون بهوش آمدازحالتش بازپرسیدند او حدیث میکرد ولی یارای گفتار نداشت من‌خواستم که بیرون آیم پیوندانش مرا منع کردند علی‌بن‌بکار بایشان اشارت کرد که مرا منع نکنند ایشان مرا بگذاشتند من بیرون آمدم وبخانهٔ خود رفتم پس چون بخانهٔ خود رسیدم و پیوندان من مرا دیدند طپانچه برروی خود زدند من‌بادست خود ایشان رابسکوت اشارت کردم ساکت شدند من ببستر افتاده باقی شب‌را تافردا ظهر بیخود بودم چون بخود آمدم عیال وفرزندان خودرا دیدم که برمن گرد آمده اند و میگویند چه‌مصیبتی بتو روی داده وبچه بلیّت گرفتار گشتهٔ من گفتم شراب از برای من آوردند بقدر کفایت شراب خوردم وحالم بهترشد وازمتاعی که درخانهٔ من تلف‌شده بود جویان شدم که آیاچیزی از آن آورده اند یانه گفتند بعضی‌ازآن متاعها راشخصی آورده بدر خانه انداخت وما اورا ندیدیم من قدری آرام گرفتم و دو روز بخانه اندر نشستم ولی قدرت برخاستن نداشتم چون پایم قوّت گرفت

بگرمابه رفتم ومرا دل بنزد شمس‌النهار و علی‌بن‌بکار بود خبر ایشان نشنیده بودم وقدرت رفتن بخانهٔ ابن‌بکار نداشتم ودر خانهٔ خود از بیم هلاك آرام گرفتن نمیتوانستم پس از آن ازکردها توبه کردم و شکر عافیت بجا آوردم چون دیرگاهی بربن بگذشت نفس با من وسوسه کرد که بدان‌سوی روم چون خواستم بروم زنی‌بردرایستاده یافتم نیك نظرکردم کنیزشمس‌النهار بود چون اورا بشناختم روان شدم ودررفتن بشتابیدم کنیزك نیز ازعقب من روان شد مرا از آن هراس اندر دل پدید آمد من هرچه بسوی او می‌نگریستم بیم من افزون میگشت واوهرلحظه بامن میگفت مروکه باتو سخنی دارم و من بدو التفات نکرده همیرفتم تا در جای خلوت بمسجدی برسیدیم کنیزك بامن گفت بمسجد درآ که‌یك لحظه با تو سخن گویم و از هیچ چیز هراس مکن من بمسجد اندر شدم و دو رکعت تحیت مسجد بجــا آوردم پس از آن با کنیزك گفتم چه از من میخواهی او حال من بپرسید من سرگذشت خود وعلی‌بن‌بکار رابیان کردم وباوگفتم که درنزد تو خبر چیست کنیزك گفت بدانکه چون دزدان را دیدم که در خانهٔ ترا شکستند وبخانه درآمدند من از ایشان بترسیدم و غایت هراس من از این بود که مبادا ایشان نزد خلیفه آمده باشند که مرا با خاتون شمس‌النهار بگیرند پس من با دو کنیز دیگر بفراز بام رفته خویشتن را از مکانی بلند انداختیم وبگریختیم تابدارالخلافه رسیدیم ودرگوشهٔ پنهان گشتیم تااینکه شب تاریك شد دریچهٔ سمت دجله بگشودم وملاحی راکه آن شب ما را آورده بود آواز دادم وباو گفتم که ازخاتون خبرندارم مرا بزورق بنشان تااورا جستجو کنم ملاح مرا بزورق بنشاند ودر دجله همیرفتیم تااینکه شب ازنیمه بگذشت آنگاه زورقی دیدم که بسوی دریچه همیرود و مردی زورق همیراند چون نیك نظرکردم مردی دیگر بازنی دیدم که زن بیخود

افتاده بود پس زورق براندند تابکنار برسیدند چون اززورق بدر آمد دیدم که شمس النهار است من نیز از زورق بدررفتم چون او را بدیدم از غایت فرح نزدیك شد که دیوانه شوم زیرا که من طمع ازوی بریده بودم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و شصت و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیز با گوهر فروش گفت که از زورق بدرآمده بسوی شمس النهار رفتم و از غایت فرح نزدیك بود که عقل از من برود چون پیش رفتم مرا فرمود که هزار دینار بآن مرد که او را آورده بود بدهم پس از آن من وآن کنیزك او را برداشته بخوابگاهش رسانیدیم آن شب را بـا حالت ناخوش بروز آورد و بامدادان حکم کرد که خادمان و کنیزکان بنزد او نیـایند آنروز را نیز با پریشانی بشب رسانید روز دوم اندکی بهتر شد من اورا چنان یافتم که از گوربدرآمده ومزدکان‌را همی مانست آنکاه گلاب بروفشاندم وجامهٔ اوتبدیل کردم و دست وپای او را بشستم وبدلداری ومهربانی برنشستم و چیزی از خوردنی و نوشیدنی برو بخوراندم و بنوشانیدم اندکی عافیت برو راه یافت گفتم ای خاتون چرا بخودت دل نمیسوزد و بجوانی خود رحـم نمیکنی که ترا رنج و محنت افزون گشت و بهلاکت نزدیك شدی شمس النهار گفت ای کنیزك بخدا سوگند مرا مرگ آسانتر ازاین ماجری است از آنکه لامحاله من کشته خواهم شدکه دزدان چون مارا از خانهٔ گوهری بدر بردند از من پرسیدند که کیستی وکار توچیست من گفتم ازکنیزکان مغنیه هستم سخن مراصدق دانستند پس ازآن ازعلی‌بن‌بکار پرسیدند که تو کیستی وشغل توچیست او گفت من‌ازکنیززادگان هستم مارا گرفتندوبمکان خود بردندچون جامه های فاخر وعقد های گوهر ومرصع مرا بدیدند ازکار من حیران بماندند

وگفتند که چنین عقد ها کنیزك مغنّیه را نشاید پس از آن بامن گفتند حکایت را براستی بیان کن من باخود گفتم که ناچار ازبهراین زیور های زرّین ومرصع مرا خواهند کشت پس من هیچ نگفتم آنکاه روی بعلی‌بن بکار کرده باوگفتند توراست گو ازکجائی ترا هیئت بهیئت رعیت‌زادگان نمیماند علی‌بن‌بکار نیز خاموش شد و هیچ نگفت الغرض مـا را ز خود میپوشیدیم ومیگریستیم خدای رؤف دلهای دزدان بما مهربان کرد وبامـا گفتند خداوند آن خانه که‌شما درآنجا بودید کیست ما گفتیم که خانه از فلان گوهرفروش‌است یکی ازایشان گفت که من اورا نیکو شناسم وخانهٔ را که‌اودرآنجا ساکن‌است بشناسم ومن اوراهمین ساعت بیاورم ودزدان مرا درجائی تنها وعلی‌بن‌بکار را درجای دیکر تنها جا دادند وباما گفتند راحت باشید که شما در امان مـا هستید و از آشکار شدن راز نترسید پس یکی ازایشان بنزد گوهری رفت واورا پیش ما بیاورد و قصهٔ ما باو بگفت پس ازآن یکی‌ازدزدان زورقی آورده مارا بزورق بنشاندند وبدانسوی دجله بردند و ما را در آنجا گذاشته برفتند آنکاه سواری چند از یاران عسس بیامدند وگفتند شما کیستید من‌باسرهنگ ایشان گفتم که من‌شمس النهار خاصهٔ خلیفه هستم دوش بدیدن یکی اززنان وزرا بیرون آمدم دزدان مرا بگرفتند وبدین مکان آوردند چون شمارا دیدند بگریختند چون سرهنگ سواران سخن مرا بشنید ازاسب بزیرآمده مرا براسب نشاند و همچنین گوهر فروش وعلی‌بن‌بکار رانیز سوار کرد و اکنون آتش دل من از بهر ایشان شررافروز است پس بنزد گوهری شو واورا سلام کن وخبر علی‌بن بکار را ازو بازپرس من اورا ملامت کردم وبترسانیدم اوبانگ برمن زد و خشمگین شد من ازنزد اوبرخاسته پیش توآمدم تاحال علی‌بن‌بکار ازتوباز پرسم وتمنّی من اینست که قدری مال ازمن قبول کنی زیراکه توازیاران

بسی متاع بعاریت گرفته بودی که جمله تلف شدند و برتو واجبست که عوض آنها را ردکنی و گفت درهمین مقام ایستاده باش تامن باز گردم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصت و ششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیز گفت که در همین جا بایست تامن باز گردم کنیزك که برفت وبازآمد مالی باخود آورده بگوهری بداد وگفت ایخواجه ترا درکجا باز بینم گوهری گفته است که من باکنیزك گفتم بخاتون بگو همین ساعت بخانهٔ خود رفته ازبرای خاطر توبهرچه از آن دشوارتر نباشد متحمل شوم ودررساندن توبعلی‌بن‌بکار تدبیری کنم پس کنیزك مرا وداع کرده برفت من مال برداشته بمنزل بیامدم و مال شمردم پنج هزار دینار بود هرکس را که متاع در پیش من تلف شده بود عوض بدادم پس از آن خادمان برداشته بآن خانهٔ دیگر که دزدان متاع از آنجا برده بودند برفتم نجّار و بنّا حاضر کردم وخانه را بهتر از پیشتر تعمیر کردند و محنت های پیش رافراموش کردم وروانهٔ خانهٔ علی‌بن‌بکار شدم چون بخانهٔ او برسیدم یکی ازغلامان او رو بمن آورده گفت که غلامان خواجهٔ من شب و روز درجستجوی توهستند وخواجه وعده کرده است که هرکس ترا بیاورد او را آزاد کند وغلامان ازبهرتو همی‌گردند اما خواجه ام گاه بهوش میآید وگاهی بیخود میگردد هر وقت که بهوش میآید نام تواش ورد زبانست و میگوید ناچار باید اورا لحظهٔ پیش من آرید گوهری گفته است که باهمان غلام نزد خواجهٔ او رفتم دیدم که یارای سخن گفتن ندارد و در بالین او بنشستم چشم بگشود چون مرا دید بگریست وگفت اهلاً و سهلاً پس من اورا برداشته بنشاندم وبسینهٔ خود بگرفتم آنگاه بامن گفت‌ای برادربدان از آن وقت که ببستر افتاده بودم قدرت نشستن نداشتم حمد خدارا که ترا

باز دیدم گوهر فروش گفت که من او را بکنار گرفته برخیزاندم و قدمی چند براهش بردم وجامهٔ اورا تبدیل کردم وشرابش بنوشانیدم اندکی عافیت برحال اوراه یافت آنچه ازکنیزك شنیده بودم باو گفتم غلامان را اشارت کرد پراکنده شدند آنگاه بامن گفت ای برادر دیدی که ازروزگار چه برما رفت پس ازمن عذر خواست وحال من باز پرسید من ماجری ازآغاز تاانجام بیان کردم درعجب شد و خادمان را فرمود که فلان چیز و فلان چیز بیاورید خادمان فرشهای گران قیمت وظرفهای زرّین وسیمین زیاده برآنچه درخانهٔ من تلف شده بود بیاوردند وهمه رابمن‌بدادند آنهارابمنزل خود فرستاده و خود آن شب را در نزد او بروز آوردم چون صبح روشن گشت بامن گفت بدانکه هرچیز راغایتی و نهایتی است و غایت عشق یا مرگست یاوصل ولی من بمرگ نزدیکترم کاش پیش از این مرده بودم و آنچه را برما رفت نرفته بود اگرنه لطف پروردگار با ما بود هرآینه رسوا می‌گشتیم واکنون نمیدانم که چارهٔ کار چیست وچگونه خلاصی خواهم یافت و اگر ازخدا نمی‌ترسیدم خویشتن راهلاك مکردم ای برادر بدانکه من چون مرغی هستم که درقفس باشد ومن ازاین غصه هلاك خواهم شد ولکن نمیدانم هلاك من کدام وقت خواهد بود پس از آن آب ازدیدگان بریخت واین ابیات برخواند :

دلم چون دهان کرد کوچك دهانی ‌‌ تنم چون میان کرد نازك میانی
ز عشاق آفاق جز من که دارد ‌‌ تنی چون میانی دلی چون دهانی
نگار من آمد بلای دل من ‌‌ خریدم بلای دلی را بجانی

چون شعر بانجام رسانید گوهر فروش باو گفت ای خواجه من همیخواهم که بخانهٔ خود باز گردم شاید کنیزك خبری بمن آورد علی‌بن بکار گفت برو ولی بزودی بازگرد و خبری که باشد ازبرای من بیاور

کوهری گفته است کـه من او را وداع کرده بخانهٔ خود باز گشتم هنوز ننشسته بودم که کنیزك بیامد واو همی گریست وفغان همیکرد من باو همی گفتم سبب این حالت چیست گفت یاسیّدی ازآنچه هراس داشتیم برما روی داد که دیروز چون من ازنزد تو رفتم دیدم که شمس النهار بریکی از آن دو کنیز که آن شب باما آمده بود خشم آورده وبآزردن اوامر کرده وآن کنیزك ازترس سیّده گریخته یکی از دربانها او را گرفته و همی خواسته است که او را بنزد خاتون باز گرداند کنیزك نیز ماجرای شمس النهار را باو بیان کرده وخبر بخلیفه رسیده وخلیفه امر فرموده که شمس النهار را بااموال او بدارالخلافه نقل کنند وبیست تن خادمان گذاشته وتاا کنون من شمس النهار را ندیده ام ونمیدانم که درکار خود و کار شمس النهار چه حیله سازم که اوازمن راز پوش ترکس ندارد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدوشصت وهفتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت کنیزك گفت نزد اوازمن رازپوش ترکس نیست وتوزودتر بنزد علی بن بکارشو وخبر باوباز گو که آماده شود که اگرپرده از روی کار بیفتد تدبیر کرده خویشتن را خلاص کنیم گوهری گفت که من از این خبر درحزن واندوه اندرشدم وجهان برمن تیره گشت کنیزك خواست که باز گردد من باو گفتم که تدبیرچیست گفت تدبیرهمین است که اگر علی بنّ بکار با تو دوستست وتو نجات او همی خواهی باید بنزد اوروی وحکایت باو باز گوئی ومن هم میروم که از اخبار استحضار پدید آرم پس کنیزك مرا وداع کرده برفت من نیز برخاسته بیرون آمدم و رو بخانهٔ علی بن بکار کردم اورا دیدم که خودرا وعدهٔ وصال میدهد وآرزوی محال همی کند چون مرا دیدکه بسرعت بسوی اوباز گشتم گفت چونست

که باین زودی باز گشتی گفتم از آرزو های دیر انجام در گذر و این هوا و هوس بیکسونه که حادثهٔ روداده که ترا جان ومال تلف خواهد شد چون این سخن بشنید حالت اودگر گون گشت وبه بیم اندرشد و گفت ای برادر آنچه روی داده باز گو گوهر فروش آنچه از کنیزك شنیده بود باز گفت ودرآخر گفت اگر توامروزتاشام درخانهٔ خود بمانی لامحاله تلف خواهی شد پس علی بن بکاربیهوش شدونزدیك بودکه روان ازبدنش جدا شود وساعتی بیهوش بود آنگاه با گوهر فروش گفت ای برادر چه کار باید کرد و ترا تدبیر چیست گوهری گفته است که باو گفتم تدبیر اینست که ازمال خود چندانکه توانی برداری وبا غلامان خود که بایشان اعتمادداری بشهردیگر برویم علی بن بکار گفت سمعاً وطاعةً پس برخاست و گاهی میافتاد ودر کار خود حیران بود آنگاه قدری مال برداشته پیوندان را معذرت گفت ووصیت بگذاشت و سه شتر بار کرده براسب خود سوارشده من نیزچنان کرده پنهانی بدرآمدیم وآن روزتا هنگام شام وشب تاسحرگاهان همی رفتیم آنگاه بار ها بگرفتیم وعقال براشتران بزدیم وبخسبیدیم از بسکه رنج برده و از مشقت سفر آزرده بودیم از خود غفلت کردیم دزدان بر ما گرد آمده مال ما را بتمامت بگرفتند وغلامان را بکشتند وما را در بد ترین احوال بگذاشته برفتند پس ما برخاسته تا بامدادان همی رفتیم تا بشهری رسیدیم و قصد مسجد آن شهر کردیم و درپهلوی مسجد با تن برهنه آن روز را بشب آوردیم چون شب در آمد بمسجد درآمدیم وآن شب را بی نان وآب در مسجد بروز آوردیم چون صبح شد فریضه بگزاردیم و نشسته بودیم که ناگاه مردی در آمد و ما را سلام کرد ودورکعت تحیّت مسجد بجا آورد آنگاه روبما کرده گفت ای جماعت شما غریب هستید گفتیم آری ودزدان برما راه گرفته مارا عریان کرده‌اند وما بدین شهرآمده کس را نمیشناسیم

آن مرد گفت اگر بخواهید بخانهٔ من در آئید گوهری گفت کـه من با علی‌بن‌بکار گفتم برخیز که خانه‌این‌مرد برویم و ازدوچیز خلاص یابیم یکی اینکه شاید کسی بیاید وما را دراین احوال بیند آنگاه رسوا خواهیم شد و دیگر اینکه ما مردمانی هستیم غریب و راه بجائی ندانیم علی بن بکار گفت هرچه دانی بکن که مخالفت نخواهم کرد پس آن مرد دو باره گفت ای غریبان برخیزید وبیائید گوهری گفت سمعاً وطاعة پس آن مرد چیزی از جامهٔ خویش بدر آورده برما بپوشاند و مهربانی کرد ما برخاسته با او بسوی خانه‌اش رفتیم آن مرد دربکوبید خادمك خوردسالی دربگشود آن مرد داخل خانه شد ما نیز بر اثر او همی رفتیم پس از آن بقچهٔ حاضر آورده حلّه برما بوشانید وما نشسته بودیم که کنیزکی مائده آورد ودرپیش روی ما بزمین نهاد ما اندك چیزی بخوردیم مائده برداشت و ما بدانجا بودیم تاشب درآمد علی بن بکاربنالید وبگریست وبا گوهرفروش گفت ای برادر بدان که من لامحاله هلاك خواهم شد وهمی‌خواهم که وصیت با توگویم ووصیت من اینست که چون مرا مرده بینی بنزد مادر من باز گرد واورا با خبر کن که بدین مکان بیاید و بماتم من بنشیند و باو بگو کـه بجدائی من شکیبا شود چون این سخنان بگفت بیخود افتاد چون‌بخود آمد آواز دخترکی را ازدور بشنید که تغنّی همی کرد وابیات همی خواند پس علی بن بکار گوش بدخترك داده آواز همی شنید گاهی بیهوش بود و گاهی بهوش میآمد وگاهی میگریست وگاهی مینالید که آواز دخترك بلند شد و این دو بیتی برخواند .

پشت از غم اوچو چنبر دف دارم　　از لشکر رنج پیش دل صف دارم
جانی که زهجران تو برتف دارم　　اندر طلبت نهاده بر کف دارم

چون ابن بکار خواندن دختر بشنید فریاد بر کشید وروانش ازتن

جدا گشت گوهرفروش گفت چون دیدم علی بن بکار بمرد اورا بخداوند خانه سپردم و باو گفتم بدانکه‌من ببغداد خواهم رفت تا مادر و پیوندان این جوان را بیاورم کـه از برای تجهیزش حاضر شوند پس من ببغداد آمده بخانهٔ خود رفتم و جامه تبدیل کردم وبخانهٔ علی بن بکار رفتم چون غلامان او مرا بدیدند برمن جمع آمدند و حال علی بن بکار پرسیدند من بایشان گفتم که از مادر علی بن بکار اجازت خواهید که من نزد او روم اجازت خواستند جواز بداد من بنزد اورفته سلامش کردم وگفتم هروقت که خدا کاری را خواهد لامحاله خواهد شد و از قضای پروردگار گریز گاهی نیست وهیچ جانوری بی اذن خدا نمیرد مادر علی بن بکار ازسخن من دانست که پسرش مرده بگریست مانند گریستن‌فرزندمرده‌ها پس‌ازان گفت بخدا سوگندت میدهم که بازگوازپسرم چه خبرداری مرا ازبسیاری ناله وگریه قدرت جواب نماند چون مرا بدین‌حالت یافت ازگریه گلوگیر شد و بیخود افتاد چون بخود آمد گفت فرزندم چگونه شد گفتم خدا در مصیبت فرزند خودت را اجر دهد آنگاه حکایت اورا از آغاز تا انجام باز گفتم از من پرسید که آیا چیزی برتووصیت کرد گفتم آری وصیت بامن بگزارد پس آنچه وصیت کرده بود باوباز گفتم و باو گفتم واشارت کردم بتجهیز او بشتاب چون‌مادر ابن بکار از ماجرا آگاه شد بیخود بیفتاد چون بخود آمد بر آنچه گفته بودم آهنگ کرد و من بخانهٔ خود باز گشته وبا حزن و اندوه همی رفتم و درکار علی بن بکار بحیرت و فکرت بودم که ناگاه زنی دست مرا بگرفت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصت و هشتم برآمد

شهرزادگفت ایملك‌جوانبخت‌گوهری‌گفت ناگاه زنی دست مرابگرفت چون نیك

نظر کردم دیدم کنیز شمس‌النهار است ولی بسی شکسته خاطر وپریشان حال است چون یکدیگر را بشناختیم هردو گریان گشتیم تا خانه بیامدیم پس باو گفتم دانستی که علی بن بکار را کار چگونه شد گفت لاوالله من او را از حادثه خبردار کردم و از حال خاتونش باز پرسیدم گفت خلیفه در حق او سخن کس نپذیرفت و کار های او را بمحامل نیکو حمل کرد و باو گفت ای شمس‌النهار تو در نزد من بسی عزیز هستی واز بهرمالش خصم من همه کار ازتو تحمل کنم پس‌ازآن خلیفه امر کردقصری ازبرای او جدا کردند و غرفه‌ای را از استبرق و دیبا فرش نمودند و از آن روز شمس‌النهار در نزد خلیفه رتبت بلند و جایگاه بزرگ داشت اتفاقاً روزی بعادت معهود خلیفه با شمس‌النهار بباده گساری بنشستند وسایرخاصه‌گان خلیفه حاضر بودندوهرکدام درمرتبهٔ خویش نشسته بودند وشمس‌النهاررا در نزد خود نشانده بود درآن هنگام خلیفه کنیزکی را خواندن فرمود کنیزك عود گرفته بنواخت واین ابیات برخواند.

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی   خیال سروقدی نقش بسته‌ام جائی
درآنمقام که خوبان بغمزه تیغ زنند   عجب مدار سری او فتاده در پائی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید   که میرویم بداغ بلند بالائی

چون شمس‌النهار خواندن کنیزك بشنید طاقت‌نشستنش نماند وبیخود افتاد خلیفه قدح از دست‌بینداخت واو را پیش خود بکشید و فریاد زد کنیزکان نیز فریاد برآوردند پس خلیفه خواست که اورا بر دارد مرده‌اش یافت و بمرگ او محزون گشت و فرمود که عود و دف و چنگ و آلات شراب را بشکستند وشمس‌النهار رادرحجرهٔ گذاشت خودنیز باقی آن‌شب را در نزد او بروز آورد چون روز برآمد فرمود که غسلش دهند وکفنش کنند و بخاك کش سپارند و خود محزون و اندوهناك بنشست و از حالت

او نپرسید وکار اورا تفتیش نکرد پس از آن کنیزك با گوهرفروش گفت ترا بخدا سوگند میدهم که وقت بیرون آمدن جنازهٔ علی بن بکار مرا



با خبر کن و هنگام خاك سپردن اومرا حاضر گردان گوهری با کنیزك گفت مرا بهرجای توان یافت ولی برتورسیدن مشکل است کنیزك گفت

چون شمس النهار را مرگ در رسید خلیفه کنیزکان خود آزاد کرد و من نیز از آزاد کردگانم و بر تربت شمس النهار مقیم هستم و او را مقبره فلان مکانست پس من با او برخاسته بدان مکان رفتیم و شمس النهار را زیارت کرده از پی کار خویش شدیم و پیوسته منتظر جنازهٔ علی بن بکار بودیم تا اینکه جنازه را بیاوردند اهل بغداد از برای جنازه بیرون رفتند من نیز همان کنیزک را در میان زنان دیدم بیش از همه اندوهناک بود و من در بغداد جنازهٔ ندیده بودم که بدینسان بزرگش شمرند و حرمتش بدارند پس جنازه را با کمال تعظیم همی آوردیم تا بگورستان رسانده بخاکش سپردیم و من پیوسته بزیارت او و شمس النهار میرفتم شهرزاد گفت آنچه از حدیث ایشان بمن رسیده همین است ولکن این عجبتر و طرفه تر از حکایت ملک شهرمان نیست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصت و نهم برآمد

حکایت ملك شهرمان و قمر الزمان



گفت ای ملك جوانبخت درزمان گذشته پادشاهی بود ملك شهرمان

نام که سپاه بیکران داشت ولی سالخورده و رنجور بود و از فرزند نصیبهٔ نداشت روزگاری در کار خود بفکرت اندر شد و محزون گردید و از کار خود بیکی از وزرا شکایت کرد و گفت مرا بیم از آنست که چون بمیرم ملك من ضایع شود ازآنکه فرزندی ندارم که پس ازمن مملکت داری کند وزیر با ملك گفت توکل برخدا کن پس از آن دست نماز گرفته دوگانهٔ بجا آور پس از آن با جفت خود بیامیز امید هست که بمقصود برسی ملك بدانسان کرد که وزیر گفته بود زن ملك در آن ساعت آبستن شد چون نه ماه براو بگذشت فرزند بدیع الجمال نرینهٔ بزاد چنانکه شاعر گفته .

مادرش گفتی قمر پرورد دردامن نه طفل   دایه اش گفتی شکر پالود در لب نه لبن

پس اورا قمر الزمان نام نهادند و ملك براو شادان گشت هفت شبانه روز شهر را زینت بستند وطبل شادی بزدند و کودك را از پستان غنج و دلال شیر دادند و در کنار عزّ و جلالش پروردند تا اینکه پنج ساله شد و ملك را بسی دوست میداشت و بجدائیش شکیبا نبود شبان روز همی خواست که با او بسر برد همین طور چند سالی بگذشت روزی ملك از فرط محبت و فزونی مهر که با پسر داشت بوزیر شکایت کرده گفت ای وزیر من از حادثات روزگار بقمر الزمان ترسانم و همی خواهم که در زندگی خود از برای او زن بگیرم و اساس عیش فرو چینم وزیر گفت ای ملك تزویج از سنن سنیهٔ محمدیست اگر در زندگی خود اورا کدخدا کنی بس بجا و سزاوار است پس ملك شهرمان قمر الزمان را بخواست ملك زاده حاضر شد و ازغایت شرم سر در پیش داشت ملك گفت ای فرزند بدان که قصد من اینست که در زندگی خودترا کدخدا کنم و شادمان شوم قمر الزمان گفت ای پدر بدان که مرا حاجت بزن گرفتن نیست

و رغبت بطایفهٔ زنان ندارم که من کتابی در مکر زنان یافته و خوانده ام و روایات و آیات در کید ایشان دیده‌ام و در نیرنگشان شاعر این ابیات گفته.

ز نان را ستائی سگان را ستای   که یك سگ به از صد زن پارسای
زن و اژدها هردو در خاك به   جهان پاك از این هردو ناپاك به

پس از آن گفت ای پدر اگر من ساغر هلاك بنوشم زن نخواهم گرفت چون ملك شهرمان این سخن ازقمرالزمان شنید روز روشن براو تیره گشت و از فرمان نا بردن پسر ملول و محزون شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو هفتادم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك شهرمان ازطاعت نکردن قمرالزمان بملالت اندرشد ولی از محبتی که بدو داشت در این باب سخن دوباره نگفت و بدو خشم نیاورد بلکه‌رو بدو آورده ملاطفت و مهربانی کرد و او را گرامی بداشت و دلجوئیش کرد و لکن قمرالزمان را همه روزه حسن و جمال افزون میشد ملك‌شهرمان یکسال براو صبر کرد و او را ملاحت‌وفصاحت درحدّ کمال شد نظارگیان بر او مفتون شدند وعاشقان را پرده از روی کار بیفتاد و صورت بدیع و شمایل نیکوی او را شاعران با این ابیات همی ستودند.

اندر سر زلفت که فکنده ای صنم چین   چندین گره و حلقه و چندین شکن و چین
آن سوسن سیمینت که پوشید بسنبل   آن بسد نوشینت که آکند بپروین

چون آغاز سال نو شد ملك شهرمان قمرالزمان را بخواست و باو گفت ای فرزندآیا سخن نمینیوشی قمرالزمان درحال برخاك افتاد وزمین را بوسه داد و از پدر به بیم و شرم اندر شد و گفت ای پدرچگونه از تو سخن ننیوشم که خدا طاعت تو برمن فرض کرده و مرا از مخالفت تهی

فرموده پس ملك شهرمان گفت ای فرزند قصد من اینست که ترا تزویج کنم و در زندگی خود با تو شاد باشم و ترا پیش از مرگ خود بمملکت سلطان کنم چون قمرالزمان این سخن از پدربشنید ساعتی سربزیرافکند پس از آن سر برکرده گفت ای ملك من این کار نکنم اگرچه ساغر هلاك بنوشم و من میدانم که طاعت تو مرا فرضست و لکن ترا بخدا سوگند میدهم که حکایت تزویج با من مگو و مرا بزن گرفتن مخوان و مپندار که تا زنده‌ام زن‌خواهم گرفت ازآنکه من کتاب های پیشینیان خوانده‌ام و آنچه که ازمکروکید زنان ونیرنگ وفسون ایشان بمردان رفته دانسته‌ام وهرحادثه که بسبب ایشان روی داده شنیده‌ام.

چون ملك شهرمان از قمرالزمان این بشنید از غایت محبت که براوداشت سخن نگفت وبانعام وا کرامش بیفزود چون مجلس برهم‌خورد وحاضران برفتند ملك شهرمان با وزیرخود خلوت کرد وگفت ای وزیر

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو هفتادویکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك شهرمان باوزیر خلوت کرده گفت ای‌وزیر بامن بگوکه درکار فرزند خود قمرالزّمان چون کنم که من باتو درازدواج او مشورت کردم و تو مرا اشارت کردی براینکه امر ازدواج با او بگویم من هم بااو گفتم او بامن مخالفت کرد اکنون هرآنچه صلاح دانی بامن بازگوی‌وزیر گفت ای ملك اکنون مرا رأی اینست که یکسال دیگر صبرکنی وچون خواهی‌که پس ازیکسال در امر ازدواج بااو سخن‌گوئی سخن‌درخلوت‌مگوی بلکه بزور حکومت که همه امرا و وزراحاضرباشند تواورا حاضرکن و بربن کار دعوتش نمای که او از ایشان شرم کرده و در حضور ایشان باتو مخالفت جایزنداند ملك چون این سخن بشنید رأی او

راپسندید وتایکسال صبر کرد وهرروز قمرالزّمان راحسن وجمال وبهجت وکمال افزون میگشت تاآنکه سال‌عمرش نزدیك به بیست رسیدودرخوبی ونیکوئیش عقول حیران گشتند وبدانسان شد که شاعر گفته :

لبست آن یا گل حمرا رخست آن یامه تابان گل آکنده بمروارید ومه در غالیه پنهان
عقیقست آن لب رنگین حریراست آن برسیمین عقیقش حقهٔ لؤلؤ حریرش پردهٔ سندان
بدیده عقل را رنج وبعارض رنج راراحت بغمزه خلق را دُرود بیوسه دردرا درمان
ذقن چون گوئی ازکافور وزلف ازمشك چوگانی ورا ازبرگ گل وزسیم صافی ساخته میدان

پس از آن ملك شهرمان صبر کرد تاروز عید سال نو برآمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو هفتاد و دوم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت چون روز عید سال نوبرآمد ملك را پیشگاه از وزرا و امرا و حاجبان و ارباب دولت و سپاهیان و سرهنگان آراسته شد آنگاه ملك شهرمان قمرالزّمان رابخواست چون حاضرآمد سه بار درپیش روی ملك آستان را بوسه‌داد دست برسینه دربرابر پدر بایستاد پس پدر گفت ای فرزند من ترا این کرّة دربن مجلس حاضر نکرده ام مگر از برای اینکه درحضور این جمع برتو حکمی کنم که توآن حکم را مخالفت نکنی وآن حکم اینست که توزن بخواهی ازآنکه من میخواهم که دختر یکی از ملوك برتوکابین کنم وپیش از آنکه بمیرم اساس عیش ازبهرتو فروچینم وازین کارشادمان شوم قمرالزّمان چون فرمان پدر بشنید ساعتی سرپیش انداخت پس ازآن سربرکرد ولی مغزش ازجهل وجنون جوانی گران بود باپدر گفت چندین بار گفته ام که اگر من بذلت وخواری کشته شوم زن نخواهم گرفت ولکن تونیز مرد سالخورده وکم خردی از آنکه دوبار این حکایت بـامن گفتهٔ و مرا بزن خواستن تکلیف کردهٔ هیچ بار دعوت ترا

اجابت نکرده ام بـاز مرا باینکار تکلیف میکنی پس از آن قمرالزّمان خشمگین گشته چون شیر بغرّید پدرش ازکردار ناصواب او که در حضور ارباب مناصب ولشکریان سرزد خجلت زده وشرمسارشد وپس ازآن غیرت سلطنت وشکوه جهانداری ملك شهرمان راخشمگین کرد وبانگ بقمرالزّمان بزدواورا بترسانیدوخادمان رابفرمود تااورا گرفته بازوان بربندندخادمان اورا بگرفتند وببستند و در پیش ملکش بداشتند و قمرالزّمان سردرپیش انداخته ازبیم وهراس وخجلت و شرمساری عرق از جبینش همی ریخت در آن هنگام ملك او را دشنام داد و گفت ای تخمهٔ ناپاك ترا بی ادبی و جسارت چندان گشته که درمیان وزرا و امرا ولشکریان چنین پاسخ میدهی ولی جرم ازتو نیست که تاا کنون ترا تأدیب نکرده اند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصدوهفتاد و سوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك شهرمان با پسر خود قمرالزمان گفت که ترا تا اکنون تأدیب نکرده اند ونمیدانی که اگر این کار که از تو سرزد از رعیّتی نادان‌سرمیزد هرآینه اورا سرزنش میکردند پس‌ازآن ملك خادمان را فرمود که او را در برجی از برج های قلعه بزندان اندر کنند خادمان ببرج رفته آنجا را بروفتند و فرشش بگستردند و از برای قمرالزّمان تخت بزدند وفرش دیبا برتخت بگستردند ومتّکا بگذاشتند و شمعها و قندیلها بیفروختند که آن مکان بس تاریك بود پس از آن قمرالزّمان را بدانجا بردند وخادمی‌ازبهرخدمت بدربرج بگماشتند قمرالزّمان بفراز تخت برشد ولی شکسته خاطر ومحزون بود وخویشتن راملامت همیکرد و از آنچه میانه او و پدر گذشته بود بندامت اندر بود ولی پشیمانی‌سودی نداشت و میگفت نفرین خدا بزنان باد کاش من سخن پدر می‌پذیرفتم و بازدواج

تن درمیدادم که زن گرفتن ازبرای من سهلتر اززندان بود القرض قمرالزّمان راکار بدینگونه شد واما ملك شهرمان بقیهٔ آنروز راتاهنگام شام درتخت مملکت بسربرد پس از آن باوزیر خلوت کرد و باو گفت ای وزیر اینکه میانهٔ من وقمرالزّمان گذشت توسبب شدی از آنکه تومرا بدین کار اشارت کردی و اکنون ترا تدبیر چیست و رأی و صواب درین باب کدام است گفت ای ملك قمرالزّمان را پانزده روز بزندان اندر بگذار پس از آن بنزد خود حاضر آور وبازدواجش بفرما که هرگز مخالفت نخواهد کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصد وهفتاد وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت وزیرگفت که پس‌ازپانزده روز هرگزمخالفت نخواهدکرد ملك تدبیر وزیر بپسندید وسخن اورا بپذیرفت و آن شب را بخفت ولی خاطرش بقمرالزّمان مشغول بود از آنکه اورا بسیار دوست میداشت وبجز قمرالزّمان پسری نداشت وملك شهرمان راعادت هرشب این بودکه تادست بزبرسرقمرالزّمان نمیگذاشت خوابش نمیبرد پس ملك آنشب را باتشویش خاطر و اندوه بسیار بخسبید و ازین پهلو بآن پهلو همی گشت گویا که براخگرسوزان خفته وهمهٔ آن شب رابیدار بودوسرشك ازدیده همیریخت وابیات همی خواند :

شنیده‌ام سخن خوش که پیرکنعان گفت   فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر   کنایتی است که ازروزگار هجران گفت

ومیگفت: روزگار وهرچه دروی هست بس ناپایدار است:

ای شب هجران تو پنداری برون از روزگاری   ملك شهرمان را کار بدینگونه شد و اما قمرالزّمان چون شب درآمد خادم خوردنی حاضر ساخت قمرالزّمان اندکی بخورد و خودرا ملامت همیکرد و از سوء ادب

که باپدرروی داده بودپشیمان اندربود وخویشتن را [illegible] کرده میگفت که مگر ندانستی آدمی را از زبان زیان رسد وزبانست که شخص رابهلاك اندازد وپیوسته خود را عتاب میکرد و ملامت میگفت تا اینکه سرشك از دیدگانش روان شد و از سخنی که باملك شهرمان گفته بود پشیمان گشته این دو بیت بخواند :

ای زبان هم آتشی هم خرمنی   چند آتش اندرین خرمن زنی
بی ادب تنها نه خود را داشت بد   بلکه آتش در همه آفاق زد

پس از آن آب خواسته وضو گرفته فریضهٔ مغرب و عشا بجا آورد و بنشست :

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست



چون شب یکصد وهفتاد و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان نماز مغرب وعشا بجاآورده برتخت نشست وتلاوت همیکرد تااینکه سورهٔ بقره وآل عمران و یس والرّحمن وتبارك ومعوذتین بخواند وختم بدعاهای دیگر کرده بخدای تعالی استعاذه نموده و بفراز تخت درروی بستر اطلس که باپر نعامش پُرکرده بودند جامه برکند وبایك پیراهن کتان بلند که طراز زرّین داشت بخفت وبماه شب چهارده همی‌مانست پس روی اندازی از حریر بسر کشیده بخسبید و شمعی روشن درزیرپا وشمعی دیگردربالین داشت وبآرام هرچه تمامتر غنوده بود تااینکه ثلثی ازشب بگذشت ونمیدانست که در غیب علاّم‌الغیوب از برای اوچه مقدّر کرده اتفاقاً آن مکان بسیار قدیم وسالها میشد که رفت وآمد مردمان ازآنجا بریده بود ودرآن مکان چاهی بود که در آنجا جنّیه از ذریّهٔ ابلیس منزل داشت وآن جنّیه رانام میمونه ودختردمریاط پادشاه طایفهٔ جانّ بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصد وهفتاد وششم برامد

گفت ای ملك جوانبخت میمونه دختر دمریاط پادشاه طائفهٔ جان بود چون قمرالزّمان ثلث شب رابخفت آنگاه میمونه از چاه بدر آمد و قصد آسمان کرد که از خبر های آسمانی آگاه شود چون بکنار چاه رسید نوری بدید که بخلاف عادت معهود برج را روشن کرده وآن عفریت سالها بود که در آنچاه منزل داشت با خود گفت که درین مکان اینگونه چیزهامرایاد نمیآید کاش میدانستم که سبب این حادثه چیست پس سبب را جویان شد وبسوی روشنائی برفت دید که خادم بردرآن مکان خفته چون جنّیه داخل مکان شد تختی در آنجا دید وشخصی از انسیان برتخت خفته یافت و دید شمعی بزیر پا وشمعی دربالین اوروشن است میمونه را اینکارها عجب‌آمد پرهای خودرا سست کرده نرم نرم بسوی تخت فرود آمد و روی انداز از روی قمرالزّمان برکشید و بدو نظر کرده در حسن و جمال او خیره ماند ساعتی مبهوت ومتحیّر اورا نظر کرده دید که پرتو روی او بنور شمع غالب‌است وبدانسانست که‌شاعر گفته:

روئی که روزروشن اگر برکشد نقاب   پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری

پس جنّیه راهوش از سروعقل ازتن برفت وبگونهٔ سرخ و چشمان سیاه وابروان پیوستهٔ اونظر میکرد و این ابیات همی‌خواند

نگارا ماه گردونی سوارا سرو بستانی   دل از دست خردمندان بماه وسرو بستانی
بدان زلفین‌شورانگیزمشک‌اندودهٔزنجیری   بدان مژگان رنگ‌آمیز زهرآلوده پیکانی
چودرمجلس قدح گیری بهار لاله افروزی   چو باعاشق سخن گوئی نگارا شکرافشانی

پس میمونه شمایل بدیع قمرالزّمان بدید بایستاد وبخالق او تسبیح وتهلیل گفت وباخود گفت بخدا سوگند که من هرگز این را نیازارم و کس نگذارم که اورا بیازارد و اگر اورا بدی روی دهد خود را فدای او

کنم که این روی‌خوب شایستهٔ همین است که مردمان نظاره اش کنندو خدا راتسبیح گویندولکن نمیدانم پدرومادراین‌جوان‌چگونه برخودهموار



کرده اند که او درچنین جای سهمناك تنها بماند اگر درین ساعت یکی از عفاریت در اینجا حاضر آید هرآینه این ماهرو را هلاك سازد پس از آن جنّیه خود داری نکرده سر در پیش برد و جبین قمرالزّمان را ببوسید

وروی انداز برویش انداخته او را بپوشانید و خود بسوی آسمان بپرید و ازحصار برج بیرون رفته بهوا برشد وبسوی هوا همی‌رفت تااینکه بآسمان نخستین نزدیك شد ناگاه آواز پرهای پرندهٔ بشنید و بدانسوی نگریسته دیدکه آواز پرهای عفریتی است دهنش نام میمونه مانند شاهین بسوی او بپرید چون دهنش میمونه را دیده بشناخت که دخترملك جنّیانست ازاو بترسید واندامش بلرزیدوباو پناه برده با وی گفت ترا باسم اعظم وطلسم اکرم که در خاتم سلیمان نبی نقش کرده‌اند سوگند میدهم که مرا میازار وبا من مهربانی کن چون میمونه این سخن ازاوبشنید براورحمت آورده گفت که سوگندی بزرگ دادی ولکن ترا رها نکنم تااینکه با من بگوئی که در این ساعت از کجا میآئی دهنش گفت ای خاتون بدانکه من از جزایری که آخر بلاد چین است همی آیم واعجوبهٔ که دراین شب دیده‌ام باز گویم اگر سخن مرا راست پنداری مرا رها کن از پی کارخویش روم و خطی از برای من بنویس که من آزاد کردهٔ توام و هیچکس از طائفه جنّیان که در آسمان و زمین و دریاها هستند با من معارضه نتوانند کرد میمونه گفت‌ای دهنش آنچه دیدهٔ با من بگو ودروغ بیکسونه بنقش خاتم سلیمان نبی سوگند اگر سخن براستی نگوئی پرهای تو بکنم و پوست ازتوبردارم واستخوان ترا بشکنم دهنش بن شهمورش طیار گفت ای خاتون اگر دروغ بگویم با من هر آنچه خواهی بکن .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و هفتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت دهنش گفت که من امشب ازجزایربلاد چین که مُلك ملك غیورخداوند جزایرودریاها وقصرهای هفتکانه است بیرون شدم.و درآن سرزمین ملك غیوررا دختری بود که خدا دراین زمان بهتر از او کس نیافریده و نمیدانم که او را چگونه صفت کنم و اگر بخواهم اورا چنانچه سزای او است مدح گویم زبان من عاجز شود و بیان من قاصر آید و لکن در صفت سراپای او شاعر نیکو گفته .

آن نه ابرو و نه گیسو که کمانست و کمند است آن نه رخسار مه‌چارده برسروبلند است
آن نه پستان دلاویز و نه نافست و نه سینه گوی عاج و گهر سفته وسیراب و برنداست

چون دهنش بن شهمورش وصف شمایل بدیع دخترك ملك غیوررا صحبت کرد پس از آن گفت بیش از این مرا یارای سخن گفتن نیست که صفت خوبی اوبیش از این درعبارت نگنجد ولی پدرآن دختر پادشاهی است جبّار و ستمکار و دلیریست خونخوار که شبانه‌روز کوه و هامون و دریا وصحرا همی نوردد واورا از مرگ بیم نباشد و از خصم هراس نکند که اورا لشکریست انبوه وبجز شهرهای آباد که درزیر حکم اواست سلطنت جزیره‌ها ودریا ها وقصور هفتکانه نیز با اوست واورا نام ملك غیوراست و دختر خود را که صفت گفتم دوست دارد و او از غایت محبت اموال پادشاهان را ازبرای او گرد آورده و قصورهفتکانه از برای او بنا کرده که هر قصر از یك جنس گوهری است جداگانه اما قصر نخستین بلور است و قصر دوم از زرخام وقصر سیم از آهن چین است و قصر چهارم از جزع یمانی و قصر پنجم از نقرهٔ خام و قصر ششم ازطلای سرخ و قصر هفتم از جواهر است واین قصرها را فرش های فاخر وحریر گسترده وظرفهای زر و سیم و سایر آلات و اسباب ملوکانه در آنجا گرد آورده و دختر خود را فرموده کههرچند گاه دریکی ازقصرها بسربرد وتمامت‌سال را درقصور هفتکانه بعیش و شادی گذارد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و هفتاد و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت دختر تمام سال را بعیش وشادی گذارد و آن دختر را نام ملکه بدور است چون حسن او در شهر ها شهره شد و آوازهٔ خوبیش بگوش پادشاهان ممالك دیگر رسید پادشاهان بنزد پدر او رسولان بفرستادند و او را خواستگاری کردند آن دختر خواهش کس نپذیرفت و شوهر قبول نکرد و با پدر گفت من شوی نخواهم گرفت از آنکه من میخواهم که فرمان روائی کنم بزیر حکم مردی نتوانم بود و هرچه که او بیشتر امتناع کرد خواستگاران را رغبت بیشتر شد پس از آن جمیع ملوك به پدر او هدیه‌ها فرستادند و در خواستگاری ملکه بدور نامه ها نوشتند پدرش مکرر در این باب با او سخن گفت او سخن پدر نپذیرفت و در آخر خشمگین شده با پدر گفت اگر بار دیگر با من در این باب سخن گوئی شمشیر گرفته قبضهٔ او برزمین نهم ونوك اورا برشکم بگذارم وخود را بر آن شمشیر بیندازم تا اینکه سر شمشیر ازمهرهٔ پشت من بدر آید چون پدر این سخنان ازملکه شنید جهان بچشمش تیره گشت ودلش برملکه بسوخت وترسید که ملکه خودرا بکشد القصه درکار ملکه بحیرت اندر شده و بفکرت فرورفت که بخواستگاران چه جواب گوید و با ملکه بدور گفت اگر ترا شوهر کردن نشاید آمدوشد ترك کن وازجایگاه خود بیرون مرو پس ملك او را بخانه اندر کرد واورا از مردم پوشیده داشت و ده تن عجوزکان بپاسبانی او بگماشت و فرمود که دیگر بقصور هفتگانه در نیاید وچنان باز نمود که از دختر بخشم اندر است و رسولان ملوك را که بخواستگاری آمده بودند روانه ساخت و جواب نوشت که ملکه بدور را جیون روی داده وا کنون درزنجیر است وازمردم پوشیده‌اش داشته‌ایم

پس از آن عفریت دهنش با میمونه گفت ای خاتون من هرشب بدانجا رفته از نظارهٔ جمال او بهره‌مندمیشوم واورا درخواب میبوسم وازمحبتی که مرا با اوست کسی را نگذارم که باو ظفر رساند ای خاتون ترا بخدا سوگند میدهم که بامن باز گرد وحسن وجمال وقدّ با اعتدال اورا نظاره کن پس ازآن اگر خواهی عقوبتم کن واگر خواهی ببخشای که امرونهی تراست میمونه بسخنان او بخندید و خیو بر وی انداخت و باو گفت این دختر که تو اورا مدحت گفتی وبه نیکوئیش ستودی ناخن بریدهٔ معشوق من نخواهد بود و اگر تو معشوق مرا ببینی همه را فراموش کنی و از هیچکس یادنیاری من گمان کردم که درنزد تو خبریست غریب ای ملعون من امشب پسری دیدم که تو او را اگر در خواب ببینی هرآینه مست شوی و آب دهنت فرو ریزد دهنش گفت ای خاتون آن پسر کجا است و چه نام دارد میمونه گفت ای دهنش بدانکه ماجرای این پسر بماجرای معشوق تو همی ماند که پدرش بارها بزن خواستن تکلیفش کرده او سخن پدر نپذیرفته است و پدر نیز براو خشم آورده در برجی که جای من است در زندان افکنده امشب که من بیرون میشدم اورادیدم دهنش گفت ایخاتون آن پسر بمن باز نمای تا ببینم که او بهتر از معشوقهٔ من ملکه بدور است یا نه من گمان ندارم که در این جهان چنولعبت فتّان یافت شود میمونه گفت ای پلید چنان من بتحقیق دانسته‌ام که معشوق من بدهر اندر مانند ندارد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو هفتادو نهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت میمونه با دهنش گفت که معشوق من بروزگار اندر مانند ندارد مگر تو دیوانهٔ که معشوقهٔ خود را چون معشوق من میدانی

دهنش گفت ای خاتون ترا بخدا سوگند میدهم که با من بیا و معشوقهٔ مرا نظاره کن ومن هم با تو بیایم ومعشوق ترا مشاهده کنم میمونه گفت ای پلیدك ناچـار من با تو بیایم ولکن نخست باید من و تو بچیزی گرو بر بندیم اگر معشوقهٔ تو که او را این همه مدحت گفتی از معشوق من نیکو تر باشد گروتو بردهٔ واگر مرا معشوق بهتر از معشوقهٔ تو باشد گرو من بردهام عفریت دهنش گفت ای خاتون من این شرط پذیرفتم و بگرو راضی‌شدم بیا تا بجزایر رویم میمونه گفت مکان معشوق من نزدیکتراست که‌او در زیر همین جا است که ایستادهایم تو نخست با من بیا تا معشوق من ببینی پس ازآن بنزد معشوقهٔ توخواهیم رفت دهنش گفت سمعاًوطاعة پس هر دو سرازیر شدند و در برج فرود آمدند میمونه عفریت دهنش را در کنـار تخت بداشت و خود دست برده روی انداز از روی قمرالزمان بیکسو کرد روی او چـون آفتاب پرتو افکند میمونه با دهنش گفت ای پلیدك نظاره کن تابیهوده گوئی ترك کنی دهنش‌چشم بقمرالزمان دوخته ساعتی تأمل کرد آنکاه سری بجنبانید و با میمونه گفت ای خاتون بخدا سوگند که تو معذوری ولکن دختران را آنیتّی است که پسران را نیست و بخدا سوگند که معشوق تو درحسن وجمال وبهجتو نیکوئی بمعشوقهٔ من بسی شبیه و مانند است و گویا این دو صورت بدیع را قلم یك نقش کشیده چون‌میمونه از دهنش این سخن بشنید جهان براو تیره شد واز غایت خشم شهپری برسر دهنش زدچنانچه نزدیك شدکه دهنش‌را روان از تن برود و با دهنش گفت بنور جمال این ماهرو سوگندت میدهم که همین ساعت برو و معشوقهٔ خود را برداشته بدین مکان بیاور تا هردو را بپهلوی یکدیکر ببینیم و خوب از زشت فرق دهیم ونیك از بد بشناسیم ای پلیدك اگراینکه گفتم همین ساعت نکنی شرری برتوبیفکنم وترا بسوزانم

و پاره پاره‌ات کرده هر پارهٔ بصحرائی در افکنم و ترا عبرت بینندگان و شنوندگان کنم دهنش گفت ای خاتون فرمان ترا بپذیرم ولکن میدانم که محبوبهٔ من ملیح تر است پس عفریت دهنش درحال بپرید ومیمونه‌نیز با او بپرید ساعتی غایب شدند پس از ساعتی همان دخترك را با پیراهنی بلند که‌دوطراز زرّین داشت بیاوردند و بر دو آستین پیراهن او بتار های زرّین این ابیات نکاشته بودند

لب و زلفت ای لعبت سیم‌تن   عقیق و بنفشه است‌ورویت سمن
قدت نارون زیر باغ گل است   وخت باغ گـل از بر نارون
بدین نازکی و بدین نیکوئـی   ز برگـ سمن بایدت پیرهن

پس آن‌حور نژاد را فرود آورده درپهلوی قمرالزمانش بخواباندند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو هشتادم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت میمونه ودهنش همان دخترك حور نژاد را بیاوردند ودر پهلوی قمرالزمانش بخواباندند و روی انداز از هردو برگرفتند دیدند که بیکدیکر همی مانند وگویا برادر وخواهر توام و یا فرزند عمّ هستند و هردو فتنهٔ روزکار و آشوب دل پرهیز کارند چنانچه شاعر گفته

مرا بخانه دوبت روی ناربستان بود   که‌روی‌هردومرا نوشکفته‌بستان‌بود
بدست کیرد اگرخلق نار سیب مرا   بدست‌سیب زنخ بودونار پستان بود
نه‌چون‌فراخته‌قدشان‌یکی‌صنوبرسرو   بهیچ سرو ستان یا صنوبرستان بود

پس دهنش با میمونه گفت معشوقهٔ من بهتر است میمونه گفت لاوالله معشوق من نیکو تراست ای دهنش مکر نابینائی و بحسن و جمال وقدّ با اعتدال معشوق من نظر نمیکنی کوش دار تا من در صفت معشوق خود شعری سرایم اگر تو نیز عاشق صادق هستی در صفت معشوقهٔ خود

بدانسان شعری بسرای آنگاه میمونه بوسهٔ چند ارقمرالزمان بربود و این قصیده برخواند .

ای پسر گرد گل از عنبر تاری کردهٔ   خانهٔ ما را بزویت چون بهارق کردهٔ
عارض تو لاله زار قامت سرو سهی‌است   برسر سرو سهی خوش لاله زاری کردهٔ
تا که بربندی بچشم عاشقان راه نظر   گرد روی از مشك وازعنبرتلوی کردهٔ
در زنخدان چاه سیمین برصنوبر باغ گل   برسمن زنجیر مشکین طرفه کاری کردهٔ
درهمه روی زمین اندر تاری بیش نیست   تو بهر تار از خم زلفت تاری کردهٔ

چون دهنش ابیات میمونه در صفت قمرالزمان بشنید بطرب آمد ودر عجب شد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدو هشتادو یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون دهنش شعرمیمونه را بشنید بطرب‌آمد ودرعجب شد و گفت ترا بااینکه دل ازعشق این ماه روی پریشان وخاطرت باومشغول بود چنین اشعارنغزخواندی من نیز باید که باندازهٔ طبع جهد کرده شعری چند انشا کنم پس دهنش برخاسته بنزد معشوقهٔ خود ملکه بدور رفت و جبین او را بوسه داد واین قصیده برخواند .

ایا سروی که سوسن‌را زسنبل‌سایبان کردی   زبوی‌سنبل‌وسوسن‌جهان رشك‌جنان کردی
فکندی برگل از عنبرهزاران حلقه‌وچنبر   بزیرهریك ازعمدا یکی جادوستان کردی
کشیدی غالیه برگل فشاندی برسمن سنبل   یکی‌را دام دل کردی یکی‌را بند جان کردی
چه‌آفت‌دیدی ازعاشق چه‌راحت‌دیدی ازگیتی   که کردی پیرعاشق‌را وگیتی‌را جوان کردی

دهنش چون ابیات بانجام رسانید میمونه گفت ای دهنش آفرین برتو ولکن باز گو که کدامین بهتراست دهنش گفت ای خاتون محبوبهٔ من ملکه بدوراز معشوق توبهتراست میمونه گفت ای پلیدك دروغ گفتی

معشوق من از معشوقهٔ تونیکوتراست پس ایشان با یکدیگر سخن میگفتند و معارضت همی کردند تا اینکه میمونه بانگ بر دهنش زد و بدو خشم آورد دهنش فروتنی کرد ونرم نرم با میمونه گفت تادیگری را درمیانه حکم نکنیم دشواراست که مدعای ما ثابت شود زیرا که هر یك معشوق خویش را نکوترمی‌پندارد بهتراینست که یکی‌دیگرپدیدآریم که درمیانهٔ ما بانصاف داوری کند وما نیز اورا معتبردانسته بسخنش اعتماد کنیم میمونه گفت راست گفتی چنین کنیم آنگاه پای برزمین بزد عفریتی اززمین بدرآمد که چشمان دریده داشت واورا هفت شاخ وچهار گیسوبود ودست های کوتاه داشت و ناخن هایش مانند ناخن شیر بود و پا های او بپای فیل همی مانست چون عفریت بدر آمد و میمونه را بدید در پیش روی میمونه زمین ببوسید ودست برسینه ایستاد وبامیمونه گفت ای‌خاتون وای دختر ملك جنّیان با من چکار داشتی میمونه گفت ای قش قش قصد من اینست که درمیان من واین دهنش پلید داوری کنی پس میمونه قصه را از آغاز تاانجام بقشقش فرو خواند قشقش بسوی آن پسر و دختر نگاه کرد دید که دست درگردن هم خوابیده اند ودر حسن وجمال بیکدیگر شبیه اند و در ملاحت وصباحت برابرند پس قشقش درشمایل بدیع ایشان بحیرت‌اندرماند ودیرگاهی بدیشان نظاره کرده این ابیات برخواند

آه از این لعبتان مشکین موی   آه از این دلبران زیبا روی
گاه تن را جدا کنند از جان   گاه زن را جدا کنند از شوی
چون من مستمند سوخته دل   هر یکی راهزار بر سر کوی

پس از آن عفریت قشقش روی بمیمونه ودهنش آورده بایشان گفت بخدا سوگند ایندو هیچ کدام از آن دیگری نیکوتر و خوبتر نیست بلکه ایندو درحسن وجمال بیکدیگر همبهانند ولکن مرا درین باب حکمی دیگر

هست وآن اینست که هریك ازاینها رابی خبر ازدیگری بیدار کنیم هر کدام برفیق خود میل کند وسست شود اورا خوبی ونیکوئی کمتر ازآن دیگریست میمونه گفت این رأی صواب وحکم متین است من بدین حکم راضی هستم دهنش گفت من نیز بدین حکم راضی هستم پس در آن هنکام دهنش بصورت کیك درآمد وقمر الزّمان رابگزید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هشتاد و دوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت دهنش بصورت کیکی درآمد وقمرالزمان رااز جای نرمی بگزید از شدّت سوزش گزیدن از جای بجنبید ودرپهلوی خود کسی خفته یافت که نفسش ازمشك خوشبوتر بدنش ازحریر نرم تر بود قمرالزمان را بسی عجب آمد و بر خاسته راست بنشست وبرآن شخص که درپهلوی او خفته بود نظر انداخت دید که دختریست چون گوهر درخشنده و دو پستان چون دوحقهٔ عاج ازسینهٔ بلورینش رسته واززلف سیاه تودهٔ عنبربرارغوان شکسته چشمان مکحولش سرمشق سحربابل و خال مشکینش پرهیز کاران را بلای جان وآشوب دل چنانکه شاعر گفته :

پیکری بس دلستان و شاهدی بس دلربا　　نازکی بس دلفریب وچابکی بس دل پذیر
دست وساعد چون بلوروعارض ودندان چودُر　　زلف وابر وچون کمان وغمزه وبالا چوتیر

چون قمرالزمان ملکه بدوردختر ملك غیور رابدید وحسن وجمال او را مشاهده کرد و دید که پیراهن بلندی مطرّز بطراز زرّین بی شلوار دربر کرده وقلاّدهٔ مرصع ازگوهرهای قیمتی بگردن آویخته قمرالزمان راعقل حیران گشت و بدو مفتون شد وشهوت بر وغالب آمده دست بسوی او بردو تکمهٔ پیراهن اوبگشود شکمی چون نقرهٔ خام پدید شد چون بشکم وپستان او نظاره کرد محبت ورغبتش افزون شد وخواست که بیدارش کند ملکه

بیدار نگشت از آنکه دهنش برو خواب گران کرده بود پس قمرالزّمان دست بدو همی مالید واورا همی جنبانید ومیگفت ای حبیبهٔ من بیدار شو ومرا ببین که کیستم من قمرالزمانم ملکه بیدار نشد وسرازبالین برنداشت قمرالزمان دیرگاهی درکار او بفکرت رفت وباخود گفت گمان من اینست که پدرم همین دخترقمرمنظر رامیخواست برمن کابین کند من ازنادانی سخن پدر نپذیرفتم وسه سال عمر به بیحاصلی گذشت اگر خدا بخواهد وبامداد شود باپدر بگویم که همین زیباروی از برای من تزویج کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصد و هشتاد و سوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت قمرالزمان با خود گفت با پدر بگویم که همین دختررا از برای من تزویج کند و نگذارم که نصف النهار بگذرد مگر اینکه از وصل او کامیاب شوم وازباغ حسنش گل مراد چینم پس از آن قمرالزمان میل کرد که سیده بدوررا بوسه دهد میمونهٔ جنّیه را دل طپیدن گرفت وشرمگین شد واما دهنش از نشاط همی خواست بپرد پس قمرالزمان خواست دهن او را ببوسد از خدا شرم کرد وبا خود گفت مرا شکیبا بودن اولیتر است زیرا که چون پدر من بر من خشم آورد و مرا بزندان کرد شاید که این دخترك را فرموده است که در کنار من بخوابد ومرا امتحان کند وشاید که اورا سپرده باشد که هرگاه من اورا بیدار کنم بیدار نشود و باو گفته باشد که هرچه قمرالزمان با تو کند تو با من باز گو و بساعت که پدرم در جائی ایستاده باشد که او مرا ببیند و من اورا نبینم و هرچه که من با این دختر بکنم بخواهد دید و فردا مرا سرزنش خواهد کرد و با من خواهد گفت چگونه میگفتی که من حاجت بزن ندارم چرا این دختر را در آغوش گرفتی پس همان به که خودداری کنم و بدین دختر نزدیك

نشوم و دست براین دختر ننهم و او را نگاه نکنم تا در نزدیدو رسوا نکردم ولکن باید چیزی از او بگیرم که پیش من یادگار بماند ودرمیانهٔ من و او اشارتی باشد آنگاه دست ملکه گرفته انگشتری از انگشتش بدر آورد و انگشتری را نگین از گوهرهای گران قیمت بود و این ابیات برآن نقش کرده بودند.

سوگند خورده‌ام بسرزلف آن پسر   تا مهر ازاو نتابم و عهدش برم بسر
سوگندمن شکسته‌نشدگرچه‌روزگار   برهم‌شکست‌وخوردسرزلف آن پسر

چون قمرالزمان انگشتری ازانگشت آن دختر بدرآورده درانگشت خویش کرد پشت برملکه برگردانده بخسبید میمونهٔ جنّیه چون‌این بدید فرحناك شد و با دهنش وقشقش گفت محبوب مرا دیدید که خود را از این دختر چگونه‌باز داشت وبچه سان پاکدامن بود که هرگز این پریزاد را در آغوش نگرفت و دست برتن او ننهاد و او را بوسه نداد بلکه پشت بدو گردانیده بخسبید واین نبود مگر از پاکدامنی و کمال حسن اودهنش و قشقش گفتند آری کردار صواب اورا دیدیم وپاکدامنی اورا که سرآمد نیکوئی ها است دانستیم پس‌از آن میمونه خودرا کیکی کرده بجامهٔ ملکه بدور معشوقهٔ دهنش فرورفت و برساق های او همی گشت تا به ران های او برسید و از آنجا بر ناف او رفت و ناف او را بگزید ملکه چشم بگشود و درست نشست دید که پسر ماهروئی در کنار او خفته که در نکوئی و خوبروئی چنانست که شاعر گفته :

غنودستند بر ماه منوّر   خط و زلفین آن مه‌روی دلبر
یکی را سنبل نورسته بالین   یکی را لالهٔ خود روی بستر

چون ملکه بدور قمرالزمان را بدید شیفتهٔ جمال و مفتون عارض وخال او گردید و از غایت محبت وعشق خردش برفت وهوشش بپرید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو هشتادوچهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکه را از دیدن قمرالزمان خرد بزبان رفت و



هوشش بپرید و با خود گفت این پسر قمر منظر کیست که درخوابگاه من خفته وای بر من اگر این کار آشکار شود با رسوائی چه خواهم کرد پس

از آن بچشمان مخمور و ابروان بهم پیوستهٔ او نظر کرد و حسن وجمال وعارض وخال او بدید مهرش براو بجنبید وبستهٔ دام محبتش گردیده گفت بخدا سوگند کـه این پسر را بهجت و جمال بآفتاب همی ماند ومرا دل از شوق نزدیك است که از هم بپاشد و من در عشق این زیبا پسر رسوا خواهم شد و بخدا سوگند اگر میدانستم که این پسر همان است که مرا از بهر او خواستگاری میکردند هرآینه سخن پدر می پذیرفتم و رسول این ملك‌زاده‌را رد نمی کردم و این را شوی خود میگرفتم و از جمالش بهرمند گشته از باغ وصالش میوهٔ مراد می چیدم پس ملکه بدور چشم بروی قمرالزمان دوخته باو گفت ای خواجهٔ من وای حبیب دل وروشنائی دیدهٔ من از خواب بیدار شو واز حسن من تمتّع برگیر آنگاه دست برده قمرالزمان‌را همی جنبانید ولی میمونهٔ جنّیه خواب برقمرالزمان سنگین کرده بود که او بیدارنمیشد پس ملکه اورا بدودست بجنبانید و باو گفت بجان منت سوگند میدهم که سخن من بپذیر وازخواب بیدار شو وبزلف و خال من نظاره کن و برجبین و روی من بوسه ده و دست برشکم ونافم بنه وبا من ازهمین ساعت تا بامداد مغازله وملاعبه کن قمرالزمان جواب نگفت و سر از بالین برنداشت پس ملکه بدور گفت چرا بحسن و جمال خویش مغروری:

تو اگر باغ گلی من چمن یاسمنم تو اگر حسن وصباحت داری

مرا نیز نیکوئی و ملاحت در سرحدّ کمال است مگر ترا از اعراض من آگاه کرده‌اند و یا اینکه پدر پیر پلید من ترا منع کرده که امشب با من سخن نگوئی قمرالزمـان چشم باز نکرد ملکه را هرساعت محبت افزون میگشت و مهر قمرالزمان اندر دلش جای میگرفت وبا حسرت براو همی

نگریست پس ملکه‌را خاطر پریشان شد واندامش بلرزید و با قمرالزمان گفت یا سیّدی با من سخن بگو و جواب باز ده که تو عقل از من بربودی وهوش از من ببردی ملکه این سخنان همی گفت ولی قمرالزمان غرق خواب بود وردّ جواب نمی کرد پس ملکه بدور دلتنگ شد و گفت چرا بخویشتن مغرورهستی آنگاه دست اورا گرفته انگشتری خودرا درانگشت قمرالزمان بدید فریاد برکشید و با غنج و دلال گفت بخدا سوگند کـه تو حبیب من هستی و تو مرا دوست میداری ولی اعراض تو از ناز است زیرا که من بخوابگاه خود خفته بودم تو بنزد من آمدهٔ نمی دانم که بامن چه کار کردهٔ پس جیب پیراهن قمرالزمان بگشود وسرپیش برده گلوی او ببوسید ودید که شلوار اندر پای ندارد پس دست از زیر دامن پیراهن دراز کرده بساق های قمرالزمان همی مالید در حال رنگش بپرید و دلش طپیدن گرفت پس از آن انگشتری قمرالزمان را در عوض انگشتری خود در انگشت کرد ودهان و دست قمرالزمان را بوسه داد و هیچ عضو در تن قمرالزمان نماند مگر اینکـه ملکه او را ببوسید پس از آن او را بسینه گرفت و یکدست بزبر سر او گذاشته دستی دیگر بدو حمایل کـرد و در کنار قمرالزمان بخسبید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدوهشتادو پنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکه بدور قمرالزمان را در آغوش گرفته بخسبید چون عفریته میمونه اینرا بدید فرحناك شدوبدهنش گفت ای پلید دیدی که معشوقهٔ توچگونه واله معشوق من شدو معشوق مرا دیدی که بچه سان غرور وناز بامعشوقهٔ توبکاربرد شك نیست که معشوق من ازمعشوقهٔ تونکوتر است ولی من برتو بخشودم پس آزاد نامهٔ از بهر او بنوشت و رو بقشقش

کرده گفت دهنش را یاری کن ومعشوقهٔ او را برداشته بمکانش برسان که از شب ساعتی بیش نمانده پس دهنش و قشقش پیش ملکه بدور رفته او را برداشته همی پریدند تا اینکه ملکه را بمکان اورسانیده در خوابگاهش گذاشتند و میمونهٔ جنّیه در بالین قمرالزمان نشسته او را نظاره میکرد تا اینکه صبح نزدیك شد میمونه ازپی کارخود شدچون فجر بدمید قمرالزمان بیدار شد و بچپ و راست نگاه کرده دخترك را در نزد خود نیافت باخود گفت این کاررا سبب هیچکس نیست مگر اینکه پدرمن مرا بتزویج همین دختر کـه در نزد من بود ترغیب میکرد چون من سخن او را نپذیرفتم بی خبر از من این دختر را نزد من آورد تا رغبت مرا بزن گرفتن بیفزاید پس خادمی را که در پشت درخفته بود آواز داد و گفت ای پلیدك برخیز خادم بوحشت ازخواب برخاست وآب دستنماز برداشته پیش آورد قمرالزمان برخاسته به آبخانه رفت چون بیرون آمد وضو بگرفت وفریضهٔ صبح بجا آورده بتسبیح پروردکار بنشست پس ازآن بخادم گفت وای برتو ای خادم کی بدینجا آمده ودخترك را ازپهلوی من برگرفت خادم گفت ای خواجه دخترك کیست قمرالزمان گفت دختری که امشب در کنار من خفته بود خادم گفت درنزد تودختری نبود از کجا دختر بدینجا آمد که من درپشت در خفته بودم ودربسته بود ای خواجه بخدا سوگند نزد توزنی یا مردی نبود قمرالزمان گفت ای غلامك دروغ میگوئی مگر ترا رتبت بدانجا رسیده که مرا فریب دهی راست بگو که دختری که امشب با من خفته بود بکجا رفت غلامك از اوهراس کرده گفت ای خواجه بخدا سوگند کـه من دختر یا پسری ندیده‌ام قمرالزمان از سخن خادم درخشم شده برخاسته کمرخادم بگرفت و بزمینش انداخت وپای برحلقوم او گذاشته همی فشرد تا اینکه خادم از خود برفت پس اورا بریسمان بسته درچاهش فروآویخت

تا بآب رسید آنگاه ریسمان سست کرده خادم درآب غوطه‌خورد دگر بارش از آب بیرون کرد خادم لابه آغازید و فریاد زد قمرالزمان گفت ای پلیدك بخدا سوگند که ازچاهت بدرنیاورم تا اینکه مرا از قصهٔ آن دختر آگاه نکنی و با من نگوئی که دخترك را از کنار من که بگرفت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و هشتاد و ششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت خادم با قمرالزمان گفت ای خواجه مرا از چاه بدر آور وازاین ورطه خلاص ده تا راستی با تو بگویم قمرالزمان او را از چاه بدر آورد و آن ایام فصل زمستان بود خادم از بسیاری غوطه خوردن و بیرون آمدن از شدّت سرما مانند بید که از باد تند بلرزد همی لرزید وجامه‌اش ازآب تر بود گفت ای خواجه مرا بگذار تا بیرون شوم وجامه بر کنده بفشارم و به آفتابش بیفکنم و جامهٔ دیگر پوشیده بزودی در نزد تو حاضر آیم و حکایت دخترك با تو باز گویم قمرالزمـان گفت ای غلامك اگر تو مرا بدینسان معاینه نمی دیدی سخن براستی نمیگفتی اکنون برو وکار خود را انجام داده باز گرد و حکایت دخترك با من بگو ولی دیرمکن درحال خادم بدرآمد وهمی دوید تااینکه بنزد ملك شهرمان در آمد دید که با وزیر نشسته در کار قمرالزمان مشورت میکنند و خادم شنید که ملك با وزیر میگفت دوش مرا بسکه خاطر بقمرالزمان مشغول بود نخفته‌ام و بیم از آن دارم که از آن برج آفتی بدو رسد او را در آنجا بزندان کردن مصلحت نمی‌نماید وزیر گفت هراس مکن بخدا سوگند که هیچ آسیب بروی نمی رسد تو یکماه او را در زندان بگذار تا نخوتش کم شود الغرض ملك با وزیر در گفتگو بودند که خادم با آنحالت منکر بنزد ایشان در آمد وبا ملك گفت ای پادشاه پسرت دیوانه گشته وبا من چنین

وچنان کرد و گفت دخترکی دوش در کنار من خفته بود بیخبر از من
رفته است تو خبر او با من بگو چون ملك شهرمان حالت قمرالزمان از
خادم بشنید فریاد واویلا بر کشید و بوزیر خشم آورده گفت که سبب این
کار ها تو بودهٔ اکنون برخیز و از کار قمرالزمان آگاه شو و مرا نیز با
خبر کن در حال وزیر از نزد ملك بدر آمد و از بیم ملك راه رفتن نمی
توانست و با خادم بسوی برج روان شد ودر آن وقت آفتاب بر آمده بود
چون وزیر پیش قمرالزمان رفت دید که بر تخت نشسته تلاوت همی کند
وزیر او را سلام کرد و در پهلوی او بنشست و گفت ای خواجه این
خادمك پلید سخنی باما گفت که ما را بتشویش اندر کرد وملك ازسخن
اودرخشم شد قمرالزمان گفت ای‌وزیر خادمك بشماچه گفت که بتشویش
اندر شدید وزیر گفت کـه خادم با حالت منکر آمده از تو حالتی حکایت
کرد که آن حالت از تودور باد وسخنی گفت که نتوان گفت حمد خدارا
که توسلامت هستی وترا خرد بی نقصان است هرگز از توکاربد رو نداده
و نمیدهد قمرالزمان گفت ای وزیر این خادم پلید چه گفت وزیر گفت
خادم از تودیوانگی حکایت کرد وخبر داد که تو گفتهٔ دخترکی دوش در
کنار من خفته بود آیا تو این سخن گفتهٔ یا نه چون قمرالزمان از وزیر
این سخن بشنید سخت خشمناك شد و با وزیر گفت بر من آشکار شد که
شما این کار را بخادم آموخته‌اید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصدوهشتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان گفت برمن آشکارشد که این کاررا شما
بخادم آموخته اید وشما گفته‌اید که مرا از کاردخترکی که دوش در کنارمن
خفته‌بود آگاه نکند ای وزیر تو خردمند و فرزانهٔ با من بگو دختری‌که

دوش در کنار من خفته بود بکجـا رفت و یقین دارم شما او را نزد من
فرستاده بودید که امشب در کنار من بخسبد من امشب تا سحرگاهان
با او بخفتم ولی وقتیکه بیدار شدم او را درخوابگاه نیافتم تو راست گو که
اکنون دخترك کجا است وزیر گفت ای قمرالزمان بخدا سوگند کـه
ما کس پیش تو نفرستاده‌ایم و تو در این مکان در بسته تنها خفته بودی و
خادم در پشت در بود و بنزد تودختری یا پسری نیامده بعقل خود بازگرد
وخاطر بوسوسه مشغول مکن واین سخنان مگوقمرالزمان گفت ای وزیر
آن دخترك معشوقهٔ من است وآن دختری بود پری پیکر وسیاه چشم گل
رخسـار که دوش در آغوش من بود وزیر از سخن او شگفت ماند و گفت
دختر را در بیداری بعیان دیدهٔ یـا در خوابش دیدهٔ قمرالزمان گفت ای
پیر خرف نادان مگر ترا گمان اینست که من اورا درخواب دیده‌ام بخدا
سوگند کـه من او را به بیداری بچشم خود دیده‌ام و نیمی از شب با او
بسر بردم و بحسن و جمـال و شمایل بدیع او نظاره کردم و شما او را
سپرده بودید که با من سخن نگوید و خویشتن را بخواب زند من نیز تا
صباح در کنار او بخفتم وقتیکه بیدارشدم اورا بخوابگاه اندرنیافتم وزیر
گفت یا سیّدی شاید آنکه تو دیدهٔ اضغاث واحلام است که از بخار طعام
رو داده و یا شیطان برتو وسوسه کرده قمرالزمان با وزیر گفت ای شیخ
پلید تو از بهر چه مرا استهزا میکنی میگوئی شاید که بخوابش دیدهٔ با
وجود اینکه خادم بآمدن دختر اعتراف کردوبمن وعده داد که از بیرون
بازگشته مرا از قضیهٔ او آگاه کند وزیر گفت دیوانه وار سخن مگو
چنین دخترماه رو باین منزل خراب از کجا راه یافت قمرالزمان درخشم
شد و زنخدان وزیر گرفته‌از تخت بزیر کشید و بزمین افکند ولگد زدن
آغاز کرد وزیردید که ازضرب مشت ولگد هلاك خواهد شد باخود گفت

جائی که خادم با دروغی خودرا ازاین دیوانه خلاص کند چگونه من با دروغی خودرا ازچنگ اونرهانم پس روبقمرالزمان کرده گفت یاسیدی از من مؤاخذه مکن که پدر تو مرا فرموده بود که خبر این دخترك از تو پوشیده دارم ولی من مرد پیر ناتوان هستم از شکنجه های تو رنجور وفکار گشتم بیش ازاین طاقت آزارندارم مرا اندکی مهلت‌ده تاقصهٔ دخترك با توبیان کنم‌درحال قمرالزمان‌دست‌از آزردن او کوتاه کرد و گفت چرا پیش ازآنکه ترا شکنجه کنم حکایت دخترك نگفتی اکنون ای‌شیخ پلید برخیز و قصه آن دخترك برمن فرو خوان که آن دختر قمر منظر را در کنار منش کـه آورد و الحال در کجا است و اگر پدر من ملك شهرمان از این کارها قصد امتحان من داشت که بزن گرفتنم راضی کند اکنون من راضی شدم و اگر قصد پدرم این بوده است که آن دخترك بمن بنماید پس ازآن اورا ازمن پوشیده دارد تا بدو حریص گشته بتزویج تن دردهم اکنون مرا میل درسرحدّ کمال است وجز آن دخترك کس را نمیخواهم زود برخیز و پدر مرا اشارت کن که در تزویج او شتاب کند و خود نیز همین ساعت بنزد من باز گرد وزیر برخاسته در حالتی که گمان خلاصی نداشت همی رفت تا از برج بدر آمد و همی دوید تا به پیشگاه ملك شهرمان برسید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصد وهشتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر همی دوید تا به پیشگاه ملك شهرمان رسید ملك گفت‌ای‌وزیرچونست که ترا‌پریشان ودرهم‌می‌بینم وزیر باملك‌گفت بشارت آورده‌ام ملك گفت بشارت باز گو وزیر گفت بشارت همین است که پسرت قمرالزمان دیوانه گشته چون ملك‌این‌سخن بشنید ستاره بچشم

اندرش تیره شد و بـا وزیر گفت صفت جنون قمرالزمان بر من بیان کن وزیر آنچه از قمرالزمان دیده بود باز گفت ملك بـا وزیر گفت من نیز ترا بشارت دهم کـه ترا خواهم کشت ازآنکه تو سبب جنون قمرالزمان گشتهٔ ومن این کارها را با اشارت تو کرده‌ام بخدا سوگند که اگر بفرزند من آفتی رسد ترا عبرت بینندگان کنم وساغر هلاك بر تو بنوشانـم پس ملك برخاسته باوزیر به برج اندرآمدند چون بنزدیك قمرالزمان رسیدند قمرالزمان بر پای خاست و از تخت بزیر آمده دست ملك را بوسه داد و دست‌بسته بایستاد تا یك ساعت بدان منوال سر بزیر افکنده بایستاد پس از آن سر برکرده آب از دیدها فرو بارید و گفتهٔ شاعر برخواند .

ز ابتدای کون عالم تا بوقت پادشاه   ازبزرگان عفوبوده‌است ازفرودستان گناه

در آن هنگام ملك برخاسته پسر را در آغوش کشید و جبین اورا بوسه داد ودر پهلوی خود بر تختش بنشاند و با نظر خشم بوزیر نگاه کرد و گفت ای‌وزیرنادان چگونه در حق پسر من چنین و چنان گفتی ومرا بتشویش اندرانداختی پس از آن رو بقمرالزمان کرده گفت ای فرزند نام امروز چیست گفت ای ملك‌امروز روز شنبه است‌وفردایکشنبه‌وپس‌فردا دوشنبه وپسترفرداسه‌شنبه وپس ازآن‌چهارشنبه‌پنجشنبه‌و پس‌ازآن آدینه است ملك گفت ای فرزند حمد خدا را که سلامت هستی باز گو که این ماه بعربی چه نام دارد قمرالزمان گفت این ماه ذوالقعده پس از آن ذوالحجه و محرّم و صفر و ربیع‌الاوّل و ربیع‌الآخر وجمادی‌الاولی و جمادی‌الثانیه ورجب وشعبان ورمضان و شوّال‌است ملك شهرمان را بغایت خوشنودی‌روی‌دادو خیوبرروی وزیر بینداخت که‌چگونه گمان کرده‌بودی که فرزند من دیوانه شده وحال‌آنکه توخودپست ترین دیوانگان هستی‌وزیرسر بجنبانیدو خواست‌سخن‌گوید‌بازاندکی صبر کرد تاببیند که‌چه‌روی خواهدداد

آنگاه ملك باقمرالزمان گفت ای فرزند چه بوده است آن سخن که بخادم ووزیر گفتهٔ که دوش با دختر خوبروئی خفته بودم اکنون باز گو که آن دختر چه کاره است و آن خوبروی از کجا بود قمرالزمان از سخن ملك بخندید و گفت ای پدربدان وآگاه باش که دیگرمرا طاقت تحمّل نمانده زیاده براین بامن سخن مگوئید که از کارهای شما تنگدل گشته‌ام وبدانکه بتزویج راضی شده ام بشرط آنکه همان دختر را کـه دوش در کنار من خفته بود از برای من تزویج کنید که من دانسته‌ام که او را تو بنزد من فرستاده بودی ومرا توشوقمند کردی وباز پیش ازآنکه بامداد آید باشارت توآن دختر را ازکنار من بردماند ملك شهرمان گفت ای فرزند نام خدا بگرد خویشتن بدم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصد و هشتادونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك شهرمان گفت ای فرزند نام خدا بگرد خویشتن بدم تا ترا خرد از آفت سلامت بماند و اینکه تو گمان کردهٔ کـه من دختری نزد توفرستاده‌ام پس از آن باشارت من اورا بیرون بردماند بخدا سوگند که مرا باینکار آگاهی نیست و ترا بخدا سوگند میدهم که مرا خبر ده که این اضغاث واحلام است ویااینکه دوش بخیال زن گرفتن خفتی وترا خاطر بزن گرفتنِ مشغول شد و از آن خیال وسوسه اندر دلت پدید گشت نفرین خدا بتزویج باد کـه تو با همان خیال خفتهٔ و در خواب دخترك خوبروئی دیده که با تو هم آغوش گشته و اکنون ترا اعتقاد اینست کـه به بیداری آن دخترك را دیدهٔ ای فرزند اینها همه اضغاث و احلام است قمرالزمان گفت ای پدراین سخن بگذار وبخداوند جهان آفرین سوگند یاد کن که ترا بر آن دختر و مکان او آگاهی نیست پس ملك باو گفت

بخدای موسی و ابراهیم سوگند همی خورم کـه مرا بدختر و مکان او آگاهی نیست شاید اینکـه بخوابش دیدهٔ احلام واضغاث باشد قمرالزمان گفت ای پدر ترا مثلی گویم تا از آن مثل بر تو آشکار شود که اینکه من دیده‌ام به بیداری بوده است نه بخواب

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نودم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان با ملك شهرمان گفت ای پدر ترا مثلی گویم تا برتوآشکار شود که اینکه من دیده‌ام به بیداری بوده است نه بخواب وآن مثل اینست که من از تو سؤال میکنم آیا از برای کسی اتفاق افتاده است کـه خود را بخواب بیند که بقتال وجدال اندر است چون از آن خواب بیدار گردد شمشیری خون آلود در دست خود بیند ملك شهرمان گفت لاوالله ای فرزند هرگز چنین کار اتفـاق نمیافتد قمرالزمان گفت ای پدر تراز آنچه بمن روداده با خبر کنم وآن اینست که من دوش نیمی ازشب رفته از خواب بیدار شدم دختری آفتاب روی در پهلوی خود خفته یافتم کـه قامت و عارضش بمن همی ماند من او را در آغوش گرفتم و انگشتری از انگشت او بدرآورده در انگشت خویش کردم واو نیز انگشتری من بدر آورده در انگشت خویش کرد من گمان کردم که تو اورا نزد من فرستادهٔ و خود در جائی پنهان گشتهٔ تا ببینی که با او چه خواهم کرد من نیز از تو شرم کرده دهن او را نبوسیدم و مرا بخاطر رسید کـه تو امتحان من همی کنی و قصد تو اینست که مرا بزن گرفتن حریص کنی پس چون بامداد شد من از خواب بیدار گشتم از دخترك اثری نیافتم چگونه چنین کار دروغ خواهد بود که اینك انگشتری دردست من است واگرانگشتری نبودی من نیز گمان میکردم که اینها را در خواب دیده‌ام پس قمرالزمان

انکشتری بملك شهرمان داده گفت ای ملك نظاره کن بچند ارزش دارد ملك شهرمان انگشتری بگرفت و این سوی و آن سوی آن نظر کرده با قمرالزمان گفت ای فرزند حکایت این انکشتری حکایتی است بزرگ و آنچه ترا دوش اتفاق افتاده کاری است دشوار و نمیدانم که این حادثه از کجا روی داده و سبب همهٔ این کار ها نبوده است مکر وزیر بی تدبیر و ای فرزند ترا بخدا سوگند میدهم که شکیبائی پیش گیر و تحمل پیشه کن شاید خدا این اندوه از تو ببرد و ترا خلاصی دهد که شاعر گفته است

باغبان را گرد و روزی صحبت گل بایدش   بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال   مرغ زیرك چون بدام افتد تحمل بایدش

و ای فرزند اکنون دانستم که تو دیوانه نیستی و این اندوه را از تو دور نکند مگر خدا قمرالزمان گفت ای پدر ترا بخدا سوگند میدهم که دخترك آفتاب روی را جستجو کن ودر آوردن او بشتاب وگرنه من از حزن هلاك خواهم شد پس قمرالزمان‌را شورعشق بگرفت ورو بپدر کرده این دو بیت برخواند.

بروید ای حریفان بکشید یار ما را   بمن آورید زود آن صنم گریز پا را
اگراو بوعده گوید که دم دگر بیایم   مخورید مکر اورا بفریبد او شمارا

قمرالزمان چون ابیات بانجام رسانید با فروتنی ولابه روبپدر کرده آب از دیده روان ساخت.

چون قصهٔ بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصد و نود و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت قمرالزمان آب از دیده روان ساخت و این ابیات برخواند.

تو در کمند نیفتادهٔ و معذوری   ازآن بقوّت بازوی خویش مغروری

گرآنکه خرمن من سوخت باتوپردازد   میسرت نشود عاشقی و مستوری

چون قمرالزمان ابیات بانجام رسانید وزیر با ملك گفت ای شهریار جهان تا کی درنزد قمرالزمان نشسته از کار مملکت وسپاه غافل خواهی بود بسا هست که بسبب غفلت توکارمملکت اختلال پذیرد ومرد خردمند را ضرور است کـه چون ناخوشی های مختلف بروی روی دهد نخست بزرگترین‌آن ناخوشی ها را معالجت کند و اکنون مرا رای اینست که تو قمرالزمان را ازاین مکان بیرون کنی ودرقصر بغرفهٔ رو بدریا جایش دهی و خود نیز شبانه روز در نزد او بنشینی و هفتهٔ دو روز امرا ووزرا ونوّاب‌وحجّاب‌وخاصان‌مملکت وارباب دولت وسپاه ورعیت‌را به پیشگاه حاضر آوری تا کار هـای خود را برتو عرضه دارند تو نیز حاجت ایشان برآوری و در میان ایشان داوری گفته و باقی هفته را در نزد قمرالزمان باشی و پیوسته این حالت ترك نکنی تـا اینکه خدا کربت و اندوه از تو ببرد و ای ملك از حادثات روزگار ایمن مباش واز زبردستان غفلت روا مدار چنانکه شاعر گفته است.

الا تا بغفلت نخسبی که نوم   حرام است بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار   بترس از زبردستی روزگـار

ملك سخن اورا برصواب دید درحال برخاسته فرمود که قمرالزمان از آن مکان بیرون کنند و در قصر بغرفهٔ رو بدریا جای دهند آنگـاه خادمان فرش‌های حریر بدان غرفه گستردند و دیوار آن‌را دیبا بستند و پرده های مرصع بگوهر بیاویختند قمرالزمان بدانجـا در آمد و از شدت عشق رنجور شد و از غایت شوق پیوسته‌بیدار بود وهمیشه خیال معشوقه بخاطر داشت و گونه‌اش زرد و تنش نزار میگردید پدرش ملك شهرمان در بالین او محزون بنشست و ملك شهرمان هفتهٔ دو روز شنبه ودوشنبه

چواز داد که امرا ووزرا وحجّاب ونوّاب وسپاه ورعیت در پیشگاه حاضر شوند ووظایف خدمت بجای آورند و هنگام پسین باز گردند و ایشان نیز بدانسان میکردند و ملك شهرمان باقی ایام هفته را نزد قمرالزمان آمده با او بسر میبرد و شب وروز از او جدا نمیگشت و دیر گاهی حال بدین منوال بود الغرض قمرالزمان بن ملك شهرمان را کار بدینجا رسید



واما ملکه بدور دختر ملك غیور را جنّیان از نزد قمرالزمان برداشته بخوابگاه خود رسانیدند از شب ساعتی بیش نمانده بود چون صبح بدمید ملکه بدور بیدار گشته بچپ و راست نگاه کرده معشوق خود را درآغوش ندید دلش بطپیدوپای‌خردش بلرزید فریادی بلندبرآورد درحال کنیزکان ودایگان بیدارشده نزدیك ملکه آمدند بزرگترین ایشان پیش رفته گفت ای خاتون برتو چه رسیده ملکه گفت ای پلید معشوق خوبروی من که دوش در آغوش من خفته بود کجا است دایهٔ بزرک چون سخن او بشنید بهراس اندر شد وگمان‌آفت‌رسیدگی برخردوی‌کرد و گفت‌ای ملکه بدور این سخنان بیهوده چیست ملکه بدور گفت ای عجوزك پلیدآن پسرنیکو روی سیاه چشم و کمان ابرو که از آغاز شب تا نزدیك صبح با من خفته

بود کجا رفته دایه گفت ای خاتون بخدا سوگند که من نه پسر دیده‌ام ونه کس دیگرترا بخدا سوگند میدهم که اینگونه مزاح بیرون ازاندازه مکن و ماوا بااین سخنان بکشتن مده بسا هست که مزاح ترا بگوش ملك غیور برسانند آنگاه ما را از دست او خلاصی نخواهد بود .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدو نود و دوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت دایه گفت بساهست این مزاح ترا بگوش ملك غیور برسانند آنگاه ما را از دست او خلاصی نخواهد بود ملکه‌بدوربادایه گفت بخدا سوگند که‌امشب‌پسری خوبرو وکمان ابرو در خوابگاه خود خفته یافتم دایه گفت ای خاتون مگر ترا خرد بزیان رفته که چنین سخنان همی گوئی و در آن هنگام ملکه بدور نظر کرده انگشتری قمرالزمان در انگشت دید و انگشتری خود را در انگشت نیافت با دایه گفت ای پلیدك چرا سوگند های دروغ یاد میکنی ومیگوئی کس بدینجا نخفته بود دایه گفت بخدا سوگند که باتودروغ نگفتم ملکه بدوردرخشم شد وشمشیری که داشت برکشید و دایه را بکشت آنگاه خادمان و کنیزکان بانگ بر او زده بنزد پدرش رفته حالت ملکه بااو باز گفتند ملك غیوردرحال بنزد دختر خود ملکه بدور بیامد و باو گفت ای دختر این چه حادثه است ملکه گفت ای پدر کجا است آن پسر قمر منظر که دوش در پهلوی من خفته بود این سخن بگفت و چون دیوانگان بچپ و راست نظر کرد پس از آن جامهٔ خودرا تا بدامن بدرید چون پدرش این کار ها از او مشاهده کرد کنیزکان وخادمان را فرمود که او را گرفته زنجیر بگردنش نهند و غرفهٔ که بقصر اندر بود در زندانش کنند ملکه بدور را کار بدینگونه شد اما پدرش ملك غیور چون ماجرای دختر بدید جهان براو تنگ شد واز

بسکه او را دوست همیداشت کار اورا برخود هموار نکرده ستاره شناسان وحکیمـان حاضر آورد و با ایشان گفت هرکس دختر مرا از این حادثه خلاص کند دختر را بدو تزویج کنم و نیمهٔ مملکت بدو ببخشم وهرکس کـه نتواندش خلاص کرد او را بکشم و سر او را از قصر دختر بیاویزم پس هرکه بمعالجت ملکه میرفت واورا از ناخوشی خلاص نمیکرد ملك او را کشته سرش را از در قصر دختر همی آویخت و پیوسته کارش همین بود تااینکه چهل تن از برای دختر کشته شد وهمه روزه حکیمان اطراف جمع میکرد ولی حادثهٔ ملکه بحکیمان دشوار شده بود و از معالجت او عاجز بودند و معالجت را اقدام نمیکردند پس از آن ملکه را عشق وشوق افزون می شد و سرشك از دیده میریخت و این ابیات برخواند.

زهی خجسته وفرخنده باد فروردین بفرّخی وخوشی آمدی زخلد برین
مسافری وتو کردی جهان مسافروار همی شوی وجهان را همی دهی تزیین
اگر بدان صنم ماه روی بر گذری یکی زحزن من آگه کنش بصوت حزین
درون زلف دلاویز او بجوی دلم چنانکه گم نشوی درمیان حلقهٔ چین

چون ابیات بانجام رسانید گریان شد وهمیگریست تااینکه چشمش و لبش از گریه رنجور شد و گل عارضش فسرده گشت وتا سه سال حال او بدین منوال بود وملکه بدوررا برادر رضاعی مرزوان نام بود که بشهر های دورسفر میکرد ودراین مدت که این حادثه از برای ملکه روی داد مرزوان درسفر بود ومرزوان اورا بغایت دوست میداشت وبیش ازمحبت برادری وخواهری بدو مایل بود چون از سفر بیامد بنزد مادرخود رفت ونخست حال خواهرخود سیّده بدوررا پرسید مادرش باو گفت ای فرزند ملکه بدور دیوانه گشته و سه سال براو گذشته که اورا زنجیر بگردنست. وطبیبان ازمعالجت اوعاجز مانده‌اند چون مرزوان این سخن بشنید گفت

ناچار باید بنزد او شوم شاید که ناخوشی او بشناسم و برمعالجت او قادر باشم مادر مرزوان گفت چنین باید کرد و لکن صبر کن تا فردا در کار تو حیلتی کنم پس مادر مرزوان بقصر ملکه رفت وبا خادمیکه بدر قصر گماشته بودند بنشست وهدیتی از برای او بداد و گفت مرا دختری است که با سیّده بدور پرورش یافته ومن اورا بشوهر داده‌ام چون این ماجرا برسیّده بگذشت دلش از بهراو بی تاب شد وشوق دیدار او کرد وا کنون مرا از تو تمنی اینست که دخترك مرا جوازدهی که بنزد سیّده بدوررفته ساعتی درآنجا بنشیند و بزودی باز گردد وهیچ کس نداند خادم گفت این کار نخواهد شدن مگر وقتی که ظلمت شب جهان بگیرد وملك نزد دختر خود بیاید و باز گردد و آنگاه تو با دختر خود بیا پس عجوز دست خادم ببوسید وبسوی خانهٔ خود رفت چون هنگام شام شد وجهان پردهٔ قیرگون برسر کشید در حال عجوز بر خاسته مرزوان را جامهٔ زنان در بر کرد و دست او را بدست گرفته همی برد تا بنزد خادم رسید درآن وقت ملك از نزد دخترش باز گشته بود چون خادم عجوز را بدید برپای خاست وگفت بدرون خانه شو ولی دیر ننشینید پس عجوز پسرخود مرزوان را بدرون برد سیّده بدور را بدیدند و او را سلام کردند و ملکه بدور مرزوان را بدید واورا بشناخت و گفت ای برادر سفر کرده بودی و اخبار تو از ما بریده بود مرزوان گفت راست است و لکن خدا بسلامتم باز گرداند و دوباره سفر مرا درنظراست وسبب آمدن من بدینجا این بود که ازحادثهٔ تو آگاه گشتم دلم سوخت بنزد تو بیآمدم شاید که درد تو بشناسم و دارو توانم پدید آورد ملکه گفت ای برادر ترا نیزچون دیگران گمان اینست که مرا جنون فرا گرفته لاوالله دیوانه نیستم این بگفت و بگریست واین دو بیت برخواند:

رنگ رویم غم دل باهمه کس میگوید   فاش کرد آن که ز بیگانه همی بنهفتم
پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار   معرفت پند همی داد نمی پذرفتم

مرزوان دانست کـه ملکه عاشق است پس گفت قصّه با من باز گو وآنچه بتوروی داده بیان کن شاید خدا مرا بچیزی آگاه کند که خلاص تو در آن باشد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو نودو سوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت مرزوان باسیده گفت شاید خدا مرا بچیزی آگاه کند که خلاص تو در آن باشد سیده بدور گفت ای برادرحدیث من گوش‌دار که من شبی درثلث آخر شب از خواب بیدار گشتم در پهلوی خود جوانی خفته دیدم که بدان خوبروئی کس ندیده بودم و زبان سخندان در وصف اوعاجز وحیران بود مرا گمان این شد که این کار باشارت پدراست واو امتحان من همی خواهد از آنکه‌بار ها ملوك مرا خواستکاری کردند و پدرم مرا بتزویج بفرمود سخن پدر نپذیرفتم و از برای همین گمان کـه کرده بودم آن پسر را بیدار نکردم و ترسیدم که اگر او را بیدار کرده در آغوش بگیرم پدرم آگه شود پس چون بامداد شد دیدم که انگشتری او در عوض انگشتری من در دست من است ای برادر مرا حکایت این بـود و اکنون دلبستهٔ و مفتون او هستم و از غایت شوق و عشق خواب و خور بر من حرام گشته و بجز گریستن کاری ندارم پس از آن سرشك از دیده روان ساخت و این ابیات برخواند .

زانگه که بدان‌صورت‌خوبم نظرافتاد   از صورت بی طاقتیم پرده برافتاد
گفتم که بعقل از همه کاری بدر آیم   بیچاره فروماندچوعشقش‌بسرافتاد

درسوخته پنهان نتوان داشتن آتش   ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
صاحب نظران‌زین نفس گرم‌چوآتش   دانند که اندر تن من نیشتر افتاد

پس از آن سیده بدور با مرزوان گفت ای برادر ببین که درکارمن چه خواهی کرد و چارهٔ من از کـه خواهی جست مرزوان سر به پیش افکنده در عجب بود و نمیدانست که چاره چیست پس از آن سر بر کرده با ملکه گفت هر آنچه بر تو روی داده همه راست ودرست است ودرفکر این پسر عاجز و حیران مانده‌ام ولکنْ همهٔ شهرها بگردم ودوای درد تو



کنم شاید چارهٔ تودردست من باشد اکنون تومضطرب مباش وشکیبا شو مرزوان این بگفت وملکه را وداع کرده از آنجا بر آمد و ملکه این ابیات برخواند .

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع   تاتحمّل کند آنروز که محمل برود
اشك‌حسرت‌بسرانگشت‌فرومیگیرم   که اگرراه دهم قافله درگل برود
وه‌ندیدم‌چوبرفت‌ازنظرم‌صورت‌دوست   همچوچشمی که‌چراغش‌زمقابل‌برود

پس از آن مرزوان بخانهٔ خویشتن آمده آن شب را درآنجا بسر برد چون بامداد برآمد سفررا آماده گشته روان شد وپیوسته ازشهری بشهری

و از جزیرهٔ بجزیرهٔ سفر همی کرد و بهر شهر که می رسید و از هرمکان که میگذشت در آنجا خبر دیوانگی ملکه بدور دختر ملك غیورهمی‌شنید تااینکه پس از یکماه بشهری درآمد که آن شهررا طیرب میگفتندومرزوان در آن شهر از مردمان اخبار همی پرسید که شاید دوای ملکه‌پدید آورد پس درآنجاشنیدکه قمرالزمان پسر ملك شهرمان‌را وسوسه گرفته‌ودیوانه گشته چون مرزوان این‌سخن بشنید ازمردم شهرجویان‌شدکه قمرالزمان را شهر کدام است و از اینجا تا بشهر او چند ماه راه مسافت است گفتند مکان قمرالزمان جزایر خالدانست واز راه دریا یکماهه بدانجا توان رفت ولی ازخشکی شش ماهه راهست پس مرزوان بکشتی که بجزایر خالدان روان بود بنشست و باد مراد بر ایشان بوزید و در مدت یکمـاه بجزایر خالدان نزدیك شدند و سواد شهر پدید گشت و ساکنان کشتی را کاری نماند بجز اینکه بساحل در آیند در آن هنگام بادی تند بوزید که طناب‌ها بگسیخت و بادبان بدرید و در حال کشتی باساکنین‌و آنچه در کشتی بود واژگونه گردید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نودو چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون کشتی واژگونه شد هرکس بخویشتن مشغول گردید اما مرزوان را موج همی کشید تـا بپای قصر ملك شهرمان کـه قمرالزمان در آنجا بود برسانید و از قضا درآن روز امرا ووزرا درخدمت ملك حاضر بودند و ملك شهرمان سر فرزند خود قمرالزمان در کنـار گرفته نشسته بود و خادم باد بر قمرالزمان همی زد و دو روز بود کـه قمرالزمان نمی خورد و نمی نوشید و سخن نمی گفت ووزیر در زیرپای قمرالزمان نزدیك بمنظره رو بدریا ایستاده بود چـون وزیر سر بر کرد

چشمش بدریا اندر بمرزوان افتاد که از صدمت موج بهلاکت نزدیك شده وجز نفس واپسین چیزی نمانده پس وزیر را دل براو بسوخت وبسلطان نزدیك شده سر پیش برد و باو گفت که مرا اجازت فرما تا بساحت قصر رفته در قصر بگشایم واین غریق را از غرق آب برهانم شاید که بسبب او خدا پسرت قمرالزمان را از این ورطه نجات دهد ملك گفت هر آنچه بپسرمن رسیده سبب توبودهٔ بساهست که این غریق بدرآوری واوبرحالت وکارفرزندم آگاه گشته ما را شماتت کند ولکن بخدا سوگند اگر این غریق بدر آید و بقمرالزمان نظر کند آنگـاه بیرون رفته راز ما بکسی بگوید هرآینه ترا پیش‌ازاو بکشم از آنکه ای وزیر آنچه برما رفته از آغاز تا انجام سبب تو بودهٔ و اکنون آنچه تو مصلحت میدانی بکن پس وزیر برخاسته بساحت اندر شد و در بگشود و بیست پله بزیر رفت پس از آن بدریا برسید مرزوان را دید که از هلاکش چیزی نمانده دست دراز کرده موی سر مرزوان بگرفت و او درحالت‌مرگ بود و شکمش پراز آب گشته چشمانش ازخانهٔ چشم بدر آمده بود پس وزیرساعتی صبر کردتا روان بتن او بازگشت آنگاه وزیر جامهٔ اورا بر کند وجامهٔ جداگانه‌اش بپوشانید و دستار یکی از غلامان خود را برسر او گذاشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدو نودو پنجم برآمد

گفت‌ای‌ملك جوانبخت وزیر نیکوئی بجای مرزوان کردواز‌غرقابش بدرآورد آنگاه گفت بدانکه من ازغرقاب ترا نجات دادم مبادا اینکه توکاری کنی که سبب هلاك من وتو باشد مرزوان گفت این سخن ازبهرچه بود وزیر گفت از آنکه تو اکنون بایوان اندر شده و در میـان وزرا وامرا قرار خواهی گرفت و همهٔ ایشان خاموش هستند و از بهـر خاطر قمرالزمان

بن ملك شهرمان سخن نميگويند چون مرزوان نام قمرالزمان بشنيد اورا بشناخت از آنكه حديث او را بشهر ها شنيده بود پس مرزوان گفت



قمرالزمان كيست وزير گفت پسر ملك شهرمان است كه بيمار ورنجور بستر افتاده نه آرام دارد و نه شب از روز ميشناسد بسكه تنش نزار گشته نزديك است كه روانش از تن برود وما از زندگى او نوميد شده ايم مبادا

اينكه تو او را نظر كنى ترا بايد جز زير پاى خود بجاى ديگر نگاه نكنى وگرنه تو ومن كشته خواهيم شد مرزوان گفت ترا بخدا سوگند ميدهم با من بگو كه سبب اين حالت كه باين جوان رسيده چيست وزير گفت من سببى ندانم مگر اينكه پدر او سه سال پيش ازاين او را بازدواج تكليف كرد واو سخن نپذيرفت فرمود كه او را در زندان كردند روزى بامدادان از خواب برخاست و گمانش اين بود كه در خوابگاه دخترى قمر منظر و خوبروى وسيم اندام و سياه چشم و مشكين موى در پهلوى خود ديده است و با ما گفت كه انگشترى آن دخترك در آورده در انگشت خويش كرده ام و انگشترى من نيز در انگشت آن دختر است و اكنون تو اى فرزند چون با من بقصر اندر آئى نظر بسوى پسر ملك مكن كه ملك را دل از من خشمگين است مرزوان چون اين سخن بشنيد با خود گفت همانا مطلوب همين است پس مرزوان ازعقب وزير بقصر اندرآمده بايوان برشدند ووزير درزير پاى قمرالزمان بنشست واما مرزوان در پيش روى قمرالزمان بايستاد ونظر باو بدوخت وزير هراس كرد وازبيم نزديك بود كه هلاك بشود و پيوسته مرزوان را به بيرون رفتن اشارت ميكرد ولى مرزوان‌را چشم اندر قمرالزمان بود و دانست كه مطلوب او همانست .

چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب يكصدونود و ششم برآمد

گفت ايملك جوانبخت مرزوان دانست كه مطلوب همانست گفت منزه است آن خدائى كه قد وعارض و زلف و چشم اين جوان را چون ملكه بدور آفريده واين بااو واوبااين همى‌مانند پس قمرالزمان چشم بگشود وگوش بسخن گفتن مرزوان بداشت چون مرزوان‌ديد كه قمرالزمان گوش بسخن او همى دارد اين ابيات برخواند .

کدام سرو زسنبل نهاده بند بپایت   که برده دلزتوای دلبران شهر فدایت
غم که کرده خلل درخرام چابکت ایگل   زره گذار که درپاخلیده خارجفایت
متاز کم زنکویان سمند ناز که هستی   توازبرای یکی زاروصد هزاربرایت

پس چون مرزوان این ابیات برخواند اندرون تافتهٔ قمرالزمان خنك شد وعافیت بروجودش راه یافت ـ

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصد و نود و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت مرزوان چون ابیات برخواند قمرالزمان را آتش دل فرو نشست وعافیت بدو راه یافت و زبانش اندر دهان بگشت وبدست بملك اشارت کردکه این جوان‌را جوازده که دربهلوی من بنشیند چون سلطان از قمرالزمان این اشارت بدید پس از آن همه خشم کـه بمرزوان داشت و کشتن او را مکنون خاطر کرده بود خود برخاسته مرزوان را دربهلوی پسر بنشاند ورو باو آورده گفت تو از کدامین شهری مرزوان گفت از جزایرم که از بلاد ملك غیور خداوند جزایر و قصور هفتگانه است پس ملك شهرمان باو گفت امید هست که علاج درد پسرمن دردست توباشد پس ازآن مرزوان سرفرا گوش قمرالزمان برده باو گفت خاطرتوخرسند وچشمت روشن باد که آن دختر قمر منظر که توازبهراو بدین روزافتادهٔ او هم از بهر تو پریشان تر گشته وزنجورتراست ولی توراز خود پوشیده بیماروتزار گشته‌ای واما آن زهره جبین عشق خود آشکار کرده دیوانه شده و اکنون آن پریزاد بزندان اندر است و زنجیر آهنین در گردن دارد و اگرخدا بخواهد چارهٔ دردتوواودردست من خواهد بود چون قمرالزمان این سخن بشنید بخود آمد وروانش قوت گرفت وبدرخود ملك شهرمان را اشارت کرد که اورا از بستر بلند کرده بنشاند پس ملك فرحناك گشته

پسر خودرا بنشانید وامرا ووزرا را بیرون رفتن فرمود و قمرالزمان بر متکا تکیه کرده بنشست ملك فرمود شهر را بیاراستند و بمرزوان گفت بخدا سوگند ای فرزند طلعت تو طلعت مبارك بوده .

بخت بازآید ازآن در که یکی چون تودرآید   روی میمون تو دیدن در شادی بگشاید

پس ملك مرزوان را بسی گرامی بداشت و از برای او خوردنی بخواست خادمان طعام حاضر آوردند مرزوان خوردنی بخورد قمرالزمان نیز با او بخورد و آن شب مرزوان در نزد قمرالزمان بخفت و ملك نیز از غایت خرسندی درنزد ایشان بخسبید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب یکصدو نودو هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك شهرمان نیز ازغایت خرسندی درنزد ایشان بخسبید پس چون بامداد شد مرزوان قصه با قمرالزمان فروخواند و گفت که من آن دخترك حور نژاد را که باو ملاقات کردهٔ میشناسم نام او سیّده بدور دخترملك غیوراست پس آنچه که بسیّده بدور روی‌داده بود ازآغاز تاانجام بیان کرد و فزونی محبت ملکه را که با قمرالزمان داشت بدو باز گفت و بقمرالزمان بنمود که هرچه ترا با پدر در میان گذشته او را نیز با پدر بدانسان رو داده و شك نیست کـه تو عاشق و او معشوقهٔ تست تو خاطر خوش دار و عزیمت محکم کن که من ترا باو برسانم و میانهٔ تو و او جمع آورم امید که ترا کار بر مراد شود چنانکه شاعر گفته .

روز مبارك شد و مراد بر آمد   یار چو اقبال روزگار بر آمد
دورشب غم گذشت و گریهٔ عاشق   نوبت شادیّ و خندهٔ سحر آمد

و پیوسته مرزوان قمرالزمان را دلداری میداد تا اینکه قمرالزمان بخور و خواب وعیش و نوش بگرائید وروان بر تنش باز گشت ومرزوان

پیوسته قمرالزمان راحدیث میگفت ومنادمت میکرد واورا تسلی میداد واشعار از برای اوهمی خواند تااینکه قمرالزمان را بهبودی کامل روی داد وبگرمابه اندر شد و پدرش ملك شهرمان از غـایت فرح و شادی به آراستن شهر فرمان داد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصدو نودونهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك شهرمان ازغایت خرسندی بآراستن شهرامرفرمود و خلعت ها بهمه کس ببخشود و بفقرا ومساکین صدقه و نفقه داده بند از زندانیان برداشت پس از آن مرزوان باقمرالزمان گفت بدانکه من از نزد سیده بدور نیامده‌ام مگر از برای انجام همین‌کار وسبب مسافرت من این بوده است که میانهٔ تو و او را جمع آورم و او را از رنج و تعب خلاص کنم ولی رفتن مارا بسوی سیده بدور حیلتی باید از آنکه پدرتو بجدائی تو شکیبا نتواند بود ولکن فردا من از ملك شهرمـان نخجیر رفتن ترا دستوری بخواهم چون ملك جواز دهد خرجین پر از زر وسیم بگیر وبر اسبی از بهترین خیل، سوار گشته جنیبتی را نیز زین کن وبا خود بردار و من نیز بدینسان کنم آنگاه تو با پدرت بگوکه من قصد تفرّج و نخجیر دارم و همی خواهم که صحرا بگردم و یکشب نیز در آنجا بسر برم مبادا ترا خاطر از برای من بچیزی مشغول باشد کـه بزودی باز خواهم گشت قمرالزمان از گفتهٔ مرزوان شادان گشت و بنزد پدر رفته اجازت رفتن نخجیر خواست و سخنی را که مرزوان سپرده بود با پدر باز گفت ملك شهرمان اجازت رفتنش بداد و باو گفت بیش از یك شب به نخجیر گاه اندر مباش و فردا بدینجا باز گرد که مرا بی وجود تو عیش محال است و تو میدانی کـه من خلاص ترا گمان نداشتم پس ملك شهرمان این دو بیت برخواند.

از همه باشد بحقیقت گزیر   از تو نباشد که نداری نظیر
بندتو کردم تن وهوش وروان   وقف تو کردم دل وجان وضمیر

پس از آن ملك شهرمان بتهیهٔ اسباب قمرالزمان و مرزوان پرداخته فرمود از برای هر یك اسبی وجنیبتی زین کردند وتوشه و آب براشتری بیستند و قمرالزمان فرمود که کسی با او بیرون نرود پس پدر قمرالزمان او را وداع گفته در آغوشش گرفت وجبینش را ببوسید وسوگندش بداد که بیش از یك شب خواب برمن حرام مکن و جز امشب از من غایب مشو پس ملك شهرمان این بگفت و گریان شد واین دوبیت برخواند .

جان من شد رفتنی از رفتن جانان من   من‌دل ازوی برگرفتم اودل ازمن برگرفت
چنبر زلفش ز من بربود چرخ چنبری   تا ز هجرش قامت من پیکر چنبر گرفت

آنگاه قمرالزمان و مرزوان بر اسب ها سوار گشتند و جنیبتی‌ها بگرفتند و اشتری را که توشه و آب بر آن بسته بودند با خودشان برداشته رو بصحرا گذاشتند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویستم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان با مرزوان رو بادیه آورده آن روز را تا هنگام شام همی رفتند پس از آن فرود آمده خوردنی ونوشیدنی بخوردند و بنوشیدند وساعتی برآسوده دگربار بباره نشستند وسه شبانه روز برفتند تا اینکه بسر چهار راه که مکانی بود فراخنای و بیشه و نیستان دراطراف داشت برسیدند و در آن مکان فرود آمـدند و مرزوان شتری و اسبی را گرفته سر ببرید و گوشت آنها را پاره پاره کرد و پیراهن ودستار و سایر جامهٔ قمرالزمان را پاره پاره بدرید و بخون اسب بیالود و در کنـار راه بینداخت پس از آن خوردنی بخوردند و بنوشیدند و قمرالزمان سبب آن

کارها بپرسید مرزوان گفت ای قمرالزمان بدانکه چون تو یك شب غایب شوی و شب دیگر نیز بغیبت اندر باشی ناچار پدر تو ملك شهرمان سوار گشته باامرا برائرما روان خواهندشدواوتندهمی‌راند تابدینجا برسدآنگاه این خون در اینجا ببیند وجامهٔ خونین و پاره پارهٔ ترا نظاره کرده گمان میکند که از بهر تو حادثهٔ ازدزدان وراه زنان ویا وحشیان ودرّندگان روی داده در آن هنگام از تو نومید گشته بشهر خود باز گردد و ما بدین حیلت از چنگ او رهـا گشته بمقصود برسیم قمرالزمان گفت خوب کاری بود



که کردی پس از آن چند شبانه روز برفتند وپیوسته قمرالزمان گریان بود تااینکه مرزوان بشارت داد که اینك دیارمعشوقه تو بدیدارشد قمرالزمان نگاه کرده جزایر ملك غیوررا بدید فرحناك گشته و این ابیات برخواند

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است   وین آب زندگانی از آن حوض کوثراست
بوی بهشت میگذرد یـا نسیم دوست   یا کاروان صبح که گیتی منوّر است
بر راه باد بر عـود آتش نهـاده اند   یا خود درآن زمین که توئی خاك عنبراست

پس از آن کردار نیك مرزوان را سپاس گفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست ویکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان کردارنیك مرزوان را سپاس گفت پس از آن همی رفتند تا بشهر در آمدند ومرزوان اورا بکاروانسرائی فرود آورد سه روز در آنجا بر آسودند آنگاه قمرالزمان را بگرمابه اندر برد و جامهٔ بازرگانان بروی بپوشانید وازبرای‌اوتختهٔ رمل زرّین بساخت واصطرلابی زرّین فراهم‌آورد آنگاه باقمرالزمان گفت برخیز ودرپای قصرملك ایستاده ندا کن که من شماردان وستاره شناسم هرکه مرا خواهان باشد باز نماید چون ملك آوازترا بشنود ترا بخواهد و بنزد دخترخود که معشوقهٔ تست بفرستد چـون دختر ملك ترا ببیند جنون او برود و پدرش بسلامت او شادان گشته او را بتو تزویج کند و مملکت بخش کرده نیمهٔ آن را بتو دهد که با خود پیمان بسته واین شرط را سوگند خورده پس قمرالزمان اشارت مرزوان بپذیرفت و از کاروانسرا بیرون شد و تخته واصطرلاب با خود همی برد تا بپای قصر ملك غیور بایستاد و ندا درداد که علم شمار بدانم و ستاره بشناسم گم شده ها بجویم و پوشیده ها بگـویم کیست مرا خواهان باشد چون مردم شهراین سخن بشنیدند ودیرگاهی بود که رمال ندیده بودند همگی براو گرد آمدند ونظربراو کردند درخوبروئی وشمایل بدیع او بشگفت اندر ماندند و عقولشان حیران بود وبا قمرالزمان گفتند ای خواجه ترا بخدا سوگند همی‌دهیم که طمع ازکابین کردن دخترملك غیور بردار و این کارها بطمع او مکن و نظر باین سرهای آویخته بینداز که خداوندان آنهـا همه در سر این کار ها کشته شده‌اند و طمع ایشان را بهلاکت انداختـه قمرالزمان سخن ایشان را نشنیده آواز بلند کرده و همی گفت که من ستاره بشناسم وطالبان‌را بمطلوب نزدیك کنم مردمان

براو خشم آوردند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست ودوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان سخن مردمان نپذیرفت پس مردمان براو خشم آوردند و باو گفتند توجوانی خود رای و نادان هستی چرا بخویشتن رحمت نکنی و بدین حسن و جمال خود دلت نمی سوزد پس قمرالزمان فریاد زد که من چیز های پوشیده بگویم و دزد بُرده ها پدید آورم هر که مرا خواهان باشد بامن باز گوید الغرض قمرالزمان فریاد همی‌زد ومردم او را از این کردار و گفتار منع میکردند که ناگاه آواز او بگوش ملك غیور برسید وبا وزیر گفت برو واین ستاره شناس را نزد من‌آورپس‌وزیر برفت و قمرالزمان را بیاورد چون قمرالزمان به پیشگاه ملك برسید در پیش روی ملك زمین بوسه داد و این دو بیت برخواند .

ای دست زمانه بسته از بیدادی   از دست گشاده داد بخشش دادی
تا بندهٔ تو شدم ز غم آزادم   از بندگی توام مباد آزادی

چون ملك غیور را چشم بدو افتاد او را در پهلوی خود بنشاند و رو بدو کرده گفت ای فرزند ترا بخدا سوگند میدهم که نام ستاره شناسی برخود مگذار که من برخود فرض کرده ام که هرکس بنزد دختر من رفته او را از ناخوشی جنون خلاص ندهد من اورا بکشم و سر اورا از در قصر بیاویزم و اما آنکس که اورا ازاین ناخوشی خلاصی دهد من دختر بدو تزویج کنم پس تو بحسن و جمال و قد با اعتدال خود مغرور مباش بخدا سوگند و باز بخدا سوگند که اگر خلاصش نتوانی داد ترا بکشم قمرالزمان گفت ای ملك من ازتواین شرط بپذیرم پس ملك غیور گواهان بگرفت وقمرالزمان را بدست خادم سپرده گفت که این را بنزد

خاتون خود سیّده بدورببر آنگاه خادم دست قمرالزمان گرفته بدهلیزاندر شد و قمرالزمان پیش خادم همی رفت و خادم باو میگفت ای بیچاره در هلاك خویشتن مشتاب بخدا سوگند که هیچ یك از این ستاره شناسان را ندیدم که چون تودرهلاك خویش بشتابدولی جرم ازتواینست ازآنکه ندانی که چه در پیش داری و برتو چه خواهد رفت قمرالزمان از سخنان خادم روی درهم کشید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و سوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان از گفتهٔ خادم روی درهم کشید و این بیت برخواند

گویند پایدار گرت سردریغ نیست   گوسرقبول کن که بپایش در افکنم
امکان دیده بستنم ازروی دوست نیست   اولیتر آنکه گوش نصیحت بیا کنم

پس از آن خادم قمرالزمان را در پشت پرده بداشت قمرالزمان با خادم گفت کدام یك از این دو کار دوست داری خاتون ترا از همین جا که ایستاده‌ام معالجت کنم یا بدرون خانه رفته از جنونش خلاص دهم خادم از سخن او در عجب شد و گفت اگر در همین جا که ایستادهٔ معالجتش کنی هنرمندی خود آشکارخواهی کرد پس درحال قمرالزمان بنشست و دوات و قلم بدر آورده این ابیات بنگاشت .

مجنون عشق را دگر امروز حالتست   کاسلام دین لیلی و باقی ضلالتست
عذرا که نانوشته بخواندی حدیث عشق   داند که خون دیدهٔ وامق رسالتست

پس از آن این کلمات را بنوشت که شفاء قلوب در دیدار محبوب است هرکس را حبیب ستم کند خدا او را طبیب است و هرکدام از من و تو خیانت کند بمراد خویشتن مرساد و از برای معشوق جفا پیشه جز عاشق وفادار نشاید پس از آن بنوشت که این کتابی است ازواله وحیران

وعاشق سرگردان واسیر اشتیاق و گداختهٔ آتش فراق قمرالزمان بن ملك شهرمان بسوی یگانهٔ دوران وشمسهٔ خوبان ورشك حور سیده بدور دختر ملك غیور اعلمی اننّی فی لیلی سهران وفی نهاری حیران زائدالنّحول والاسقام والعشق والغرام کثیر الزفرات غزیر العبرات اسیر الهوی قتیل الجوی غریم الغرام ندیم السقام فانا السّهران الذّی لانهجع مقلته والمتیّم الذّی لاترقأ عبرته فنار قلبی لانطفی ولهیب شوقی لایخفی پس از آن درحاشیهٔ کتاب این بیت بنوشت .

ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد   که مینویسم ودرحال میشود مغسول

پس از آن این ابیات نیز بنوشت .

بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا   روم که بی تونشینم کدام صبروجلادت
کرم جواز نباشد ببارگاه قبولت   کجا روم کـه بمیرم بآستان عبادت

پس قمرالزمان انگشتر سیده بدور را در میان کتاب بنهاد کتاب بپیچید ومهر براو زد و در عنوان کتاب این بیت بنگاشت .

عزم دیدار تودارد جان برلب آمده   باز گردد یا درآید چیست فرمان شما

کتاب بخادم بداد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت قمرالزمان کتاب را بخادم بداد خادم کتاب گرفته بسیده بدوررسانید چون سیده کتاب بدید بگرفت وبگشود انگشتری خود درمیان کتاب یافت پس ازآن ورقه بخواند دانست که معشوق او قمرالزمان است که در پشت پرده ایستاده آنگاه از غایت شادی عقلش پریدن گرفت و دلش بگشود و اندوهش برفت و از بس شادی و نشاط بگریست و باین دو بیتی مترنم شد .

آن غم که بمن زان بت محبوب رسید   هرگز نه همانا کـه بایوّب رسید
نزد من ازآن نامه بسی خوب رسید   چون نامهٔ یوسف که بیعقوب رسید

چون سیده بدور شعر بانجام رسانید درحال برخاست وپای بدیوار بنهاد و بتوانائی هرچه تمامتر زور بزنجیر زد زنجیر از گردن بگسلانید وسلسله های دیگر از خود بگشود واز پشت پرده بدر آمده خودرا بجانب قمرالزمان بینداخت و دهـان او را بوسه داد و او را در آغوش کشیده باو گفت یا سیدی این بخواب است یا به بیداری است که ترا همی بینم و از دیدن توگل مراد همی چینم پس از آن حمد خدا بجا آورد وشکر بگذاشت که چگونه ما را پس از آن همه نومیدی بیکجا جمع آورد چون خادم این حالت بدید و این مقالت بشنید بسوی ملك غیور همی دوید تا اینکه بر آستان ملك رسید و در پیش روی ملك زمین ببوسید وگفت ای پادشاه بدانکه این ستاره شناس از همهٔ ستاره شناسان بر تر و دانشمند تر است از آنکه سیده را از پشت پرده معالجت کرد وبنزد سیده درون نرفت ملك بخادم گفت سخن براستی گوی خادم گفت برخیز واو را نظاره کن کـه چگونه زنجیر گسیخته و سلسله ها پاره کرده بدر آمده و ستاره شناس را در آغوش گرفته و او را همی بوسید پس در آن هنگام ملك غیور برخاست و نزد دختر خود در آمد چـون سیده بدور ملك را بدید بر پای خاست و سر و روی خود بپوشانید واین بیت برخواند .

درد من از او بود درمانم از دیدار او   دیدهٔ دردی که او را بنگرد درمان شود

پس پدر او بعافیتش شادمان شد وجبینش ببوسید وروی بقمرالزمان کرده حال اوبپرسید وباو گفت از کدامین شهری پس قمرالزمان خویشتن باو بشناسانید وآنچه که میانهٔ اووسیده بدور گذشته بود وچگونه انگشتری سیده گرفته در انگشت خود کرده و انگشتری خـود در انگشت او کرده

همه را باز گفت ملك از آن سخنان در عجب شد و بحیرت اندر ماند و گفت حکایت شما را باید در کتاب ها بنویسند و بروزگار اندر بخوانند پس از آن ملك قاضی و شهود حاضر آورده کتاب سیده بدور از برای قمرالزمان بنوشتند و صیغهٔ ازدواج بخواندند آنگاه ملك فرمود تا هفت روز شهر بیارایند پس سفره ها بگستردند و طعام ها فروچیدند و شهر را بیاراستند و سپاهیان جمع آمدند واز هرسو قبیله ها و طایفه ها رو بشهر آوردندو تهنیت همی گفتندوسیده بدوررا ماشطگان بیاراستندوقمرالزمان را بنزد او آوردند و در حسن وجمال بیکدیگر همی مانستند پس آن شب قمرالزمان در کنار سیده بخسبید وکام از او برداشت و تمتع برگرفت وتا بامداد هم آغوش بودند در روز دوم ملك ولیمه مهیا کرد و تمامی اهل جزایر درونی وبیرونی را حاضر آورده سماط بگستردند وطعام ها بنهادند تا یك ماه حال بدین منوال بود پس ازآن قمرالزمان بخیال پدر خود ملك شهرمان افتاد واو را بخواب دید که با قمرالزمان میگفت ای فرزند چرا با من چنین کردی و چگونه مرا از یاد بدر بردی و در خواب این دوبیت بر قمرالزمان برخواند .

من بی تو بناله زار تا کی باشم   با غم همه ساله یار تا کی باشم
با دیدهٔ ژاله بار تا کی باشم   دل سوخته لاله زار تا کی باشم

چون قمرالزمان پدر خود بخواب دید که باو عتاب همی کند محزون واندوهناك ازخواب برخاست وسیده بدوررا ازخواب خود بیاگاهانید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان محزون و اندوهناك ازخواب برخاسته ملکه را از خواب خود آگاه کرد پس سیده بدور باقمرالزمان بنزد ملك غیور

بیامدند واورا از خواب قمرالزمان آگاه کرده سفررا دستوری خواستند ملك قمرالزمان را اجازت سفر داد سیده بدور گفت ای پدر بجدائی او شکیبا نتوانم بود ملك با سیده بدور گفت تو نیز بااومسافرت کن ویکسال درآنجا بمان و پس از یکسال بدینجا آمده مرا زیارت کن پس سیده دست پدر را بوسه داد و همچنین قمرالزمان دست ملك را ببوسید آنگاه ملك بتهیهٔ اسباب سفر بپرداخت و از برای ایشان اسباب و اشتران بدر آورد و از برای دختر محملی مهیا کرد و مایحتاج سفر بر اشتران و استران بار کردند و در روز روانه شدن ملك غیور قمرالزمان را خلعت زرّین مرصع بگوهر ها ببخشود و گنجی مال بدو داد و سپارش دختر خود باو گفت پس از آن بنزد دختر خود سیده بدور بیامد واورا نیز وداع گفت و یکدیگر را در آغوش گرفتند و ملك غیور بگریست واین بیت برخواند

رفتی و صد هزار دل و دست در رکیب   ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب
چون دیگران زدل نروی گرروی زچشم   کاندر میان جانی و از دیده بر حجیب

پس ملك از نزد دختر خود بیرون شد و نزد قمرالزمان بیامد و جبین او را بوسه داده وداعش کرد و از ایشان جدا گشته بسوی جزایر باز گشت و قمرالزمان با زوجهٔ خود سیده بدور وخادمان شتابان تا یکماه همی رفتند پس ازآن درمرغزاری وسیع وسبز وخرّم فرود آمدند وخیمه ها بدانجا بر افراشتند و بخوردند وبنوشیدند و بر آسودند و سیده بدور بخفت قمرالزمان بخیمهٔ سیده در آمده اورا خفته یافت وبرتنش پیراهنی دید حریر که همه اعضای او از پیراهن نمایان میشد و باد پیراهن او را ازروی شکم وپستان‌های او یکسو کرده بود قمرالزمان‌را چشم بشکم وناف و پستان او بیافتاد مهرش بجنبید و محبتش افزون گشت و این دو بیت برخواند .

آیا یاری که بالا به ز سرو کاشمر داری بسرو اندر بهارستان بمشك اندر قمرداری
لب از یاقوت سرخ وسینه ازعاج وتن از نقره بناگوش ازگل سیراب وزلف ازمشك ترداری

قمرالزمان را شهوت غالب آمده بنشست و دست به بند شلوارش برده بند بگشود نگینی سرخ به بند شلوار سیده بسته دید که براو نام هائی چند بخطی نوشته بودند که خوانده نمیشد قمرالزمان ازآن نگین درشگفت ماند و با خود گفت که اگر کاری بزرگ دراین گوهر نبودی ملکه آنرا بدینجا نمی بست و پوشیده‌اش نمیداشت آیا این نگین چه باشد و سرّاین نگین چیست واز بهر چه بدینجایش بسته است پس آن نگین را بر گرفت و از خیمه بیرون شد که در روشنائیش ببیند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست وششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان نگین را گرفته بیرون شد ودرروشنائی همی‌دید که ناگاه پرندهٔ خود را برآن نگین انداخته اورا ازدست قمرالزمان بربود و اندکی بپرید و بر زمین نشست قمرالزمان بیم از نگین داشت و بر اثر پرنده روان بود و پرنده باندازهٔ دویدن قمرالزمان همی پرید الغرض قمرالزمان از پی پرنده از بیابانی به بیابانی واز تلّی بتلّی همی‌دوید تااینکه شب در آمد و جهان تیره گشت و پرنده بفراز درختی بلند برشد ودرآنجا بخفت و قمرالزمان در پای درخت حیران بایستاد و بس گرسنه و سخت مانده بود و گمان هلاك بخویشتن داشت چون قصد بازگشت کرد راه بجائی ندانست و تاریکی براو چیره گشت و ناچار در پای همان درخت بخفت هنگام بامداد بیدار شد و پرنده را دید که بیدار گشته و از فراز درخت بپرید پس قمرالزمان بر اثر او روان شد و آن پرنده اندك اندك باندازهٔ راه رفتن قمرالزمان می پرید پس قمرالزمان تبسم کرد و گفت

سبحان‌الله این پرنده همه روزه باندازهٔ راه رفتن من همی پرید و امروز که مرا رنجور وماندم یافته دانسته‌است که طاقت دویدن ندارم بدین سبب



او نیز اندك اندك همی پرد و این کاری است شگفت و لکن باید از پی این پرنده روان شوم یا مرا بسوی مرگ خواهد کشید و یا خلاص من

در پیروی او خواهد بود پس قمرالزمان در زیر و پرنده در هوا همی رفتند و هر شب پرنده بفراز درختی میخفت وقمرالزمان در پای درخت بسر میبرد تاده شبانه روز کار بدینسان بود وقمرالزمان بیخ گیاهان وبرگ درختان همی خورد پس‌ازده روز بشهری آبادان برسیدند پرنده چون‌برق خاطف بشهر اندر شد و از چشم قمرالزمان نا پدید گشت و قمرالزمان ندانست که بکجا رفت پس قمرالزمان را این کار عجب آمد و گفت منت خدای را که بسلامت دراین شهربیامدم آنگاه بنزد چشمهٔ روان بنشست



ودست و پای خودرا بشست وساعتی برآسوده راحت وعزت خودرا بخاطر آورد و بمحنت وغربت خود نگاه کرده بگریست واین ابیات برخواند.

نیستم آگه که هستی آگه جانا — تا چه همی بینم از زمانهٔ وارون
کردآن ازعشقت ای بحسن چولیلی — گرد بیابان‌وکوه ودشت چومجنون
گاه زند راه بر صنوبر من عشق — گاه کند بر دلم فراق شبیخون
باشد آیا که باز بینم و بوسم — دورخ گلگون یاردو لب میگون

چون قمرالزمان ابیات بانجام رسانیدوراحت یافت بشهراندر درآمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هشتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت چون قمرالزمان برخاسته بشهراندرآمد و نمیدانست بکدام سوی برود پس همهٔ شهر بگشت و همی رفت تا از دروازهٔ دیگر که سمت دریا بود بیرون رفت ولی‌ازمردم شهر بهیچکس ملاقات نکرد وکسی را ندید پس‌چون ازدروازه بیرون رفت روبسوی باغستان کرده همی‌رفت تا بمیان درختان باغ ها برسید و بسوی باغی در آمده بدر آن باغ بایستاد و باغبان بدر آمده قمرالزمان را تحیت گفت و گفت حمد خدا را که بسلامت از مردم شهر در گذشتی اکنون‌زود تر بباغ اندرآی که کس ترا نبیند پس در حال قمرالزمان بباغ اندر شد و از غایت بیم خردش برفت وهوشش بپرید و باغبان را گفت که حکایت این شهر ومردمان این شهر چیست بامن باز گو باغبان گفت مردمان این شهرمجوس هستند تو بازگو که چگونه بدینجا رسیدی وسبب‌آمدن تو بدین شهرچیست پس‌قمرالزمان تمامت سرگذشت خود بیان کرد باغبان بحیرت اندر شد و باو گفت ای فرزند بلاد اسلام بدینجا بس دوراست ومیانهٔما واسلامیان چهارماهه‌راه از دریا است و از بیابان یکساله راهست و در این دریا کشتی هست که سالی یکدفعه بضاعت باوایل بلاد اسلام ببرند و کشتی از اینجا بجزایر خالدان رود که پادشاه آنجا را ملک شهرمان گویند قمرالزمان چون این سخنان بشنید ساعتی بفکرت فرو رفت و دانست که از برای او هیچ کار بهتر از آن نیست که در همان باغ بنزد باغبان بسر برده منتظر فرج باشد پس با باغبان گفت مرا دراین باغ منزل ده واز من نگاه داری کن باغبان گفت سمعاً و طاعةً پس از آن قمرالزمان را آب یاری درختان بیاموخت و قمرالزمان آب بپای درختان همی بست و درخت خشکیده همی برید و باغبان کرتهٔ کبود کوتاه اورا در بر کرد که بزانو های او میرسید پس

قمر الزمان درختان را آب میداد وسرشك از دیدگان همی ریخت وشبان روز در جدائی معشوقهٔ خود سیده بدور اشعار همی خواند از جملهٔ آنها این ابیات بر میخواند .

عاشق بدری شدم کزعشق او گشتم هلال	فتنه برسروی شدم کز هجراو گشتم خلال
کیست چون من درجهان ازهجرسرووعشق بدر	شخص دارد چون خلال وپشت دارد چون هلال
کر مراد ازصبر زاید من کجا یابم مراد	ورخیال ازخواب خیزد من کجا بینم خیال

پس قمرالزمان را کار بدینجا کشید واما زوجهٔ اوسیده بدوردختر ملك غیور چون از خواب بیدار شد قمرالزمان را بطلبید و نیافت و بند شلوار خودرا گشوده یافت چون تأمل کرد دید گرهی که نگین برآن بسته بود باز است و نگین نیز در آنجـا نیست عجب آمدش و با خود گفت آیا معشوق من کجا رفته گویا نگین را برداشته و رفته است و گویا سرّی که در آن نگین بود ندانسته و لکن او راکاری عجب پیش آمده که سبب رفتن اوشده وگرنه اوبجدائی من شکیبائی نداشت نفرین خدا برآن نگین باد که سبب این کارها همان نگین گشته پس از آن سیده بدور سر بجیب فکرت فرو برد و با خود گفت اگر بیگانگان را ازرفتن قمرالزمان آگاه کنم بر من طمع خواهند کـرد مرا ناچار حیلتی ضرور است پس جامهٔ قمرالزمان بپوشید و عمامهٔ اورا برسر بنهاد ودهان بند ببست و کنیز را در محمل بگذاشت واز خیمه بدر آمده بانگ برغلامان زد واسب طلبیده سوار شد و فرمود که بار ها ببندند پس بارها بسته روان شدند ولی سیده بدور را کار پوشیده بود از آنکه بقمرالزمان همی مانست پس شبانه روز سفر میکردند تا در کنار دریا بشهری برسیدند سیده در خارج شهر نزول کرد ودرآن مکان از بهرراحت خیمه زدند سیده نام آن شهر بپرسید گفتند این شهر آبنوس و سلطان این ملك ارمانوس نـام دارد و آن ملك را

دختری است حیاتالنفوس گویند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون سیده بدور درخارج شهر آبنوس نزول کرد ملك آرمانوس کس بفرستاد که خبر باز پرسد رسول برفت وخبر بپرسید گفتند این ملك زادهٔ است کـه بجزایر خالدان نزد ملك شهرمان روان بود اکنون راه گم کرده رسول بسوی ملك آرمانوس باز گشت و خبر با ملك گفت ملك آرمانوس چون این سخن بشنید با ارباب دولت بدیدار او پذیره شد چون بخیمه‌ها برسید پیاده گردید وسیده بدور ازخیمه بیرون آمد با یکدیگر سلام گفتند ملك آرمانوس او را بشهر خود در آورد و تا سه روز در دارالضیافت نگاه داشت و پس از سه‌روز ملکه بگرمابه رفته بیرون آمد و بآفتاب همی مانست ملك باو گفت ای فرزند بدانکه من پیر گشته ام و بجز از یك دختر فرزندی ندارم و آن دختر در قدّ و شکل ترا همی ماند ومرا نیز طاقت مملکت داری نمانده آیا تو سر آن داری که‌در اینجا بمانی تا من دختر بتو تزویج کنم ومملکت بتو سپارم سیده بدور سر به پیش افکند و جبینش از شرم خوی کرد و با خود گفت این کار چگونه خواهد شد که من مرد نیستم اگر فرمان او نپذیرم و ازین شهر بروُن شوم بسا هست که از پی من سپاه بفرستد و مرا بکشد و هر گـاه سخن او را اطاعت کنم رسوا خواهم شد و من محبوب خود قمرالزمان راگم کرده ام و اورا نتوانم یافت مگر اینکه دعوت اورا اجابت کنم ودر اینجا مقیم شوم تاآنکه خواسته پروردگار است روی دهد پس سیده بدور سر برکرد وبفرمان ملك آرمانوس گردن بنهاد و گفت سمعاً وطاعة و ملك آرمانوس باین سخن فرحناك شد و منادی را فرمود که در جزایر آبنوس

ندای عیش و فرح در دهد و شهر را زینت کنند آنگاه حجاب و نواب و امرا و وزرا و ارباب دولت و قضات شهر را حاضر آورد و خویشتن از مملکت معزول کرده سلطنت بسیده بدور سپرده جامهٔ ملوکانه بدو پوشانید و امرا همگی در نزد سیده باربافتند و همه را گمان این بود که او جوانیست ماه روی و خیال دختر بودن او نمیکردند الغرض چون سیده بدور بتخت مملکت بنشست ملك آرمانوس بتجهیز دختر خود حیات النفوس پرداخت در اندك زمانی سیده بدور را بحجلهٔ حیات النفوس بفرستادند و آن هر دو بزهره و مشتری همی مانستند که در یك برج جمع شوند و یا چون آفتاب و ماه بودند که از یك مشرق بدر آیند پس درها بر ایشان ببستند و پردها بیاویختند در آنهنگام سیده بدور باسیده حیات النفوس بنشست و یاد از محبوب خود قمرالزمان کرده بحزن و اندوهش بیفزود و سرشك ازدیده روان ساخت و این ابیات برخواند

ای بادصبحدم گذری کن بسوی من	پیغام من ببر ببر ماهروی من
او را بگوی تا تو ز کویم برفتهٔ	از آفتاب نور ندیده است کوی من
بودم بباغ عشق توچون تازه گلبنی	تیمار تو ببرد همه رنگ وبوی من
دل گوی کردم ازپی چوگان زلف تو	چوگان خویش راخبری ده ز گوی من

چون سیده بدور ابیات بانجام رسانید در نزد حیات النفوس بنشست و دهان او را بوسه داد پس از آن بر خاسته وضو گرفته بنماز ایستاد و نماز همی گذارد تا اینکه حیات النفوس بخفت آنگاه سیده بدور بخوابگاه اندرآمده و پشت بحیات کرده بخفت صبح که حیات النفوس را با ملك آرمانوس و مادرش ملاقات دست داد ماجرا با ایشان بگفت و شعرهائی که سیده بدور خوانده بود با پدر و مادر باز گفت پس حیات النفوس را بـه پدر و مادرش گفتگو بدینسان گذشت و اما ملکه بدور از خانه بیرون شد و بر

تخت سلطنت بنشست و امرا و ارباب دولت و بزرگان لشکر در پیشگاه سیده حاضر شدند و سلطنت را تهنیت گفته و آستان را بوسه داده ثناخوان گشتند و چنان میدانستند او پسر است پس سیده بدور امر و نهی کرد و حکم براند و عدالت بکار برد و زندانیان را خلاص داد و در مسند حکومت نشسته بود تا اینکه شب در آمد آنگاه بر خاسته بحجله اندر شد دید که حیات النفوس نشسته در پهلوی او نشست و از روی مهربانی با او سخن گفت و جبین اورا بوسه داد و این ابیات برخواند و بگریست

من از تو صبر ندارم که بیتو بنشینم	کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی	که چون همیگذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم ار بیتو زنده خواهم ماند	که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که چه گویم که هردو چشم منی	که بی وجود شریفت جهان نمی بینم
چو روی دوست نبینم جهان ندیدن به	شب فراق منه شمع پیش بالینم

پس از آن ملکه بدور بر پای خاست و سرشك از رو پاك کرده وضو ساخت و بنماز بایستاد تا اینکه خواب بحیات النفوس چیره شد آنگاه ملکه بدور بیامد و در پهلوی حیات النفوس تا بامداد بخفت پس از آن بر خاسته فریضه صبح بجا آورد و بیرون آمده بر تخت سلطنت بنشست و بسیاقت روز پیش بحکم رانی پرداخت ملك آرمانوس نزد دختر خود آمد و از حال او بپرسید حیات النفوس ماجرا باز گفت و شعری را که ملکه برو خوانده بود بر او بخواند و گفت ای پدر من خردمند و شرمگین تر از شوهر خود کسی را ندیده‌ام مگر اینکه او پیوسته گریان و نالان نشسته ملك آرمانوس گفت شکیبا شو جز امشب که شب سیم است باقی نمانده اگر نزد تو نیاید و بکارت از تو بر ندارد مرا در حق وی رای و تدبیر است و آن اینست که مملکت ازو بستانم و اورا ازاین شهر بیرون کنم پس

پس ملك با دختر درين سخن يكدله گشتند واين راى بخاطر اندر مكنون داشتند .

چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دويست و نهم برآمد

گفت ايملك جوانبخت ملك با دختر درآن راى يكدله گشتند چون شب در آمد ملكه بدور از تخت مملكت برخاسته بسوى قصر بيامد و بحجله اندر شد ديد كه شمع افروخته و حيات النفوس نشسته است پس شوهر خود قمر الزمان رابخاطر آورده واز آنچه درآن مدت گذشته بود يادش آمد پس آب از ديده بريخت و اين ابيات برخواند

ما دگر كس نگرفتيم بجاى تو نديم　　الله الله تو فراموش مكن عهد قديم
باغبان گر نگشايد در درويش بباغ　　آخر از باغ بيايد بر درويش نسيم
گر نسيم سحر از كوى تو بادى آرد　　جان فشانيم بسوغات نسيم تونه سيم

چون ابيات بانجام رسانيد قصد اداى فريضه كرده از جاى برخاست حيات النفوس در دامنش آويخت وباو گفت يا سيدى آيا از پدرم شرم ندارى كه بجاى تو چندين نيكوئى كرد و تو مرا تا اينوقت ترك كردة چون سيده بدور اين بشنيد بنشست و باو گفت اى حبيبه من چه بود اينكه تو گفتى حيات النفوس گفت سخن من اينست كه من كسى چون تو نديده ام كه بخويشتن مغرور باشد مگر همه كس كه خوبروست بدينسان مغرور است و من اين سخن از بهر آن نگفتم كه در من رغبت كنى بلكه از ملك آرمانوس بر تو هراس كرده ام اين سخن گفتم از آنكه اورا قصد اينست كه اگر تو امشب بكارت از من بر ندارى فردا مملكت از تو باز ستاند و از بلاد خود روانه ات كند و بسا هست كه خشمگين گشته ترا بكشد من ايخواجه بر تو رحمت آورده پندبگفتم وگرنه آن كن كه خود دانى

چون ملكه بدور اين سخن بشنيد سر پيش افكنده دركار خود حيران شد و با خود گفت اگر مخالفت كنم هلاك خواهم شد و اگر اطاعت كنم برسوائى اندرم ولكن به از اين نيست كه راز خود با اين دختر آشكار كنم از آنكه ملك آرمانوس سلطنت جزاير رابمن داده و تمامت خلق مرابزير حكمند و من با قمرالزمان بجز اين مكان در جاى ديگر نخواهم رسيد كه راهى بجزاير خالدان جز اينجا نباشد و كار خودرا بخدا تفويض كنم كه او خوب تدبير كند پس ملكه بدوردست بگردن حيات النفوس افكنده جبين اورا بوسه داد و حكايت از آغاز تا انجام برو خواند و خويشتن برو بنمود و باو گفت ترا بخدا سوگند ميدهم كه كار من مخفى بدار و راز من بپوش تا وقتى كه خدا مرا با محبوب خود قمرالزمان جمع دارد پس از آن هرچه شدنى است خواهد شد

چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دويست ودهم برآمد

گفت اى ملك جوانبخت چون سيده بدور حيات النفوس را از قضيه خود آگاه كرد وپوشيده داشتن راز ازو بخواست حيات النفوس از كار او بشگفت اندر ماند و دلش بر او بسوخت وبجمع آمدن او با قمرالزمان دعا كرد و گفت اى خواهر باك مدار وهراس مكن وشكيبا شو تا پروردگار كار بستهٔ ترا بگشايد وچنان شود كه شاعر گفته

يوسف گم گشته بازآيد بكنعان غم مخور　　كلبهٔ احزان شود روزى گلستان غم مخور
ايدل غمديده حالت به شود دل بدمكن　　وين سر شوريده باز آيد بسامان غم مخور

چون دو بيتى بانجام رسانيد گفت اى خواهر سينه احرار قبور اسرار است خاطر آسوده دار كه راز تو آشكار نكنم پس از آن با يكديگر ملاعبت كردند و از هر سوى حديث راندند و هم آغوش تا نزديك صبح بخفتند

آنگاه حیاة‌النفوس برخاسته مرغی را سر برید و کهنهٔ بخون او
بیالود و کنیزکان را آواز داد و کنیزکان در آمدند و دف شادی
زدند در آنوقت مادر حیاة‌النفوس برخاسته در آمد و خبر را جویان بوده



و تا هنگام شام در نزد حیاة‌النفوس بسر برد اما ملکه بدور بگرمابه رفته
غسل کرده و فریضه بجا آورد و بایوان در آمد و بر تخت سلطنت بنشست

و در میان مردم بحکمرانی مشغول بود و امـا ملك آرمانوس چون آواز
کنیزکان بشنید سبب باز پرسید از ازالت بکارت حیاة‌النفوس آگـاهش
کردند فرحناك شد و ملالتش برفت و ولیمه ها فرو چید تا دیر گاهی
بدینمنوال بودند الغرض کار ایشان بدینجا رسید و امـا ملك شهرمان پس
از آنکه پسرش قمرالزمان با مرزوان بنخجیر شدند چشم براه قمرالزمان
بنشست چون شب برسید و قمرالزمان نیامد ملك شهرمان در فکرت و
حیرت بماند و آنشب را بر بیداری و اضطراب بروز آورد و تانصف‌النهار
نیز چشم براه انتظاربدوخت وقمرالزمان نیامد ملك شهرمان را دل بجدائی
گواهی داد و آتش اشتیاق شررافروز شد واز برای پسر چندان بگریست
که جامه او تر شد و با دل محزون و ناشاد این ابیات بر خواند

تا جدا گشتی از کنار پدر — تیره شد بیتو روزگار پدر
روز و شب در فراق طلعت تو — ناله و نوحه گشت کار پدر
غمگسار پدر تو بودی و گشت — بی تو یاد تو غمگسار پدر

چون ابیات بانجام رسانید سرشك از رخ پاك کرده لشکر را فرمان
رحیل بداد پس سپاه همگی سوار شدند و ملك نیز سوار گشته با دل محزون
و اندوهناك بیرون آمد و لشکر را چهار بخش کرده بچهار سو بفرستاد و
گفت پس ازجستجوی درسرچهار راه جمع آیند پس سپاهیان بچهارجانب
پراکنده شدند و آن روز را تا هنگام ظلمت شب بگشتند و تمامت شب
را تا نصف النهار همیگشتند تا اینکه در سر چهار راه همهٔ سپاهیان گرد
آمدند و ندانستند که قمرالزمان از کدام راه رفته است ولکن اثر جامهٔ
پاره پارهٔ خون آلود و گوشتهای پراکنده و خونهای ریخته یافتند و هر
پارهٔ از جامه و گوشت در یك جا مشاهده کردند چون ملك شهرمان این
بدید فریاد بر آورد و والداه بگفت و طپانچه بر روی خویش زد و ریش

خویش بکندوجامه برتن بدرید و بمرگ فرزند خویش قمرالزمان بگریست و بنالید ولشکر نیز بگریستن او بگریستند وبنالیدند کـه بهلاکت نزدیك شدند و ملك را دل از آتش حسرت همیسوخت و این ابیات همیخواند



ای عزیز پدر کجا رفتی — از کنار پدر چرا رفتی
بر نخورده ز بوستان بقا — سوی کاشانهٔ فنا رفتی
چه‌سزای توبوداکنون‌مرگ — ای سزا چون بنا سزا رفتی
اژدهائیست‌مرگ مردم‌خوار — پس تو در کام اژدها رفتی

چون ابیات بانجام رسانید با دیدهٔ اشك فشان بسوی شهر بازگشتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و یازدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملك شهرمان از خواندن شعر فارغ شد بالشکر خود بسوی شهر بازگشت و هلاك قمرالزمان‌را یقین داشت وچنان میدانست کـه از دزدان یا وحشیان آفتی بدو رسیده پس از آن در جزایر خالدان ندا دردادندکه مردم جامهٔ سیاه در ماتم قمرالزمان بپوشند واز برای ملك خانهٔ ساخته بیت‌الاحزانش نامیدند و ملك هفتهٔ دو روز بکار رعیت وسپاه

مشغول بود و سایر ایام هفته را به بیت الاحزان اندر آمده میگریست و مینالید و اشعار در مرثیهٔ فرزند میخواند از آن جمله این ابیات بود

ای ز قصر بقا بیفتاده — عالمت شربت فنا داده
یك جهان مرد و زن بماتم تو — درد و غم را شدند آمـاده
سینه‌از زخم و کف چوپیروزه — چهره از خون‌ودل چوبیجاده

ملك شهرمان را کار بدینگونه شد اما ملکه بدور دختر ملك‌غیور بپادشاهی شهر آبنوس بنشست و مردم‌را گمان‌این‌بود که او ملك‌آرمانوس را داماد است پس او هر شب بـا سیده حیات‌النفوس هم آغوش گشته می خسبید و از جدائی شوهر خود قمرالزمان محزون بود و اما قمرالزمان درهمان باغ بنزد باغبان دیر زمانی بسر برد و شبانروز همیگریست و ایام خوشی و مسرت را بخاطر آورده ابیات میخواند و از آه جـانگداز شرر بجهان درمیزد وباغبان درتسلی اومیگفت که آخرسال کشتی ببلاد مسلمانان روان خواهد شد و قمرالزمان پیوسته درینحالت بود تا اینکه مردم رادید که بیك جائی گرد آمده اند وباغبان درآنساعت بیامد و با قمرالزمان گفت ای فرزند امروز مشغله بیك سوی نه و آب بپای درختان بر مگردان کـه امروز روز عید است ومردمان یکدیگررازیارت کنند تونیز امروزراحت کن و دل بعیش و شادی بند که من درین زمان نزدیك کشتی از برای تو خواهم دید و ترا ببلاد مسلمانان خواهم فرستاد باغبـان این بگفت و از باغ بدر آمد قمرالزمان گریان و شکسته خاطر درآنجا بماند وهمیگریست تا بیخود شد چون بخود آمد برخاسته نرم نرم میرفت و از ستم روزگار و جدائی محبوبهٔ گـلعذار متفکر و حیران بود و مانند مستان پیش پای خود نمیدید و از چپ و راست خویش آگاه نبود پس پایش بلغزید و بیفتاد پیشانی او بدرختی بر آمد خون از جبینش برفت و سرشك وخون

با هم در آمیختند پس بر خاسته خون از جبین وسرشك از چشم پاك كرد و جبین خودرا بکهنهٔ ببست و در باغ حیران همیرفت که چشمش بفراز درخت بدو پرنده در افتاد که با هم بجدال اندر بودند یکی از آنها بدیگری غلبه کرد و چندان منقار بحلقوم او زد که حلقوم او بریده از بدن جدا شد آن پرنده سر او بچنگال گرفته پرید وجثه اش در آنجا افتاده بود که دو پرندهٔ بزرگ بیامدند و برلاش آن پرنده بنشستند یکی بالای سر ودیگری بطرف دم او بنشست و پرهای خودشان بیفشاندند و گردنها بسوی او دراز کرده بگریستند قمرالزمان چون دید که پرندگان بهر یار خود گریان هستند او نیز بدوری محبوبه خود ملکه بدور بگریست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و دوازدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت قمرالزمان بدوری محبوبهٔ خود بگریست پس از آن قمرالزمان دید که آن دو پرندهٔ بزرگ گودالی بکندند و آن پرندهٔ مقتول را در آنجا بزیر خاك پنهان کرده بپریدند ساعتی غایب بودند پس ازساعتی بیامدند و پرندهٔ قاتل را بیاوردند وبر سر خاك مقتول فرود آمدند ومنقار و چنگال بر آن پرندهٔ قاتل همی زدند تا اورا بکشتند وشکم اورا بدریدند و رودهای اورا بر آوردند و خون اورا بخاك مقتول بریختند و گوشت و پوست اورا پاره پاره کردند و آنچه در شکم داشت در آورده بپرا کندند و قمر الزمان بآنها مینگریست و در کردار آنها بشگفت اندر بود پس قمرالزمان را بدانجائی که پرنده را از هم ریخته بودند نظر بیفتاد چیزی را دید که پرتو همیدهد پس قمرالزمان بآنچیز نزدیك رفته دید که حوصلهٔ پرنده است اورا برداشت و بشکافت همان نگین را که سبب جدائی او از ملکه بدور شده بود دریافت چون نگین را نیك بشناخت از غایت فرح

و شادی بیخود بیفتاد چون بخود آمد گفت این علامت خیراست وبشارت جمع آمدن با محبوبه است پس نظر بر آن نگین بدوخت و اورا بچشمان خود بمالید پس از آن ببازوی خویش ببست و شادان و خرّم همیرفت تا باغبان پدید آورد تاهنگام شام از بهراو میگشت پدیدش نیاورد قمرالزمان آنشب را در جای خود بروز آورد با مدادان بر خاسته میان بالیف خرما ببست و تیشه بدست گرفته درختان خشکیده همی برید و از جای برمیکند تا اینکه بدرختی بس کهن و خشکیده بیامد و تیشه بریشه آن درخت همی زدی و خاك بیکسوی همیکرد ناگاه طبقی چوبین پدید شد پس طبق بر داشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و سیزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان چون طبق برداشت دری پدیدشد بدرون رفته سردابهٔ کهنی یافت که از عهد ثمود وعاد یاد همیداد در آنجا خمرهها بود پراز زر سرخ پس با خود گفت رنجها رفت و ایام شادی شد آنگاه از آن مکان بیرون آمد و طبق برگردانید و بدانسان کرد که بود خود بآبیاری باغ بپرداخت پیوسته بکار خود مشغول بود تا هنگام شام برسید و باغبان در آمد و باقمرالزمان گفت ای فرزند بشارت باد ترا که بازگشت بوطن نزدیك شد و بازرگانان سفر را آماده گشته اند و کشتی سه روز دیگر بشهر آبنوس روان خواهد بود و آنجا نخستین شهری است از شهرهای اسلامیان چون آنجا برسی در شش ماه بجزایر خالدان توان رفت قمرالزمان از سخن باغبان فرخناك شد و دست باغبان را بوسه داد وباو گفت ای پدر چنانکه تومرا بشارت دادی من نیز تورا بشارت دهم پس حدیث سردابه و زر ها بیان کرد باغبان خرسند شد و گفت ایفرزند

من هشتاد سال است درین باغ هستم چنین چیزی ندیده ام چون تو در این اندك زمان چنین چیزی بدیدی او نصیب تست و نشانهٔ اقبال است و سبب وصول تو بوطن و جمع آمدن پراکندگی تو خواهدبود قمرالزمان



گفت ناچار باید درمیانه من و تو بخش شود پس باغبان را برداشته بسردابه آمدند و زر ها بباغبان بنمود بیست خمره بود ده خمره خود برداشت ده

خمرهٔ دیگر بباغبان بداد باغبان گفت ای فرزند ازبرای تومشکها اززیتون پر کنم که این متاع درغیراین شهر یافت نشود و بازرگانان آن را باربسته بهر سوی برند واین زرها در آن مشکها کنم وزیتون بروی زرها جا دهم وآنگاه دهان مشکها بسته بکشتی بگذار پس درحال برخاسته پنجاه مشك فراهم آورده وتمامت زرها درمشکها جای داده زیتون برروی آنها ریختند و قمرالزمان همان نگین را بیکی از آن مشکها نهاده دهان مشکها محکم کردند و باغبان و قمرالزمان بحدیث اندر پیوستند و قمرالزمان با جمع آمدن با محبوبه یقین داشت و با خود میگفت چون بجزایر آبنوس برسم از آنجا بشهر پدر روان شوم و از محبوبهٔ خود ملکه بدور جویان گردم که او یا بشهر ملك شهرمان رفته و یا نزد ملك غیور باز گشته پس از آن قمرالزمان بانتظار گذشتن سه روز بنشست وبا باغبان قصهٔ زندگان بدانسان که روی داده بود بیان کرد باغبان را عجب آمد وآن شب هردو تا بامداد بخفتند باغبان برنجوری ازخواب برخاست ودو روز رنجور بود وروزسیم رنجوریش سخت شد و از زندگانیش نومید گشتند قمرالزمان به باغبان محزون نشسته بود که ناگاه ملاّحان بیامدند و باغبان را بپرسیدند قمرالزمان رنجوری باغبان بنمود ملاّحان گفتند کجاست آن جوان که با ما قصد سفر بجزیرهٔ آبنوس داشت قمرالزمان گفت آن غلامکی است که در پیش روی شما ایستاده پس ملاّحان را گفت که مشکها بکشتی نقل کنند ایشان مشکها بکشتی بردند وبا قمرالزمان گفتند که خود نیز بشتاب که باد خوش همی وزد قمرالزمان بایشان گفت سمعاً و طاعةً پس توشهٔ خود را نیز بکشتی در آورده بنزد باغبان باز گشت وداعش کند دید که در حالت جان کندن است در بالین او بنشست تا اینکه باغبان بمرد پس او را تجهیز کرده بخاك سپرد و بسوی کشتی برفت دید که بادبان ها را

افراشته روان گشته‌اند و همی رفتند تا از نظر قمرالزمان ناپدید شدند قمرالزمان حیران و سرگردان بباغ باز گشت و با حزن و اندوه خاک برسر میکرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست وچهاردهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان چون ازکشتی نومید شد بحزن واندوه بباغ بازگشته باغ را اجاره کرد ودو مرد بزیر دست خود بیاورد که در آبیاری باغ او را مدد کنند پس از آن بسوی سردابه آمد طبق چوبین برداشته بسردابه اندرشدو تتمهٔ زرها برداشته به پنجاه مشك دیگربگذاشت وزیتون برسر آنها بریخت و از کشتی جویان شد گفتند سالی بیش از یك دفعه ببلاد اسلامیان نمی رود پس حسرت و اندوهش افزون گشت ووسواس خاطرش بیفزود و بسرگذشت خود محزون و اندوهناك بود خاصه بر آن نگین که از سیده بدور بود پس شب وروز همی گریست واشعار همی‌خواند الغرض قمرالزمان را کار بدین گونه شد واما ملاّحان پس باد مراد بایشان بوزید وبجزیرهٔ آبنوس برسیدند واز قضایای اتفاقیه ملکه بدور درمنظره نشسته بود و بکشتی همی نگریست تا اینکه کشتی بساحل برسید ملکه‌را دل مضطرب شد برخاسته با امرا و حجّاب سوار گشته بکنار دریا درآمدند وبکشتی بایستادآنگاه رئیس کشتی را حاضرآورده ازبضاعت کشتی جویان گشتند رئیس گفت ای ملك ماوا دراین کشتی از همه گونه بضاعت چندانست که استران واشتران از برداشتن آنها عاجز شود و علاوه برآن در کشتی گونه‌گونه عطرها وعود قاقلی وتمرهندی وزیتون عصافری هست که دراین بلاد کمتر یافت شود پس ملکه اشتهای زیتون کرد وبا خداوند کشتی گفت چه قدر زیتون ترا همراه هست گفت پنجاه مشك زیتون

همراه من است ولی خداوند زیتون با من نیست ملکه گفت مشك های زیتون از کشتی بدر آورید تا ببینم رئیس بانگ بملاّحان زد درحال پنجاه مشك زیتون بدر آوردند ملکه دهان مشك باز کرد زیتون را بدید گفت من این پنجاه مشك بگیرم و آنچه قیمت آنها است بشما ردّ میکنم رئیس گفت اینها درشهر ما قیمت ندارد ولی خداوند زیتون مردی است بیچیز ازما واپس مانده ملکه گفت من هزار درم قیمت اینها بدهم و مزد شما نیز با من است پس ملکه فرمود مشکها بقصر درآوردند چون شب درآمد مشکی ازآنها حاضرآورد ودهان مشك بگشودودرخانه جزاووحیات‌النفوس کس نبود پس طبقی در پیش نهاده خواست که زیتون در طبق فرو ریزد دامنی از زرسرخ درطبق فرو ریخت چون زرها بدیدند همه مشکها خالی کردند جز زر سرخ چیزی نیافتند ودر همهٔ آن مشکها ازیك مشك زیتون بیش نبود پس ملکه بدور زرها را این سوی وآن سوی همی کرد تا نگین طلسم نگاشتهٔ خودرا درمیان زرها بدید برداشته براونیك نظر کرد دانست که همان گوهر است که در بند شلوار داشت وقمرالزمان اورا گرفته بود پس ازغایت شادی فریاد زد وبیهوش شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و پانزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکه بدور چون نگین بدید بشناخت و از غایت شادی بیخود گشت چون بخود آمد باخود گفت همین نگینست آنکه سبب جدائی من ازمحبوب من قمرالزمان شد ولکن نشانهٔ خیر و اقبال است پس حیات النفوس را آگاه کرد که یافت شدن این نگین بشارت وصل است پس چون بامداد شد برتخت مملکت بنشست ورئیس کشتی را حاضرآورد رئیس آستان ملکه را بوسه داد وباو گفت خداوندزیتون را کجا گذاشتید

گفت ای ملك جهان در بلاد مجوسش گذاشتم و او باغی را باغبان بود ملکه گفت اگر او را برنیاری بسی ضرر برتو و کشتی خواهد رسید پس بفرمود بضاعت کشتی را بجائی گذاشته مهر برآن بزد و بایشان گفت خداوند زیتون غریم منست اگر او نیاید همهٔ شمارا ومال شما را بیغما دهم پس بازرگانان روی برئیس کرده کشتی اورا وعده مزد دادند که بازگشته باغبان را بیاورد و پیش رئیس بنالیدند و گفتند که ما را از این ورطه خلاص کن پس رئیس بکشتی در آمد و بادبان کشید و باد مراد بوزید همان شب بجزیره برسید و از کشتی بدر آمده بباغ اندر شد و آن شب



قمرالزمان بیاد محبوبهٔ خود ملکه بدور محزون و اندوهناك نشسته و نخفته بود و بماجرای خویش همی گریست پس رئیس در باغ بکوفت قمرالزمان برخاسته در باغ بگشود ملاحان اورا برداشته بکشتی درآمدند و بادبان برافراشته کشتی براندند وشبانه روز همی رفتند ولی قمرالزمان سبب این حالت نمیدانست پس سبب جویان شد باو گفتند تو غریم پادشاه جزایر آبنوس داماد ملك ارمانوس هستی وای پلیدك تو مال او دزدیدهٔ قمرالزمان گفت بخدا سوگند که در همهٔ عمر بدان شهر نرفته وآن شهر

نشناخته ام پس ایشان بکشتی اندر همی رفتند تا بجزایر آبنوس برسیدند رئیس او را از کشتی بدرآورده بنزدیك ملکه بدورش برد چون ملکه او را دید بشناخت و گفت که بخادمانش بسپارید که بگرمابه اش برند پس ملکه مهر از سرمال بازرگانان برداشت و رئیس کشتی را خلعت بداد و بنزد حیات النفوس رفته او را از آمدن قمرالزمان آگاه کرد و پوشیده داشتن رازش سپرد پس خادمان قمرالزمان را بگرمابه برده جامهٔ ملوکانه براو پوشاندند چون قمرالزمان از گرمابه بدر آمد رو وجبینش چون ستاره همی درخشید و از قامتش سرو خجل، وشمشاد پای اندر گل بود چون بقصرش آوردند ملکه بدور اورا بدید خردش برفت وهوشش بپرید ولی شکیبا شد و خود داری کرد تا کار بخوبی انجام پذیر شود و ملکه بقمرالزمان مملوك و خادم و اشتر واستر بداد و گنجی از زر وسیم باو عطا کرد وپیوسته کار قمرالزمان بهترمیشد واورا رتبت برتروقدرومنزلت افزونتر میگشت تا اینکه ملکه اورا خزینه دار کرد وتمامت گنجها بدو سپرد و بخویشتن نزدیك کرد و امرا را از رتبت ومنزلت او آگاهی داد ارباب دولت همه اورا دوست میداشتند وملکه بدور همه روزه برتبت او می افزود و قمرالزمان سبب نمی دانست و قمرالزمان را بسکه مال و گنج بهم رسیده بود بهمه کس مال می بخشید وبزرگ وکوچك را خلعت همی داد و هیچ گاهی از خدمت ملك آرمانوس غفلت نمی کرد تا اینکه ملك آرمانوس براو مهربان شد وهمچنین امرا وخاص وعام اورا دوست میداشتند و سوگند بزرگشان بزندگی قمرالزمان بود و با وجود اینها قمرالزمان سبب را نمیدانست واز بزرگ داشتن ملکه اورا بشگفت اندر بود وبا خود میگفت بخدا سوگند بدین سان مهربانی را سببی خواهد و باعث این شهریار از گرامی داشتن من غرضی فاسد در نظر دارد

ناچار من از ملك دستوری خواسته از این شهر سفر کنم پس قمرالزمان شبی پس ازرفتن امناء دولت که مجلس خلوت شد روی بملکه آورده باو گفت ای ملك تومرا بسی گرامی داشتی ونعمت واحسان برمن تمام کردی و احسان تو تمام آنگه شود که مرا جواز سفر دهی اگرچه همه مال که بر من دادهٔ وایس بستانی ملکه بدور تبسم کرده باو گفت با اینکه ترا نعمت و عزت و شادی و راحت بغایت برسیده چونست که قصد سفرداری ومحنت بخویشتن همی پسندی قمرالزمان گفت ای ملك اینگونه گرامی داشتن اگرسببی نداشته باشد جای تعجب است خاصه اینکه رتبهٔ که مرا بآن نواختهٔ شایستهٔ خردمندان و سال خوردگانست من نادان و خورد سال هستم پس ملکه باوگفت برای اینکه مطلب خودرا تمام کنی همراه من باندرون ابیا واورا برداشته باندرون رفت و در اطاق خوابگاه پهلوی خویشش بنشانید و با او شوخی کردن آغاز کرده و ملاعبت نموده گفت سبب گرامی داشتن اینست که من بسبب زیبائی و خوبروئی که تراست، برتوعاشقم وبزلف وخال وقدّ بااعتدال تومفتون هستم قمرالزمان شرمگین شده گفت هرگز باور نداشتم که ملك را این قسم بی آزرم ببینم و حالیه هم جداً استدعای مرخصی کرده وجوازسفرمیخواهم پس ملکه بدورچندان بخندید کـه بپشت در افتاد و با قمرالزمان گفت ای حبیب من چه زود فراموش کردی آن شب ها را که با تودرآغوش هم بخسبیدیم پس خویشتن بقمرالزمان بشناسانید قمرالزمان دانست کـه او ملکه بدور دختر ملك غیور است در حال او را بسینه گرفت او نیز اینرا در آغوش کشیده ازهم دیگر بوسه بربودند پس از آن بخوابگـاه وصال اندر بخسبیدند و گفتهٔ شاعر بخواندند .

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس — عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در خم گیسوی تابدار — چون گوی عاج درخم چوگان آبنوس
یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار — بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس



لب برلبی چوچشم خروس ابلهی بود — بر داشتن بگفتن بیهودهٔ خروس

پس از آن ملکه بدور ماجرای خویش از آغاز تا انجام با قمرالزمان باز گفت قمرالزمان نیز سرگذشت خود را بملکه فروخواند چون بامداد

شد ملکه بدور کس بنزد ملك آرمانوس پدر حیات النفوس بفرستاد واورا از حقیقت کار خود آگاه کرد وقصهٔ خود با قمر الزمان بیان نمود وسبب جدائی را شرح داد و نیز آگاهش کرد که حیات النفوس بهمان حالت باکره است چون ملك آرمانوس حدیث ملکه بدور بشنید در شگفت ماند وفرمود که باب زر باوراق بنگارند پس ملك آرمانوس روی بقمر الزمان کرده گفت ای ملك زاده اگر ترا بدامادی من رغبتی هست دختر خود حیات النفوس برتو کابین کنم قمر الزمان گفت با ملکه مشاورت ضرور است چون قمر الزمان مشورت بملکه بدور کرد ملکه گفت آری رای همین است تو او را کابین کن و من از کنیزکان او خواهم بود از آنکه اورا بر من بسی نیکوئی ها است خاصه پذیرش که ما را غرق احسان کرده پس چون قمر الزمان ملکه را بدین کار مایل یافت ودید که ملکه بحیات النفوس رشك نمیبرد با ملکه براین کار همرای ویکدله گشتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و شانزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمر الزمان وملکه بدور بکابین کردن حیات النفوس متفق ویکدله گشتند و قمر الزمان سخنی را که ملکه بدور گفته بود با ملك آرمانوس باز گفت که ملکه این کار خوش میدارد و میگوید که من از کنیزکان حیات النفوسم چون ملك این را بشنید سخت شادمان شد پس از آن بیرون آمده برتخت مملکت بنشست و امرا ووزرا و حجاب و ارباب دولت را حاضر آورد و قصهٔ قمر الزمان و ملکه بدور را از آغاز تا انجام بایشان باز گفت وایشان را از قصد خود آگاه کرد که همی خواهد دختر خود حیات النفوس را بقمر الزمان تزویج کند واورا بسلطنت بنشاند ایشان همگی رضامندی ورغبت آشکار کردند وخدمتگذاری قمر الزمان را متعهد

شدند ملك آرمانوس فرحناك شد و قاضی و شهود حاضر آورد و بزرگان دولت بخواست وکابین دختر ملك آرمانوس حیات النفوس را بقمر الزمان ببستند پس ملك بساط عیش فروچید وولیمه ها بداد وخلعت ها ببخشید و بفقرا و مساکین احسانها فرمود و زندانیان از زندان رها کرد پس ازآن قمر الزمان بر تخت مملکت بنشست بدعتها برداشت و بسپاه ورعیت مالها ببخشید و با زن های خویش بعیش و نوش وکامرانی بسر میبرد وهرشب به پیش یکی از ایشان میخفت وتا دیر زمانی بدینسان بود اندوه وحزنش برفت وپدرخود ملك شهرمان را فراموش کرده یاد ازاو نمی کرد تااینکه حضرت پروردگار از دو زن او دو فرزند نرینه عطا فرمود که چون دو ستارهٔ درخشان بودند وبمهر وماه همی مانستند مهتر ایشان ازملکه بدور بود وملك امجد نام داشت و کهتر ایشان ازحیات النفوس که ملك اسعدش گفتندی و اسعد از برادر خود امجد بهتر و نکوتر بود پس ایشان بعزت تربیت یافتند وخط وعلم وبزرگی وسواری بیاموختند وهمه روزه بحسن ایشان میافزود بقسمی که درحسن وجمال بغایت رسیدند ودر شهر شهره گشته زنان ومردان بایشان مفتون گشتند تااینکه ایشان بهفده سالگی برسیدند و پیوسته باهم بودند و خورد و خواب با هم داشتند و از یکدیگر جدا نمی شدند ومردم وفاق ایشان را حسد می بردند چون بپایهٔ مردان رسیدند و با کمال آراسته شدند پدر ایشان هر وقت بسفر میرفت حکومت بدیشان میسپرد که هرروز یکی درمیان مردم حکمرانی کنند از قضا محبت ملك اسعد پسر حیات النفوس دردل ملکه بدور جای گرفت وحیات النفوس نیز دل بمهر ملك امجد پسر ملکه بدور بنهاد پس هر یك از آن دو زن با پسر هووی خود ملاعبت میکردند وایشان را در آغوش می گرفتند هرگاه مادرآن پسر این حالت میدید گمان میکرد که از مهرومحبت مادرانه است

که بفرزندان دارند پس عشق بدان ها چیره شد و آن دو پسر را مفتون کشتند و همی خواستند که از ایشان جدا نشوند پس شوق و عشق ایشان افزون گشت وراه بوصال نیافتند وبحزن و اندوه اندر شدند و از خوردن ونوشیدن باز ماندند واز لذّت خواب دور گشتند پس از آن ملك بنخجیر گاه شد و دو پسر خود را بفرمود که در جای او نشسته بهر روز یکی بعادت معهود حکمرانی کنند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هیفدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك بنخجیر رفت وپسران خودرا فرمود که بعادت معهود هریکی روزی حکمرانی کند پس روز نخست ملك امجد پسر ملکه بدور بر تخت مملکت بنشست بامر ونهی وعزل ونصب مشغول شد ملکه حیات النفوس مادر ملك اسعد خواست مکتوبی بدو نویسد و از او مهربانی طلب کند وباو بنماید که شیفته ومفتون اوست وازاو وصال جوید پس ورقه برداشته این عبارت را نوشت که این مکتوبی است ازمسکینهٔ عاشقهٔ حزینهٔ ازیار جدا گشته آنکه در عشق تو عمر تلف کرده ودر حسرت تورنج ها برده و شوق ومحبت براو چیره گشته واندوه و محنت اورا فرا گرفته هرگاه درازی شب هـای جدائی و رنج های ایام دوری بیان سازد و اگر گداختن دل نا شاد و نزاری تن فکار و دیدهٔ اشکبار شرح دهد هرآینه سخن درازکشد و شکایت بطول انجامد این ورقهٔ مختصر و مکتوب محقر گنجایش آن نخواهد داشت ای حبیب من بدانکه زمین و آسمان بر من تنگ گشته وجز توآرزوئی ندارم ومرگ روی برمن نهاده وهلاك را بعیان همی بینم مرا اشتیاق افزون گشته و درد محنت جدائی برمن چیره شد شرح اشتیاقم در اوراق نگنجد و درد فراقم جز وصال تو درمان ندارد پس از

نوشتن این کلمات این دو بیت نیز بنوشت.

آن را که غمی باشد وگفتن نتواند — شب تا بسحر نالد و خفتن نتواند

از ما بشنو قصه ما ورنه چه حاصل — پیغام که باد آرد و گفتن نتواند

آنگاه ملکه حیات النفوس مکتوب را بپارچهٔ حریر گرانبها بپیچید و با مشك و عنبرش بیالود و از تار های گیسوی خود که هرتاری جهانی برهم میزد بمیـان پارچهٔ حریر بگذاشت واو را بدستارچه پیچیده بخادم بداد وخادم را فرمود که مکتوب بملك امجد رساند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هیجدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت حیات النفوس مکتوب بخادم داده فرمود که بملك امجدش برساند خادم روان شد ولی نمی دانست که درغیب از بهراوچه آماده گشته چون خادم نزد ملك بیامد در پیش او زمین بوسه داد و دستارچه بدو رسانید و تبلیغ رسالت کرد ملك امجد دستارچه از خادم گرفته بگشود ومکتوب بدر آورده بخواند چون مضمون بفهمید دانست کـه زن پدرش به خیانت اندر است و بناموس پدرش قمرالزمان خیانت کرده است پس خشمگین شد و کردار زنان را نپسندید و گفت نفرین خدا بزنان خیانت کار باد که در دین و خرد ناقص هستند پس از آن تیغ برکشید و با خـادم گفت ای سیاهك پلید این مکتوب خیانت آمیز چیست که اززن خواجهٔ خود آوردهٔ بخدا سوگند ای سیاه رو و قبیح منظر کُر هیئت تو سودی نمی بینم پس شمشیر بدو زد و سرش را از تن جدا کرد و آنگاه دستارچه را با آنچه در او بود به پیچید و در جیب بنهاد و بنزد مادر خود بیامد و ماجرا براو بیان کرد واورا دشنام داده گفت شما زنان هر یك ازدیگری پلیدتر هستید بخدای سوگند اگر نمی ترسیدم که در حق پدرم قمرالزمان و

برادرم ملك اسعد سوء ادب شود هرآينه نزد آن پليدك روسبى رفته سر
اورا چون سرخادمش از تن جدا ميكردم پس از آن ملك امجد درغايت
خشم از نزد مادر خود ملكه بدور بدر آمد و اما ملكه حيات النفوس از
كردار ملك امجد نسبت بخـادم آگاه شد براو دشنام داد و از براى او
حيلت و نيرنگ بدل گرفت و بسبب كشته شدن خادم ملول و خشمگين
بود و ملك امجد آن شب را بخشم و قهر بروز آورد و از خواب و خور
بى نصيب بود چون بامداد برآمد برادرش ملك اسعد بيرون رفته درجاى
پدر بر تخت نشست و بعزل و نصب و امر و نهى مشغول شد و بعدل وداد
حكمرانى ميكرد تا هنگام عصر نشسته بود آنگاه ملكه بدور مادر ملك
امجد پير زنى را كه از افسونگران و نيرنگ بازان روزگار بود حاضر
آورد وآنچه كـه دردل داشت باو باز نمود وورقهٔ برداشت كه بملك اسعد
مراسله نويسد و از كثرت محبت و غايت شوق كه بدوداشت شكايت كند
پس اين كلمات بنوشت كه اين مكتوب از كسى است كه وجدوشوق هلاكش
كرده بسوى كسى كه درصورت وسيرت بهترين مردمانست وبجمال خويشتن
مغرور است وازعاشقان كه طالب وصال هستند دورى همى كند وهركس
كه پيش او فروتنى كند وزارى نمايد اورا بخود راه ندهد وآن قمرمنظر
ملك اسعد زهره جبين و آفتاب رو و مشكين مو وسرو قدى است كه در
عشق او تن من گداخته و پوست وگوشت من از هم فرو ريخته بدانكه
شكيبائى من كمتر شده و در كار خويشتن بحيرت اندرم و پيوسته بحزن
و اندوه بسر ميبرم و خواب و خور برمن حرام گشته وصبر وآرام از من
كناره گرفته و بيمارى و نزارى مرا غلبه كرده روان خود بر تو فدا
همى كنم و از خدا همى خواهم كـه ترا نگاه دارد وازبدى ها پناه دهد
پس از آن اين ابيات نيز نگاشت .

بخت آئينه ندارم كه درو مينگرى   خاك بازار نيرزم كه بدو ميگذرى
من چنان عاشق رويت كه زخود بيخبرم   تو چنان فتنهٔ خويشى كه زما بيخبرى
گفت ازبهر غمت سر بجهان دربنهم   چون توانم كه بهرجاى روم درنظرى
بفلك ميرود آه سحر از سينهٔ ما   توهمى برنكنى ديده زخواب سحرى
خفتگان را خبر از محنت بيداران نيست   تاغمت پيش نيايد غم مردم نخورى

پس از آن ملكه بدور مكتوب را بمشك اذفر معطّر ساخته با تار
هاى گيسوى خود در پيچيد و بعجوزش بداد و فرمود كه بملك اسعدش
برساند پس عجوز در حال نزد ملك اسعد در آمد و او بخلوت نشسته بود
عجوز ورقه بدو داد و ساعتى بانتظار جواب بايستـاد پس ملك مكتوب
بخواند و مضمون بدانست آنگاه ورقه را با تار هاى گيسو ببست ودرجيب
گذاشت و سخت خشمگين شد و بزنان خيانت كار نفرين كرد پس از آن
برخاسته عجوز بكشت و سر در گريبان فكرت همى رفت تا نزد مادر خود
حيات النفوس رسيد ديد كـه ببستر افتاده رنجـور است و سبب رنجورى
ماجرائى بود كه از ملك امجد بخادم رفته بود پس ملك اسعد مادر خود
را دشنام داد و نفرين كرد آنگاه بيرون آمده با برادر خـود ملك امجد
ملاقات كرد وتمامت آنچه ميانهٔ او وملكه بدور مادر ملك امجد گذشته
بود باز گفت واز كشتن عجوزش بياگاهانيد وباو گفت بخدا سوگند كه
اگر از تو شرم نداشتم اكنون بنزد مادر تو رفته او را هم ميكشتم
پس ملك امجد گفت اى برادر ديروز كـه من برتخت مملكت بنشستم
برمن نيز چنين ماجرا كه امروز بر تو گذشته بگذشت و مادر تومكتوبى
مانند مكتوب مادر من نوشته بود اى برادر بخدا سوگند كه اگر شرم از
تو نداشتم آنچه كـه بخادم كرده بودم باو نيز بدانسان ميكردم پس هر دو
برادر آن شب را با هم بروز آوردند و تا بامداد حديث ميگفتند وزنان را

نفرین می کردند پس از آن با یکدیگر بپوشیده داشتن راز یکدله شدند که مبادا پدر ایشان قمرالزمان با خبر شود و آن هردو زنان را بکشد و آن



شب را بملالت بودند چون بامداد شد ملك قمرالزمان از نخجیر گاه باز گشت و امرا وارباب دولت که همراه بودند بخانهای خود برفتند و ملك بقصر در آمد هر دو زنان خود را به بستر افتاده یافت که از برای ملك

امجد و ملك اسعد دام حیلت گسترده بودند ودرهلاك دو نو رسیده متفق و یکدله گشته بودند از آنکه آن دو نا پاك خود را در پیش فرزندان رسوا کرده بودند و از عاقبت کار همی ترسیدند چون ملك ایشان را درآن حالت بدید بایشان گفت که شما را چه روی داده پس ایشان برخاستند و دست و پای ملك را بوسه دادند و قضیه را بعکس بیان کردند و باو گفتند ای ملك این دوفرزند تو که نعمت ترا همی خورند بناموس توخیانت کرده‌اند و بچشم بد بزنان تو نگریسته اند و از برای تو ننگ و بد نامی یادگار گذاشته‌اند چون قمرالزمان از زنان خود بشنید جهان در چشمش تارشد وسخت خشمگین گشت و از غایت خشم عقلش برفت و با زنان خود گفت قصه با من بیان کنید پس ملکه بدور گفت ای ملك بدانکه پسر تو ملك اسعد دیر گاهیست که با من مکاتبت ومراسلت داشت و مرا بخود دعوت میکرد ولی من او را نهی میکردم و او سخن من نمی پذیرفت چون تو بنخجیر برفتی ملك اسعد سرمست بود و برمن هجوم آورد و شمشیر در دست داشت پس خادم من بکشت و من ترسیدم که مرا نیز بکشد ممانعت نکردم و او حاجت از من بزور روا کرد هرگاه تو داد من از او نستانی من خویشتن هلاك کنم که پس از این همه رسوائی زندگی مرا نشاید و حیات‌النفوس نیز بدانسان که ملکه بدور گفته بود گفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و نوزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت حیات‌النفوس بشوهر خود قمرالزمان بدانسان گفت که ملکه بدور گفته بود گفت مرا نیز با ملك امجد ماجرا چون ماجرای ملکه بدور است این بگفت و گریستن آغاز کرد و با قمرالزمان گفت اگر داد من ازاو نستانی ماجری بپدر خود ملك آرمانوس باز گویم پس آن دوزن در نزد قمرالزمان بگریستند و بنالیدند قمرالزمان چون گریستن ایشان

بشنید سخن ایشان براستی باور کرد و سخت خشمناك شد پس برخاسته بقصد کشتن فرزندان شمشیر برداشت در آن حال پدر حیات النفوس ملك آرمانوس بقصد دیدن قمرالزمان بخانه در آمد دید کـه تیغ بر کشیده اندر کف دارد وشرر ازچشمانش همی ریزد واز غایت خشم کس را نمیشناسد پس ملك آرمانوس سلام کرد وسبب آن حالت باز پرسید قمرالزمان آنچه کـه از زنان خود در بارهٔ ملك امجد و ملك اسعد شنیده بود بیان کرد و کفت اکنون بقصد کشتن ایشان همی روم که ایشان را ببد ترین طورها بکشم و عبرت بنبندکان شان کنم ملك آرمانوس نیز بر آن دوطفل خشم کین شدوباقمرالزمان کفت ای‌فرزند کارنیکوست اینکه‌خواهی‌چنین‌تاخلفان را بکشی‌زیراچنین‌فرزندان که با پدرخیانت کنند هستی را نشایند ولکن ای‌فرزنددرمثل کفته اند که «من لم ینظر فی العواقب‌ما الدهرله بصاحب» ایشان‌درهرحال‌فرزندان تو هستند وپارهٔ جگرتومیباشندسزاوار نیست که بادست‌خودایشان‌را بکشی‌وهمی‌ترسم که‌پشیمان شوی‌سود ندارد‌ولی‌یکی‌از مملوکان‌بر ایشان بکمار که‌ایشان‌را ببادیه برده بکشدوازچشم تودور باشد پس‌چون قمرالزمان اینسخن بشنیدصوابش دانست‌وتیغ درغلاف کرده باز کشت و بر تخت خود نشست خازن خودرا کـه‌مردی بود سال خورده و روزکار دیده و کار دان بخواست و باو کفت پسران‌من امجد و اسعد را بازوان محکم ببند و بصندوق اندر شان بنه و صندوق بر استری بسته ایشان را ببر و در بادیه بکش و دو شیشه از خونشان پـر کرده نزد من آر و دیر مکن و بسی بشتاب خازن کفت سمعاً و طاعةً پس در همان ساعت برخاسته رو بسوی امجد و اسعد کذاشت وقتی بایشان برسید که ازقصر بدرمیامدند و جامهای نیکو پوشیده‌بدیدار پدر روان بودند تا او را سلام کنند و بسلامت او تهنیت کویند چون خازن ایشان را بدید کفت

بدانید که من مملوکم و پدر شما مرا بکاری‌امر فرموده آیا شما فرمان‌او می‌پذیرید یانه کفتند آری فرمان پذیر هستیم درآن‌هنکام خازن‌پیش‌رفته بازوان ایشان‌را ببست و بصندوقشان کذاشته براستری بنهاد وازشهربدر آورد و تا هنکام ظهر همیبرد و تااینکه درمکانی بی آب وعلف فرود آمد و صندوق باز کرده ملك امجد و ملك اسعد را بدر آورد حسن و جمال ایشان بدید و سخت بکریست پس از آن تیغ برکشید و بایشان کفت ای ملکزادکان بخدا سوکند که بر من دشوار است که با شما بدی کنم و شما را آسیب رسانم ولکن معذور هستم‌و باین کار مأمور شده ام وپدرشما قمرالزمان مرا بکشتن شما امر فرموده پس ایشان کفتند ای امیر برآنچه مامور کشتنهٔ بکن ما بتقدیر خدا شکیبا هستیم و خون خود را بر توحلال کردیم پس آن دو برادر یکدیکر را در آغوش کرفتند و وداع باز پسین کردند و اسعد با خازن کفت ای امیر بخدایت سوکند میدهم که داغ بر جکرمن منه وشربت حسرت او برمن‌مچشان بلکه مرا پیش ازوبکش که این بر من آسان تر است امجد نیز باخازن‌همان‌را کفت که اسعدمیکفت و خازن را بکشتن‌خویشتن ترغیب میکرد و میکفت برادرمن‌از من خورد سال تراست مصیبت او بر من روا مدار و مرک او بمن منمای پس‌ایشان سخت کریان کشتند و خازن بکریستن ایشان بکریست پس از آن هر دو برادر هم آغوش شدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و بیستم بر آمدُ

کفت ایملك جوانبخت آن دو برادر بکریستندوپس‌ازآن هردوبرادرهم‌آغوش‌شدند ویکدیکررا وداع کردند و با خود کفتند این همه محنت وبلیت ازکیدو مکرآن دوخیانت‌کار مادرمن‌ومادرتست‌واین پاداش نیکوئیهاست که توبا

مادر من ومن با مادر تو کرده ام آنگاه اسعددست در کردن برادرافکنده فریاد بناله بلند کرد و این دو بیتی بر خواند

منسوخ شد مروت ومعدوم شد وفا   زین هردونام ماندچوسیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت وشدزیرکی سفه   شد دوستی عداوت وشدمردمی جفا

چون امجد گریستن برادربدید گریان شدبرادررا بسینه گرفته این دو بیتی برخواند

دگر باره چه صنعت کرد با ما   سپهر سر کش فرتوت رعنا
ندانم چرخ را با ما چه کینه است   مگر با زهره بگرفته است ما را

پس از آن ملك امجد با خازن گفت ترا بپروردگار بی‌همتا سوگند میدهم که مرا پیش از برادرم اسعد بکش کـه آتش دل من شعله ور نشود وشرر جدائی برادرخرمن وجودم نسوزد پس ملك اسعد بگریست و گفت نخستین من کشته باید شوم ملك امجد گفت رای من اینست که هم آغوش گشته یکدیگر را بسینه بگیریم تا اینکه تیغ هر دو را بیکدفعـه بکشد پس هردو دست در گردن یکدیگر افکندند و روی بر روی هم بگذاشتند و با یکدیگر بخسبیدند و خازن ایشان را بریسمان همی بست و همی گریست آنگاه تیغ بر کشید و گفت ای خواجه گان بخدا سوگند که کشتن شما بر من دشواراست آیا شما را حاجتی هست تا روا کنم یا وصیّت دارید تا بگذارم امجد گفت ما را حاجت نیست و اما وصیّت اینست که برادر من اسعد را بزیر انداخته مرا بروی او بداری تا اینکه صدمت شمشیر نخست مرا رسد و چون از کشتن فارغ شوی و به پیشگاه ملك قمرالزمان بروی او با تو گوید کـه از ایشان چه شنیدی باو بگو که فرزندانت ترا سلام کردند و گفتند کـه تو ایشان را کشتی ولی ندانستی که جرم دارند یا بیگناه هستند وگناه ندانسته ایشان را کشتی وبحال ایشان نظر نکردی

و این ابیات نیز براو فرو خوان.

کرا عقل باشد زبردست شهوت   چرا زیردستی کند هیچ زن را
عیال زن خویش باشد هرآنکس   که فرمانبر زن کند خویشتن را
ولیکن کسی را که زن شوی باشد   کجادر گذارد بگوش این سخن را

پس امجد گفت ما از تو تمنی نداریم جز اینکه این ابیات کـه شنیدی بملك فروخوانی.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست وبیست و یکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك امجد با خازن گفت ما از تونمیخواهیم مگر اینکه این ابیات برو فر وخواند وترا بخدا سوگند می‌دهم که اندکی مهلت بده تا این دوبیت دیگر از برای برادرم بخوانم این بگفت وبگریست واین دو بیتی برخواند.

چون عمر بسر رسدچه بغدادوچه بلخ   پیمانه چوپرشودچه شیرین وچه تلخ
خوش باش که بعدازمن وتوماه بسی   از سلخ بغرّه اید از غرّه بسلخ

چون خازن از امجد این سخن بشنید سخت بگریست چندانکه سرشك برزنخ اوروان شد واما ملك اسعد سرشك از دیدگان فروریخته این دو بیت برخواند.

جهانا چه بی مهرو بد خوجهانی   چو آشفته بازار بازارگانی
غمین ترکس آنکش غنی تر کنی تو   فروتر کس آنکش تو برترنشانی

پس از آن سرشك بررخسارروان کرده این ابیات نیز برخواند.

الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر   الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان نه بگرفت ونشد جانتان ملول   زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
مهررا خفاش دشمن شمع را پروانه خصم   جهل را دردست تیغ وعقل را برپای خار

پس از آن آواز بناله بلند کرده این ابیات برخواند .

این جهان برمثال مرداری است ... گرد او کر کسان هزار هزار
این مر او را همی زند مخلب ... او مر اینرا همی زند منقار
آخرالامر بـر پرنـد همـه ... وز همـه باز ماند این مردار

چون اسعد ابیات بانجام رسانید با برادر خود ملك امجد چنان یکدیگر را بکنار گرفتند که گویا دو مغز در یك پوست ودو روان در یك تن بودند و خازن شمشیر بر کشیده بلند کرد وهمی خواست بزند از قضا اسب خازن برمید وروبطرف بادیه بدوید واسب هزاردینار قیمت داشت و زینی مرصع براو نهاده بود پس شمشیر از دست بینداخت و بر اثر او روان شد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست وبیست ودوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت خازن براثر اسب روان شد واز پی اوهمیرفت که او را نگاه دارد تا اینکه اسب در نیستان شد خازن از پی او درنیستان رفت اسب درمیانهٔ نیستان بایستاد و پای برزمین بکوبید گرد بلند شد پس اسب فریاد میزد و شیهه میکرد وخشمناك بود ودرآن نیستان شیری قوی هیکل قبیح منظر جای داشت که شرر از چشمانش همی ریخت واز شکل مهیب وروی درهم کشیدهٔ اومردمان بهراس اندر بودند ناگاه همان شیر قصد او کرد خازن از دست شیر گریز گاهی ندید وبا خود شمشیر نداشت گفت سبحان‌الله سبب این حادثه نخواهد بود مگر اینکه خدا مرا بگناه امجد و اسعد گرفته است و این سفر از آغاز پس نا مبارك بود خازن را کار بدینجا رسید و اما امجد و اسعد را گرمی آفتاب تاثیر کرد و سخت تشنه شدند چندانکه لبانشان بخشکید و جگر شان تافته شد و از تشنگی

استغاثه کردند کس پناهشان نداد گفتندکاش کشته میشدیم وآسوده میگشتیم و نمی دانیم که اسب بکدام سوی گریخت که خازن از پی اوبرفت ای کاش خازن باز میگشت و ما را میکشت کـه مرگ از برای ما خوشتر از این



رنج ها بود ملك اسعد گفت ای برادر شکیبا شو کـه بزودی از حضرت پروردگار نجات دررسد از آنکه گریختن اسب نبود مگر اینکه خدا با ما

عنایتی داشت و اکنون ما بجز تشنگی باکی نداریم پس اسعد با توانائی تمام بچپ وراست حرکت کرده درحال بازوانش کشوده شد وبازوان برادر نیز بکشود و شمشیر امیر خازن برداشته با برادر کفت بخدا سوگند ازاینجا نخواهم رفت تا از چکونکی کار خازن آگاه شوم وسرگذشت او را بدانم پس هردو برادر اثر خازن کرفته همی رفتند تا به نیستان برسیدند و با هم کفتند که اسب و خازن از اینجا در نگذشته اند اسعد با برادر کفت همین جا بایست تا من به نیستان اندر شده نظاره کنم ملك امجد کفت نخواهم کذاشت که تنها درنیستان شوی باید هردو با هم بدانجا رویم اگر سلامت ماندیم هردو بمانیم واگر هلاك شویم هردو هلاك شویم پس هردو به نیستان در آمدند شیری دیدند که بخازن چیره کشته و خازن در چنکال شیر بکنجشك همی‌ماند ولی بتذلل وتظلم خدای را همی خواند و بکریه وزاری چشم بسوی‌آسمان دوخته پس چون امجد این حالت بدید تیغ برکرفته روی بشیرآورده شمشیر بدو زد واورا بکشت پس امیرخازن برخاست ولی ازاین حادثه درشکفت مانده بود وخویشتن را درپای امجد و اسعد بیفکند وبایشان کفت ای خواجکان بخدا سوگند که کشتن شما ستمی است بزرگ برمن نشاید و من شما را نخواهم کشت هرگاه دیگری خواهد شما را بکشد من جان خود را بشما فدا خواهم کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و بیست و سوم برآمد

کفت ایملك جوانبخت خازن با امجد واسعد کفت من جان خودرا بشما فدا کنم پس خازن در حال برخاسته ایشان را بکنار کرفت وسبب کشودن بازوان بپرسید ایشان کفتند که تشنگی برما غلبه کرد پس بند ازیکی خود بخود کشوده شدودیگری‌را آن یکی بکشودآنکاه اثرپای توکرفته بدینجا رسیدیم

چون خازن سخن ایشان بشنید ایشان را سپاس کرد و شکر نیکوئی شان بجا آورد وبا ایشان از نیستان بدرآمد چون بخارج نیستان بر آمدند امجد واسعد کفتند ای امیر بر آنچه از پدرما حکم رفته اقدام کن خازن کفت حاشا که من بشما آسیبی رسانم ولی همی‌خواهم که جامهٔ شما را بر کنده جامهٔ خود را بر شما بپوشانم ودوشیشه ازخون همین شیر پر کرده بسوی ملك بازگردم وباو بکویم که ایشان را کشتم واما شما بشهرهای دور بروید که خدا را مملکت بسیار است و ای ملك زادکان بدانید که جدائی شما برمن سخت دشواراست پس خازن وملکزادکان بکریستند وخازن جامهٔ ایشان برکند و جامهٔ خویش برایشان بپوشانید وجامهٔ هریك را به بقچهٔ کذاشته دوشیشه ازخون شیر پر کرد وملکزادکان را وداع کرده براسب بنشست و رو بشهر آورده همی رفت تا بنزد ملك برسید و در پیش روی ملك زمین ببوسید ملك دید که خازن را کونه متغیر کشته و او را کونه ازصدمت شیرمتغیر بود ملك کمان کرد از کشتن ملکزادکان متغیراست ملك‌را فرح روی داد وبا خازن کفت‌کار بانجام رساندی یا نه خازن کفت آری ای ملك پس بقچه ها و شیشه ها در پیش روی ملك بنهاد ملك باو کفت از ایشان چه دیدی آیا وصیّت کذاردند یا نه خازن کفت ایشان را بخواستهٔ پروردکار و فرمان شهریار شکیبا یافتم و کفتند پدر ما معذور است ماخون خود براوحلال کردیم وکفتند که این ابیات‌را برملك بخوان

کرا عقل باشد زبردست شهوت چرا زیردستی کند هیچ زن را
عیال زن خویش باشد هرآنکس که فرمانبرزن کند خویشتن را
ولکن کسی راکه زن شوی باشد کجا درکذارد بکوش این‌سخن‌را

چون ملك از خازن این سخن بشنید دیر زمانی سر بزیر افکند ودانست که ابیات فرزندانش دلالت دارد بر آنکه به ستم کشته شده اند

پس از آن ملك در مکر و کید زنان بفکرت فرورفت و بقچه ها را بگشود وجامه های فرزندانش این سو وآن سو همی گردانید وهمی گریست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و بیست و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك قمرالزمان بقچه ها گشوده جامه های فرزندانش را این سو وآن سو همی گردانید و همی گریست پس چون جامهٔ پسر کهتر ملك اسعد بگشود در جیب او ورقهٔ که بخط زن خود ملکه بدور مرقوم بود دریافت و تار های گیسوان او را برقعه بپیچیده دید ورقه بگشود وبخواند و مضمون بدانست معلوم کردکه پسرش اسعد بستم کشته شده آنگاه جامهٔ ملك امجد برداشته درجیب اوورقهٔ یافت که بخط زن خود حیات النفوس نوشته بود و بتار گیسوان او بسته بودند پس ورقه بگشود و بخواند و مضمون معلوم کرده بدانست که او نیز بستم کشته گشته پس دست بدست سود وگفت سبحان الله فرزندان خود بظلم وجور بکشتم پس ازآن طپانچه بررخسار همی زد ووا واداه ووا مصیبتاه همی گفت آنگاه فرمود که دو قبر ساخته بیت الاحزانش نامید و گفت که بر آن دو قبر نام دو پسر من بنویسید پس خودرا بقبر امجد انداخته بگریست و بنالید وشکایت کرده این ابیات خواند .

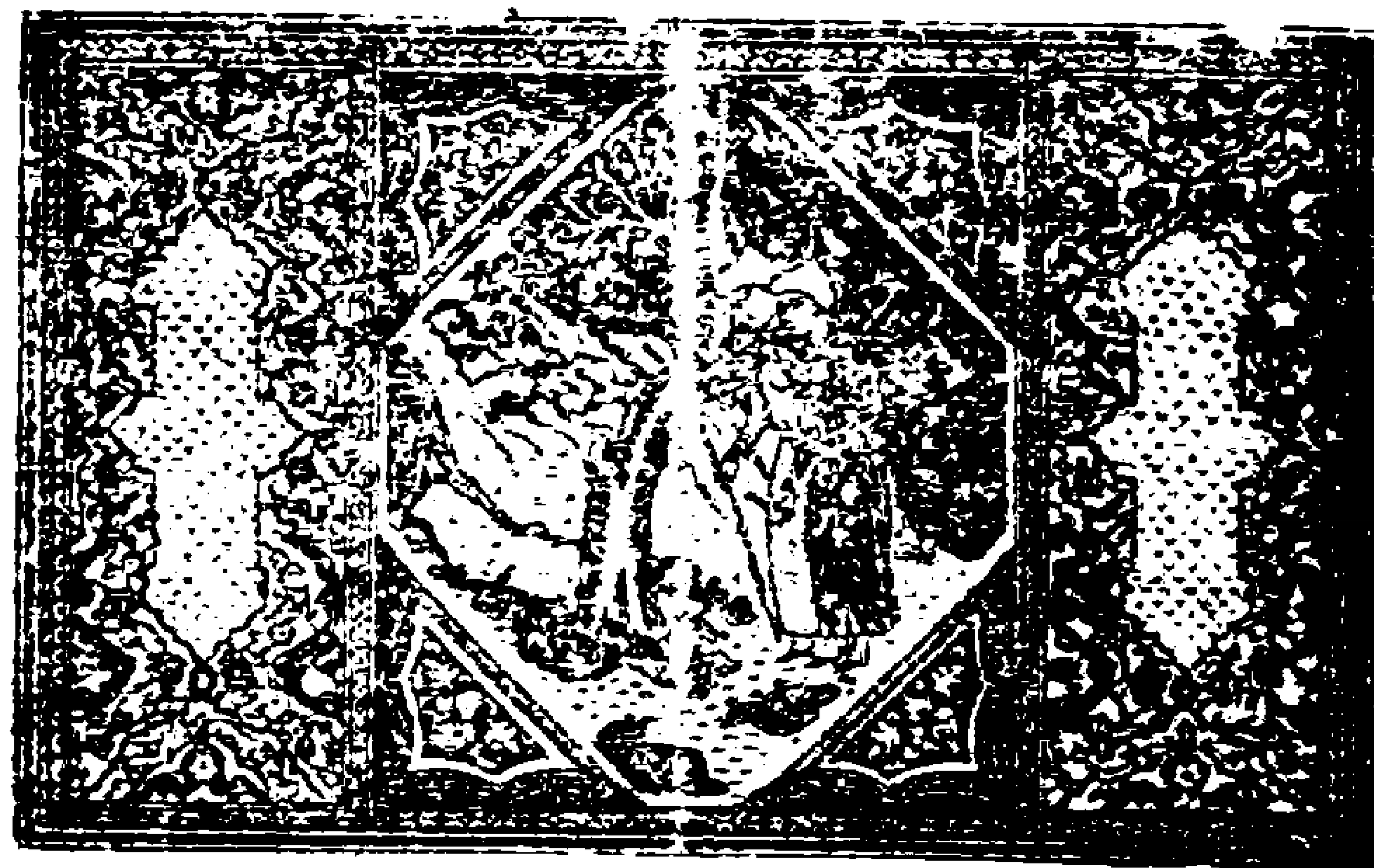
ای چراغ دلم کجا رفتی — ای نشاط دلم کجا بودی
کس به گل شمس را نینداید — تو بگل شمس را بیندودی
در فراق لقای خویش مرا — صبر و غم کاستی و افزودی

پس از آن خودرا برروی قبر ملك اسعد انداخته بگریست وبنالید وسیلاب اشك روان ساخته این ابیات برخواند .

تنم از اندهان بفرسودی — دلم از دیدگان بیالودی

پشتم از بار رنج بشکستی — رویم از خون دیده آلودی
ظلمت همچو شمس خویش مرا — بنمودی و زود بربودی
من وصالت هنوز نا دیده — هجرجستی زمن بدین زودی

چون ملك ابیات بانجام رسانید از دوستان دوری گزید و درخانهٔ که بیت الاحزانش نام نهاده بود گوشه نشین شد و از همه کس ببرید و از زنان و پیوندان دوری کرد و شبان روز بدوری فرزندانش همی گریست ملك قمرالزمان راکار بدینجا رسید و اما ملك امجد وملك اسعد در کوه



و هامون همی رفتند و بادیه ها همی نوردیدند و تا یکماه بیخ گیاهان و برگ درختان همی خوردند و از غدیر ها آب باران همی نوشیدند تا اینکه بکوهی از یکپارچه سنگ سیاه برسیدند که سرآن کوه پدیدار نبود ودر نزد آن راه بدو سو میرفت یکی ازکمر کوه میرفت و یکی بفراز کوه بر میشد ملکزادگان از راهی که بقلهٔ کوه بر میشد برفتند تا پنج روز بفراز کوه بر میشدند ولی سر کوه پدیدار نبود پس ایشان عاجز شدند و مانده گشتند و از رسیدن منتهای کوه نومید گشته باز گشتند و از راهی که در کمر کوه بود برفتند

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و بیست و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك امجد وملك اسعد چون از راه کمر کوه روانه شدند
و آن روز را تا هنگام شام برفتند ملك اسعد برنجید و پای رفتارش بماند
با برادر خود گفت ای برادر مرا طاقت راه رفتن نماند برادرش گفت ای
اسعد همت بگمار و دل قوی دار شاید که خدا اندوه از ما ببرد پس ایشان
پاسی از شب رفتند تا اینکه ملك اسعد چنان مانده شد که قدم برداشتن
نتوانست وگفت ای برادرمرا قدرت رفتارنمانده این بگفت وبرزمین بیفتاد
و بگریست پس ملك امجد برادررا برداشته همی برد وساعتی راه میرفت
وساعتی از بهرآسایش می نشست تا اینکه صبح بدمید وهردو برادر بفراز
کوه بر شدند در آنجا چشمه و درخت نار بدیدند درکنار چشمه بنشستند
و آب بنوشیدند واز آن نار بخوردند وتا عصر بخفتند هنگام عصر برخاسته
ارادهٔ رفتن نمودند ملك اسعد را قدرت رفتار نشد و پاهای او آماس کرده
بود پس سه روز در آنجا بماندند وخوب بر آسودند پس از آن چند روزی
در کوه همی رفتند و از تشنگی برنج اندر بودند که ناگاه از دور شهری
پدیدار شد فرحناك گشتند وبرفتند تا برآن شهر نزدیك شدند واز رسیدن
بدانجا شکر خدا بجا آوردند و ملك امجد با ملك اسعد گفت ای برادر
تو در همین جا بنشین که من بشهررفته اوضاع شهرمشاهده کنم واحوال
مردمانش باز پرسم تا بدانیم که ما بکجا هستیم و چه قدر راه بریده‌ایم ای
برادر اگر ما از کمر کوه نمی آمدیم در یك سال بدین شهر نمی رسیدیم
اکنون حمد خدا را که سلامت هستیم پس ملك اسعد گفت ای برادر
بشهر جز من کس نباید برود از آنکه من فدای تو هستم و اگر تو مرا
بدینجا گذاشته بروی وازمن غایب شوی من از بهرتو غریق فکرت مانده
بحیرت اندر خواهم بود و بدوری تو شکیبائی نخواهم داشت ملك امجد

گفت برو ولی دیر مکن و زود باز گرد پس اسعد چند دینار برداشته از
کوه بزیر آمد و امجد بانتظار او برنشست و او همی رفت تا بشهر در آمد
و در کوچه های شهر همی گشت که در راه بمردی سالخورده برخورد که
ریش او فرو آویخته و از سینه بگذشته و عصائی در دست داشت و جامهٔ
فاخر پوشیده ودستارچهٔ سرخ برسر نهاده بود چون ملك اسعد اورا بدید
از لباس وهیئت‌اودرعجب شد پیش رفته اورا سلام کرد وگفت ایخواجه
راه بازار کدام است چون شیخ این بشنید باچبین گشاده باو گفت ای‌فرزند
گویا غریب هستی اسعد گفت آری ای خواجه غریب هستم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و بیست‌وهشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اسعد بآن شیخ گفت آری ای خواجه غریب هستم
شیخ باو گفت ای فرزند شهرما ازقدم تومبارك گشت بازگو که از بازارچه
خواهی خرید اسعدگفت ای عمّ مرا برادری است که در دامنهٔ کوهش
گذاشته‌ام و ما از بلاد دور آمده‌ایم سه ماهست که سفر همی کردیم وکوه
و هامون همی نوردیم چون بدین شهر نزدیك شدیم من بدینجا آمدم که
خوردنی بخرم و بسوی برادر باز گردم شیخ گفت ای فرزند بدان که من
ولیمه ساخته‌ام ودرنزد من مهمانان بسیار هستند وطعام های نیکو از بهر
آنها مهیا کرده‌ام و در آنجا هرچه دل بخواهد و دیده لذت ببرد حاضر
آورده همی خواهم که تو نیز با من بدان مکان قدم رنجه داری و آنچه
خواهی ترا بدهم وقیمت ازتونستانم وترا ازاوضاع شهر وحالت مردمانش
آگاه کنم ای فرزند حمد خدای را که جز من کسی با تو ملاقات نکرد
اسعدگفت هرآنچه شایستهٔ خود میدانی بکن ولی بشتاب که برادرم بانتظار
من نشسته و خاطرش از بهر من در تشویش است پس شیخ دست اسعد

بگرفت و اورا بکوچهٔ تنگ باز گردانید و بر روی او تبسم میکرد و می گفت منت خدای‌را که تراازمردم این‌شهرنجات داد پس شیخ ملك اسعد را همیبرد تا بخانهٔ وسیعش در آورد و آن خانه ساحتی بود که در آن ساحت چهل تن مرد پیر سالخورده حلقه زده و نشسته بودند و در میان حلقه آتشی افروخته داشتند و آن مشایخ بگرد آتش نشسته عبادت می کردند و بر آن آتش سجده میبردند چون ملك اسعد ایشان را بدید هنوز از کارشان آگاه نگشته تنش بلرزید و دلش بطپید پس آن شیخ که اسعدرا آورده بود بامشایخ دیگر گفت ای پرستندگان آتش از برای شما چاشتی مبارك آورده‌ام آنگاه بانگ زد یا غضبان در حال غلامی سیاه با روی درهم کشیده و دماغ بلند و قد خمیده وصورت مهیب بدر آمد شیخ باو گفت که این پسر را باروان محکم ببند و بسردابه اندر کن و فلانه کنیزك را بگو که شبانروز بآزردن او مشغول شود پس غلامك اسعد را گرفته بسردابه‌اش برد و بکنیزك بسپرد کنیزك بآزردن او مشغول گشت و بامدادان قرصهٔ و شامگاهان قرصهٔ دیگر میداد و کوزهٔ آب شور وقت چاشت و کوزهٔ دیگر وقت شام بدو میداد ومشایخ با همدیگر میگفتند که چون عید آتش پرستان در رسد اورا درین کوه بکشیم و بر آتشش بگذاریم و اما ملك اسعد پس کنیزك نزد او آمده اورا با تازیانه چندان بزد که خون از تن او برفت و بیخود گشت پس از آن کنیزك قرصی نان و آب شور بنزد او گذاشته رفت و اسعد نیمه شب بخود آمد خود را بقید اندر بدید و تنش را مجروح و فکار یافته ملول شد و عزت و نیك بختی و بزرگی و سلطنت خود را بخاطر آورده بگریست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و بیست وهفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون ملك اسعد از ایام عزت ونیك بختی وبزرگی یاد کرد بگریست و آواز بناله بلند کرده این ابیات برخواند.

گردون چه خواهد ازمن سرگشتهٔ ضعیف	گیتی چه خواهد از من درماندهٔ گدای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو	ای دولت ار نه باد شدی لحظهٔ بپای
ای دیدهٔ سعادت تاریك شومبین	ای مادر امید سترون شوم‌زای

چون ابیات بانجام رسانید دست دراز کرده بنزدیك سرخود قرصهٔ و کوزهٔ آب شور یافت از قرصه کمکی بخورد و از آب اندکی بنوشید و تا بامداد پیوسته از اذیت کیك و شپش و پشه بیدار بود چون روز بر آمد کنیزك بسردابه اندرشد وجامه از تن ملك اسعد برکند ولی جامهٔ بخون آلوده بر تن او چسبیده بود و پوستش با پیراهن بدر آمد و اسعد فریاد بزد و بنالید و گفت ای پروردگار من اگر رضای تو در اینست محنت برمن افزون کن و ای خدای من تواز ستم کارمن غافل نیستی پس از آن ناله کرد و آه برکشید و این دو بیت برخواند.

ای رهانیده خلق را ز بلا	زین بلا بنده را تو باز رهان
که دلم تنگ وطبع مظلم کرد	تنگی بند و ظلمت زندان

چون ابیات بانجام رسانید کنیزك بشکنجهٔ او مشغول شد و او را همی زد و در زنجیر مقید بود تا از خود برفت و کنیزك قرصه و کوزهٔ آب شور بدانجا انداخته از نزد او بدر آمد و او را تنها بگذاشت و او محزون نشسته خون از تنش همی رفت پس برادر خود را بخاطر آورد واز عزتی که داشت یاد کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و بیست وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت اسعد برادر خودرا بخاطر آورده واز عزت روزهای گنشته یاد کرده بنالید وبگریست وشکایت روزگار کرده این ابیات برخواند

حوادث زمن نگسلد زانکه هست — یکی را سر اندر دُم دیگری
مرا چرخ بد شربت تلخ داد — که ننهادم اندر دهان شکری
ز خارم اگر بالشی می نهند — بسا شب که کردم ز گل بستری
زمانه ندارد به از من پسر — نهانم چه دارد چو بد دختری
تنم را نه رنگیّ و نه جنبشی — بود در وجود این چنین پیکری

چون اسعد ابیات بانجام رسانید بسیار بگریست و بنالید و جدائی برادررا بخاطر آورده محزون واندوهناك بود اسعد را کار بدینگونه شد واما برادرش ملك امجد تا نصف‌النهار بانتظار برادر دردامنهٔ کوه بنشست ملك اسعد بسوی اوباز نگشت ملك امجدرا خاطر پریشان شد وبتشویش اندر افتاد و اندوه جدائی براو چیره گشته آب از دیده روان ساخت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و بیست و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت اندوه جدائی اسعد بر ملك امجد چیره شد آب از دیده فروریخت و فریاد واحسرتا بر آورد پس از آن از کوه بزیر آمد وآب از دیده بر رخسارش روان بود و همی رفت تا بشهر در آمد و بشهر اندر همی گشت تا ببازار برسید و از نام شهر و از مردمان جویان شد گفتند این شهر را شهر مجوس گویند ومردمان اینجا آتش همی پرستند وخدا را نشناسند پس از شهر آبنوس بپرسید گفتند مسافت میانهٔ او و اینجا از بادیه یکسال و از دریا شش ماهست و پادشاه آنجا را ملك آرمانوس گویند که‌دراین اوقات‌ملك زادهٔ داماد خود گرفته وبجای خود بر تخت سلطنتش

نشانده وآن ملکزاده را نام قمرالزمان است چون ملك‌امجد نام پدربشنید فریاد زد و بنالید و بگریست و نمی دانست که بکدام سوی برود و از بهر خوردن چیزی خریده بود بجای خلوت برفت که خوردنی بخورد پس در آنجا بنشست و خواست که خوردنی بخورد برادر را یاد کرده بگریست و نخورده برخاسته در شهر همی رفت تا اثر برادر پدید آورد وخبر او را معلوم کند پس مردی خیّاط مسلمان را دردکهٔ بدید در پهلوی او نشسته قصهٔ خود را براو بیان کرد خیّاط باو گفت اگر برادرت دست هرکدام از مجوس گرفتارشود بسی دشوار است که او را دگر بار ببینی امید هست که پروردگار میانهٔ تو واو را جمع آورد پس از آن خیّاط گفت ای برادر آیا رغبت داری که در منزل من جای بگیری امجد گفت آری بسی مایل هستم خیاط فرحناك شد واو را در نزد خود جای داد وشبانه روز اورا دلداری میکرد و بشکیبائیش میفرمود و صنعت خیاطیش همی آموخت تا اینکه خیاطت بیاموخت پس ازآن روزی بکنار دریا رفت وجامهٔ خویشتن بشست و بگرمابه در آمد چون از گرمابه بیرون شد جامهٔ پاك بپوشید و از بهر تفرّج در شهر همی گشت که در میان راه بزنی خوبروی فرشته خوی سروقد برسید آن زن چون امجد را بدید نقاب از رخ برکشید و با چشم وابرو غمزه ها همی کرد واین ابیات همی خواند.

آن‌روی بین که حسن بپوشیده ماه‌را — آن دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
گر صورتی چنین بقیامت درآورند — عشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیدهٔ که بچاهی اسیرماند — این یوسفیست برزنخ آورده چاه‌را

چون امجد ابیات ازآن زن زهره جبین بشنید بنشاط وطرب اندر شد ومهرش بدو بجنبید وفریفتهٔ غنج ودلال و شیفتهٔ زلف و خال او گشته بسوی او اشارت کرده این ابیات برخواند.

گرماه من بر افکند از رخ نقاب را — برقع فروهلد بجمال آفتاب را
گوئی دوچشم جادوی عابد فریب او — برچشم من بسحر ببستند خواب را
اوّل نظر برفت ز دستم عنان عقل — آنرا که عقل رفت چه داند صواب را

چون آن حور نژاد ابیات از امجد بشنید آه درد ناك کشیده بسوی امجد اشارت کرد و این ابیات برخواند.

این چه رفتار است کارامیدن ازمن میبری — عقلم از سر میربائی هوشم از تن میبری
بغ لاله ستن چه باشد آستینی بر فشان — باغبان را گویا گر گل بدامن میبری
من که از دروازه بیرونم نمیبرند خلق — با تو می‌آیم گرم در چشم سوزن میبری

ملك امجد چون ابیات ازاوبشنید گفت آیا توبنزد من آئی یا من بنزد تو بیایم ماه روی ازشرم لب ببست وساعتی سردرپیش افکنده پس از آن سر بر کرد کلام پروردگار برخواند الرّجال قوّامون علی النّساء بما فضّل الله بعضهم علی بعض ملك امجد ازتلاوت اشارت بدانست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و سی ام برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك امجد ازاشارت ماهرو دانست که قصد ماهرو اینست که ملك امجد بهرجا رود او نیز با ملك امجد برود و اما ملك امجد شرم داشت از اینکه او را بمنزل خیاط که امجد را جای داده بود ببرد پس ملك امجد پیش افتاده برفت وماه منظر نیز براثر او روان بود و از کوئی بکوئی و از محلّتی بمحلّتی همی رفتند تا اینکه پریزاد مانده گشت وآزرده شد وبملك امجد گفت ترا خانه در کدامین محلّتست ملك امجد گفت خانهٔ من درهمین نزدیکی است اندکی مانده که بدانجا برسیم پس از آن بکوچهٔ دیگر در آمدند و همی رفتند تا بآخر کوچه برسیدند ملك امجد دیدکه از آن کوی راه بدرنمیرود و بن بست است گفت لاحول ولا قوّت الّا بالله العلی العظیم آنگاه نظر بچپ وراست کرده درهمان کوی دری

دید بس بزرگ واینن سوی و آن سوی دردو مصطبه داشت ولکن دربسته بود پس امجد در یکی از مصطبه ها بنشست و زهره جبین بمصطبهٔ قرار گرفت وبا ملك امجد گفت ای خواجه در انتظار کیستی ملك امجد دیر زمانی سر در پیش افکنده سخن نگفت پس از آن سر بر کرده گفت چشم براه غلامك خویش ام که کلید در با اوست و من باو گفته بودم که پیش از آمدن من از گرمابه طعام و مدام حاضر آورد و اکنون خواهد آمد پس ملك امجد با خود میگفت بسا هست که چون وقت دیرشود ماه روی برود و من دراینجا بمانم الغرض ملك امجد بحیرت اندر بود چون وقت دیر شد ماهرو گفت ای خواجه غلامك نیامد و ما بکوچه اندر نشسته‌ایم پس برخاسته سنگی بگرفت وبرقفل بزد ملك امجد گفت ای خاتون شتاب مکن که اکنون غلامك خواهد آمد آن دلارام سخن ملك امجد نشنوشید و سنگ بر قفل همی زد تا اینکه قفل بشکست و در بگشود ملك امجد گفت از بهرچه قفل بشکستی دخترك گفت حادثهٔ رو نداده مگر این خانه از آن تو نبود ملك امجد گفت خانه خانهٔ منست ولکن حاجت بدر شکستن نبود پس دخترك بخانه‌اندرشد وامجد حیران ایستاده وازخداوند خانه بیم داشت و نمی دانست که چه بایدش کرد پس دخترك گفت ای خواجه چرا بدرون خانه نمیآئی امجد گفت سمعاً وطاعةً ولی غلامك دیر کرد ونمی دانم که آن چیزها که بدو گفته‌ام مهیا کرده است این بگفت و در غایت اندوه و بیم بخانه در آمده دید خانهٔ است نیکو و چهار غرفه رو برو در آنجا هست وفرش های حریر ودیبا بغرفها گسترده‌اند ودرمیان خانه حوضی‌است هشت گوشه که به نگین های گرانبها اطراف آنرا مرصع ساخته اند و در چهار سوی حوض همه گونه میوه ها ورياحين و ظروف شراب فروچیده اند و در آنجا شمعدان ها گذاشته و کرسی ها نشانده اند

چون امجد آنهـا را بدید در کار خود حیران شد و با خود گفت کشته
خواهم شد اناللّه وانا الیه راجعون و اما دخترك چون مکان بدانسان بدید
بی اندازه فرحناك شد و گفت ای خواجه بخدا سوگند کـه غلامك تو
در تهیهٔ منزل کوتاهی نکرده از آنکه مکان را طرب انگیز کرده و طعـام
پخته ومیوه وشراب حاضرآورده وما دربهترین وقت رسیده‌ایم ملك‌امجد
بدوالتفات نکرد وازخداوند خانه بهراس اندربود دخترك گفت ای‌خواجه
ترا چه میشود کـه بدینسان ایستادهٔ پس پیش آمده از ملك امجد بوسهٔ
بربود وباو گفت ای خواجه اگرجزمن دیگری‌را وعده دادهٔ غمین مباش



که میان بخدمت ببندم پس امجد ازغایت خشم بخندید آنگاه بغرفه درآمده
بنشست و دخترك در پهلوی اونشسته ملاعبت میکرد ومیخندید ولی ملك
امجد ملول و روی در هم کشیده نشسته بود و هر ساعت هزار مالیخولیا
میکرد و میگفت خداوند این منزل الحـال میرسد من باو چه عذر گویم
و او مرا بیقین خواهد کشت پس از آن دخترك برخاست و آستین بر زد
و سفره بگسترد وخوردنی گذاشته همی خورد وبا ملك گفت ای خواجه
بخور ملك امجد پیش رفته همی خورد ولی خوردنی براو گوارا نبود و

چشم بسوی دهلیز داشت چون دخترسیر شد سفره برچیده طبق میوه پیش
آورد و ابریق می در میان نهاد آنگاه قدحی به پیمود و بملك امجد بداد
ملك امجد بگرفت و با خود گفت اگر خداوند خانه بیاید ومرا ببیند با
من چه خواهد کرد و من چه خواهم گفت الغرض قدح اندر کف گرفته
دیده بر درخانه دوخته بود که ناگاه خداوند خانه بیامد وامیرآخورملك
بود واین خانه‌ازبهرعیش ونوش ترتیب داده بود وبا هرکس که میخواست
در آنجا خلوت میکرد و آن روز از پی معشوقی که‌داشت فرستاده و خانه
از بهر او مهیا کرده بود واو بهادر نام داشت ومردی بود سخی و بخشنده
وخداوند جود و احسان‌چون بنزدیك رسید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

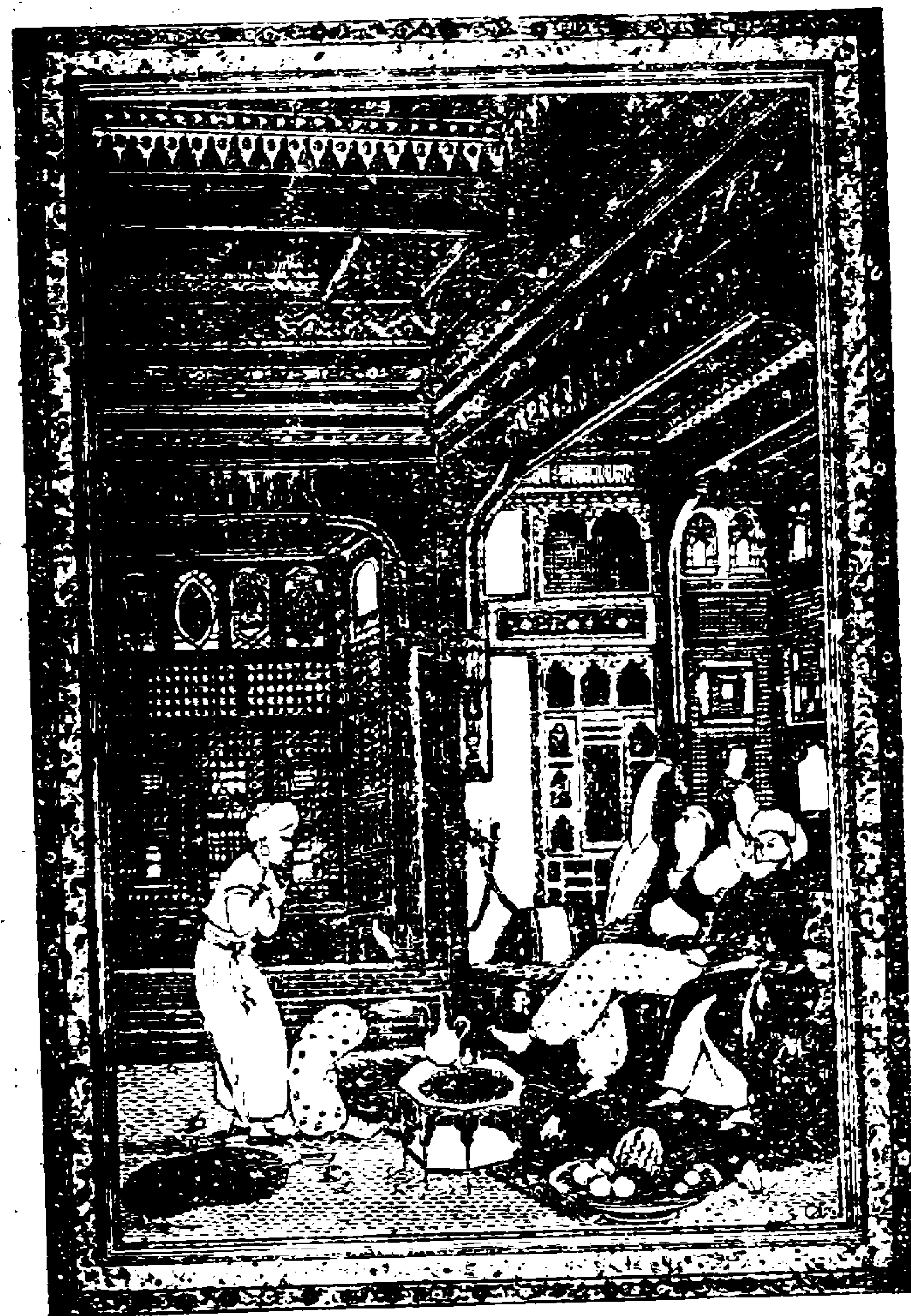
چون شب دویست و سی و یکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون خداوند خانه بنزدیك رسید درخانه‌را گشوده
یافت اندك اندك بیامد و سر پیش‌آورد ملك امجد را دید با دختر نشسته
طبق میوه و آلت شراب در پیش نهـاده اند و همان وقت ملك امجد را
قدح در کف و چشم بر در بود چون چشمش بچشم خداوند خانه بیفتاد
گونه‌اش زرد شد ودست او بلرزید چون بهادر میراخور دیدکه گونهٔ امجد
زرد شد و حالتش دگرگون گشت انگشت بردهان نهاده بدو اشارت کـرد
که خاموش باش وبنزد من بیا پس امجد قدح برزمین گذاشت وبرخاسته
بسوی بهادرروان‌شد دخترك پرسید بکجا میروی ملك امجد سربجنبانید
و باشارت گفت که بآب خانه میروم پس پای برهنه بدهلیز بیامد چون
بهادر را بدید دانست کـه او خداوند خانه است بنزد او بشتافت و دست
اورا بوسه داد پس از آن گفت ای خواجه پیش ازآنکه مرا بیازاری ترا
بخدا سوگند میدهم حدیث مرا بشنو پس قصهٔ خود را از آغاز تا انجـام

بلی گفت ونمود که باختیار خود بخانه درنیامده وقفل را دخترك شکسته
و در گشوده است چون بهادر سخن ملك امجد بشنید و دانست کـه او
ملکزاده است براو رحمت آورد پس از آن بامجد گفت سخن من گوش
گیر و آنچه من گویم بپذیر که تو در امان من هستی و اگر مخالفت کنی
ترا بکشم امجد گفت بهرچه خواهی فرمان ده که هرگز مخالفت نخواهم
کرد که من از آزاد کردگان توهستم بهادر گفت بخانه اندر شو ودرجائی
که نشسته بودی آسوده بنشین من نیز داخل خانه میشوم و مرا نام بهادر
است چون من بخانه در آیم تو مرا دشنام ده و بگو کهسبب دیر کردن تا
این وقت چه بود و عذر مرا بپذیر بلکه برخاسته مرا بزن و اگر بمن
مهربانی کنی ترا بکشم پس اکنون بخانه اندر شو و بعیش و نوش بگرای
و آنچه که از من خواهی درحال حاضر آورم وامشب را بدانسان که دلت
خواهد بروز بیاور و چون فردا شود بهرجا کـه خواهی رو از آنکه تو
غریبی و من غریبان را دوست دارم و گرامی داشتن شان فرض دانم پس
امجد دست او را بوسه داده بخلوت باز گشت در حالتی کـه گونهٔ زردش
سرخ گشته بود پس نخستین قدم که بخانه گذاشت با جبین گشاده و تبسم
کنان با دختر ماهروی گفت امشب مبارك شبی است کـه تو بمنزل من
قدم رنجه داشتی دخترك گفت عجب است ازتواینکه جبین بگشادی ومرا
بنواختی امجد گفت ای خاتون بخدا سوگند که مرا گمان این بود کـه
مملوك من بهادر عقد های گوهر مرا که هریك با هزار دینار برابر بودند
دزدیده است و من بدان سبب بفکرت و حیرت اندر بودم چـون اکنون
برخاستم و از عقد ها تفتیش کرده آنها را در جای خود یافتم آسوده شدم
وانبساط روی داد ولی نمی دانم سبب دیر کردن بهادر تا این وقت چیست
و من آزردن او را ناچـار هستم پس دخترك از سخن امجد راحت یافت

و خاطرش آسوده شد و بملاعبت و منادمت و باده گساری مشغول گشتند
و پیوسته درعیش ونوش بودند تا هنگام شام شد وبهادر درآمد ولی جامه
بدل کرده و جامهٔ مملوکانه دربرداشت پس بهادر سلام داد وزمین ببوسید
و دست بسته مانند گناه کاران سر برزمین افکند امجد بچشم غضب بدو
نگاه کرد وبدو گفت ای پلید ترین مملوکان سبب دیر کردنت چه بود بهادر
گفت ای خواجه بشستن جامه مشغول بودم وندانستم که تودرخانه هستی
از آنکه وعدهٔ تو با من هنگـام شام بود نه وقت چاشت پس امجد بانگ
براو زده گفت ای پلید دروغ همی گوئی آنگاه برخاسته بهادر را بزمین
انداخت و چوبی را گرفته نرم نرمش همی زد که دخترك برخاسته چوب
از دست امجد بگرفت و بهادر را سخت همی زد وچندانش بزد که خون
از تن بهادر همی رفت و بهادر استغاثه میکرد ودندان میسود وامجد بانگ
بدختر میزد ومیگفت چنین نکن دختر میگفت بگذارتاخشم من فرونشیند
و انتقام از او بکشم که اوامروز عیش برمن منغص کرده پس امجد چوب
ازدست دختر بربود وبینداخت آنگاه بهادر برخاسته سرشك از دیده پاك
کرد و ساعتی در خدمت بایستاد پس از آن قندیلها و شمعها روشن کـرد
و هروقت بهادر بخانه اندر میشد و از خانه بیرون میرفت دخترك او را
دشنام میداد و نفرین میکرد امجد بدخترك خشم می آورد و میگفت که
غلام مرا بدین چیزها عادت ندارد پس امجد با دختر بلهوولعب وخوردن
و نوشیدن مشغول بودند و بهـادر بخدمت ایستاده بود تا اینکه شب از
نیمه گذشت و بهادر ازخدمت مانده شد و در میان ساحت افتاده بخفت
و نفیر خواب بلند کرد چون دخترك از نشئه باده سرمست شد و خردش
بزوال رفت بامجد گفت بر خیز و باین شمشیر که بدیوار آویخته اینغلام
را بکش و اگر نکشی کاری کنم که خود هلاك شوی امجد گفت در کشتن

مملوك من چه بخاطر تورسیده دختر گفت بی کشتن او عیش برمن حرام
است و اگر تو بر نخیزی و اورا نکشی من خواهمش کشت امجد گفت



بخدا سوگندت میدهم که چنین کار مکن دختر گفت ناچار این کار باید
بشود پس دخترك تیغ گرفته از غلاف بر کشید و خواست که بهادر را

بکشد امجد با خود گفت که اینمرد با من نیکوئی کرده و سر ما بپوشید
و از روی احسان خود را مملوک شمرد ما چگونه اینرا بکشتن پاداش
دهیم هرگز این کار نخواهم کرد پس بدخترک گفت چون از کشتن او
گزیر نیست من بکشتن غلام خود سزاوار ترم آنگاه شمشیر از دست
دخترك بگرفت و تیغ بگردن او بزد درحال سر دخترك از تن بپرید وبر
روی بهادر بیفتاد وبیدار گشته بنشست و چشم گشوده امجد را دید ایستاده
و شمشیر خون آلود در دست دارد چون بدخترك نگاه کرد دید که او
مقتول است از امجد ماجری بپرسید امجد حدیث دخترك باز گفت و
بهادر را آگاه کرد که او میخواست ترا بکشد و سخن مرا نپذیرفت پس
بهادر بر خاسته جبین امجد را بوسید و گفت ایخواجه کاش برو بخشوده
بودی اکنون که حادثه روی داده باید اورا پیش از دمیدن صبح بیرون
کنیم پس بهادر برخاسته دخترك را بعبادر بپیچید و بجوال اندر بنهاد
و خود برداشت و بامجد گفت تو غریبی و راه بجائی نداری در همینجا
بنشین و تا هنگام بر آمدن آفتاب بانتظار من باش اگر من باز گشتم با
تو نیکوئیها کنم و در پدید آوردن برادرت کوشش ها بجا آرم و اگر
آفتاب بر آید ومن بسوی تو بازنگردم بدانکه من کشته گشته ام واین خانه
با آنچه دروست از آن تو پس بهادر جوال بدوش گرفته از خانه بیرون
شد و از کوچه و بازار همیرفت و قصد دریا کرده بود که او را بدریا در
اندازد چون بدریا نزدیك شد شحنه و چرهنگان بدو گرد آمدند و چون او
را بشناختند در عجب شدند پس از آن جوال بگشودند کشته در آن بدیدند
آنگاه بهادر را گرفتند درزنجیر تا بامداد نگاه داشتند چون بامداد شد
اورا با همان جوال که کشته در آن بود بنزد ملك بیاوردند چون ملك
آنحالت بدید بسی خشمگین شد و بهادر گفت وای بر تو مگر تو همیشه

بدینسان مردمان کشته بدریا افکنده و مال ایشانرا گرفته ای بهادر سر
در پیش افکند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست وسی ودوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بهادر در پیشگاه ملک سر در پیش افکند
ملک باو بانگ زد وگفت کشندهٔ این دختر کیست گفت ای پادشاه منش
کشته ام پس ملک در خشم شد و بکشتنش فرمود و در حال سیاف بدو
آویخت و شحنه منادی را گفت بتفرج بهادر میر آخور ندا در دهد و
بهادررا درکوچه وبازار بگردانند القرض بهادر راکاربدینجا رسید واماملک
امجد چون دید که روز بر آمد و آفتاب بلند شد و بهادر باز نگشت گفت
لا حول ولاقوة الا بالله کاش میدانستم به بیچاره چه رسیده و سر در گریبان
فکرت داشت که ناگاه آواز منادی بشنید که بتفرج بهادر ندا همیدهد که
اورا هنگام ظهر بدار خواهند کشید چون این ندا بگوش امجد رسید
گریان شد وگفت آن جوانمرد از برای من خود را بکشتن داده است و
حال آنکه دخترکرا من کشته‌ام بخدا سوگند که این کار ناشدنی است پس
در حال از خانه بیرون آمده در ببست و در میان شهر همی رفت تا بنزد
بهادررسید ودر پیش روی شحنه بایستاد وگفت ای خواجه بهادررا مکش
که از این گناه بریست بخدا سوگند که دخترك را جز من کسی نکشته
شحنه چون این بشنید اورا بابهادر گرفته بآستان ملک برد وآنچه ازامجد
شنیده بود با ملک باز گفت ملک نظری بسوی امجد انداخته باو گفت
این دخترك را تو کشتهٔ امجد گفت آری منش کشته ام ملک گفت سبب
این حادثه حدیث کن و سخن براستی بگو امجد گفت ای ملک بدانکه
سرگذشت من عجیب و کار من غریب است پس از آن حکایت باز گفت

وآنچه که براو وبرادرش رفته بود از آغاز تا انجام بیان کرد ملکرا عجب
آمد و درشگفت ماند و باو گفت من دانستم که تو معذوری ولکن ای پسر
آیا میل داری که وزیر من شوی امجد گفت سمعاً و طاعةً پس ملك اورا
وبهادررا خلعت بداد و از برای او خانهٔ شایسته در خور عطا فرمود و
خادمان و ظروف و فروش وسایر آلات ومایحتاج از بهر او ترتیب داد
و فرمود که برادر او ملك اسعد را جستجو کنند پس امجد در مسند
وزارت بنشست و بعدالت حکمرانی کرد وبعزل و نصب بپرداخت واز بهر
برادرش اسعد منادی بکوچه های شهر بینداخت روزی چند منادی در
کوچه و بازار ندا درداد واز اسعد خبری واثری پدید نشد امجد را کار
بدینجا رسید اماملك اسعدرا مجوس تا یکسال شب وروز اشکنجه میکرد
تا اینکه عید مجوس نزدیك شد بهرام مجوس سفر را بسیجید و کشتی
مهیا کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست وسی وسوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت بهرام مجوس سفررا مهیا شد وکشتی ازبرای خودآماده کرد
آنگاه اسعد را بصندوق اندر بنهادند و صندوق محکم کرده بکشتی درآورد
ازقضا در آن ساعت که بهرام مجوس صندوق را بکشتی درآورد ملك امجد
در منظرهٔ قصر خود نشسته تفرّج دریا میکرد و بآن چیز ها که بکشتی در
میآوردند نظر میکرد پس دلش بگرفت و خاطرش پریشان شد غلامان را
بفرمود که اسب حاضرآورند و با جمعی سوار گشته بسوی دریا روان شد
و نزدیك کشتی مجوس بایستاد و خادمان را فرمود که بکشتی در آیند
و جستجو کنند شاید که اسعد در آنجا باشد خادمان بکشتی اندر شدند
وجستجو کرده چیزی نیافتند بیرون آمده امجدرا آگاه کردند پس امجد

سوار گشته بسوی خانه باز گشت چون بقصردرآمد دلش بگرفت واین سوی و آن سوی خانه نظر میکرد بدیوار خانه این دو بیت نوشته یافت.

یارب سببی ساز که یارم بسلامت باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاك ره آن یار سفر کرده بیارید تاچشم جهان بین کنمش جای اقامت

چون امجد دو بیتی بر خواند یاد برادر کرده بگریست او راکار بدینگونه شد و اما بهرام مجوس بکشتی در آمد بانگ بر ملاّحان زد که بادبان بگشایند پس ایشان بشتاب هرچه تمامتر بادبان بگشودند کشتی روان شد و شب وروز همی رفتند ولی هر روزی یکدفعه اسعد را ازصندوق بدرآورده اندکی نان و آبش میدادند تا اینکه بکوه آتش نزدیك شدند بادی مخالف برایشان بوزید و کشتی را از راه بدر برد واز بیراهه کشتی روان شد تا اینکه بشهری که در کنار دریا بنا نهاده بودند رسید و آن شهر قلعهٔ داشت که منظره های اوبدریا همی نگریست بزرگ آن شهرزنی بود ملکه مرجانه نام داشت رئیس کشتی با بهرام مجوس گفت ای خواجه ما راه گم کرده‌ایم و ناچار باید بدین شهر فرود آئیم و راحت کنیم پس از آن هرچه خدا بخواهد روی خواهد داد بهرام گفت رای تو رائیست صواب رئیس گفت اگر ملکهٔ این شهر حال ما پرسد چه جواب گوئیم بهرام گفت این مسلمان را که در نزد من است جامهٔ مملوکانش در بر کنیم و با خودمانش بیرون بریم چون ملکه اورا ببیند گمان کند که اومملوکست و من با ملکه بگویم که من بازرگانی هستم که بندگان بخرم و بفروشم ودرنزد من ممالیك بسیار بودند همه را فروختم جز این بنده دیگر نمانده پس رئیس گفت این سخن سخنی است نیکو آنگاه بادبان برچیدند ومیخها کوفته و طناب ها ببستند کشتی بایستاد درحال ملکه مرجانه با لشکرخود بسوی کشتی باز آمدند و بر کشتی بایستادند پس ملکه رئیس را بخواست

رئیس بیرون آمده در پیش روی ملکه زمین ببوسید ملکه گفت دراین کشتی چه داری و یاران تو کیستند رئیس گفت ای ملکهٔ جهان با من مردی است بازرگان که بندگان همی‌فروشد ملکه گفت نزد منش بیاور درحال بهرام ازکشتی بدرآمد واسعد بهیئت بندگان از پی او همی آمد تا بنزد ملکه برسید ودرپیش روی ملکه زمین را بوسه داد ملکه باو گفت شغل توچیست بهرام گفت بازرگان بندگان هستم ملکه نظر باسعدانداخته گمان کرد که او بنده است باو گفت نام تو چیست گلوی اسعد از گریه بگرفت وگفت که مرا نام اسعد است ملکه گفت خط توانی نوشت گفت آری توانم پس ملکه قلم و دوات وقرطاس بدو داده گفت چیزی بنویس تا ببینم اسعد این دو بیت نوشت.

نه جابسایهٔ شاخی نه‌پا بحلقهٔ دامی نه‌پرشکسته بسنگی نه‌برنشسته ببامی
ندانم این چه غروراست دردیار نکوئی که خواجگان بنگاهی نمیخرند غلامی

چون ملکه ورقه بدید بدو رحمت آورد و بهرام را گفت که این بنده را بمن فروش بهرام گفت ای ملکه من اورا نیارم فروخت که همه بندگان فروخته این را از بهر خود نگاه داشته‌ام ملکه مرجانه گفت ناچار این را از تو بگیرم یا بفروشی یا بمنش ببخشی بهرام گفت نفروشم و نبخشم ملکه چون این بشنید اسعد را گرفته با خود بقلعه باز گشت و کس پیش بهرام فرستاد پیغام داد که اگر نه امشب از بلاد من بروی همه مال از تو بگیرم و کشتی ترا بشکنم چون پیغام به بهرام رسید ملول شد وگفت این سفری بود بس نامبارك پس از آن برخاسته آماده باز گشت شد وآنچه ضرور بود مهیّا کرده بانتظار آمدن شب بنشست وبا ملاّحان گفت که تدارك خود ببینید و آب و توشه بردارید که آخر شب روان خواهیم شدپس ملاّحان بتهیهٔ ضروریات پرداختند الغرض بهرام را کاربدینگونه

شد و اما ملکه مرجانه اسعد را گرفته بفراز قلعه برد و منظره های رو بدریا را بگشود و کنیزکان را فرموده که طعام حاضر آوردند ملکه با اسعد طعام خوردند پس از آن فرمود که شراب حاضر آوردند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و سی و چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه مرجانه کنیزکان را فرمود شراب حاضر آوردند با اسعد بباده گساری مشغول شد و محبت اسعد دردل ملکه جای گرفته وقدح باسعد همی پیمود تا اینکه اسعد را عقل برفت وازبهر قضای حاجت فرود آمده دری یافت گشوده از آن در داخل شد و همی رفت تا بباغی بزرگ برسید که همه میوه ها وگل ها در آن باغ بود پس اسعد در زیر درخت بنشست و حاجت قضا کرده برخاست و بسوی حوضی که درمیان باغ بود در آمد در کنار حوض بیفتاد و بخفت تا اینکه شب در آمد و اما بهرام مجوس چون شب در بعد بانگ بر ملاّحان زد که بشتابید که روان شویم ملاّحان گفتند سمعاً وطاعةً ولی اندك مهلت ده تا مشکها پر کنیم آنگاه بادبان بگشائیم پس از آن ملاّحان مشکها برداشته بکنار قلعه آمدند و همی گشتند جز دیوار های باغ جائی که بقلعه در آیند نیافتند بدیوار باغ آویخته بباغ آمدند و راهی را که بکنار حوض همی رسید بگرفتند و بیامدند چون بحوض برسیدند اسعدرا درآنجا افتاده دیدند چون بشناختندش فرحناك شدند ومشکها پر از آب کردند واسعد را نیز بر داشته و از دیوار گذشته بشتاب هرچه فزونتر بنزد بهرامش برسانیدند واورا بشارت دادند که اسیرت را که ملکه مرجانه بزور از تو گرفته بود در کنار حوضش گرفته آوردیم پس اسعدرا به پیش روی بهرام مجوس بیفکندند چون بهرام اورا بدید از فرح دلش پریدن گرفت وبنشاط اندر شد وایشان را خلعت بخشود وامر کرد که بادبان بسرعت بگشایند پس ملاّحان بادبان برافراشتند و بسوی کوه آتش روان شدند و تا صبحگاهان همی رفتند ایشان را کار



بدینگونه شد و اما ملکه مرجانه چون اسعد از نزد او فرود آمد ساعتی بانتظار او بنشست واسعد باز نگشت وآنگاه ملکه برخاسته او را تفتیش

کرد پدیدش نیاورد پس شمعی روشن کرده کنیزکان را فرمود که اسعد را جستجو کنند و خود نیز فرود آمده در باغ را گشوده یافت دانست که اسعد بباغ درآمده پس ملکه بباغ اندرشده کفش اسعد را درکنار حوض بدید پس همهٔ باغ را برگشتند اثری پدید نیامد و تا هنگام بامداد در باغ و کنار باغ بگشتند پس از آن ملکه حال کشتی جویان شد گفتند سه یك از شب نرفته بود که کشتی برفت پس ملکه دانست که اسعد را ایشان گرفته و برده‌اند این کار بدو دشوار و ناهموار آمد و خشمگین گشت و فرمود در حال ده کشتی ترتیب دادند و خود نیز جنگ را آماده گشته بیکی از آن ده کشتی بنشست و سپاهیان نیز بکشتی در آمدند و بادبان ها افراشته روان گشتند و با ملاحان کشتی گفت هر وقت بکشتی مجوس برسید خلعت ومال بشما خواهم‌داد و اگر نرسید خواهمتان کشت ملاحان را بیم غالب آمد وامیدواری بوعدهٔ ملکه داشتند آن روز وآن شب وروز دوم وسیم کشتی ها براندند و روز چهارم کشتی بهرام مجوس نمایان شد و هنوز روز بآخر نرسیده بود که کشتی های ملکه مرجانه کشتی بهرام مجوس را احاطه کردند و آن ساعت بهرام اسعد را بدر آورده بتازیانه‌اش همی زد و اسعد استغاثه میکرد و پناه می خواست کس اورا پناه نمیداد پس در آن هنگام که با شکنجهٔ اسعد مشغول بود نظرش به‌اطراف کشتی افتاد دید که کشتی ها کشتی او را احاطه کردند بدانسان که سیاهی چشم مردمك را احاطه کند پس بیقین دانست که هلاك خواهد شد بحسرت و افسوس درمانده باسعد گفت ای اسعد وای برتو که این همه حادثه در زیرسرتو میباشد پس ملاحان را فرمود که اسعدرا بدریا افکنند و گفت من ترا پیش از آنکه خود کشته شوم بکشم آنگاه ملاحان از دست وپای اسعد گرفته بدریاافکندند چون خدا سلامت اورا خواسته واجلش نرسیده

بود در آب فرو رفت و بیرون آمد و شنا همی کرد و موجش همی زد تا بساحل در آمد درحالتیکه گمان خلاص نداشت الغرض چون اسعد بکنار دریا رسید جامه از تن بیرون آورده بفشرد و بآفتابش انداخت و عریان نشسته سرگذشت خود ومصیبت های اسیری بخاطرآورده همی نالید وهمی گریست و این دو بیتی همی خواند .

نه هست بشادئی مرا دست رسی   نه گفت توانم غم خود را بکسی
صدغم دارم نهفته در هر نفسی   درمن نگرید و شکر گوئید بسی

چون دو بیتی برخواند برخاسته جامه در بر کرد و نمی دانست که بکدام سوی برود پس حیران وسرگردان شبانه روزمیرفت وبیخ گیاهان و برگ درختان میخورد وآب چشمه ها می نوشید تا اینکه شهری نمایان شد اسعد فرخناك گشت وبسرعت بسوی شهررفت چون بشهررسید هنگام شام شد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و سی و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون اسعد بدروازهٔ شهربرسید هنگام شام بود و دروازهٔ شهر ببستند و این شهر همان شهر بوده که اسعد در آنجا بزندان بود و برادرش امجد وزارت ملك‌را داشت چون اسعد دروازه بسته یافت بسوی مقبره ها بازگشت چون‌بدانجا رسید مقبرهٔ را درگشوده یافت درآن مقبره رفته بخسبید واما بهرام مجوس چون کشتی های ملکه مرجانه بدورسید بهرام از مکر و نیرنگی که داشت ملکه را شکست داد و خود بسلامت بسوی شهرخود بازگشت وبافرح وشادی همی‌آمد چون گذارش بمقبره ها افتاد از قضا در همانجا از کشتی بدر آمد و در میان مقبره ها همی رفت پس مقبرهٔ را که اسعد در آنجا خفته بود دید که درش گشوده است عجب

آمدش گفت باید در اینجا نظر کنم و سبب باز ماندن در مقبره بدانم چون نظر کرد اسعد را در آنجا دید که خفته بهرام سردو پیش برده اورا بشناخت و باو گفت ای پسترین مسلمانان تو تا اکنون زنده ماندهٔ پس او را گرفته بخانهٔ خود برد وبخانه اندر سردابهٔ بود که از برای شکنجه مسلمانان ترتیب داده بود ودختری داشت بستان نام پس قیدآهنین وسنگین بهردو پای اسعد گذاشته اورا بدان سردابه بیاورد ودختر خودرا بآزردن اسعد فرمان داده وگفت شبانه روز با شکنجه‌اش بدار تا بمیرد پس بهرام اورا بتازیانه چندان بزد که تنش فکار شده خون ازاو روان گشت آنگاه درسردابه‌را بسته کلید بدختر سپرد وچون بستان دختربهرام بسردابه درآمد که اورا حسب فرمان پدر بیازارد اسعد را دید جوانی است نیکورو زیبا شمایل وسیاه چشم وکمان ابرو پس محبت اسعد دردل بستان دختربهرام جای گرفت و روی باسعد کرده گفت .

تو پریزاده ندانم زکجا میآئی   کادمی زاد نباشد بچنین زیبائی
راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند   مثل این روی نشاید که بکس بنمائی

پس از آن باسعد گفت چه نام داری گفت نامم اسعد است بستان گفت خود نیك بختی ونیك بخت آن روزگاری است که تو دروی هستی الحق تو مستوجب آزار نیستی ومن دانستم که تومظلومی الغرض بستان دختر بهرام با سخنان مهر آمیز زنگ از دل اسعد بزدود و با او مؤانست میکرد پس از آن قید از دست و پای او برداشته از دین اسلام جویان شد اسعد اورا باخبر کرد که دین اسلام دین حق ومحکم است و پیغمبر اسلامیان محمد صلّی الله علیه خداوند معجزات و آیات است و آتش سودی بکسی نمیدهد پس قواعد و احکام دین اسلام ببستان بیاموخت و بستان

باسلام اذعان کرد و حبّ ایمان در دلش جای گرفت و محبت اسعد را خدا در دل او بیامیخت پس شهادتین برزبان داند واز اهل سعادت شد و اسعد را نان و آب میداد و با او حدیث میکرد و با هم نماز میگذاردند و غذا های مقوّی بدو میخورانید تااینکه ناخوشی های اسعد برفت و عافیت وصحّت بدو راه یافت پس از آن بستان دختر بهرام ازنزد اسعد بدر آمد و بدرخانه ایستاده بود که ناگاه آواز منادی بشنید که همی گفت هرکس درنزد اوجوانی باشد چنین وچنان واورا آشکار کند هرچه مال بخواهد



از سلطان خواهد گرفت و هرکس که چنین جوان را پوشیده دارد بدر خانهٔ خود بدار خواهد شد و مالش بیغما خواهد رفت و نسلش بریده خواهد شد واسعد با بستان دختر بهرام تمام سرگذشت خویش گفته بود چون بستان این‌را بشنید دانست که مطلوب منادی اسعداست پس بنزد اسعد بیامد و او را ازحکایت منادی آگاه کرد واو را از سردابه بیرون آورده بخانهٔ وزیرش فرستاد چون اسعد وزیر را دید بشناخت وگفت بخدا سوگند که همین وزیر برادر من امجد است پس اسعد بایوان در

آمد چون بنزد ملك امجد برسید خویشتن بدو بینداخت و امجد نیز او را بشناخت در آغوشش گرفت خادمان بر ایشان گرد آمدند و اسعد و امجد هردو از خود برفتند وساعتی بیخود بودند چون بخود آمدند امجد اسعد را برداشته بنزد سلطان برد و اسعد پیش آمد خود را برای سلطان نقل کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست وسی وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سلطان فرمان داد که خانهٔ بهرام مجوس را غارت کنند وزیر جماعتی را از بهر غارت فرستاد فرستادگان برفتند و خانهٔ بهرام را بتاختند وبستان دختر بهرام مجوس را چنانچه وزیر سپرده بود بنزد وزیر آوردند امجد او را گرامی بداشت پس از آن امجد باسعد ماجرای خود را بیان کرد و آنچه که با دخترك در خانهٔ بهادر میرآخور روی داده بود باز گفت و هریك اندوه ایام جدائی و محنت های زمان دوری را بآن دیگری میشمرد پس از آن مجوس را حاضرآورده بکشتنش فرمان داد بهرام گفت ای ملك آیا بکشتن من مصمّم شدهٔ ملك گفت آری بهرام گفت ای ملك اندکی مهلت ده این بگفت و سر بزمین افکند پس از آن سر برکرده شهادتین برزبان براند و در دست سلطان مسلمان شد حاضران باسلام او فرحناك شدند آنگاه امجد و اسعد تمامت سرگذشت خود از آغاز تا انجام با بهرام باز گفتند بهرام بایشان گفت ای خواجگان آمادهٔ سفر شوید که من هم با شما سفر کنم امجد و اسعد از سخن او فرحناك شدند پس از آن بگریستند بهرام بایشان گفت ای خواجگان گریان مباشید و شکیبائی پیش بگیرید که با پیوندان خود جمع خواهید آمد چنانچه نعمت و نعم با هم جمع آمدند امجد و اسعد گفتند چگونه

بوده است حدیث نعمت و نعم بهرام گفت .

حکایت نعمت و نعم



چنین گویند که در شهر کوفه مردی بود از بزرگان شهر و او را ربیع بن حاتم می‌گفتند و او مرفه الحال وخداوند مال بود وخدا پسری باوعطا فرمود که نعمت‌الله نام داشت روزی ربیع بدکه کنیز فروشان گذر کرد نظرش برکنیزکی افتاد که از برای فروختنش داشته بودند ودخترکی خورد سال در کنار کنیزك بود ربیع بن حاتم بکنیز فروش اشارت کرد که این کنیز را با دختراو قیمت چند است کنیز فروش گفت پنجاه دینار ربیع گفت بیع نامه بنویس و قیمت گرفته بخداوند کنیزك بده پس ربیع قیمت بشمرد و دلاّلی بداد و کنیزك با دختر او گرفته بخانهٔ خود بیاورد دختر عمّ ربیع چون کنیزك بدید گفت یا بن العمّ این کنیزك از برای چیست ربیع گفت این کنیزك را بسبب رغبتی که بدختراوداشتم بخریدم و بدانکه اگر این دخترك بزرگ شود در بلاد عرب و عجم در خوبروئی نظیر و مانند نخواهد داشت دختر عمّ ربیع بکنیزك گفت چه نام داری و

نام دخترت چیست کنیز گفت نام من توفیق ونام دختر سعدی است گفت راست گفتی او سعدی است وهرکه او را خریده سعید است پس از آن گفت ای پسر عمّ او را چه نام خواهی نهاد ربیع گفت هرچه تو اختیار کنی دختر عمّ ربیع گفت نعم ربیع گفت نکو نامش بنهادی پس آن کودك نعم نام با نعمت بن ربیع دریك گهواره پرورش یافتند تا بده سالگی برسیدند و هر یك از ایشان از دیگری نکوتر و خوبروتر بود و نعمت باو خواهر خطاب میکرد و او بنعمت برادر همی گفت پس از آن نعمت بده سالگی برسید پدر نعمت ربیع بن حاتم باو گفت ای پسر این ترا خواهر نیست بلکه کنیز است که بنام تواش خریده‌ام تو اورا پس ازاین خواهر مخوان نعمت گفت چون چنین است من اورا بخود تزویج کنم آنگاه نعمت بنزد مادر رفته او را از آنچه دردل داشت آگاه کرد مادرش گفت ای فرزند این کنیز تست پس نعمت با نعم بزرگ شد و او را بسی دوست داشت و نه سال برایشان بگذشت که ایشان را حال بدینمنوال بود و در کوفه کنیزی بهتر و خوبتر از نعم بهم نمی رسد و او قرآن وخط و سایر علوم بیاموخت و شطرنج و همه گونه بازی نیك میدانست و در آداب تغنّی و آلات طرب مهارتی تمام داشت بحدّی که سرآمد تمام اهل زمان بود پس روزی با خواجهٔ خود نعمت بن ربیع بباده گساری نشسته بودند نعم عود بدست گرفت وتار های آن محکم کرد و این دو بیتی برخواند

مثنوی

ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس که بهر حلقهٔ موی تو گرفتاری هست

نعمت را طربی بزرگ و نشاطی بی اندازه روی داد و با نعم گفت بجان منت سوگند میدهم که با دف وآلات طرب از برای من تغنّی بکن پس ازآن نعم نغمه های نشاط انگیز ساز کرده این دوبیت برخواند

گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست درو دیوار گواهی بدهد کاری هست
هرکه عیبم کند از عشق وملامت گوید تا ندیده‌است ترا بامنش انکاری هست

نعمت گفت ای نعم لله درك پس ایشان بعیش وکامرانی همی گذاردند تا حجّاج آوازهٔ دخترك بشنید و چون خلیفه از او کنیزکی طلبیده بود روزی در دارالنّیابهٔ خود گفت که ناچار حیلتی کنم و این کنیز نعم نام را گرفته بسوی خلیفه عبدالملك بن مروان بفرستم از آنکه درقصر خلیفه بهتر از او و مانند او بهم نمی رسد و خوشتر ازاو کسی نتواند تغنّی کرد پس از آن حجّاج پیره زنی را که در نیرنگ وتلبیس بابلیس برتری داشت بخواست و باو گفت که بخانهٔ ربیع بن حاتم شو وبا کنیز اونعم نام طرح آشنائی افکن و در گرفتن او حیلتی کن تا بخلیفه‌اش بفرستم که شنیده‌ام درروی زمین چنولعبت دلربا یافت نمی شود عجوز سخن حجّاج بپذیرفت چون بامداد شد جامهٔ پشمین در برکرد وتسبیح هزاردانه بگردن آویخت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست وسی و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت عجوز سبحهٔ هزار دانه بگردن آویخت وعصا بدست گرفته برفت سبحان الله والحمد لله ولااله الاّ الله والله اکبر همی گفت و پیوسته نام های خدا او را وِرد زبان و دل او در خیال فریفتن این و آن بود تا اینکه بخانهٔ نعمت بن ربیع برسید و در بکوفت دربان در بگشود وبا عجوز گفت چه میخواهی گفت بینوائی هستم از خدا پرستان وقت نماز ظهر در رسیده و همی ترسم که وقت فضیلت از من فوت شود میخواهم در این منزل مبارك نماز ظهر بجا آورم دربان گفت اینجا خانهٔ نعمت بن ربیع است. این نه مسجد که درو هرزه درآئی بخروش عجوز گفت میدانم که اینجا مسجد نیست ولی هیچ مسجد و هیچ خانه چون

خانهٔ نعمت بن ربیع مبارك نباشد ومن ازدایگان دارالخلافه هستم از بهر عبادت و سیاحت بیرون آمده‌ام دربان گفت من نخواهم گذاشت که تو بخانه در آئی و سخن در میان ایشان بطول انجامید و عجوز با دربان بیاویخت و گفت آیا تو چون منی را که بخانهٔ امرا ووزرا همی روم از رفتن خانهٔ نعمت بن ربیع ممانعت میکنی پس در آن ساعت نعمت بدر آمد و سخن عجوز بشنید و بخندید و با عجوز گفت براثر من بیا خود برفت و عجوز از پی او همی رفت تا بنزد نعم برسیدند عجوز او را سلام داد و از حسن و جمال نعم در شگفت ماند پس از آن عجوز وضو گرفته بنماز بایستاد و رکوع و سجود همی کرد و دعا همی خواند تا اینکه روز برفت و شب در آمد نعم گفت ای مادر ساعتی راحت کن واندکی برآسای عجوز گفت هرکه آخرت طلب کند خودرا دردنیا برنجاند وهرکه دردنیا بزحمت اندرنباشد بمقام نکوکاران نرسد آنگاه نعم برخاسته ازبرای عجوز خوردنی پیش آورد و باو گفت طعام بخور و مرا دعا کن که خدا توبه و رحمت بمن نصیب کند عجوز گفت ای خاتون من روزه هستم و اما تو دخترك خورد سال هستی خوردن و نوشیدن ترا سزاست خدا ترا بیامرزد و توبه ازتوقبول کند الغرض کنیز ساعتی با عجوز نشسته بحدیث اندر بود آنگاه با نعمت گفت ای خواجه این عجوز را سوگند بده که مدتی در نزد ما باشد که از روی او نور عبادت پدید است نعمت گفت از برای او منزلی از بهر عبادت خالی کن و کس نگذار که بنزد او رود شاید خدا برکت او ما را سودی بخشد و ما را از هم جدا نکند پس عجوز آن شب را درآنجا بروز آورد و تا بامداد گاه در نماز ایستاده و گاه تلاوت میکرد چون روز بر آمد عجوز بنزد نعمت و نعم شد و با ایشان تحیّت صباح بجا آورد و ایشان را وداع کرد نعم باو گفت ای مادر بکجا همی روی که خواجه

مرا فرموده جائی از برای تو خالی کنم که درآنجا معتکف گشته بعبادت مشغول‌شوی عجوز گفت خدا خواجه‌را ازشرّحاسدان نگاه دارد ونعمتش را بشما بیافزاید و لکن تمنّای من از شما اینست که دربان را بسپارید که هروقت خواهم پیش شما بیایم مرا منع نکند ومن انشاءالله دراماکن طاهره همی گردم وشما را دعا کنم وشبانه روز پس از ادای فرایض و نوافل از بهر شما آمرزش بطلبم پس از آن عجوز ازخانه بدر آمد و کنیزك بیچاره بجدائی او می گریست و نمی دانست که سبب آمدن او چه بوده است آنگاه عجوز بنزد حجّاج رفت حجّاج باو گفت چه چیزداری عجوز گفت کنیزك را دیدم هیچ مادر خوبروتر ازاو دراین زمان نزاده حجّاج گفت اگر خدمت بجا آوری سودی بزرگ ازمن بتو خواهد رسید عجوز گفت یکماه مهلت از تو میخواهم گفت ترا یکماه مهلت دادم پس از آن عجوز بخانهٔ نعمت و نعم آمد و شد میکرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست وسی وهشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت عجوز بخانهٔ نعمت ونعم آمدو شد میکرد و ایشان بعزّت و بحرمت او میافزودند و عجوز روزها در آنجا بسر میبرد و شبها بروز میآورد تااینکه روزی باکنیزك نعم خلوت کرد باو گفت ای‌خاتون هر وقت که بمکان های پاك حاضر شوم ترا دعا کنم و آرزو میکنم که تو نیز با من باشی تا مشایخی را که واصل گشته اند ببینی واز ایشان همت بخواهی وایشان ترا بهرچه که دردل داری دعا کنند نعم باو گفت ای مادر ترا بخدا سوگند میدهم مرا با خویشتن ببر عجوز گفت از مادر خواجه اجازت بخواه تا ترا ببرم نعم بمادر خواجه گفت ای خاتون از خواجه بخواه که مرا جواز دهد تا روزی من و تو با مادرك پیر بیرون رفته با

فقرا در مکان های پاك نماز بگذاریم و دعا کنیم پس چون نعمت در آمد و بنشست عجوز پیش رفته خواست دست او را ببوسد خواجه او را منع کرد پس عجوز خواجه را دعا گفته از خانه بدرشد چون روز دوم برآمد عجوز حاضر شد و نعمت در خانه نبود پس عجوز روی بنعم کرده گفت دوش بشما دعا کردم ولکن اکنون برخیز و پیش از آنکه خواجه باز آید تفرّج کن وباز گرد نعم بمادر نعمت گفت ای خاتون ترا بخدا سوگند میدهم که مرا به بیرون رفتن جواز ده تا با این عجوز نکوکار بیرون رفته در مکان های پاك تفرّج اولیا کنیم وبسرعت پیش از آنکه خواجه بیاید باز گردیم مادر نعمت گفت مرا بیم از آنست که خواجه ترا ببیند عجوز گفت بخدا سوگند نگذارم که برزمین بنشیند بلکه بپا ایستاده نظاره کند و بسرعت باز گردد پس عجوز با حیلت کنیزك را گرفته بسوی قصر حجّاج روان شد چون بقصر برسید کنیزك را در غرفهٔ بنشاند و حجّاج را از آوردن او آگاه کرد حجّاج بیامد واورا نظاره کرد دید که بروزگار در خوبی مانند ونظیر ندارد چون نعم حجّاج را دید رخ بپوشید ولی حجّاج دور نگشت مگر اینکه حاجب بخواست و پنجاه سوار با او همراه کرد و او را فرمود که کنیزك را برداشته براسب بنشاند و بسوی دمشق برده بخلیفه عبدالملك بن مروان برساند ومکتوبی بخلیفه نوشت وگفت این را نیز بخلیفه برسان و جواب بگیر و زود باز گرد پس حاجب کنیزك را براسب نشانده بسوی دمشق روان شد و کنیزك از دوری خواجه اش همی گریست تا اینکه بدمشق رسیدند حاجب اجازت خواسته بنزد خلیفه در آمد و خبر کنیزك با خلیفه باز گفت خلیفه کنیزك را بقصری جای داد پس از آن خلیفه بحرم سرای در آمد و با زن خود گفت که حجّاج کنیزکی از دختران ملوك کوفه از برای من بده هزاردینار خریده واین

مکتوب را با کنیزك پیش من فرستاده زن خلیفه باو گفت .

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و سی و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه چون زن خود را از قصهٔ کنیزك با خبر کرد زن خلیفه باو گفت خدا از فضل خود ترا بی بهره نگرداند پس از آن خواهر خلیفه بنزد کنیزك درآمد چون اورا بدید گفت بخدا سوگند ترا مشتری مغبون نخواهد شد اگر چه صد هزار دینار قیمت بدهد پس کنیزك باو گفت ای خوبروی این قصر از آن کیست و این شهر چه نام دارد خواهر خلیفه گفت نام این شهر دمشق است و این قصر قصر خلیفه برادر من عبدالملك بن مروان است پس از آن بکنیزك گفت تو گویا این را ندانستهٔ گفت ای خاتون بخدا سوگند که من اینها ندانسته بودم خواهر خلیفه گفت آنکه ترا فروخته و قیمت ترا گرفته ترا آگاه نکرده که خلیفه ترا خریده است چون نعم این سخن بشنید سرشك از دیده بریخت و با خود گفت نیرنگ عجوز برمن تمام شد پس از آن با خود گفت اگر سخن بگویم کس باور نخواهد کرد بهتر اینست که خاموش شوم و صبر کنم که خدا را الطاف خفیه بسیار است آنگاه ازخجلت سر برزمین افکنده گونه هایش سرخ شد پس آن روز خواهر خلیفه او را گذاشته برفت وروز دیگر بنزد او بیامد و جامهٔ دیبا و قلادهٔ گوهر نشان آورده بدو بپوشانید پس خلیفه بنزد او بیامد و در پهلوی او بنشست خواهر خلیفه باو گفت باین کنیزك نظاره کن که چگونه در حسن و جمال بسرحد کمال است پس خلیفه با نعم گفت نقاب از رخ بیکسو کن نعم نقاب برنداشت وخلیفه روی او ندید ولی انگشتهای اورا بدید محبت اودردل خلیفه جای گرفت وبا خواهرش گفت بنزد او نیایم مگر پس از سه روز که با تو انس بگیرد پس خلیفه

برخاست و برفت و کنیزك در کار خـود متفکر و حیران بود و بدوری نعمت حسرت و افسوس همی‌خورد پس چون شب در آمد کنیزك رنجور شد و تبش بگرفت نخـورد و ننوشید و گونه‌اش زرد شد ماجرا بخلیفه بگفتند کار بخلیفه دشوار شد و اطباء نزد او حاضر آورد کس از درد او آگاه نشد کنیزك را کار بدینجا رسید واما خواجهٔ او نعمت بن ربیع چون بخانه باز گشت کنیزك را ندید آواز داد جواب نشنید بسرعت برخاست و فریاد کرد کس پیش او نیامد و هر کنیزی کـه بخانه اندر بودند از بیم خواجه پنهان گشتند پس نعمت بیرون آمده بنزد مادر برفت دید که مادرش نشسته و ساعد ستون زنخ کرده باو گفت ای مادر نعم بکجا رفته گفت ای فرزند با کسی رفته که از من معتبر تر و مهربان تر است نعمت گفت آن کیست مادرش پاسخ داد کـه آن عجوز نکوکار است نعم با او بزیارت فقرا رفته و زود باز خواهد گشت پس نعمت گفت او کی باین چیز ها عادت داشت و چه وقت بیرون رفته است مادرش گفت آغاز روز بیرون رفته نعمت بمادر خود گفت توچرا اجازتش بدادی مادر نعمت گفت ای فرزند او بخواهش خود رفت پس نعمت از خانه بدر آمد ولی بی خود بود بنزد صاحب شرطه رفت وباو گفت آیا با من نیرنگ میکنی و کنیزك از خانهٔ من بحیلت بیرون میبری ناچار باید سفر کرده بنزد خلیفه روم و شکایت باو بگویم صاحب شرطه گفت کنیز ترا که بحیلت برد نعمت گفت عجوزی که صفتش چنین و چنان است و جامهٔ پشم پوشیده و سبحهٔ هزار دانه با خود داشت صاحب شرطه گفت تو عجوز را بمن بنما تا من کنیز ترا از او بگیرم نعمت گفت عجوز را کـه میشناسد صاحب شرطه گفت لایعلم الغیب الاالله وصاحب شرطه میدانست کـه آن کار کار عجوز محتالهٔ حجّاج است پس نعمت باو گفت من این کارها را جز تو از کس نشناسم

و میانهٔ من و تو حکم از حجّاج باید صاحب شرطه گفت پیش هرکس که خواهی برو پس نعمت روی بقصر حجّاج کرد و پدر نعمت از بزرگـان کوفه بود چون بقصر حجّاج برسید حاجب بنزد حجاج رفته قضیه بحجاج بگفت حجاج بحاجب گفت او را نزد من بیاور چون نعمت بن ربیع در پیش روی حجاج حاضر شد حجاج باو گفت ترا چه روی داده نعمت گفت مرا کاری عجب روی داده و حادثه بحجاج بگفت پس حجاج گفت صاحب شرطه را حاضر آوردند واورا بپدید آوردن عجوز بفرمود وگفت از تو میخواهم که کنیزك نعمت بن ربیع پدید آوری صاحب شرطه گفت لایعلم الغیب الاالله حجاج گفت چاره جز این نیست کـه سوار گشته همه راه ها بگردی وشهررا تفتیش کنی .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و چهلم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت حجاج بصاحب شرطه گفت ناچار باید سوار گشته طرق و شوارع وخانه های شهر بگردی و کنیزك را تفتیش کنی پس از آن روی بنعمت کـرده گفت اگر کنیزك تو پدید نیاید من ده کنیز از خانهٔ خود ترا دهم و ده کنیز از خانهٔ صاحب شرطه گرفته بدهم پس از آن بصاحب شرطه گفت بجستجوی کنیزك بیرون رو وصاحب شرطه بیرون رفت و نعمت ملول ومحزون بود و از حیات نومید شد واو چهارده سال داشت و هنوز خط عارضش ندمیده بود پس بگریستن و نالیدن مشغول شد و در خانهٔ خود از مردم دوری گزید و پیوسته گریان بود پس از آن پدرش روی باو کرده گفت ای فرزند حجاج حیلت کرده کنیزك را ببرد و لکن ازاین ساعت تا ساعت دیگر ازخدا گشایش بکارهای بسته همیرسد

الغرض نعمت را حزن و اندوه افزون شدی و سخن خود نمی دانست و
هرکس که پیش او می آمد نمی شناختش و تا سه ماه رنجور همی زیست
تا اینکه حالت او دگرگون گشت و پدرش از او نومید شد و اطباء بنزد
او بیامدند و گفتند که بیماری او جز کنیزك دارو ندارد پس روزی از
روز ها طبیبی عجم که درطب و نجوم انگشت نمای مردم بود بشهر درآمد
ربیع او را بخواست چون طبیب حاضر آمد ربیع او را در پهلوی خود
بنشاند و گرامیش بداشت وباو گفت که بحال فرزندم نظر کن پس طبیب
نبض نعمت بگرفت و بروی او نگاه کرده بخندید و گفت پسر ترا بیماری
اندرون است ربیع گفت ای حکیم زمان راست گفتی اکنون رمل ازبرای
او بکش و مرا از تمامت کار او آگاه کن وهیچ چیز ازمن پوشیده مدار
عجمی گفت او بکنیزی مفتونست و آن کنیز ببصره یا بدمشق اندر است
و بیماری فرزند ترا دارو جز وصل کنیزك نیست پس ربیع گفت اگر
میانهٔ او با کنیز جمع آوری ترا چندان مال دهم که تمامت عمر ترا بس
باشد طبیب عجم گفت این کار کاری است آسان و نزدیك پس از آن روی
بنعمت کرده گفت خوش دل باش که ترا باك نیست آنگاه طبیب به ربیع
گفت چهارهزار دینار مال بیرون کن ربیع چهارهزار دینار زر بدر آورده
بطبیب تسلیم کرد پس طبیب بربیع گفت همی خواهم که پسرتو با من
بدمشق سفر کند و انشاءالله باز نخواهیم گشت مگراینکه کنیز را بیاوریم
پس از آن طبیب روی بآن جوان کرده گفت نام تو چیست گفت نام من
نعمت است گفت ای نعمت بنشین که در امان خدا هستی وخدا میانهٔ تو
و کنیز ترا جمع آورد پس نعمت راست بنشست طبیب باو گفت دل قوی
دار که ما سفر خواهیم کرد و لکن بخور و بنوش و دلشاد باش تا قوّت
سفر داشته باشی پس از آن همهٔ ضروریات مهیّا کرد و از پدر نعمت ده

هزار دینار بستد و اسبان و اشتران ازاو بگرفت آنگاه نعمت پدر خود را
وداع کرده با طبیب عجمی بحلب سفر کردند ودر آنجا از کنیزك خبری
نشنیدند پس از آن از حلب بیرون آمده همی رفتند تا بدمشق برسیدند
و سه روز در آنجا بر آسودند پس از آن دکه بگرفته لاجورد وطلادر طاق
های آن مکان بکار برد و ظروف زرّین و چینی فرو چیده پوشش های
زرّین برآن ظروف انداخت و در پیش روی خود شیشه ها و روغن دان
های بلورین فروچیده و اصطرلاب در آویخته جامهٔ حکیمان در برکرد و
نعمت را در پیش روی خود ایستاده بداشت و باو گفت ای نعمت تو پس
از این مرا بجای فرزند هستی مرا هروقت بخوانی پدر بخوان و من هم
ترا فرزند همی خوانم پس از آن مردمان دمشق بدکان عجمی گرد آمدند
و تفرّج دکان میکردند واز حسن وجمال نعمت بهره مند میشدند وطبیب
با نعمت بلغت پارسیان سخن میگفت و نعمت نیز بهمان لغت پاسخ میداد
از آنکه پارسی را نیك میدانست و آن طبیب در نزد دمشقیان شهره شد
همه کس بیماری بدو بیان میکرد و او دارو همی داد و قارورهٔ بیماران
می آوردند او قاروره دیده از بیماری خبر میداد و علامت های بیمار باز
میگفت پس مردم دمشق براو جمع آمدند واو در شهر شهره شد وخبرش
بخانهٔ بزرگان برسید پس در آن هنگام روزی نشسته بود که ناگاه عجوزی
بیامد بدراز گوش نشسته پالان آن دراز گوش از دیبا و بگوهر ها مرصع
بود و بردکان عجمی بایستاد و او را اشارت کرد نعمت دست او بگرفت
و عجوز از دراز گوش بزیر آمد و گفت طبیب عجمی تو هستی طبیب
گفت آری من هستم عجوز گفت مرا دختری است و قارورهٔ دختر بدر
آورد چون طبیب بقاروره نظر کرد بعجوز گفت ای خاتون این کنیزك
چه نام دارد که طالع او حساب کنم وبدانم که کدام ساعت دارو خوردنش

مناسب است عجوز گفت ای برادر اسم کنیزك نعم است .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و چهل و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون طبیب نام نعم بشنید نام بنوشت و بشمار در آورد و با عجوز گفت ای خاتون تا من ندانم این کنیزك از کدام سرزمین است دارویش ندهم از آنکه هوا ها مختلف است و هرجائی را داروئی مناسب است تو با من بگو که کنیزك در کجا پرورش یافته و او چند ساله است عجوز گفت چهارده ساله است و در زمین عراق بکوفه اندر پرورش یافته طبیب گفت چند ماه است که بدین شهر آمده عجوز گفت اندك زمانی است که بدین شهر آمده چون نعمت سخن عجوز بشنید و نام کنیزك را بدانست دلش مضطرب شد پس طبیب با عجوز گفت که فلان دارویش ده عجوز بهر دارو ده دینار پیش طبیب بینداخت طبیب روی بنعمت کرده گفت این دارو ها حاضر گردان و عجوز بنعمت می نگریست و میگفت ای فرزند ترا بخدا همی سپارم که شکل تو بشکل آن دختر می‌ماند پس از آن عجوز با طبیب گفت آیا این مملوك تست یا ترا فرزند است طبیب گفت فرزند من است پس از آن نعمت داروها بکیسه کرده ورقه بگرفت و این دو بیت بنوشت .

خیال روی تو در هر طریق همره ماست نسیم بوی تو پیوند جان آگه ماست
بحاجب در خلوت‌سرای خاص بگو فلان زگوشه‌نشینان خاك درگه ماست

و آنگاه ورقه بکیسه اندر بنهاد و سر کیسه مهر کرده در سر کیسه با خط کوفی نوشت که من نعمت بن ربیع کوفی هستم پس از آن کیسه بعجوز داد عجوز کیسه گرفته طبیب را وداع کرده روان شد وبقصر خلیفه

باز آمد و کیسهٔ دارو بنزد کنیزك بیاورد و باو گفت ای خاتون بشهر ما طبیبی عجم در آمده که من ازاو دانا ترکس ندیدم و من نام تو باو گفتم و قاروره بدو بنمودم او ناخوشی بدانست و دارو بگفت پس از آن پسر خود را بفرمود و داروها از برای تو ببست و در دمشق خوبروتر ونکوتر از پسر طبیب کس نیست وچون دکان طبیب دکانی بدمشق اندر نباشد پس نعم کیسه بگرفت و درسر کیسه نام خواجهٔ خود نوشته یافت چون خط بدید گونه‌اش متغیّر شد و گفت که خداوند دکان از بهر من آمده پس از آن با عجوز گفت که صفت آن پسر بمن باز گوی عجوز گفت نام او نعمت است و در میان ابروی راست خالی دارد سیاه و جامهٔ فاخر در بر دارد ودرنکوئی بسرحد کمالست پس کنیزك دوا برداشته بخورد وبخندید و می گفت داروی مبارکی است آنگاه کیسه را تفتیش کرده ورقه بگشود وبخواند ودانست که خداوند خط خواجهٔ خود نعمت است خرّم وخوشدل شد و فرحناك گردید چون عجوز اثر انبساط در کنیزك بدید باو گفت امروز روز مبارکی است پس نعم گفت ای دیوانه خوردنی و نوشیدنی از برای من بیاور عجوز بکنیزکان گفت خوانها بگستردند و همه گونه خوردنی های لذیذ بیاوردند نعم خوردنی همی خورد که ناگاه عبدالملك بن مروان بیامد کنیزك را دید نشسته و بخوردن مشغول است خلیفه فرحناك شد پس از آن دایه گفت ای خلیفه مبارك باد برتو عافیت کنیز تو نعم و سبب عافیت او اینست که بشهر ما طبیبی در آمده است که به بیماری ها و داروها از همه کس دانا تراست من ازآن طبیب ازبهر کنیزك دارو آوردم یکبار از آن دارو بخورد اثر عافیت در او پدید شد پس خلیفه گفت این هزار دینار بگیر و باو ده و کنیزك را مواظب باش تا بهبودی درست پدید شود پس ازآن خلیفه شادان گشت واز نزد نعم بدرآمد وعجوز

هزار دینار بدکان طبیب برده بدو داد و طبیب را آگاه کرد که دخترك بیمار کنیز خلیفه است و ورقهٔ که نعم نوشته بود بطبیب بداد و طبیب



ورقه بنعمت داد چون نعمت ورقه بدید خط نعم بشناخت و بیخود بیفتاد چون بخود آمد ورقه گشوده بخواند ودرآن ورقه نوشته بود که این مکتوب از فریب خوردهٔ حیلت گران و باز مانده و دور افتادهٔ از حبیب خود

و سکینهٔ نعمت از دست رفته که بدان و آگاه باش مکتوب شما رسید دلم بگشود و خاطرم خرسند شد بدانسان که شاعر گفته :

هست در دیدهٔ من خوبتر از روز سپید   روی حرفی که بنوك قلمت گشت سیاه
عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر   دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

پس چون نعمت این شعر بخواند آب از چشمانش بریخت دایه باو گفت ازبهرچه گریانی خدا چشم ترا نگریاند طبیب گفت ای خاتون پسر من چون نگرید که این کنیز کنیز اوست و او خواجهٔ آن کنیز نعمت بن ربیع کوفی است وعافیت یافتن آن کنیزك بسته بدیدار این جوان است که او را علتی جز عشق این جوان نیست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و چهل و دوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت طبیب گفت آن کنیز علتی جز عشق این جوان ندارد و ای خاتون تو این هزار دینار بگیر که از آن تو باشد و از برای تو بیش ازاین در پیش من مال هست بچشم مهربانی برمن نظر کن که ما اصلاح کار خود جز تو از کسی دیگر نمی دانیم پس عجوز بنعمت گفت آیا تو خواجهٔ این کنیزك هستی نعمت گفت آری من او را خواجه ام عجوز گفت راست میگوئی که او از یاد تو بیرون نیست پس نعمت سرگذشت خود را از آغاز تا انجام بیاز کرد عجوز گفت ای فرزند جمع آمدن خود را با کنیزك از کسی جز من مخواه پس عجوز درحال سوار گشته باز گشت و بنزد کنیزك در آمد و بروی او نظاره کرده بخندید و گفت ای دختر اگر تو از بهر خواجهٔ خود نعمت بن ربیع کوفی گریان و رنجور شوی بسی سزاوار خواهد بود نعم گفت مگر پردهٔ ما برداشته شد و حق بر تو آشکار گردید عجوز گفت خوشدل باش و آسوده بنشین بخدا سوگند که

میانهٔ تو واو جمع آورم اگرچه من کشته شوم پس عجوز بسوی نعمت باز گشت و باو گفت من بنزد نعم تورفتم شوق اورا افزون تر از تو یافتم از آنکه خلیفه میخواست با او در آمیزد و او دوری میکرد اگر ترا قدمی ثابت و دلی قوی باشد من خود را بورطــه در اندازم و حیلتی ساخته دام مکر بگسترم و ترا بقصر برم و با کنیز جمع آورم که او راه بیرون آمدن نداند نعمت باو گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد پس عجوز نعمت را وداع کرده بنزد کنیزك رفت و باو گفت خواجه تو نعمت را از هلاك چیزی نمانده و از شوق تو بمرگ نزدیك گشته و همی خواهدکه با تو جمع آید ترا رای چیست نعم گفت من نیز چون اوبی قرارم وروان من همی‌خواهد از تن جدا شود ووصل او را بیش از جان طالبم پس در آن هنگام عجوز بقچهٔ جامهٔ زنانه برداشته بسوی نعمت روان شد و باو گفت با من بجائی جداگانه بیا آنگاه نعمت با عجوز بساحتی که در پشت دکان بود در آمدند عجوز نعمت را بوسمه و سرمه و سرخاب و سفید آب بیاراست و موهای او را چون گیسو برجبینش بیاویخت و ببهترین زینتها بیاراست و جامهٔ زنانه‌اش اندر بروچادر برسر کرد نعمت درخوبی بحور بهشت همی مانست چون عجوز او را در آن صفت و بدان خوبروئی بدید گفت تبارك‌الله احسن‌الخالقین بخدا سوگندکه از کنیز خوبروی تری پس از آن عجوز گفت چون زنان پای چپ پیش بنه و پای راست بگذار وسرین خویشتن بجنبان‌پس نعمت دربیش روی عجوز بدانسان که یادداده بود برفت چون عجوز دید که راه رفتن زنان آموخته است باو گفت که مکث کن که فردا شب نزد تو خواهم آمد و اگر خدا بخواهد ترا گرفته بدارالخلافه ببرم ولی چون تو حاجبان و خادمـان ببینی دل قوی دار و سر بزیر انداخته با کسی سخن مگو چون وقت موعود دررسید عجوز در آمد واورا گرفته

بقصر خلیفه‌برد حاجب خواست ممانعت کند عجوز گفت ای پلیدك او کنیز نعم خاصهٔ خلیفه است چگونه او را باز میگردانی پس از آن گفت ای کنیز داخل شو نعمت با عجوز داخل شدند و در دهلیز همی رفتند عجوز گفت ای نعمت با دل قوی داخل قصر شو و از دست چپ پنج در شمرده واز در ششمین داخل شو که آن‌مکان از بهرتو مهیّا گشته وهراس مکن و چون کسی با تو سخن گوید تو با او سخن مگو پس از آن عجوز نعمت را همی برد تا بدری برسیدندکه بقصر گشوده میشد حاجب دربرابر بایستاد و با عجوز گفت این کنیزك چیست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست‌وچهل‌وسوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت حاجب دربرابر عجوز بایستاد وباو گفت این کنیزك چیست عجوز گفت این‌کنیزك را خاتون همی خواهد شری کند حاجب گفت بی اجازت خلیفه کس نتواند بدرون در آید این کنیزك باز گردان من نگذارم‌بدرون در آید که من بدینسان مأمور شده‌ام عجوز دایه با حاجب گفت ای بزرگ حاجبان‌عقل تو کجا رفته نعم کنیز خلیفه کــه خلیفه دل بستهٔ محبت اوست از بیماری خلاص یافته و خلیفه گمان خلاصی او را نداشت اکنون همی خواهد کــه این کنیزك شری کند تو بکنیزك ممانعت مکن که مبادا این خبر بدو رسد واو برتو خشم آورد که اگراو ترا خشم آورد درکشتن توبخواهد کوشید پس از آن که عجوز این سخنان بحاجب گفت روی بنعمت کرده گفت ای کنیزك سخن او را مشنو و بدرون شو ولی خاتون را از ممانعت حاجب آگاه مکن پس نعمت سر به پیش انداخته بقصر اندر شد و خواست که بدست چپ برود غلط کرده بدست‌راست برفت خواست که پنج در بشمارد شش دربشمرد وازهفتمین

در داخل شد مکانی یافت که فرش دیبا بدانجا گسترده و پرده های حریر منقش بطلا بدیوارهای آن آویخته‌اند وعود وعنبر ومشك اذفر بمجمر اندر انداخته‌اند و در صدر مکان سریری ازیشم مرصع بگوهر های گران قیمت گذاشته‌اند پس نعمت بفراز تخت بنشست و نمیدانست که قلم غیب از برای او چه نوشته است پس در آن هنگام که او نشسته ودر کارخود متفکر بود خواهر خلیفه با کنیزکان خود در آمد چون اورا بفراز تخت بدید گمان کنیزش کرد پیش رفته گفت ای دخترك کیستی و چه کار داری و سبب آمدنت باین مکان چیست نعمت سخن نگفت و پاسخ نداد خواهر خلیفه گفط ای کنیزك اگر از خواصکان برادر من هستی و برادرم بتو خشم آورده بمن بگو که شفاعت کنم و او را برسر مهربانی بیاورم نعمت جواب نگفت آنگاه با کنیزك گفت بدرغرفه بایست وکس مگذار که بدینجا بیاید پس پیش رفته بجمال اونظر کرد وگفت ای دخترك خویشتن بمن بشناسان که کیستی ونام تو چیست و بچه‌سبب بدینجا آمدۀ که من ترا دراین قصر ندیده بودم نعمت باز پاسخ نداد در آن هنگام خواهر خلیفه در غضب شد دست بسینۀ نعمت بگذاشت دید کـه پستان ندارد خواست که جامۀ او را بکند واز کار آگاه شود نعمت باو گفت ای خاتون من مملوك هستم مرا بخر و برتو پناه آورده‌ام مرا پناه ده خواهرخلیفه گفت بر تو باك نیست باز گو که کیستی و ترا که بدینجا آورده نعمت گفت ای ملکۀ جهان من نعمت بن ربیع کوفی هستم و از برای کنیزك خود نعم خـود را بمهلکه انداخته‌ام و ازجان خود در گذشته‌ام ای ملکۀ آفاق بدانکه نعم کنیزك من است حجاج اورا بحیله‌گرفته بدینجا فرستاده‌است گفت هراس مکن برتو بـاك نیست آنگاه بانگ بر کنیز خود بزد و گفت بمنزل نعم برو و او را به اینجـا بیـاور در موقعـی کـه کنیز بنزد نعم رفت عجوز دایه‌نیز درنزد نعم بود وباو می گفت خواجه‌ات بنزد تورسید یا نه

نعم گفت لاوالله دایه گفت شاید که او بغلط مکان ترا گم کرده و بمکان دیگررفته باشد نعم گفت سبحان‌الله بهلاکت دراقتادیم واز مرگ ما چیزی نمانده پس دایه ونعم نشسته متفکر وحیران بودند که ناگاه کنیز خواهرخلیفه در رسید نعم را سلام کرد و باو گفت که خاتون ترا بضیافت همی خواهد نعم گفت سمعاً و طاعةً دایه گفت خواجۀ تو اگر در نزد خواهر خلیفه باشد پرده‌ها پاره خواهد شد پس نعم درحال برخاسته بنزد خواهرخلیفه در آمد خواهر خلیفه باو گفت اینست خواجۀتو که در نزدمن نشسته گویا بغلط دراین مکان آمده و برتو واوخوف و بیم نیست چون نعم این سخن بشنید مطمئن و آسوده گشت وبسوی نعمت برفت ونعمت نیز بر پای خاست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و چهل و چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت نعمت چون کنیزك خود نعم را بدید بر پای خاسته یکدیگر را در آغوش گرفتند و هردو بیخود بیفتادند چون بخرد آمدند خواهر خلیفه بایشان گفت بنشینید تا در این حادثه کـه روی داده تدبیر خلاصی کنیم ایشان بنشستند و گفتند حکم ازآن شماست خواهر خلیفه گفت بخدا سوگند که هرگز بد بشما نخواهد رسید پس از آن بکنیز خود گفت طعام و شراب حاضر آور چون حاضر آورد بخوردند و بباده گساری بنشستند پیمانه در میان ایشان بگردش آمد غم واندوه از ایشان بیکسو کرد پس خواهر خلیفه بنعمت گفت آیا نعم را دوست میداری گفت ای خاتون عشق اواست که مرا بدین مهلکه انداخته وازجان خود در گذشته‌ام پس از آن خواهر خلیفه بنعم گفت تو نیز خواجۀ خود دوست داری گفت ای خاتون هوای اواست که تن مرا بدینسان گداخته وحالت من دگرگون کرده خواهرخلیفه‌گفت بخدا سوگند شما راکه هردوعاشق یکدیگرهستید

خوشی نبیند آنکه از هم جدا کرده ولکن پس از این خوشدل باشید و چشم شما روشن باد که شما را ایام جدائی سپری شد پس ایشان فرحناك شدند ونعم عود بخواست عود ازبرای اوحاضرآوردند عود بگرفت وتارهای آن باصلاح درآورد وبا نغمه های نشاط انگیز این دوبیت برخواند

آن نه زلفست وبناگوش که روزاست وشب است　　آن نه بالای صنوبر که درخت رطب است
آن دهان نیست که دروصف سخندان آید　　مگر اندرسخن آئی و بدانم که لب است

پس از آن نعم عود را بخواجهٔ خود نعمت بداد و گفت شعری از برای ما بخوان نعمت عود بگرفت وباصلاحش درآورد وبا نغمه های طرب آمیز این دوبیت برخواند.

آتش روی توزین گونه که درحلق گرفت　　عجب ازسوختگی نیست که خامی عجب است
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار　　هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطب است

چون ابیات بانجام رسانید نعم قدحی پر کرده بدو داد نعمت قدح گرفته بنوشید پس از آن قدحی بخواهر خلیفه پیمود او نیز قدح بنوشید آنگاه نعم عود گرفته تار های او را محکم کرد و این دو بیت بخواند.

کنونکه میدمد از بوستان نسیم بهشت　　من و شراب فرح بخش ویارحورسرشت
چمن حکایت اردی بهشت می گوید　　نه عاقل است که نسیه خریدونقد بهشت

پس از آن عود بنعمت بن ربیع بداد نعمت عود گرفته تار های آنرا باصلاح در آورد و این دو بیت برخواند

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب　　برآن سراست که ازخاك ما بسازد خشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز　　که خیمه سایهٔ ابراست و بزمگه لب کشت

وایشان پیوسته ابیات میخواندند وقدح می نوشیدند ودرعیش ونوش بودند که ناگاه خلیفه بدیشان داخل شد چون خلیفه را بدیدند بر پای خاستند وزمین ببوسیدند پس خلیفه نظر بنعم کرده دید که عود همی نوازد

گفت ای نعم حمد خدای را که بیماری ازتو ببرد ودرد های تو یکسو کرد پس از آن نعمت را نظاره کرده گفت ای خواهر این کنیز که در پهلوی نعم نشسته کیست خواهر گفت از خاصگان تو کنیزی است انسیه نام که نعم با هیچکس جز او انس نمی گیرد و طعام نمی‌خورد پس. خلیفه گفت بخدا سوگند که اوهم درملاحت بنعم همی ماندوفردا منزل جداگانه نزدیك منزل نعم ازبرای او ترتیب دهم و همه چیز از برای او مهیّا کنم و بیش از نعم او را مال بخشم پس خواهر خلیفه طعام از برای خلیفه بخواست طعام از برای او حاضر آوردند طعام خورده بباده گساری بنشست پس قدحی در کشید و نعم را بشعر خواندن اشارت فرمود نعم عود گرفته یك دو قدح بنوشید واین دو بیتی بخواند.

شاها اثر صبوح کار عجب است　　تازد بصبوح هر که شادی طلب است
باده بهمه وقت طرب را سبب است　　لکن بصبوح کیمیای طرب است

خلیفه بطرب آمده قدحی دیگر پر کرد و بنعم بداد واورا خواندن فرمود نعم قدح نوشیده تارهای عود بحرکت آورده این ابیات خواند.

می خورکه سربگوش من آورد چنگ و گفت　　خوش بگذران و بشنو ازاین پیرمنحنی
صبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی　　برگ صبوح ساز و بزن جام یکمنی
خون پیاله خور که حلالست خون او　　در کار باده کوش که کاریست کردنی

چون خلیفه ابیات بشنید گفت لله درّك یا نعم چه خوب فصیح زبان هستی وچه نیك خوش بیانی وایشان پیوسته درعیش و نوش و باده گساری بودند تا اینکه شب ازنیمه بگذشت آنگاه خواهر خلیفه گفت ای خلیفه من در پارهٔ از کتب تواریخ حکایتی دیده‌ام خلیفه گفت چونست آن حکایت گفت ای خلیفه در شهر کوفه جوانی بوده که نعمت بن ربیعش میگفتند و او کنیزکی داشته که هردو یکدیگر را دوست میداشتند و در

یك خوابگاه بزرگ شده بودند چون بالغ شدند محبت ومهر هر یك دردل دیگری جای گرفت پس از آن روزگار برایشان ستم کرده ایشان را ازهم جدا ساخت وبدخواهان به نیرنگ وحیلت کنیزك را ازخانهٔ او بدزدیدند پس از آن او را ببعضی از ملوك بده هزار دینار بفروختند و خواجه‌آن کنیز را بسی دوست میداشت بدان سبب از خانه و پیوندان خود دوری گزیده در وصل او وسیله جوی گشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست وچهل و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت خواهر خلیفه باو گفت که خواجهٔ آن کنیز از خانه و پیوندان دورگشته خود را بمهلکه انداخت واز جان درگذشت تا آنکه با آن کنیزك جمع آمد وهنوزآرام نگرفته بود که پادشاهی که کنیزك را خریده بود بنزد ایشان در آمد و بکشتن ایشان فرمان داد وانصاف نکرده درحکم بشتابید ای خلیفه درانصاف آن پادشاه چه میگوئی خلیفه گفت این کاری است شگفت و آن ملك را سزاوار این بود که هنگام قدرت عفو کند از آنکه ملك را واجب بود که سه چیز نگاه دارد نخست این را ملاحظه بایست کرد که ایشان همدیگر را دوست میداشتند دوم اینکه ایشان در منزل ملك و در امان او بودند و سیم اینکه ملك را در حکم خودتانی و آرام ضرور است خاصه‌در چنین موارد و حق این است که آن ملك کار ملوکانه نکرده پس خواهر خلیفه گفت ای برادر بخدای آسمان و زمینت سوگند میدهم که نعم را خواندن فرمای و بشنو که چه میخواند خلیفه گفت ای نعم بخوان آنگاه نعم بانغمه‌های طرب انگیز این دوبیت برخواند

مارا مدار خوار کهما عاشقیم وزار بیمارو دل فکاروجدا مانده از دیار
مارا مگوی سرد که بس رنج دیده‌ایم از گشت آسمان و زآسیب روزگار

چون خلیفه ابیات بشنید خواهرش باو گفت ای برادر هر کس حکمی کند یا سخنی گوید بر او فرض است که بحکم خود قیام کند و از گفتهٔ خود تجاوز نکند پس نعمت ونعم را گفت هر دو بر پا خیزید هر دو بر پا خاستند خواهر خلیفه گفت ای خلیفه این کنیزك که نعم نام دارد این همان کنیزکی است که دزدیده اندو حجاج بن یوسف ثقفی اورا دزدیده بنزد تو فرستاده است و آنچه در مکتوب نوشته که بده هزار دینار خریده ام محض کذب و خلافست و این جوان که در جامهٔ زنان ایستاده نعمت بن ربیع خواجهٔ این کنیز است ترا بحرمت پدران پاك سوگندمیدهم که بر ایشان ببخشای و ایشانرا بیکدیگر عطا کن و اجر و پاداش از خدا بخواه که‌ایشان بزیر حکم تو و در امان تو هستند و طعام تو و شراب تو نوشیده اند و من شفیع خون ایشان هستم پس در آن‌هنگام خلیفه گفت ای خواهر راست گفتی من خود این حکم کردم و از حکم خود بازنگردم پس ازآن‌خلیفه بانعم گفت‌این‌خواجه‌تست گفت‌آری خواجه منست خلیفه گفت بر شمابا کی نیست از شما در گذشته وشمارا بیکدیگر بخشیدم آنگاه با نعمت گفت چگونه‌بمکان کنیز راه پیدا کردی و ترا که بدینجا راه نمود گفت ای خلیفه حدیث من بنیوش وحکایت من گوش دار که‌بحق خلافت سوگند هیچ چیز از تو پوشیده ندارم پس تمامت حدیث خود بیان کرد و آنچه که طبیب عجمی و عجوز دایه باو کرده بود باز گفت و از آمدن بقصر و غلط کردن دُر های غرفه ها آگهش کرد خلیفه شگفت ماند وطبیب عجمی را بخواست و او را از جملهٔ خاصان خود برگزید و او را خلعت و جایزه بخشوده گفت کس که چنین دانا ومدبر باشد فرض است که از خاصان ونزدیکان ما باشد پس از آن بنعمت و نعم احسان و انعام کرد و عجوز دایه را امان بخشود ونعمت ونعم هفت

روز در آنجا بماندند پس از هفت روز نعمت دستوری خاسته با کنیز خود بکوفه سفر کردند و با پدر و مادر خود جمع آمدند و بعیش و نوش بسر میبردند تا اینکه برهم زنندهٔ لذت ها وپراکنده کنندهٔ جماعت ها بدیشان چیره شد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و چهل وششم برآمد



باقی حکایت قمرالزمان

گفت ایملك جوانبخت چون امجد واسعد حکایت را ازبهرام بشنیدند بسیار تعجب کردند وآن شب‌را بروزآوردند چون روز برآمد امجد واسعد سوارگشته خواستند که بنزد ملك روند از حاجب جواز گرفته بنزد ملك در آمدند ملك ایشان را گرامی بداشت و بحدیث نشسته بودند که ناگاه از مردم شهرآواز فریاد واستغاثه بلند شد وحاجب ملك در رسید وگفت که ملکی از ملوك با لشکر خود بخارج شهر نزول کردند وتیغ های آخته اندرکف دارند ولی‌قصد ایشان‌را ندانستم پس ملك آنچه ازحاجب شنیده بود بامجد واسعد باز گفت امجد گفت من بیرون رفته خبر بازپرسم پس

امجد بخارج شهر بیرون شد ملکی با لشکری انبوه بدانجا یافت چون ایشان امجد را دیدند دانستند که اورسول ملك است اورا درپیش سلطان حاضرآوردند چون به پیشگاه رسید زمین بوسه داد ودیدکه ملك آن لشکر زنی است نقاب پوش پس ملك بامجد گفت بدانکه مرا با شما کاری نیست مگر اینکه مملوکی ازمن بدین شهرآمده اگر اورا درنزد شما یافتم برشما باکی نیست و اگر یافت نشود میانهٔ ما و شما جنگ و جدال روی خواهد داد ازآنکه من نیامده‌ام مگر ازبرای آن مملوك پس‌امجد گفت ای ملکه آن مملوك را نام ونشان چیست ملکه گفت نام او اسعد و مرا نام مرجانه است و او را بهرام مجوس بقلعهٔ من بیاورد و بفروختنش راضی نشد من بزور غلامك را ازاو بگرفتم پس از آن بهرام اورا شب از نزد من بدزدی در برد چون امجد این را بشنید دانست که برادرش اسعد را همی‌خواهد گفت ای ملك جهان آن مملوك برادر من است پس حکایت خود وبرادر را بیان کرد و آنچه که در غربت بدیشان رفته بود همه را باز گفت وسبب بیرون آمدن از جزایر آبنوس باو بنمود ملکه مرجانه را عجب آمد و از دیدار اسعد فرحناك شد و برادر او امجد را خلعت ببخشود پس از آن امجد بنزد ملك باز گشته از ماجرا آگاهش کرد و ملك باامجد واسعد بدیدار ملکه بیرون آمدند چون بنزد ملکه برسیدند وهنوز قرار نگرفته بودند که گردی برخاست وجهان را فرو گرفت پس از ساعتی گرد بنشست و لشکری چون دریای موّاج پدید شد و روی بشهر آورده شهر را چون نگین انگشتری احاطه کردند و تیغ ها برکشیدند پس امجد و اسعد گفتند سبحان‌الله این لشکرچیست لامحاله اینها دشمنان هستند اگر ما با ملکه در جنگ ایشان متفق نشویم هر آینه شهر از ما بگیرند و ما را بکشند و اکنون ما را گزیری نیست جز اینکه نزدیك رفته سبب حادثه معلوم

کنیم پس از آن امجد برخاسته بنزد ایشان رفت دید که لشکر لشکر جزیره ملك غیور پدر ملکه بدور است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و چهل و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت امجد با لشکر برسید دید که لشکر ملك غیور پدرمادر ملکه بدور است چون امجد در پیشگاه ملك جای گرفت و پیغام بگذاشت ملك گفت نامم ملك غیور است و عابر سبیل هستم مرا روزگار از دختر خود جدا ساخته که نه دختر به پیش من بازگشته و نه خبر او و خبر شوهرش قمرالزمان بمن رسیده آیا شما را از ایشان خبری هست پس چون امجد این بشنید ساعتی سر به پیش افکند پس از آن سر برداشته زمین ببوسید و او را آگاه کرد که پسر دختر اوست پس یکدیگر را در آغوش گرفتند و همی گریستند آنگاه ملك غیور حمد خدا بجا آورد و امجد او را از عافیت ملکه بدور وقمرالزمان ملك آگاه کرد گفت در شهرآبنوس هستند و با ملك غیور گفت که قمرالزمان بامجد و برادر او غضب کرده و بکشتن ایشان فرمان داده بود ولی خازن بایشان رحمت آورده ایشان را رها کرده پس ملك غیور گفت من ترا با برادرت بنزد قمرالزمان برده میانهٔ شما اصلاح کنم امجد زمین ببوسید آنگاه ملك غیور خلعتی فاخر بدو عطا کرد امجد تبسم کنان بنزد ملك باز گشت و او را از حدیث ملك غیور آگاه کرد ملك را بسی عجب آمد و از برای ملك غیور اسباب ضیافت بفرستاد و اسب و استر و گوسفند و علیق بداد و از برای ملکه مرجانه نیز همه گونه اسباب ضیافت بفرستاد و ملکه مرجانه را نیز ازماجرا آگاه کردند او گفت من نیز با لشکر خود بهمراه شما بروم و درصلح میان شما وپدر کوشش کنم پس ایشان دراین سخن بودند که ناگاه گردی برخاست

که روز تیره شد و از میان گرد آواز مردان و شیههٔ اسبان همی شنیدند وشمشیرهای آخته و نیزه های افراخته همی درخشید چون بشهر نزدیك شدند و آن دو سپاه دیدند طبل ها بزدند ملك شهرمجوس چون آن لشکر بدید گفت امروز روز مبارکی نبود حمد خدا را که این دولشکررا بیاری ما بفرستاد و امیدوارم که این لشکر نیز ازدوستان ما باشند نه ازدشمنان پس گفت ای امجد تو با برادرت اسعد بیرون شوید و خبر این لشکر از برای من بیاورید که من انبوه تر ازاین لشکر لشکری ندیدم هردو برادران ازشهر بدرآمدند ودروازهٔ شهر را از بیم سپاه ببستند پس آن دوبرادررفتند چون بلشکر برسیدند دیدند که لشکر ملك جزایر آبنوس است وپدرایشان قمرالزمان نیز درمیان آن لشکر است چون پدررا بدیدند بر پایش افتادند و زمین بوسیده بگریستند و قمرالزمان نیز ایشان را بکنار گرفته سخت بگریست واز ایشان معذرت خواست پس ایشان محنت های زمان دوری بیان کردند وآمدن ملك غیوررا بآن سرزمین باز نمودند آنگاه قمرالزمان با خاصان و امجد واسعد سوار گشته بلشکرگاه ملك غیوربرسیدند و کس پیش فرستاده ملك غیور را از آمدن قمرالزمان آگاه کردند ملك غیور بدیدار قمرالزمان بیرون آمد همه در یکجا جمع آمدند و از وقوع این کارها در شگفت بودند که چگونه در یکجا همگی جمع آمدند ومردم شهر از برای ایشان همه گونه اسباب ضیافت از خوردنی ها و میوه ها وحلواها و اسبان و اشتران و گوسفندان و سایر مایحتاج لشکر بیرون بردند پس ناگاه گردی بزرگ برخاست وجهان را تیره ساخت واز سم اسبان زمین بلرزه در آمد و آواز طبل ها چون رعد بآسمان برمیشد و لشکریان همه اسلحهٔ جنگ و زره پوشیده بودند ولی همگی جامهٔ سیاه در بر داشتند و در میان ایشان پیری بود سالخورده که او را ریش از سینه در گذشته

بود جامهٔ نیلی دربرداشت چون مردم آن لشکر بدیدند بملوك گفتند حمد خدای را که شما را دریکجا جمع آورد وهمه با هم پیوند و شناسا بوده‌اید ولکن این لشکر انبوه را ندانیم چیست وملك ایشان کیست ملوك بایشان گفتند از او هراس میکنند که ما سه پادشاه هستیم و هر یك لشکر بسیار داریم اگر ایشان خصم باشند با شما در مقاتلهٔ ایشان یار خواهیم شد پس ایشان دراین سخن بودند که رسولی از آن لشکر بسوی شهر بیامد رسول‌را بنزد ملك غیور وقمرالزمان وملکه مرجانه وملك شهرمجوس بیاوردند پس رسول زمین بوسه داد و گفت این ملك از ملوك عجم است و سال‌ها است که او را پسری گم گشته و از پی او همی گردد قمرالزمان گفت این پادشاه درعجم چه نام دارد گفت اورا ملك شهرمان گویندکه خداوند جزایر خالدانست چون قمرالزمان سخن رسول بشنید فریادی بلند بزد و بیخود بیفتاد وساعتی بیهوش بود چون بهوش آمد سخت بگریست وبامجد و اسعد گفت که ای فرزندان با خادمان بروید وجدّ خود را سلام کنید که او پدر من ملك شهرمان‌است و او را بهستی من بشارت دهید که او از بهر من محزون و اندوهناك است وتا اکنون جامهٔ نیلی از دوری من دربردارد پس تمامت آنچه در ایام جوانی بدوروی داده بود ازبرای ملوك بیان کرد و ملوك در عجب شدند پس از آن پدر وپسر یکدیگر را ملاقات کرده و هردو بیخود بیفتادند چون بهوش آمدند سایر ملوك بملك شهرمان سلام کردند آنگاه ملکه مرجانه را باسعد تزویج کردند پس از آن بستان دختر بهرام را بامجد تزویج کردند و همگی بشهر آبنوس باز گشتند پس قمرالزمان بنزد ملك‌آرمانوس رفته جمیع ماجرا بیان کرد وملك آرمانوس بجمع آمدن فرزندان قمرالزمان شادمان شد و سلامت را تهنیت گفت پس از آن ملك غیور بنزد دختر خود ملکه بدور در آمد یکماه در شهر

آبنوس بماندند و ملك غیور با دختر خود ملکه بدور بشهرخود باز گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و چهل‌وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك غیور با دختر خود ملکه بدور بشهر خویش سفر کرد و امجد را نیز با خود بسفر برد چون بشهر خود برسید امجد را درجای خود بسلطنت بنشاند و اما قمرالزمان اسعد را درشهر آبنوس بجای خود بنشانید و خود با پدرش ملك شهرمان سفر کرده همی رفتند تا بجزایر خالدان برسیدند مردمان شهر را زینت کردند و تا یکماه مردم بعیش و شادی مشغول بودند و قمرالزمان در جای پدر بسلطنت نشسته حکمرانی همی کرد تا اینکه برهم زنندهٔ لذت ها و پراکنده کنندهٔ جماعت ها برایشان بتاخت.

چون قصه تمام شد ملك شهرباز گفت ای شهرزاد این طرفه حکایت بود شهرزاد گفت ای ملك این حکایت خوشتر ازحکایت علاءالدین ابی‌الشامات نیست ملك گفت حکایت علاءالدین چون است شهرزاد گفت ای ملك پیروز بخت.

حکایت علاءالدین ابو الشامات



چنین گویند که در زمان گذشته بمصر اندر بازرگانی بود نکو رو

و راست کو کـه مال فراوان و خادمان و بندکان و کنیزان داشت و شمس الدین شاه بندرش میکفتند و با زن خود محبت بی اندازه در میان داشتند و هر یك دوستدار آن دیکری بود ولکن آن بازرکان پسری یا دختری نداشت روزی بدکان نشسته بود بازرکانان را دید که هر کدام یك پسر و دو پسر و بیشتر دارند و بجای پدران در دکان نشسته اند و آن روز آدینه بود شمس الدین برخاسته از برای غسل جمعه بکرمابه اندرشد چون از کرمابه بدرآمد آئینهٔ دلاك را کرفته صورت خود مشاهده کرد وصلوات بر پیغمبر خدا فرستاد پس از آن بریش خویش نظر کرد دید کـه سفیدی آن بسیاهی غلبه کرده محزون شد و مرک را بخاطر آورد و زن بازرکان هم وقت خانه آمدن اورا میدانست برخاسته غسل کرد و خودرا ازبرای شوهر بیاراست پس شمس الدین بخانه در آمـد زن کفت مسائك بالخیر بازرکان کفت خیری نمی بینم پس از آن زن کنیزك را بآوردن سفره بفرمود چون طعام حاضر آمد شمس الدین خوردنی نخورد وروی از سفره بکردانید زن کفت سبب اعراض توچیست وازبهرچه محزونی شمس الدین کفت سبب حزن من توهستی .

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و چهل و نهم برآمد

کفت ای ملك جوانبخت شمس الدین با زن خود کفت سبب حزن من توهستی زن کفت چه روی داده که سبب حزن تو من کشته ام شمس الدین کفت امروز چون دکان بکشودم هر کدام از بازرکانان را دیدم که یك پسر ودو پسر و بیشتر دارند بجای پدران در دکان نشسته اند وتو در شب نخست مرا سوکند بدادی که من جز توزن نکیرم وکنیزك حبشی یارومی نیز نیاورم و یك شب از تو دور نخسبم من نیز خلاف سوکند نکردم وچندین با تو

بسر بردم و اکنون دانسته‌ام که توعقیم و نازاد هستی زن کفت نه چنین است بلکه جرم از تست پس تاجر آن شب را بروز آورده صبح برخاست و از سرزنش زنش پشیمان بود و زن نیز ازسرزنش شوهـر بندامت اندر بود چون بازرکان ببازار عطار ها در آمد از عطاری پرسید داروئی کـه بیضه را سخت کند داری یا نه عطار کفت داشتم اکنون تمـام کشته از همسایه باز پرس پس بازرکان دکه ها همی کردید و دار و همی پرسید تا اینکه همهٔ عطاران بکشت وایشان بسخن اومی خندیدند پس از آن بدکان باز کشته بنشست ودر آن بازار مردی بود شیخ دلاّلان که حشیش وافیون بکار بردی و بنک خوردی و اورا شیخ محمد سمسم می کفتند مردی بود فقیر هرروز هنکام بامداد پیش شاه بندرآمده اورا سلام میداد پس بعادت معهود نزد شمس الدین آمده او را سلام داد شمس الدین جواب باز کفت ولی خشمکین بود شیخ دلالان کفت ای خواجه چرا خشمکین هستی شمس الدین آنچه میانهٔ او وزنش کذشته بود بیان کرد وبشیخ کفت چهل سال است من اورا تزویج کرده‌ام از من آبستن نکشته بمن کفتند که سبب نزادن او تو هستی و ترا بیضه سست است ومن از بهر دارو که بیضهٔ مرا سخت کند بسی بکشتم و نیافتم شیخ کفت مرا داروئی هست که بیضه را سخت کند تو باز کو که اکر کسی معالجت کند که پس از چهل سال زن تو آبستن شود باو چه خواهی کرد بازرکان کفت کـه اکر این کار کنی ترا احسان کنم وبتومال بخشم شیخ کفت یك دینار بده بازرکان کفت این دو دینار بستان پس شیخ دو دینار بکرفت و بنزد عطار رفت و ازاو دووقیه مکر کر رومی بخرید وقدری کبابهٔ چینی وقرنفل وزنجبیل وفلفل سپید و سقنقور جبلی بکرفت و همـه را کوفته در روغن کل بجوشانید و قدری سیاه دانهٔ پاك کرده در او بربخت و همهٔ آنها را با عسل

معجون کرده بحقهٔ بگذاشت و بنزد بازرگان آورده گفت سخت کنندهٔ بیضه همین است باید گوشت گوسفند نر و کبوتر خانگی را با ادویهٔ بسیار بخوری و ازاین معجون نیز تناول کرده می کهنه وتلخ پی درپی بنوشی پس بازرگان همهٔ آنها را مهیّا کرده بنزد زوجهٔ خود بفرستاد و باو گفت اینرا نیکو طبخ کن ومعجون را نگاه دارتاوقتیکه من خواهم زن بازرگان بدانسان که سپرده بودش ترتیب داد هنگام شام طعام حاضر آورد بازرگان خوردنی بخورد و معجون بطلبید و قدری از او بخورد و با زوجهٔ خود در آمیخت همان شب زن شمس الدین آبستن شد پس از آن نه ماه و اندی بگذشت حمل بسر رسید درد زادنش بگرفت وپسری بزاد دایه ها وقابله ها شادی بر پا کردند کودك را بپارچه حریر بپیچیده بگوشش تکبیر گفتند آنگاه بمادرش سپردند مادرش پستان بدهان او گذاشت چون شیر خورد بخفت و دایه نیز سه روز در نزد ایشان بخفت پس از آن حلوا پخته بخش کردند در روز هفتم کودك را نمك پاشیدند آنگاه شمس الدین در آمد و بسلامت جفت خود تهنیت گفت و ازاو برسید که امانت خدا درکجاست کودك را پیش او بردند و او هفت روزه بود ولی هر که او را میدید طفل یکساله اش گمان میکرد چون بازرگان بروی اونظر کرد دید که بدری است درخشنده و در دو رخسار او خال های عنبرین هست پس با زوجهٔ خود گفت چه نامش نهادهٔ زن گفت اگر دختر میبود منش نام مینهادم چون پسر است جز تو کس نباید که نامش نهد و در آن زمان اولاد را بفال نام نهادن مشورت می کردند که ناگاه کسی با رفیق خود گفت یا سیّدی علاء الدین بازرگان گفت علاء الدین او الشامات نامش بنهید یعنی علاء الدین خداوند خال های عنبرین پس از برای او دایگان ترتیب دادند دو سال تمام شیر خورد پس از آن از شیرش باز داشتند و نشوونما کرد تا بهفت

سالگی برسید او را از بیم زخم چشم بسردابه کردند و شمس الدین گفت تا او را خط ندمد از سردابه بیرون نیاید و از برای او کنیزی وغلامی بدادند کنیز چاشت و شام حاضر میکرد و غلام بنزد او میبرد پس از آن بازرگان اورا ختنه کرده ولیمهٔ بزرگ بداد آنگاه آموزگاری بدو بگماشت که خط و قرآن وعلمش بیاموزد اتفاقاً خادم روزی سفره از برای او بنهاد وفراموش کرده درسردابه باز گذاشت علاء الدین از آن مکان بدر شد و بنزد مادر بیامد و در نزد او جماعتی از زنان بزرگان بودند علاء الدین چون از در درآمد زنان او را بدیدند روی بپوشیده و گفتند چگونه این بیگانه بنزد ما آوردی زن شمس الدین گفت اونه بیگانه است او پسر من است و پسر شاه بندر شمس الدین است زنان گفتند مادر همه عمر از برای تو پسر نمی دانستیم زن شمس الدین گفت چون پدراو ازچشم بد براو ترسیده او را بسردابه اندر پرورش میدهد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و پنجاهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت مادر علاءالدین گفت پدراورا بسردابه اندرهمی پرورد وشاید خادم فراموش کرده درسردابه باز گذاشته که اوبیرون آمده ومراد این نبود که او از سردابه بدرآید مگر روزی کـه خط برعارض او بدمد پس زنان زن شمس الدین را مبارك باد گفتند وپسر ازنزد ایشان بساحت خانه در آمد و از آنجا بغرفه رفته بنشست در همانجا نشسته بود که ناگاه خادمان در آمدند و استر پدر اورا بیاوردند علاءالدین بایشان گفت کـه این استربکجا بود گفتند که پدرت باین استرسواربود اورا بدکان رسانیده بازگشته ایم واستر بازآورده ایم علاءالدین بایشان گفت پدرمن چه صنعت دارد گفتند شاه بندر بازرگانان مصر است واو بزرگ فرزندان عرب است

پس علاءالدین بنزد مادر در آمد و باو گفت ای مادر پدر من چه صنعت
دارد گفت ای فرزند پدرت بازرگان است و شاه بندر بازرگانان مصر و
سلطان اولاد عرب است ومملوکان درخرید وفروخت با او مشاوره نکنند
مگر در متاعی که هزار دینار قیمت داشته باشد اما متاعی را کـه کمتر از
هزار دینار قیمت دارد بی مشورت بفروشند و از هیچ شهر متاع بمصر
نیاورند و از مصر بهیچ شهر بضاعت نبرند مگر اینکـه از آن پدر تو باشد
وای فرزند خدا پدرترا خواستهٔ بی شمر عطا فرموده پس علاءالدین گفت
ای مادر حمد خدای را کـه من پسر سلطان اولاد عرب هستم و پدر من
شاه بندر بازرگانان مصراست پس از بهرچیست که مرا در سردابه بزندان
کرده‌اید مادر علاءالدین گفت ای فرزند ترا در سردابه نگذاشته ایم مگر
از بیم چشم بد علاءالدین گفت ای مـادر از قضا و قدر گزیر نیست واز
حادثات روزگار گریز گاهی نه وآنچه که بجدّم رسیده بپدرم نیز خواهد
رسید اگر پدر من امروز هست فردا نخواهد بود و چون پدر من بمیرد
و من بیرون آمده بگویم که علاءالدین پسر شمس‌الدین هستم کس از من
باور نکند ومیگویند که ما بعمرخود ازبرای شمس‌الدین پسری یادختری
ندیده ونشنیده بودیم آنگاه مال پدررا گرفته به بیت‌المال برندخدابیامرزد
آنکس را که گفته است چون مرد بمیرد مال او برود و زن او را دشمن
ترین مردمان بگیرند پس تو ای مادر با پدر سخن بگو که مرا ببازار برده
از بهر من دکان بگشاید و بیع و شرا بمن بیاموزد مادر علاءالدین گفت
ای فرزند چون باز آید ماجرا باو بگویم پس چون شمس‌الدین بخانه باز
آمد پسر خود علاءالدین را دید که با مادر خود نشسته شمس‌الدین بزن
خویش گفت از بهرچه اینرا از سرداب بدرآورده اید زن گفت ای پسر
عمّ منش نیاورده‌ام ولکن خادمان فراموش کرده در سرداب باز گذاشته

بودند و من با جماعتی از زنان بزرگان نشسته بودیم که ناگاه علاءالدین
در آمد پس از آن زن شمس‌الدین سخنان پسر را بـاو گفت شمس‌الدین
گفت ای فرزند فردا انشاءالله ترا با خود ببازار برم و لکن ای فرزند
نشستن دکان را ادب وکمال شرط است پس علاءالدین آن شب را ازسخن
پدر شادان بروز آورد چون روز بر آمد پدر اورا بگرمابه اندر برد وجامهٔ
گرانبهایش بپوشانید وخود براستر سوار گشته پسر را براستردیگر بنشاند
و خود از پیش و علاءالدین از پس روانه بازار شدند مردم بازاردیدندکه
شاه بندر بازرگانان می آید و بر اثر او پسری چون قمر همی آید یکی‌از
ایشان برفیق خود گفت کـه این پسر را براثر شاه بندر نظر کن که شاه
بندر را مردی نکو میدانستیم و او را موی سفید ودل سیاه بوده است پس
شیخ محمد سمسم نقیب که پیشتر نام اوذکر شد بتجّار گفت ما پس ازاین
او را بزرگ نخوانیم و شاه بندرش ندانیم و عادت بازرگانان این بود کـه
چون شاه بندر از خانه ببازار میامد ودرمکان خود می نشست نقیب بازار
پیش میآمد و بازرگانان را فاتحه میخواند آنگاه بازرگانان با او برخاسته
بسوی شاه بندرآمده ازبرای اوفاتحه میخواندند وبمکان خود باز میگشتند
الغرض چون شاه بندر در دکهٔ خویش بنشست بازرگانان چنانچه عادت
ایشان بود پیش او نیامدند و اورا فاتحه نخواندند شاه بندر نقیب را آواز
داد وباو گفت از بهرچه بازرگانان خلاف عادت معهود کرده پیش نیامدند
نقیب گفت من سخن نیارم پوشیده داشت بازرگانان اتفاق کرده‌اند که ترا
از بزرگی عزل و برتو فاتحه نخوانند شاه بندر گفت سبب این کار چیست
نقیب گفت اینکه درپهلوی تو نشسته چه‌کاره است که تو بزرگ بازرگانان
هستی آیا این پسر غلام تو و یا از پیوندان زن تست و ما گمان میکنیم
که تو باو عشق همی ورزی و بدو مفتون گشتهٔ شاه بندر چون این بشنید

بانگ بروی زد و گفت خاموش باش ای پلید که این پسر من است نقیب گفت که ما بعمر خود از برای تو پسری ندیدیم شاه بندر گفت وقتی که تو معجون از بهر من بدادی مرا بیضه سخت شد وزن من آبستن گشته اینرا بزاد ولی از چشم بد بدو ترسیدم و او را در سردابه بپروردم و قصد من این بود که تا خط بعارض او ندمد ازسردابه اش بیرون نیاورم ولی مادرش راضی نشد و از من درخواست که از بهر او دکان بگشایم وبضاعت گذاشته بیع وشرایش بیاموزم پس نقیب بسوی بازرگانان رفته حقیقت حال بدیشان معلوم کرد و همگی برخاسته با نقیب بسوی شاه بندر بیامدند و در پیش روی ایستاده فاتحه اش بخواندند و تهنیت پسر بدادند و باو گفتند چون بینوایان ما را فرزندی زاده شود ناچار بزمی ترتیب داده همسران و پیوندان و بزرگان را ضیافت دهد و تو بدینسان نکردهٔ پس شاه بندر بایشان گفت شما را بضیافت دعوت میکنم ولکن جمع آمدن در باغ خواهد بود .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و پنجاه و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت شاه بندر ضیافت را وعده خواست و گفت جمع آمدن در باغ خواهد بود چون بامداد روز دیگر شد شاه بندر فرش بقصری که در باغ بود بفرستاد واسباب طبخ ازهمه چیز مهیّا آورد و دو مجلس قرار داد در یکی شمس الدّین میزبان بود و در یکی علاءالدین و بعلاءالدین گفت ای فرزند چون جوانان در آیند تو پیش رفته ایشان را بمجلس خویشتن بیاور و چون پیران بیایند من ایشان را بمجلس آورده بنشانم علاءالدین گفت ای پدر سرّ این دو مجلس یکی بهر پیران و یکی از بهر جوانان چیست شمس الدین گفت ای فرزند جوانان از پیران شرم کنند ودرپیش

ایشان خوش نتوانند بود وبعیش ونوش نتوانند نشست پس چون بازرگانان بیامدند شمس الدین مردان را استقبال کرده بمجلس میبرد و علاءالدین پسران را پیش رفته بمجلس مینشاند پس از آن طعام بیاوردند خوردنی بخوردند و نوشیدنی بنوشیدند و عیش کردند وطرب نمودند و در میان ایشان بازرگانی بود که اورا محمود بلخی میگفتند واو بظاهر مسلمان ودر باطن مجوس بود اورا بعلاءالدین نظرافتاده شیفتهٔ حسن وجمال اوشد پس از آن محمود برخاسته بمجلسی که پسران بازرگانان بودند برفت ایشان محمود بلخی را بدیدند برپای خاستند اتفاقاً علاءالدین از بهر کاری ضرور از مجلس بیرون رفت محمود روی بپسران بازرگان کرده بایشان گفت اگر شما دل علاءالدین را بسفر کردن با من مایل کنید هر یك از شمارا خلعتی گرانبها می بخشم این بگفت وازمجلس ایشان برخاسته بمجلس مردان در آمد درآن حال علاءالدین در آمد و بازرگان زادگان بر پای خاستند و اورا در صدر جای دادند پس یکی از ایشان برفیق خود گفت ای خواجه حسن بگو که ترا سرمایه چند است و از کجا سرمایه فراهم آوردهٔ حسن باو گفت چون من بزرگ شدم با پدرم گفتم از برای من بضاعت آور پدرم گفت ای فرزندمن چیزی ندارم بروازیکی وام بگیر وبآن بیع و شرا کن من پیش یکی از بازرگانان رفتم و هزار دینار وام گرفتم و بآن هزار دینار متاع خریده بشام سفر کردم سود من یك بردوشد پس در آنجا متاع خریده از شام ببغداد سفر کردم و متاع بفروختم یك بردو سود کردم و پیوسته مرا کار بیع و شرا وسفر کردن بشهر های دور بود تا اینکه سرمایهٔ من ده هزار دینار شد و هر یك از آن بازرگان زادگان با رفیق خود بدینسان سخنان می گفت تا اینکه نوبت سخن بعلاءالدین افتاد باو گفتند ای خواجه تو چکار کردهٔ گفت من بسردابه اندر پرورش یافته‌ام

و هفتهٔ گذشته از آنجا بدر آمدم و اکنون بدکان میروم و بخانه باز آیم
پس بازرگان زادگان باو گفتند که توخانه نشستن عادت کردهٔ ولذّت سفر
ندانستهٔ و مردان را سفر ضرور است علاءالدین بایشان گفت مرا حاجت
بسفر نیست و در جهان راحت عوض ندارد پس یکی از ایشان گفت او
بماهیان همی ماند که اگر ازآب دورشوند خواهند مرد آنگاه بعلاءالدین
گفتند ای خواجه علاءالدین فرزندان بازرگانان جز سفر تجارت فخری
ندارند پس علاءالدین از سخن ایشان درخشم شد واز نزد ایشان محزون
و گریان بدر آمده براستر سوار گشت و بسوی خانه برفت مادرعلاءالدین
اورا خشمناك وگریان یافت باو گفت ای فرزند سبب گریستن توچیست
علاءالدین باو گفت که فرزندان بازرگانان مرا سرزنش کردند و گفتند
بازرگان زاده را فخری بجز سفر کردن نیست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و پنجاه و دوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت علاءالدین بمادر خود گفت گفتند که بازرگان زادگان
فخر ندارند جزاینکه سفرکرده مال کسب کنند پس مادر علاءالدین باو گفت
ای فرزند آیا توقصد سفرداری علاءالدین گفت آری قصد سفردارم مادرش
گفت بکدام شهر سفرخواهی کرد گفت بسوی بغداد همی خواهم بروم که در
آنجا مردم یك بردو سود برند مادرش گفت ای فرزند پدرتو بسی مال دارد
وهرآنچه خواهی بتو بدهد و هرگاه او از برای تو بضاعت مهیا نکند من
از مال خودترا سرمایه دهم علاءالدین گفت بهترین احسان ها اینست
که تعجیل دراو کنند اگراحسان خواهی کرد اکنون وقت احسان است
پس مادر علاءالدین خادمان بخواست و کسانی که بار بستن را شناسائی
داشتند حاضرآورد وبایشان فرمود دهبارمتاع مناسب بغداد باربستند الغرض

مادر علاءالدین را کار بدینگونه شد و اما پدر علاءالدین چون نگاه کرد
پسر خود علاءالدین را در باغ نیافت ازاو جویان شد گفتند سوار گشته
بخانه رفت شمس‌الدین سوار گشته از پی او بخانه درآمد بارهای بسته در
آنجا دید از آن بارها جویان گشت زن شمس‌الدین آنچه از بازرگان‌زادگان
بپسرش روی‌داده بود با شوهر بگفت شمس‌الدین بعلاءالدین گفت ای پسر
خدا غربت را نیست کناد پیغمبرعلیه‌السلام فرموده‌از نیکبختی مرد آنست
که در شهر خود روزی خورد و پیشینیان گفته‌اند کـه سفر را ترك کن
اگرچه یك میل راه باشد پس از آن بپسر خود گفت آیا تو سفر را مصمم
شدهٔ و ازاین قصد باز نخواهی گشت علاءالدین گفت ناچار باید سرمایه
برداشته بیغداد سفرکنم وگرنه جامهٔ خویش برکنده کسوت درویشان
بپوشم وبیرون رفته بشهرها بگردم شمس‌الدین گفت من بی‌چیز ومحتاج
نیستم مرا خواسته بی شمر هست و بضاعت ها و پارچه هـای مناسب هر
شهر دارم پس از جملهٔ آنها چهل بار که بهر بار ده هزاردینار قیمت آن را
نوشته بودند بعلاءالدین بنمود و گفت ای فرزند این چهل باررا با آن ده
بار که مادرت داده بگیر و در امان خدا سفر کن ولکن ای فرزند من از
بیشهٔ که آنرا غابة الاسدگویند برتوهمی ترسم ودرراه توبادیهٔ است که بادیهٔ
سگانش نامند از آن نیز برتوبیم دارم که در این دو مکان بسی جان تلف
شده و بسی جوان کشته گشته علاءالدین گفت ای پدر سبب چیست
شمس‌الدین گفت بدوی است راهزن که عجلانش گویند این همه فتنه را
سبب اوست علاءالدین گفت انشاءالله ازاو ضرری نخواهـد رسیدپس از
آن علاءالدین با پدر سوار گشته بسوق‌الدواب رفتند ناگاه عکامی از استر
خود بزیر آمده دست شاه بندر بازرگانان ببوسید و باو گفت ای خواجه
دیرگاهی است که بضاعت تجارت ترا بار نبسته‌ایم و با تو بسفر نرفته‌ایم

شاه بندر گفت مرا ضعف پیری دریافته دیگر سفر کردنم نشاید اکنون نوبت سفر بپسر من افتاده .

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من ‌ ‌ ‌ شد سودمند مدت و نا سودمند ماند
هرروز بر گمان و یقینم زعمر خویش ‌ ‌ ‌ دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند

عکام گفت خدا این پسررا از بهر تو نگاه دارد پس از آن شاه بندر پسر خود را بعکام سپرده و گفت این ترا بجای فرزند است و صد دینار بدو داده گفت این صد دینار از برای زیردستان خود قسمت کن آنگاه شاه بندر شصت استر بخرید و با علاءالدین گفت ای فرزند اگر چه من با تو نیستم ولی این مرد بجای من ترا پدر است هرچه بگوید باید سخن او را بنیوشی پس از آن استران و خادمان را بخانه آوردند آن شب ختم گرفته سفره بدادند چون بامداد شد شاه بندر شمس الدین پسر خود را ده هزار دینار زر نقد داده گفت چون ببغداد اندر شوی اگر در متاع خود رواج بینی بفروش و اگر متاع کاسد باشد از این زرها خرج کن پس بار براستران بنهادند و همدیگر را وداع کرده از شهر بدر آمدند و محمود بلخی نیز بسفربغداد آماده گشته بارها بیرون آورده بود وشمس الدین پدر علاءالدین را هزار دینار در نزد محمود بلخی از تتمهٔ معاملت مانده بود پس محمود پیش شاه بندررفته اورا وداع کرد شمس الدین بمحمود گفت که هزار دینار طلب مرا بفرزندم علاءالدین بده وعلاءالدین را باو بسپرد و گفت او ترا بجای فرزند است پس علاءالدین با محمود بلخی در یکجا جمع آمدند .

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و پنجاه و سوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت علاءالدین با محمود بلخی در یکجا جمع آمدند و محمود

برخاسته طباخ علاءالدین را سپرد که جداگانه چیزنپزد پس محمود از برای علاءالدین و کسان او خوردنی و نوشیدنی حاضر آورد پس از آن رو براه بنهادند و محمود بلخی چهار خانه بچهار شهرداشت خانهٔ درمصر و خانهٔ در شام و یکی در حلب و دیگری در بغداد بود پس علاءالدین با محمود بلخی در کوه و صحرا همی رفتند تا اینکه بشام نزدیك شدند پس محمود بلخی غلام خود را نزد علاءالدین بفرستاد غلام نزد علاءالدین بیامد دیدکه علاءالدین تلاوت همی کند غلام پیش رفته دست علاءالدین ببوسید گفت خواجه ترا سلام میرساند و از توودعهٔ مهمانی همی خواهد علاءالدین گفت تابکمال الدین عکام که مرا بجای پدراست مشورت نکنم دعوت اورا اجابت نتوانم کرد پس علاءالدین با کمال الدین مشورت کرد اوگفت مرو پس از آن از شام سفر کرده بحلب برسیدند محمود بلخی در آنجا نیز بزم ضیافت آراسته علاءالدین را دعوت کرد علاءالدین با کمال الدین مشورت برد او گفت مرو پس از حلب روان شدند و همی رفتند تا در میان ایشان وبغداد یك منزل بیش نماند محمود درآنجا نیز مجلس مهمانی فرو چیده کس بطلب علاءالدین بفرستاد علاءالدین با عکام باز نمود عکام منعش کرده باو گفت این مردی است فاسق هرگز بااومرافقت نکن وهمراه اومشو ولکن ای فرزند اگر ما ازاو جدا شویم برجان خودمان ازهلاك اندیشناکم از آنکه بارهای ما در یك قافله است علاءالدین گفت اگرچنان باشدکه تومیگوئی محال است که با اومرافقت کنم پس از آن علاءالدین متاع های خود را بار کرده با کسانی که با او بودند در بادیه فرود آمدند کمال الدین عکام گفت حال که ترا رای چنین شد در اینجا فرود نیائید و بدینسان که هستید بروید ولی در رفتن بشتابید که شاید پیش از آنکه دروازهٔ شهر بغداد را ببندند بدانجا برسیم که دروازهٔ شهررا طلوع آفتاب

بگشایند و غروب آفتاب ببندند علاءالدین گفت ای پدر من این بضاعت ازبرای سود بدین شهر نیاورده‌ام بلکه قصد من تفرج بوده‌است کمال‌الدین گفت ای فرزند من از راه زنان عرب برتو وبرمال تو بیم دارم علاءالدین گفت ای مرد تو فرمانبری یا فرمان روا من ببغداد نخواهم رفت مگر هنگام بامداد که بازرگان زادگان بغداد بضاعت مرا ببینند ومرا بشناسند عکام گفت آنچه خواهی کن که من ترا پند همی دهم پس علاءالدین بفرود آوردن بارها بفرمود خادمان بارها فرود آوردند و بیکجا جمع کردند و تا نیمهٔ شب درآن مکان بودند آنگاه علاءالدین از برای دفع ضرورت درآمد از دور چیزی دید که همی درخشید گفت ای قافله‌سالار این چیست که درخشان است عکام تامل کرده نیك نظر بدانسوی انداخت دید که سنان نیزه ها وصفحهٔ شمشیرهاست که درخشانند ناگاه دیدند که ایشان سواران عرب هستند وبزرگ ایشان شیخ عجلان‌است چون عرب بدیشان نزدیك شدند و بارها بدیدند یکدیگر را آواز دادند که امشب شب غنیمت است چون این ندا بگوش ایشان بیامد کمال‌الدین عکام گفت ای پسترین عرب عنان نگاه دار پس شیخ عجلان با زوبین چنان بسینهٔ او زد که از مهرهٔ پشتش بدر آمد و کشته بردرخیمه بیفتاد سقّا گفت ای پلیدك چه کارکردی اورا نیز بشمشیر دو نیم کردند وعلاءالدین ایستاده بدین کارها نظر میکرد پس از آن عرب چولان میکردند و حمله میآوردند تا اینکه از آن قافله که باعلاءالدین بودند کس نگذاشتند وبارها باستران بارکرده برفتند علاءالدین با خود گفت ترا بکشتن نخواهد داد مگر این جامه و استر پس جامه از تن خویش کنده بپشت استر بینداخت وخود بایك پیراهن و شلوار بدر خیمه بایستاد آنگاه دیدکه ازخون کشتگان برکهٔ خونی بدانجا جمع آمده خود را با پیراهن و شلوار بمیان خون انداخته بخون بیالود و خود را

مانند کشتگان کرد که بخون آلوده باشد علاءالدین را کار بدینگونه شد و اما عجلان با زیردستان خود گفت ای جماعت این قافله ازمصر همی‌آیند یا از بغداد بیرون شده‌اند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و پنجاه وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت بدوی پرسید که این قافله از مصر همی آیند یا از بغداد بیرون گشته‌اند بپاسخ گفتند از مصر همی‌آیند پس بایشان گفت بسوی کشتگان باز گردید مرا گمان اینست که بزرگ این قافله و خداوند این مال نمرده‌است پس بسوی کشتگان باز گشتند وکشتگان را با نیزه وشمشیر دوباره همی زدند و جراحت ایشان افزون میکردند تا اینکه بعلاءالدین برسیدندکه او خودرا درمیان کشتگان چون کشته انداخته بود باو گفتند چون تو خویش مانند کشتگان کردهٔ ما نیز ترا پاك بکشیم تا امید زنده شدن نماند آنگاه بدوی زوبین برکشید وخواست که بسینهٔ علاءالدین بکوبد همت از پاکان خواست ناگاه دستی بدیدار شد که زوبین از سینه او بر گرداند و بسینهٔ کشتهٔ که در پهلوی او افتاده بود بر آمد و بدوی‌را گمان این‌شد که طعنه اوبعلاء الدین بر آمد آنگاه بارها براندند و برفتند آنگاه علاء الدین از میان کشتگان بر خاسته بدوی بیاران خود گفت ای عرب من آواز پای روندهٔ شنیدم پس یکی از سواران بیرون آمد علاء الدین را دید که همی دود باو گفت گریز ترا سودی ندهد که‌ما از پی تو هستیم پس عرب اسب را از پی علاء الدین تند براند وعلاء الدین در پیش‌روی خود حوض آبی دید که در کنار او مصطبهٔ بود بفراز مصطبه رفته برپشت خوابید و چنان نمود که خفته است وگفت یا جمیل الستر استرنا ناگاه بدوی بپای مصطبه برسید و دست برد که علاء الدین‌را بگیرد بدوی فریاد

زد و گفت یا جماعة العرب مرا دریابید که عقربم بگزید پس از روی استر فرود آمد و یارانش برسیدند و دوباره بیاره‌اش بنشانده باو گفتند چه بر



تو رسید بایشان گفت عقربم بگزید پس اثر قافله را گرفته برفتند الغرض ایشان‌را کار بدینگونه شد و اما علاء الدین درهمان مصطبه بخفت و اما

محمود بلخی بیار کردن بارها فرمود و همی رفتند تا بغابة لاسد برسیدند و چون غلامان علاء الدین را در آنجا کشته یافت فرحناك شد پس پیاده گشته سوی حوض بیامد و اورا استر بسی تشنه بود سر در پیش برد که از حوض آب بنوشد سیاهی علاء الدین را دیده برمید محمود بلخی سر بر کرده چشمش بعلاءالدین افتاد دید که بایك پیراهن و شلوار خفته محمود باو گفت با تو این کارها که کرده و ترا بدین حالت که انداخت علاء الدین گفت عرب مرا بدین روز نشاند محمود بلخی گفت ای فرزند همه مال و چارپایان ترا فدا شوند تو ملول مباش

زود از پی آرام پدید آید آشوب　　　زود از پی آشوب پدید آید آرام

ولکن ای فرزند فرود آی و هراس مکن و باك مدار پس علاءالدین فرود آمد محمود بلخی اورا بر استری بنشاند و همیرفتند تا بشهر بغداد برسیدند و در خانه محمود بلخی فرود آمدند محمود علاءالدین را برفتن گرمابه بفرمود علاءالدین بگرمابه رفته و در موقع بیرون آمدن چون محمود را مرد فاسقی میدانست بنزد او نرفت و از گرمابه بدر آمده همیرفت و در تاریکی شب نمیدانست که بکدام سوی رود که ناگاه بدر مسجدی برسید بدهلیز مسجد آمده در آنجا سکون یافت و بهر سوی نظاره میکرد پرتوی دید که همی آید چون نیك نظر کرد دید که فانوس در دست دو غلام و دو بازرگان از پی ایشان همی آیند که یکی از ایشان مردیست خوش سیما و نیکوروی و دیگری جوانی است سروقد گلعذار پس علاءالدین شنید که آن جوان با بازرگان گفت ای عم ترا بخدا سوگند میدهم که دختر عم من بمن رد بکن بازرگان گفت بارها من ترا نهی کردم و تو نپذیرفتی و بطلاق سوگند خوردی چون بازرگان این بگفت بدست راست خود ملتفت گشته پسری دید که در زاویهٔ مسجد نشسته و بقرص قمر همی

ماند اورا سلام داد و او رد سلام کرد باو گفت ای پسر تو کیستی گفت
من علاءالدین بن شمس الدین شاه بندر بازرگانان مصر هستم و از پدر
سرمایه خواهش کردم پنجاه بار متاع گران قیمت از برای من برسم
سرمایه مهیا کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و پنجاه و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علاءالدین بآن بازرگان گفت که پدرم از بهر
من پنجاه بار بضاعت مهیا کرد و ده هزار دینار زر نقد بمن داد و من سفر
کرده بغابة الاسد برسیدم عرب بر من بتاختند و مال مرا بگرفتند من
بدین شهر درمانده نمیدانستم که در کجا شب بروز آورم چون اینمکان بدیدم
درینمکان جا گرفتم بازرگان گفت ای فرزند چه میگوئی در اینکه من
هزار دینار زر نقد و جامهٔ که هزار دینار قیمت داشته باشد ترا بدهم
علاءالدین گفت اینها را بچه سبب بمن خواهی داد بازرگان گفت
این پسر که می بینی پسر برادر من است و پدر او جز او پسری نداشت
و مرا نیز دختریست که جز او دختر ندارم و اورا نام زبیده عودیه و در
حسن وجمال بشهر اندر شهره است من آن دختر بدو تزویج کردم و این
پسر اورا دوست میداشت ولی دخترك اینرا ناخوش میداشت این پسر به
سه طلاق سوگند خورد واز جفت خویش جدا گشت پس ازآن همه مردمان
نزد من بفرستاد که من دختر بدو رد کنم من گفتم تا محلل نباشد این
کار صحیح نیست و با پسر متفق شدیم که مردی غریب را محلل قرار
دهیم تا از برای مادر اینکار ننگ وسرزنش نباشد پس توچون غریب هستی
با ما بیا که دختر بتو تزویج کنیم و تو یك امشب در نزد او بروز آور
چون صبح در آید او را طلاق ده و زر و مالی که گفتم از من بستان

علاءالدین با خود گفت یك شبه با دختر کی درخانه و خوابگاهی بسر بردن
بهتر ازینست که در کوچها و دهلیز های مساجد شب را بروز آورم پس
برخاسته با ایشان بسوی خانهٔ قاضی رفت چون قاضی بعلاءالدین نظر کرد
اورا جوان معقولی یافت با پدر دخترك گفت چه قصد دارید بازرگان
گفت همی خواهم که این جوان را ازبرای دخترک خود محلل قراردهم
ولکن حجتی بده هزار دیناراز بابت مهر بنویس که اگر این جوان امشب
در نزد او بروز آورده بامدادان طلاقش دهد من او را هزار دینار نقد و
جامهٔ بقیمت هزار دینار واستری بهزاردینار ببخشم واگر دخترکرا طلاق
ندهد ده هزار دینار وجه مهر بشمارد پس با این شرط صیغه خواندند و
پدر دخترك حجت از علاءالدین بگرفت و جامه بر او بپوشانید و او را
بخانهٔ دخترك بردند بازرگان او را بدر گذاشته پیش دخترك در آمد وباو
گفت حجت مهر خودرا بگیر که ترا بجوان نکو روئی که اورا علاءالدین
ابو الشامات گویند تزویج کردم پس علاء الدین را باو سپرد و حجت بدو
داده بخانهٔ خود بازگشت و اما پسر عم دخترک دایهٔ داشت که بخانهٔ زبیدهٔ
عودیه آمد و شد میکرد با دایه گفت ای مادر اگر زبیده دختر عم آنجوان
نکو روی ببیند پس از آن مرا قبول نخواهد کرد من از تو همی خواهم
که حیلتی کرده دخترکرا ازآن جوان منع کنی دایه گفت بجوانیت سوگند
که آن پسر را نگذارم بدخترک نزدیك رود آنگاه دایه پیش علاءالدین آمده
باو گفت ایفرزند من از بهر خدا ترا پند میدهم پند مرا بپذیر و باین
دختر نزدیك مشو اورا بگذار تنها بخوابد و تو دست برو منه و بدو
نزدیك مرو علاءالدین گفت از برای چه بدینسان کنیم دایه گفت که تن
او مجذوم است و بر تو ازو بیم دارم مبادا ناخوشی او ترا نیز بگیرد و
جوانی وخوبروئی توبافسوس تلف شود علاءالدین گفت مرا بچنین دختری

حاجت نیست پس از آن دایه بنزد دختر در آمد و باو نیز همان گفت که بعلاء الدین گفته بود دخترك گفت من بچنین شوی نزدیك نخواهم شد وامشب اورا تنها بگذارم که بامدادان از پی کارخود رود پس زبیدهٔ عودیه کنیز بخواست و باو گفت که سفره برداشته بنزد آن پسر ببر که طعام بخورد پس کنیزك سفره طعام در پیش علاء الدین بگذاشت علاء الدین چندان بخورد که سیر گشت پس ازآن بتلاوت نشسته بآواز نیکو سورهٔ پس همی خواند پس دخترك گوش بآواز او داده دید که اورا آواز بداودهمی



ماند با خود گفت خدا عجوزك را بکشد که بمن گفت این جوان گرفتار جذامست کسی را که جذام گرفته باشد آواز او بدینسان نمیشود سخن عجوزك در حق اینجوان دروغست پس از آن دخترك عود را بر داشته تار های اورا راست کرده بآواز طرب انگیز که پرنده را در هوا نگاه میداشت این دو بیت برخواند

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری　　که کمال سرو بستان و جمال ماه داری
یکی لطیفه گفتن ببری هزار دل را　　نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

چون علاء الدین این دو بیت از دخترك بشنید او نیز سورهٔ پس را تمام کرده پس از آن بآواز نیکو این یك بیت خواند

ای که زدیده غایبی در دل ما نشستهٔ　　حسن تو جلوه میکند این همه پرده بستهٔ

پس دختر را مهر باو بجنبید و بر خاسته پرده بر داشت چون علاء الدین او را بدید ایندو بیت برخواند

توازهردر که بازآئی بدین خوبی ورعنائی　　دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی

پس از آن دخترك قدم پیش گذاشته و هریك از دیگری بنظرهٔ چندان دل بربودند که مجال نظرهٔ دیگر نماند چون تیر غمزگان دخترك در سینهٔ علاء الدین جای گرفت این دو بیت برخواند.

متناسبندو موزون حرکات دلفریبت　　متوجهند برما سخنان بی حسیبت
عجب از کسی دراین شهر که پارسا بماند　　مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت

پس چون دخترك بعلاء الدین نزدیك رسید ودرمیان ایشان دو گامی بیش نماند علاء الدین این ابیات برخواند.

تودرخت خوب منظر همه میوهٔ ولکن　　چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت

پس چون دخترك در برابر علاء الدین بایستاد علاء الدین گفت ازمن دورشو تا ناخوشی تو مرا فرو نگیرد دخترك آستین برزده ساعد سیمین بنمود پس از آن دخترك گفت تو نیز از من دور شو که جذام تو مرا نگیرد علاء الدین گفت ترا که گفت که من مجذوم هستم دخترك گفت ازعجوز این حدیث شنیدم علاء الدین گفت مرا نیز عجوز گفته بود که ناخوشی برص تراست پس علاء الدین چاك پیراهن یکسو کرده تنی چون نقرهٔ خام بدو بنمود آنگاه دخترك او را بسینه درکشید و آن شب را بشادی وطرب بروز آوردند چون روز بر آمد علاء الدین باو گفت افسوس از عیشی که نا تمام بماند دخترك گفت قصد تو از این سخن چه بود علاء الدین گفت

ای خاتون مرا با تو ساعتی بیش نمانده پس از آن از هم جدا خواهیم شد دخترک گفت این سخن از که شنیدی علاءالدین گفت پدرت ده هزار دینار مهر ترا ازمن حجت گرفته اگر امروز مهر ندهم مرا درخانهٔ قاضی بزندان اندر کنند اکنون دست من از یکدرم کوتاه است دخترک گفت یا سیّدی زن از آن تو و طلاق گفتن برضای شوهر است علاءالدین گفت طلاق گفتن با منست ولکن مرا چیزی نیست که مهر ادا کنم پس دخترک گفت کار آسان شود دل بد مکن و باک مدار و از هیچ چیز هراس مکن ولکن تو این یکصد دینار از من بستان اگر مرا بجز این چیزی بودی نثار تو میکردم ولی جز این یکصد دینار چیزی ندارم که پدرم از محبتی که با پسر عمّ من دارد تمام مال خود را از نزد من بخانهٔ او برده تا اینکه زیورهای مرا نیز برده وچون فردا پدرم ازسوی شرع رسول پیش توفرستد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و پنجاه و ششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت دخترك بعلاءالدین گفت چون فردا از سوی شرع رسول پیش تو فرستند و قاضی و پدرم ترا گویند که زن خود را طلاق بگو تو بایشان بگو در کدام شرع جایز است که من وقت خفتن تزویج کنم و هنگام بامداد طلاقش گویم پس از آن تو دست قاضی را ببوس و احسانی بوی بکن و همچنین دست امنای دارالقضا را یك یك ببوس و بهریك ده دینار بده تا آنگاه سخنی که ترا سودمند افتد بگویند و اگر کسی بگوید که چرا طلاق نمیگوئی و هزار دینار و استر و جامه را نمیگیری تو باو بگو که هر موی دخترک بنزد من از هزار دینار خوشتر است وهرگز طلاق نگویم وزر واستر وجامه نستانم واگر قاضی با تو بگوید مهرادا کن بگومرا اکنون مکنت ادای مهر نیست پس قاضی وشهود با تومدارا کنند

و ترا مهلت دهند علاءالدین با دخترك بگفتگو بودند که ناگاه رسول قاضی در بکوفت علاءالدین بدر آمد رسول گفت قاضی ترا همی خواهد و پدرزن تودرنزد قاضی نشسته آنگاه علاءالدین نیم دینار در کف رسول بنهاد و باو گفت درکدام شرع جایز است که وقت خفتن تزویج کنم و بامدادان طلاقش بگویم رسول گفت در نزد ما هرگز جایز نیست و اگر تو بشرع نادان باشی مرا وکیل خود گردان پس هر دو پیش قاضی بیامدند قاضی بعلاءالدین گفت چرا زن را طلاق نمیگوئی تا آنچه شرط کردهٔ بستانی علاءالدین پیش رفته دست اورا ببوسید و پنجاه دینار بدست او بگذاشت و گفت یا مولانا القاضی بکدام مذهبست که من وقت خفتن تزویج کنم و هنگام بامداد بی رضا طلاق دهم قاضی گفت طلاق بی رضای شوهر درهیچ مذهب از مذاهب مسلمانان جایز نباشد پس پدردخترك گفت اگرطلاق نخواهی گفت ده هزار دینار ادا کن علاءالدین گفت سه روز مهلت ده قاضی گفت سه روز مهلت کفایت نکند ده روز مهلت باید داد و با علاءالدین شرط کردند که پیش از ده روز یا مهر ادا کند یا طلاق گوید و باین شرط از محکمه بیرون آمد وگوشت و برنج و روغن و سایر خوردنی و نوشیدنی گرفته بخانه رفت حکایت بدخترك باز گفت دخترك گفت تو خاطر آسوده دار در غیب خدا را بسی کار هاست

سحر تا چه زاید شب آبستنست

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ   ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

پس از آن دخترك برخاسته طعام حاضر آورد خوردنی بخوردند آنگاه علاءالدین از دخترك سماع و طرب خواست دخترك عود بکرفت و چنانش بنواخت که سنگ سخت ازو بطرب آمد و تارهای عود ندای یا داود همی داد پس ایشان درعیش و طرب و نشاط و انبساط بودند که در

کوفته شد دخترك بعلاء الدین گفت برخیز ببین که بردر کیست علاء الدین بدر آمده در بگشود چهار تن از درویشان بر دریافت و بایشان گفت چه میخواهید گفتند یا سیدی ما درویشان و غریبان شهر هستیم و روان ما را قوت و قوه از سماع اشعار نغز است و مراد ما اینست که امشب را در نزد شما بعیش و شادی بروز آوریم چون بامداد شود بی کار خویشتن رویم که ما سماع دوست داریم و در میان ما هیچ کس نیست مگر اینکه قصاید و اشعار نغز یاد دارد علاء الدین بایشان گفت مشورت بایدم کرد پس بنزد دخترك باز گشته اورا بیاگاهانید دخترك گفت از برای ایشان در بگشای پس در بگشود و ایشان را آورده بنشانید و تحیتشان گفت و طعام حاضر آورد ایشان نخوردند و گفتند

درآن بساط که منظور میزبان باشد　　شکم پرست کند التفات بر ماکول

پس از آن گفت یا سیدی توشهٔ ما ذکر خدا در دلها و سماع چنگ و نی در گوشهاست ما چون بدین مکان نزدیك شویم سماع نی همی شنیدیم چون بیامدیم موقوف شد علاء الدین بایشان گفت این زن من بود که سماع همی کرد پس حکایت خود بایشان باز گفت وایشان رابیاگاهانید که پدر زن من بده هزار دینار مهرحجت گرفته و ده روز مهلت داده یکی از آن درویشها گفت ملول مباش و بخاطر خود جز شادی راه مده من شیخ تکیهٔ درویشانم وچهل درویش مرا درزیرحکم است ایشان را بفرمایم و بزودی ده هزار دینار را از بهر تو فراهم آورم ولی اکنون تو این دخترك را بخواندن بفرما تا ما را حظ سرور ونشاط پدید آید که سماع از برای طایفهٔ بجای غذاست و از برای طایفهٔ چون دواست و آن چهار درویش خلیفه هرون الرشید و جعفر وزیر برمکی و ابونواس بن حسن هانی و مسرور سیاف بوده اند و سبب آمدنشان بدانخانه این بوده است

که خلیفه را دلتنگی روی داده با وزیر میگوید که ای جعفر قصد من اینست که بشهر اندر بگردم که دلتنگی من برود پس جامهٔ درویشان پوشیده در شهر همیگشتند تا بدر آنخانه رسیده آواز عود بشنیدند خواستند که از حقیقت حال آگاه شوند الغرض آن چهار درویش شب را بعیش و نشاط بروز آوردند چون بامداد شد خلیفه صد دینار بزیر سجاده گذاشت وعلاء الدین را بدرود گفته برفتند و از خانه بدر آمدند چون دخترك سجاده برچید یك صد دینار بزیر سجاده یافت و بشوهر گفت این زر ها بگیر که اینها را درزیر سجاده یافتم درویشان این را بزیر سجاده گذاشته اند پس علاء الدین زرها گرفته ببازار رفت و آنچه خوردنی ضرور بود خرید چون شب دوم بر آمد علاء الدین شمع روشن کرده با دخترك گفت دراویش ده هزار دینار که وعده کردند نیاوردند ولکن ایشان خداوند مال نیستند که وعده بجا توانند آورد پس در گفتگو بودند که درویشان در بکوفتند دخترك بعلاء الدین گفت در بروی ایشان بگشا علاء الدین در بگشود ایشان بخانه اندر آمدند علاء الدین گفت ده هزار دینار حاضر آورده اید یا نه گفتند هنوز پدید نیاورده ایم ولکن باك مدار فردا انشاءالله از برای تو کیمیا بیزیم اکنون تو زن خویش را بخواندن و عود زدن بفرما که دل ما را بنشاط اندر کند که ما سماع را دوست داریم پس دخترك عود چنان بنواخت که مکان برقص در آمد و آنشب را نیز بعیش و شادی بروز آوردند هنگام بامداد خلیفه یکصد دینار زر بزیر سجاده بگذاشت و علاء الدین را دلداری داده خاطر اورا بدست آوردند و از نزد او باز گشتند بهمین منوال تا نه شب بنزد علاء الدین میآمدند و هنگام باز گشت صد دینار بزیر سجاده می نهادند چون شب دهم برآمد ایشان نیامدند و سبب نیامدن آن بود که خلیفه مرد بزرگی را از بازرگانان بخواست و باو گفت پنجاه تنگ متاع

مصر حاضر کن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و پنجاه و هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه به بازرگان گفت که پنجاه تنگ متاع مصرش حاضر کن که هر تنگ هزار دینار قیمت داشته باشد و قیمت تنگ را برآن بنویس و غلامکی حبشی حاضر آور پس بازرگان همه آنچه خلیفه فرمان داده بود حاضر آورده و خلیفه پنجاه تنگ را بغلامك سپرده مکتوبی از زبان شمس الدین شاه بندر بازرگانان بنوشت و بغلامك گفت این بار ها را گرفته بفلان محلت رو و بگو که خواجهٔ من علاءالدین ابوالشامات را خانه کدام است که مردم محلت ترا دلالت کنندپس غلامك حبشی بارها و هدیه ها را بدانسان کرد که خلیفه فرموده بود و اما پسر عم دختر روز دهم که روز موعود بود بنزد پدر دخترک در آمد و باو گفت بیا تا بنزد علاءالدین رویم و دختر عم را طلاق بگیریم پس پدر دخترك با پسر برادر روان شدندو روی بخانه علاء الدین بیاوردندچون بخانه علاءالدین رسیدند دیدند که پنجاه استر و بهر یکی تنگی متاع مصر نهاده اند و غلامکی بر استر سوار گشته در آن محلت ایستاده است بغلامك گفتند که این بارها از آن کیست گفت از آن خواجهٔ من علاءالدینست که پدر او ازبرای او بضاعت داده بشهر بغدادش فرستاده بود طایفهٔ ازعرب بدو تاخته مال اورابیغما برده اند پس از آن که خبراو بپدر اوشمس الدین شاه بندر برسید این بار ها را عوض بضاعت یغما رفتهٔ او بفرستاده و از برای او این استر نیز با پنجاه هزار دینار زر نقد فرستاده است پدر دختر گفت ای غلام خواجهٔ تو داماد منست بیا تا من ترا بخانهٔ اودلالت کنم در آن هنگام علاءالدین ملول و محزون بخانه اندر نشسته بود که

تا گاه در بکوفتند علاءالدین گفت ای زبیده گویا پدر تو از سوی قاضی و یا از خادمان والی رسول پیش من فرستاده زبیده گفت برو از قضیه



آگاه شو چون علاءالدین در بگشود دید که پدر زبیده شاه بندر بازرگانان بغداد در آنجا ایستاده و غلامکی گندم گون و نیك منظر بر استری سوار

است چون علاءالدین را دید از استر فرود آمده خودرا بپای او درافکند علاءالدین گفت چه میخواهی غلام گفت مرا پدر تو شمس الدین شاه بندر بازرگانان مصر با این امانتها بسوی تو فرستاده پس از آن مکتوب را بعلاءالدین داده علاءالدین مکتوب گرفته دید در آن مکتوب نوشته‌اند

باز آی که تا سوز و گدازم بینی　　بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا　　کی زنده گذارد که تو بازم بینی

پس از آن نوشته بودند بعد از سلام تام وتحیت واکرام از شمس الدین بسوی پسر خود علاءالدین که ای پسر بدانکه خبر کشته شدن خادمان و یغما رفتن بار های تو بمن برسید و من پنجاه تنگ متاع مصری از برای تو فرستادم ملول مباش که صد چندین مال ترا فداست و ای فرزند شنیدم که ترا از برای زبیدهٔ عودیه دختر شاهبندر بغداد محلل قرار داده وپنجاه هزار دینار مهر او با تو شرط کرده اند من آن پنجاه هزار دینار را با غلامك سلیم نام فرستادم و ای فرزند مادر و اهل خانه بسلامت وعافیت اندرند و ترا سلام میرسانند والسلم علاءالدین چون مکتوب بخواند بارها بگرفت و با پدر زن خود گفت این پنجاه هزار دینار مهر زبیده را تو بگیر و این بار ها را نیز ببر بفروش و سرمایه بمن داده سود آن را خود صرف کن پدر زن زبیده گفت لاوالله هیچ چیز نگیرم و اما مهر زن خود زبیده را تو با او بهر طور که دانی بکن پس علاءالدین با پدر زن خود برخاسته بارهارا باوردن خانه بفرمود وخودشان بنزد زبیده درآمدند زبیده با پدرخود گفت ای پدراین بارها ازآن که بود گفت ای دختر اینها ازشوهر تو علاءالدین است که پدرش اینها را عوض بار های یغما رفتهٔ او بفرستاده و از برای علاءالدین پنجاه هزار دینار زر نقد فرستاده در باب مهر رأی رای تست خواهی بگیر وخواهی ببخش پس علاءالدین بر خاسته صندوق

بگشود ومهر بشمرد آنگاه پسرعم زبیده گفت ای عم بگذار علاءالدین زن مرا طلاق دهد پدر زبیده گفت اینکار نخواهدشد که طلاق در دست شوهر است پس پسر ملول و محزون بنومیدی برفت و ببستر افتاده رنجور گشت و چندی نگذشت که در گذشت و اما علاءالدین بار ها در انبار برده به بازار رفت و مایحتاج بسیاقت هرشب مهیا کرده بخانه بیاورد آنگاه بزبیده گفت آن دراویش دروغگو را نظر کن که وعده کردند و خلاف نمودند زبیده باو گفت تو پسر شاه بندر بودی به نیم درم دست رس نداشتی آن دراویش که مسکینان هستند ده هزار دینا را چگونه میتوانستند بدهند علاءالدین گفت اکنون که خدا ما را از ایشان بی‌نیاز کرد ولکن اگرباز بیایند در بروی ایشان نگشایم زبیده گفت چرا حق ایشان ندانی که این خیر و برکت از قدوم ایشان بما رسید و ایشان هر شب صد دینار بزیر سجاده در می نهادند و چون بیایند ناچار بایدر بروی ایشان بگشائی پس چون شب در آمد شمعها روشن کردند علاء الدین بزبیده گفت عود بگیر وبیتی چند بخوان درین سخن بودند که دربکوفتند زبیده گفت که برخیز وببین که کوبندهٔ در کیست علاءالدین بیرون رفته در بگشود دید که درویشان هستند علاءالدین گفت مرحبا ای دروغگویان بدرون در آئید پس ایشان در آمدند و نشستند علاءالدین سفره بگسترد بخوردند و بنوشیدند وطرب کردند پس از آن گفتند ای خواجه علاءالدین ما را خاطر بتو مشغول بود باز گو که با پدر زن خود چه کار کردی گفت خدا افزونتر از مراد بما عطا فرمود گفتند بخدا سوگند که ما برتو ترسان بودیم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و پنجاه و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت دراویش بعلاء الدین گفتند که ما برتو بیم داشتیم

و ما را از تو باز نداشت مگر تهی دستی ما علاء‌الدین گفت فرج قریب از نزد پروردگار من برسید و پدرم پنجاه هزار دینار و پنجاه تنگ متاع مصر که هر باری هزار دینار قیمت داشت بسوی من بفرستاد و میانه من و پدر زن آشتی شد و باهم مهربان گشتیم والحمدلله علی ذلك پس از آن خلیفه از بهر دفع ضرورت بر خاسته بیرون رفت جعفر وزیر برمکی بعلاء‌الدین گفت ای علاء‌الدین ادب نگاه دار که تو در حضرت خلیفه هستی علاء‌الدین گفت کدام بی ادبی از من در نزد خلیفه روی داده و خلیفه کیست جعفر وزیر گفت آنکه با تو سخن میگفت و برخاست همان خلیفه هرون الرشید است و من جعفر وزیر هستم و این مسرور سیافست و این ابو نواس بن حسن هانی است با عقل خود تأمل کن و ببین که مسافت از مصر تا بیغداد چند است علاء‌الدین گفت چهل و پنج روزه مسافتست وزیر باو گفت از روزی که بار های تو به یغما رفته تا امروز ده روزاست درین ده روز چگونه خبر بپدر تو رسید و او نیز بار بسته بدینجا بفرستاد علاء‌الدین گفت ای خواجه باز گو که این مال و زر از کجابود وزیر گفت از خلیفه هرون‌الرشید بود بسبب محبتی که با تو داشت ترا باین گونه احسان بنواخت پس ایشان درین سخن بودند که خلیفه درآمد و علاء‌الدین برخاست و درپیش خلیفه زمین بوسه داد و گفت خدا خلیفه را پاس کناد و اورا دوام عمر و عزت دهاد خلیفه گفت یا علاء‌الدین زبیده را بگو که بشکرانهٔ خلاصی از دست پسر عم خود نغمهٔ طرب انگیز ساز کرده بآواز نیکو بخواند پس زبیده عود بگرفت و چنانش بنواخت که سنگ سخت بطرب آمد پس آنشب را بشادکامی بروز آوردند چون بامداد شد خلیفه بعلاء‌الدین گفت فردا بحضرت ماحاضر آی علاء‌الدین گفت سمعاً وطاعةً پس ازآن علاء‌الدین روز دوم ده طبق هدیهای قیمتی گرفته بحضرت خلیفه

حاضر آمد و خلیفه بکرسی نشسته بود که علاء‌الدین از در درآمد و این دو بیت بر خواند

اسپ طرب وعیش تو ای شاه بزین باد   جان وتن خصمان تو پیوسته حزین باد
خورشید زمینی و خداوند زمانی   از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد

پس خلیفه اورا مرحبا گفت و علاء‌الدین گفت ای خلیفه پیغمبر علیه السلام هدیه را قبول کرده و من این ده طبق را با آنچه در آنهاست بسوی تو هدیه آورده ام پس خلیفه هدیه را قبول کرد و اورا خلعت ببخشود و شاه بندر بازرگانانش کرد و در دیوان جایش بداد و علاء الدین نشسته بود که ناگاه پدر زنش درآمد علاء الدین را دیددر جای او نشسته و خلعت پوشیده بخلیفه گفت یا ملك الزمان از بهر چه علاء‌الدین خلعت پوشیده در جای من نشسته خلیفه گفت من اورا شاه بندر بازرگانان کردم شنیدهٔ که در مثل گفته اند المناصب تقلید لا تخلید اکنون تو معزول هستی پدر زن علاء‌الدین گفت او نیز از ماست و ای خلیفه کار نکو وبجا کردهٔ بسی خورد سالان هستند که بزرگ قبیله اند پس ازآن خلیفه منشور نوشته بوالی بداد ودر دیوان ندا دردادند که علاء‌الدین شاه بندر بازرگانانست و او مسموع الکلمه و محفوظ الحرمه است و اکرام و احترام او بر همه کس فرض است چون روز دیگر شد علاء الدین دکان از برای غلام بگشود و اورا بر بیع و شرا بر نشاند و خود سوار گشته روی بدیوان خلیفه گذاشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علاء‌الدین سوار گشته روی بدیوان خلیفه آورد و بعادت معهود در جای خویشتن قرار گرفت و همه روزه حال بدینمنوال

بود که روزی گویندهٔ بخلیفه گفت که فلان ندیم عمر بخلیفه بداد خدا
دولت خلیفه را پایدار کند پس خلیفه گفت کجاست علاء الدین ابوالشامات
علاء الدین در حضرت خلیفه حاضر آمد چون خلیفه اورا بدید خلعت بدو
داده ندیمش خواند و از برای او در هر ماهی هزار دینار وظیفه نوشتند
پس علاءالدین در نزد خلیفه بندیمی سر میبرد اتفاقاً روزی در نزد خلیفه
نشسته بود که بزرگی از بزرگان دولت بحضرت حاضرشد و بخلیفه گفت
رئیس ستین درگذشت خدا خلیفه را زنده بدارد پس خلیفه بعلاءالدین
خلعت بداد و اورا بمنصب رئیس ستین بنواخت و رئیس ستین گذشته را
زن وفرزند نبود خلیفه گفت ای علاءالدین رئیس را بخاك بسپار وهمهٔ مال
اورا بتصرف خویش بیاور چون دیوان منقضی شد سوار گشته در رکاب
او احمد دنف با چهل تن از زیردستان خود که سرهنگان میمنه و میسره
خلیفه بودند روان گشته و دیر گاهی بدینسان در خدمت خلیفه بسر میبردند
روزی از روز ها علاءالدین از دیوان سوار گشته بسوی خانه باز گشت و
احمد دنف و حسن شومان با تابعان خود بمنزل باز گشتند علاء الدین با
زن خود زبیده عودیه بنشست و شمعها روشن کردند پس از آن زبیده از
بهر کاری ضرور برخاسته بیرون رفت و علاءالدین نشسته بود که فریادی
بلند بشنید در حال بسرعت برخاست که خداوند فریاد بشناسد دید که
زن خود زبیدهٔ عودیه است که بر زمین افتاده چون دست بسینهٔ او بنهاد
مرده اش یافت و خانهٔ پدر زبیده در پهلوی خانهٔ علاء الدین بود او نیز
فریاد زبیده را بشنید با علاء الدین گفت چه فریاد بود اینکه شنیدم
علاء الدین گفت تو بمان که زبیده برفت ولکن ای پدر گرامی داشتن
مردگان بخاك سپردن ایشان است پس چون روز بر آمد زبیده را بخاك
سپردند و علاء الدین پدر زبیده را عزا گفت و او نیز علاء الدین را

شکیبائی بفرمود و اما علاء الدین جامهٔ ماتم و حزن پوشیده از دیوان
ببرید و غمین وگریان بنشست روزی خلیفه با جعفر وزیر برمکی گفت
ای وزیر سبب بریدن علاء الدین از دیوان چیست وزیر گفت علاءالدین
از بهر زن خود زبیده محزون است خلیفه باحضارش فرمان داد چون
حاضر آمد در جواب خلیفه گفت از بهر مرگ زبیده زن خود محزون
هستم و سبب بریدن از دیوان همین است خلیفه گفت اندوه از خود دور
کن و حزن بیکسو بنه که آنکه مرده است بآمرزش اندر است و تراحزن
واندوه هرگز سود ندهد علاء الدین گفت حزن واندوه از من نرود مگر
زمانی که من بمیرم ومرا در پهلوی او بخاک بسپارند خلیفه گفت در نزد
خدا هر تلف شدهٔ را عوضی هست و بهیچ حیلت از مرگ نتوان رستن

بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی　　اگر مرگ و پیری نبودی در اوی
ز ما تا دم مرگ یکدم رهست　　اگر دم دراز است اگر کوته است

چون خلیفه اورا عزا گفت بآمدن دیوان فرمانش داد آنگاه برخاسته
بدارالخلافه باز گشت و علاء الدین آن شب را بروز آورد چون روز
بر آمد سوار گشته بدیوان برفت و درحضرت خلیفه زمین بوسه داد خلیفه
او را تحیت گفت و در منزلت و مقام خودش جای داد پس از انقضای
دیوان خلیفه گفت ای علاءالدین تو امشب مهمان منی پس اورا بسرای
اندر آورد و کنیزکی را که قوة القلوب نام داشت حاضر آورد و باو گفت
علاء الدین زنی داشت زبیدهٔ عودیه نام که اندوه از علاء الدین همیبرد و
سبب عیش او بود اکنون زبیده وفات یافته قصد من اینست که از بهر
علاء الدین عود بنوازی و بخوانی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و شصتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه با کنیزك خود قوة‌القلوب گفت همیخواهم که با سماع طرب انگیز حزن و اندوه از علاء الدین ببری پس کنیزک عود بگرفت و سنگ سخت را برقص در آورد خلیفه گفت ای علاء الدین چه میگوئی در آواز این کنیزک علاء الدین گفت زبیده را آواز ازاین خوشتر بود ولکن این درعود نواختن ذو فنون است خلیفه باو گفت آیا این کنیزك ترا خوش آمد علاء الدین گفت آری ای خلیفه زمان مرا از او خوش آمد خلیفه گفت بتربت نیاکانم سوگند که این کنیزك را با خادمان و کنیزان او بتو بخشیدم علاء الدین چنان گمان کرد که خلیفه مزاح همی کند چون بامداد شد خلیفه بنزد قوة القلوب بیامد و باو گفت ترا بعلاء الدین بخشیده ام قوة القلوب فرحناك شد که اورا چون دیده دوست داشته بود پس خلیفه بفرمود که قوة القلوب آنچه متاع دارد بخانهٔ علاء الدین برند چون قوة القلوب بقصر علاء الدین برفت دو خواجه سرای را گفت که هریك از ایشان بچپ و راست در قصر کرسی نهاده بنشینند و چون علاء الدین بیاید دست او را بوسیده باو بگویند که خاتون ما قوة القلوب ترا همی خواهد خلیفه اورا با کنیزکان بتو بخشیده پس خواجه سرایان بدانسان کردند که قوة القلوب فرمان داده بود چون علاء الدین باز آمد دو خواجه سرای از خواجه سرایان خلیفه بدر نشسته یافت عجب آمدش و خود گفت شاید این خانهٔ من نباشد وگرنه بودن ایشان را سبب چیست پس چون خواجه سرایان علاء الدین را بدیدند باستقبال او برخاستند دست او را بوسیدند و گفتند که ما از مملوکان قوة القلوب هستیم و او ترا سلام داد و گفت که خلیفه اورا با کنیزکان او بتو بخشیده و اکنون ترا همی خواهد علاء الدین گفت از من قوة القلوب را سلام داده بگوئید

که تا تو در این قصر هستی من بنزد تو نخواهم آمد که آنچه از خواجه باشد بر بنده حرام است و بقوة القلوب بگوئید که اورا در نزد خلیفه خرج یکروزه چه بود پس خواجه سرایان بسوی قوة القلوب رفتند و ماجرا باو گفتند قوة القلوب در جواب گفت که صرف یکروزه من صد دینار است پس علاء الدین همه روزه یکصد دینار از بهر قوة القلوب میفرستاد تااینکه روزی از روزها علاء الدین از دیوان ببرید خلیفه گفت ای جعفر من قوة القلوب را بعلاء الدین ندادم مگر بسبب اینکه او از زن خود زبیدهٔ عودیه شکیبا شود و برو محزون نگردد باز سبب بریدن علاء الدین از دیوان چیست جعفر گفت ای خلیفه راست گفته اند که من لقی احبابه نسی اصحابه یعنی هر که بدوستان رسد یاران را فراموش کند خلیفه گفت شاید بریدن او از ما بعذری باشد ما را باید که بسوی او رویم پس خلیفه با وزیر پنهانی بسوی علاء الدین رفتند چون بنزد علاء الدین برسیدند علاء الدین ایشان را بشناخت برخاسته در پیش روی خلیفه زمین بوسه داد و خلیفه در جبین او اثر ملالت بدید باو گفت ای علاء الدین سبب حزن چیست مگر با قوة القلوب نیامیختهٔ گفت ایها الخلیفه آنچه خواجگان را شاید به بندگان حرام است ومن تا اکنون نزد او نرفته ام وطول او از عرض نشناسم خلیفه گفت قوة القلوب را همیخواهم ببینم پس خلیفه برخاسته بنزد قوة القلوب رفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و شصت ویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه برخاسته بنزد قوة القلوب رفت چون قوة القلوب خلیفه را بدید برخاسته زمین بوسه داد خلیفه باو گفت علاء الدین بنزد تو آمده یا نه گفت لا والله ایها الخلیفه من بطلب او

فرستادم ولی او نیامد پس خلیفه اورا بباز گشتن دارالخلافه بفرمود و با علاءالدین گفت از ما کناره مگیر پس از آن خلیفه بدار الخلافه روی نهادو علاء الدین آن شب را بروز آورد چون روز بر آمد سوار گشته بدیوان برفت و بجای رئیس ستین بنشست خلیفه خازن را فرمود که ده هزار دینار بجعفر وزیربدهد خازن مبلغ حاضر آورد خلیفه بجعفر برمکی گفت قصد من اینست که ببازار کنیز فروشان رفته بااین ده هزار دینار کنیزکی از برای علاء الدین شرا کنی وزیر فرمان بپذیرفت و با علاءالدین ببازار اندر آمدند اتفاقاً در آن روز خالد نام والی بغداد ببازار آمده بود که برای پسرش کنیزکی شرا کند و سبب این بوده است که خالد زنی داشت خاتون نام و اورا فرزندی بود قبیح المنظر که حیظلم بطاطه میگفتند وآن پسر پانزده ساله بود ولی براسب نشستن نتوانستی وپدر او از دلیران روزگار بود پس مادرش بوالی گفت مراد من اینست که از برای حیظلم زن بگیری که شایسته تزویج است والی گفت این پسر قبیح المنظر و کریه الرایحه است هیچ زن اورا بشوهری قبول نکند زن والی گفت کنیزکی از برای او بخر از قضا همان روز که وزیر با علاءالدین ببازار آمده بودند والی نیز با پسرخود حیظلم ببازار درآمدند و ایشان ببازار اندر بودند که مردی کنیزکی خداوند حسن و جمال و صاحب قد با اعتدال بیاوردوزیر با دلال گفت که این کنیزك را بهزاردینار گفتگو کن در آن هنگام حیظلم‌را نیزبدان کنیز نظر افتاد و مهر کنیزك اندر دلش جای گرفت و با پدر گفت این کنیزك از برای من شرا کن پس والی از نام کنیزك بپرسید کنیز گفت مرا نام یاسمین است آنگاه بحیظلم گفت اگر ترا از کنیزك خوش همی آید برقیمت کنیزك بیفزای حیظلم بدلال گفت چند قیمت داده‌اند دلال گفت هزار دینار داده‌اند گفت

من هزار و یکدینار میدهم دلال نزد علاءالدین بیامد علاء الدین دو هزار دینار قیمت داد پس هرچه پسر والی یکدینار میافزود علاء الدین هزار



دینار افزون میکرد آنگاه پسروالی درخشم شد وبدلال گفت کیست که بر قیمت من همی افزاید دلال گفت جعفر وزیر میخواهد که کنیز از بهر

علاءالدین شرا کند و علاءالدین اکنون قیمت بده هزار دینار رسانید خواجهٔ کنیز چون ده هزاردینار بشنید قیمت بستد و کنیزرا بعلاءالدین بفروخت و علاءالدین کنیز را درراه خدا آزاد کرده بخویشتن تزویجش کرده بخانه خود برد و اما حیظلم پسر والی دلگیر باز گشت و بحسرتش همی افزود تا اینکه رنجور گشته ببستر افتادو خوردن و نوشیدن بگذاشت و عشق بدو چیره شد چون مادرش اینحالت بدید سبب رنجوری بازپرسید حیظلم گفت ای مادر یاسمین ازبرای من بخر مادرش گفت چون ریاحین فروش از اینجا بگذرد من یکدسته یاسمین از برای تو شرا کنم حیظلم گفت ای مادر یاسمین را که از جنس ریاحین است نگفتم بلکه یاسمین کنیزك را همی خواهم که پدر من اورا نخرید زن والی بشوهرش گفت چرا کنیزك را ازبرای پسرم نگرفتی والی گفت کنیزی را که علاءالدین رئیس ستین مشتری بود من یارای خریدآن نداشتم پس حیظلم رارنجوری فزون گشت و از خواب و خور باز ماند و مادرش بحزن اندر شد تا اینکه روزی مادرش در خانه محزون نشسته بود که ناگاه عجوزی در آمد و آن عجوز را مادر احمد قماقم السراق میگفتند و ابن احمد در آغاز جوانی دزد بود که نور آفتاب وسرمه از چشم همی دزدید پس از آن اورا امیر دزد بگیران کردند و والی وقتی او را بگناهی بزرگ گرفته پیش خلیفه برد خلیفه بکشتنش فرمود و او بوزیر پناه برد و شفاعت وزیر در نزد خلیفه رد نمیشد پس از برای احمد شفاعت کرد خلیفه بـا وزیر گفت چگونه شفاعت ازشخصی کردی که جان ومال مردم از اوبمخافت اندراست وزیر گفت ای خلیفه در زندانش کن از آنکه زندان را از روی حکمت ساخته اند که زندان گور زندگـان و سبب شماتت دشمنان است خلیفه او را بزندان فرستاد و در قید او نوشتند که تا روز مرگ باید در زندان

مخلد باشد و مادر او بخـانه والی آمـدو شد داشت و بدر زندان بنزد پسرش میرفت و میگفت نگفتمت که حرام را ترك کن و از ستمکاری به پرهیز احمد میگفت این کار بر من مقدر شده بود ولکن ای مادر چون بنزد زن والی بروی اورا به شفاعت من بر انگیز پس چون عجوز بنزد زن والی درآمد دید که ملول و محزون است گفت ای خاتون چرابحزن و ملالت اندری گفت از برای پسرم اندوهناکم پس حکایت را بعجوز باز گفت عجوز گفت چه میگوئی در کسی که حیلت و نیرنگ ساز کرده پسرت را از این رنج برهاند زن والی گفت کیست که چنین حیلت تواند کرد عجوز گفت مراپسری است احمد قماقم السراقش گویند و اوبزندان اندر است و در قید او نوشته اند که تا زمان مرگ در زندان مخلد بماند پس تو اکنون بر خیز و خویش را بیارای و جامهٔ نیکو در بر کن و بـا جبین گشاده نزد شوهر رو و بگو حاجتی دارم با تو بگوید که حاجت تو چیست بگو تا بطلاق سوگند نخوری حاجت نگویم چون سوگند بطلاق یاد کند باو بگو که درزندان احمد نامیست مادر مسکینهٔ داردو مراشفیع کرده که از تو در خواهم تا در پیش خلیفه شفاعتش کنی که خدا ترا باداش نیکو دهاد زن بعجوزه گفت سمعاً و طاعة پس چون والی بنزد جفت خود در آمد

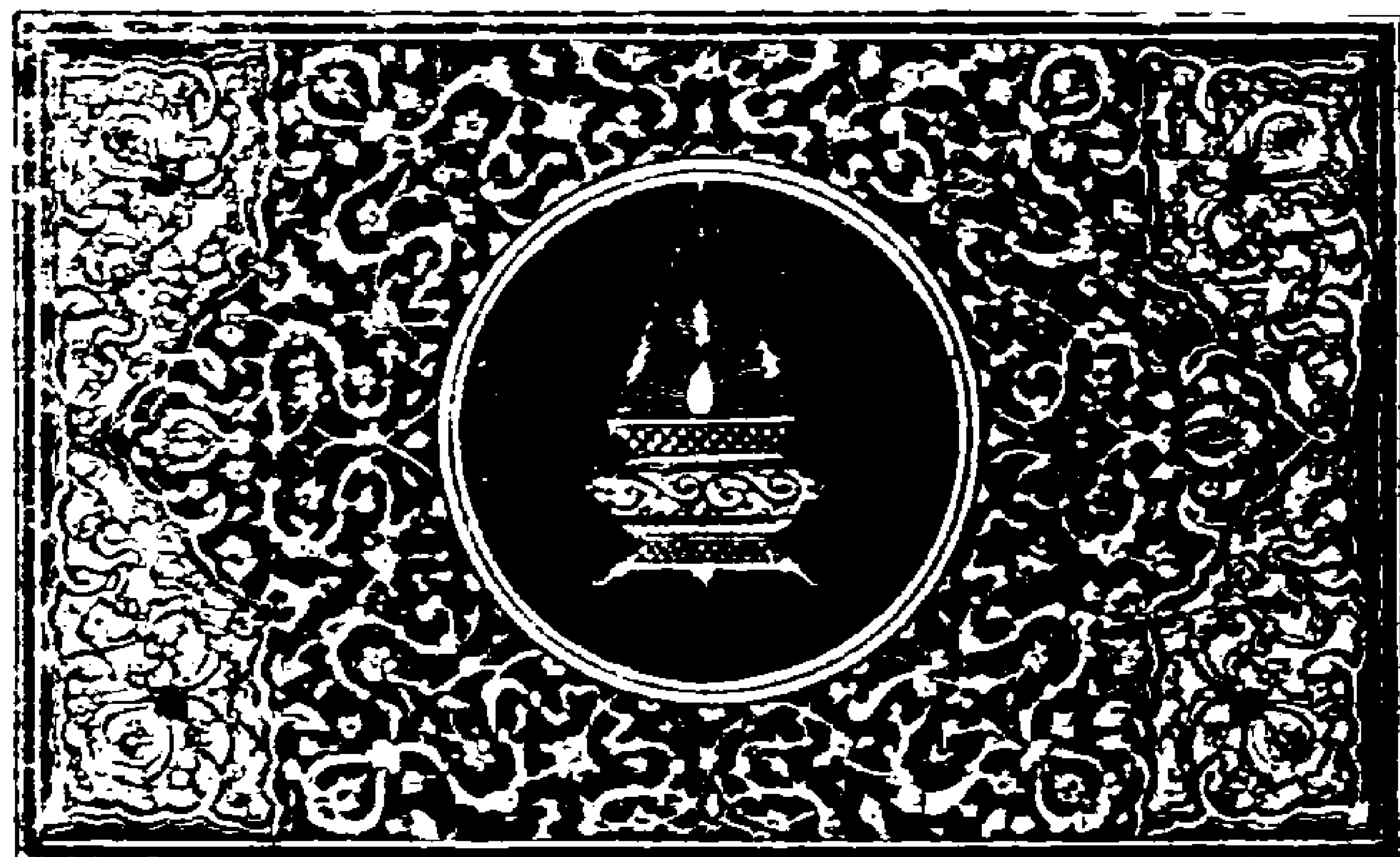
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و شصت و دوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون والی بخانه در آمد زن او سخنی را کـه عجوز یاد داده بود بشوهر بگفت و اورا بطلاق سوگند بداد چون صبح شد والی بزندان درآمده باحمد گفت آیا از کردار ناصواب خود توبه

خواهی کرد احمد گفت من بسوی خدا باز گشت کرده ام و بدل و زبان همی گویم استغفرالله پس والی اورا از زندان بدر آورد ولی قید اندرپای داشت و اورا بقصر خلیفه برد و در پیش روی خلیفه آستان بوسه داد خلیفه گفت ای امیر خالد چه حاجت داری پس امیرخالد احمد قماقم‌را در قید و زنجیر پیش خلیفه بداشت خلیفه گفت ای قماقم تو تا اکنون زنده هستی احمد گفت ای خلیفه بدبختان را عمردراز است خلیفه گفت ای امیر خالد اورا از بهر چه بدینجا آوردهٔ خالد گفت ای خلیفه زمان اورا مادریست پیر و رنجور که جز این پسر در جهان هیچکس ندارد و این غلامك را شفیع کرد خلیفه قید از پسر او بر دارد و منصب امارت دزدگیران که پیشتر داشت باز بدو بدهد بشرط آنکه توبه کند و دیگر گرد اینگونه کردار ها نگردد خلیفه باحمد قماقم گفت آیا از کردار های بد خود توبه کردهٔ یانه گفت ای خلیفه بسوی خداباز گشت کرده ام خلیفه فرمود آهنگر حاضر آوردند و قید ازو برداشتند آنگاه خلیفه منصبی بدو داده خلعتش بخشود واورا بدرست راه رفتن بفرمود پس احمد پای خلیفه را بوسیده از قصر بدر آمد و زمانی ازین بگذشت روزی مادر احمد بنزد زن والی بیامد زن والی باو گفت حمد خدای‌را که پسرت از زندان خلاص شد و اکنون بصحت و راحت اندر است پس چرا تو باو نمیگوئی که در آوردن یاسمین برای پسر من تدبیر کند مادراحمد گفت بزودی بگویم پس ازنزد زن والی برخاسته پیش احمد بیامد در حالتیکه احمد مست بود به احمد گفت ای فرزند سبب خلاصی تو نبوده است مگر زن والی واز تو میخواهد که در کشتن علاءالدین تدبیری کرده کنیزك او یاسمین را از برای پسر والی حیظلم بظاظه بیاوری احمد با مادرش گفت این کاریست بس آسان همین شب درین کار تدبیر کنم و آن شب غرّه ماه بود خلیفه

را عادت این بود که شب غرّه هر ماه را نزد زبیده بروز میاورد ودروقت رفتن نزد زبیده بدله و خاتم و دستار خلافت را در آورده با سبحهٔ گوهر در ایوان حکومت بفراز کرسی بر می نهاد وخلیفه را مصباحی بود زرّین که سه گوهر گران با رشتهٔ زرّین از آن آویخته بودند وآن مصباح درنزد اوسی عزیز بود پس خلیفه خواجه سرایان بدان مصباح وخاتم ودستار و بدله و سبحه بر گماشته خود بقصر زبیده در آمد و احمد قماقم صبر کرد تااینکه شب از نیمه بگذشت و ستارهٔ سهیل سر بر زد و همه کس بخفتند آنگاه تیغ بر کشیده کمند بر داشت و رو بقصر خلیفه آورد کمند بحصار



قصر بینداخت و بدو آویخته بفراز رفت پس از آن با کمند فرود آمده در ایوان بگشود خواجه‌سرایان خفته یافت و ایشان رابداروی بیهوشی بیخود کرد و بدله وسبحه و خاتم و دستار خلیفه را با مصباح زرّین برداشته از همانجا که بقصر در آمده بود بیرون رفته‌بسوی خانهٔ علاءالدین روان شد و آن شب علاءالدین با یاسمین دست در آغوش یکدیگر خفته بودند و یاسمین را در آن شب آبستنی روی داده بود پس احمد قماقم از دیوار حصار بساحت خانهٔ علاءالدین فرود آمد و لوحی از فرش خانه بدر آورد

و زمین آن را بر کنده پارهٔ از آنچیزها که از قصرخلیفه آورده بودبدانجا بنهاد و پارهٔ با خود برداشت پس از آن رخام بجای خود بر گردانید و بدانسانش کرد که بود و از دیوار حصار بدر آمده با خود میگفت چون بباده گساری بنشینیم همین مصباح‌را دربیش روی خود بگذارم پس چون روز بر آمد خلیفه روی بایوان نهاد خواجه سرایان رابیخود یافت ایشان را بخود آورد آنگاه نظر کرد بداه و سبحه و خاتم و دستار و مصباح را بدانجا ندیده در خشم شد و جامهٔ غضب بپوشید و در دیوان بنشست وزیر پیش آمده آستان بوسه‌داد و گفت ایهاالخلیفه چه روی داده خلیفه حادثه بوزیر باز گفت که‌ناگاه والی در آمد واحمد قماقم در رکاب او بودخلیفه را در خشم یافت چون خلیفه را نظربوالی افتاد گفت‌ای امیر خالدبغداد چگونه است والی گفت الحمدلله بامن و امان اندر است خلیفه گفت دروغ همی گوئی والی گفت ای خلیفه چه روی داده خلیفه قصه با او بیان کرد و اورا گفت که بر تو لازم کردم که این چیز ها بیاوری والی گفت ای خلیفه کرم درخت ازخود پدید آید بیگانگان قدرت آمدن‌بدینجا ندارند خلیفه فرمود که اگر این چیز ها نیاوری ترا بکشم والی گفت پیش از آنکه کشته شوم من نیز احمد قماقم را بکشم از آنکه حرامی را نتواند پدید آورد مگر امیر دزدگیران‌پس احمد قماقم آستان خلیفه را بوسه داد و گفت پدید آوردن این دزد بعهدهٔ منست ولکن خلیفه دو تن از خادمان قاضی و دو تن از خادمان والی همراه من کند از آنکه‌هر کس که این کار کرده نه از والی بیم دارد و نه از خلیفه بهراس‌اندر است‌خلیفه فرمود با هر کس که خواهی همراه باش ولی نخست جستجوی قصر من بکن پس از آن خانهٔ وزیر و خانهٔ رئیس ستین تفتیش کن که بجان خودم سوگند این‌کار از هر کس که ظاهر شود ناچار او را بکشم اگرچه پسر من

باشد پس احمد قماقم فرمان از خلیفه بگرفت کـه بخانه ها در آمده تفتیش کند

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و شصت و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت احمد قماقم فرمان از خلیفه گرفت‌که بخانها در آمده تفتیش کند پس سه میخ مسین وسه میخ آهنین و سه میخ فولادین بدست گرفته نخست قصر خلیفه تفتیش کرد پس از آن خانهٔ وزیر جستجو نمود و بخانهای حجاب و نواب نیز گـذر کرد تا بخانهٔ علاء الدین رئیس ستین برسیدند چون علاء الدین آواز ایشان‌بشنید از نزد یاسمین برخاسته‌بدر آمد والی را با کوکبه‌بدید و باو گفت ای امیر خالد چه خبر است والی تمامت حکایت باو بیان کرد علاء الدین گفت بخانهٔ من نیز در آئید والی گفت ای خواجه تو امین هستی چگونه گمان بد بتو توان برد جبرئیل مؤتمن وآنگاه دزد » علاء الدین گفت ناچاربابد خانهٔ‌من جستجو کنیدپس قاضی و والی بخانه در آمدند و احمد قماقم پیش رفته بلوحهای رخام که بخانه گسترده بودند نظاره میکرد تا بدان لوح برسید که چیز ها را خود در زیر او خاك کرده بود پس سیخ به‌رخام گذاشته بتوانائی تمام فرو برد در حال رخام بشکست و از زیر او چیزی بدرخشیداحمد گفت ماشاءالله از برکت قدوم ما درین مکان گنج پدید آمد پس قاضی و والی پیش رفته نظاره کردند تمامت آن چیز ها در خانهٔ علاء الدین یافته شد آنگاه ورقه را بمهر های خود مهر کردند و علاءالدین را گرفته دستار از سر او بر داشتند و همهٔ‌مال اورا ضبط کردند و احمدقماقم کنیز او یاسمین بگرفت و او آبستن بود پس اورا بمادر خود رسانید و بمادرش گفت این را بـه خاتون زن والی برسان آنگاه عجوزیاسمین را گرفته بنزد زن والی‌بیاورد

چون حیظلم بظاظه کنیزك را بدید عافیت بدو راه یافته در حال از بستر
برخاست و فرحناك شد وبنزدیك یاسمین رفت‌بس یاسمین خنجر بگرفت
و باو گفت از من دور شو وگرنه ترا بکشم و خودرا نیز بکشم‌مادرحیظلم
بیاسمین گفت ای روسبی بگذار تاپسرم‌ازتو بمرادخویشتن برسد یاسمین
گفت ای پلیدك و ای سگ نصرانیان در کدام مذهب جایز است که یك
زن دو شوهر بگیرد و چگونه شده است که سگان‌همی خواهند که بمکان
شیران بنشینند پس حیظلم را عشق افزون گشت وشوق و وجد بیقرارش
کرد و خورد و خوابش بریده شد و به بستر در افتاد زن والی بیاسمین
گفت ای روسبی چرا پسرم را باندوه و عسرت گرفتار کردهٔ ناچار ترا
بیازارم و در کشتن علاء الدین بکوشم یاسمین گفت اگر من در هوای
علاء الدین بمیرم بر من گوارا تر است کـه با حیظلم سخن بگویم پس
خاتون زن والی بر خاسته جامهٔ حریر و زرّینه اسباب را از یاسمین بر
کند و جامهٔ درشت و پشمینه اش‌بپوشانید وبمطبخش فرستاد و درخیل
کنیزکان خدمت جای داد و باوگفت مستوجب همینی که هیزم بشکنی
و پیاز خورد کنی و در زیر دیگ آتش بفروزی‌یاسمین گفت بهمهٔ‌اینها
راضی و خشنودم ولی طاقت دیدن پسرت ندارم‌پس دل مطبخیان راخدا
بدو مهربان کرد بجای او خدمت میکردند و رنجش او را نمیخواستند
یاسمین را کار بدینجا رسید واما علاءالدین را گرفته با متاع های خلیفه
بدیوان بردند خلیفهٔ بر کرسی خلافت نشسته بود که‌نا گاه والی و احمد
و خادمان‌علاءالدین را با متاع های خلیفه حاضر آوردند خلیفه گفت
اینها را در کجا پدید آوردید گفتند در میان خانهٔ علاءالدین یافتیم‌پس
خلیفه غضب آلود شد و متاعهارا بگرفت و مصباح را در میان آنها ندید
با علاء الدین گفت مصباح کجاست گفت من ندزدیده ام و مرا خبر از

جائی نیست‌خلیفه باو گفت ای خیانتکار چگونه من ترا نزدیك بخود می کنم
و تو مرا از خود دور میکنی و من ترا امین میشمارم و تو بمن خیـانت
همیکنی پس از آن فرمود که علاءالدین را بر دار کنند آنگاه والـی
علاء الدین را بدر آورد و منادی ندا همی داد که‌این کمتر پاداش آنکسی
است که بخلیفه خیانت کند‌چون مردمان این‌ندا بشنیدند دریای اوبتفرج
بر آمدند علاء الدین را کار بدینگونه شد و اما احمد دنف با زیردستان
خود در باغی بعیش ونشاط نشسته بودند که ناگاه مردی از مقربان‌دیوان
بنزد ایشان در آمد و دست احمد دنف را ببوسید و گفت ای احمد دنف
ای سر سرهنگان خلیفه تو در عیش و نوش نشسته و آب اندر زیر پای‌تو
بسته اند و از حادثهٔ که روی داده آگاه نیستی احمد گفت چه حادثهٔ‌رو
داده سقا گفت علاءالدین را که به‌فرزندی گرفته بودی بپای دارش بردند
و همیخواهند که بر دارش کنند احمد دنف با حسن شومان گفت ای
برادر چه‌حیلت داری و چه‌تدبیر ترا بخاطر میرسد حسن شومان گفت
علاء الدین از این گناه بری و ازین کار بیخبر است یکی از دشمنان دام
نیرنگ بدو گسترده احمد گفت اکنون ترا رای چیست حسن شومـان
گفت خلاص او انشاءالله دست ما خواهد بود پس حسن شومان برخاسته
بزندان رفت و بزندانبان گفت یکی از زندانیان را که بکشتن سزاواراست
بیاور زندانبان کسی را که بعلاء الدین بسیارشبیه بود از زندان بدرآورده
بحسن شومانش بداد‌حسن شومان سر اورا پوشیده با احمد دنف و علی
زیبق مصری بمیان گرفته بیاوردند و علاء الدین را جلاد همیخواست که
بدارش کند احمد دنف پیش رفته‌پای بر روی جلاد بگذاشت جلادگفت
کنار روید که من کار بانجام رسانم احمد باو گفت ای پلید این مرد را
بگیر و بجای علاء الدین بر دارش کن که او مظلوم است جلاد آن مرد

را گرفته بجای علاء الدین بردارش کشید پس از آن احمد دنف و علی زیبق مصری علاء الدین را برداشته بخانهٔ احمد دنف بردند چون اورا به خانه در آوردند علاء الدین با احمد گفت ای پدر خدا ترا پاداش نیکو دهاد احمد گفت ای علاء الدین این چه کار است که از تو سر زده است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و شصت وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت احمد گفت این چکار است که از تو سر زده است خدا بیامرزد آنکه این مثل گفته من ائتمنك لاتخنه و لو کنت خائناً یعنی آنکسی که ترا امین بداند اورا خیانت مکن اگرچه خائن باشی باینکه خلیفه ترا در نزد خود جایگاه بلند و رتبت برتر بداد و ترا ثقه و امین نام نهاد چگونه تو باو این کار کردی و متاعهای او را بگرفتی علاء الدین گفت ای پدر بنام خدا سوگند که این کار من نیست و مرا گناهی نباشد و آنکس که این کار کرده نشناسم احمددنف گفت این کار نکرده است مگر یکی از دشمنان وای فرزند هرکس کاری کند بپاداش آن برسد ولکن ای علاء الدین دیگر ترا اقامت در بغداد نشاید از آنکه با ملوك دشمنی نتوان کرد و آنکس را که ملوك در قصد او باشند رنجش دراز کشد علاء الدین گفت ای پدر کجا بایدم رفت احمد دنف گفت من ترا باسکندریه برسانم که منزلیست مبارك و نزهتگاهی است خرّم علاء الدین گفت من سخن ترا بنیوشم و اطاعت کنم پس احمد دنف با حسن شومان گفت هروقت که خلیفه از من جویان شد توباو بگو که از برای نظم ثغور رفته پس احمد علاء الدین را برداشته از بغداد بیرون شد و همیرفتند تا بباغ رسیدند در انجا دو یهودی از غلامان خلیفه بدیدند که باستر سوار بودند احمد به یهودیها گفت باج بیاورید گفتند باج از بهر چه بدهیم احمد گفت من

باج ستان این مکان هستم پس هریك از ایشان صد دینار دادند پس از آن احمد ایشان را بکشت واستر ایشان بگرفت وخود براستری نشسته علاء الدین را براستر دیگر سوار کرده برفتند تا بشهر ایاس رسیدند و درکاروانسرائی فرود آمدند و شب را در آنجا بروز آوردند علاء الدین استر خود بفروخت و استر احمد را بخادم کاروانسرا بسپرد و بکشتی نشسته کشتی براندند تا باسکندریه برسیدند احمد دنف علاء الدین را ببازار برده در آنجا همی گشتند که ناگاه دلال مردم را بدکانی دلالت میکرد و قیمت نهصد و پنجاه دینار میگفت علاء الدین گفت من هزار دینارش همیدهم پس دلال دکان بعلاء الدین بفروخت علاءالدین کلیدهای دکان گرفته دکان بگشود دید که فرشها بطبقه گسترده اند ودر مخزنهای دکان متاع خرازی چندانکه خواهی حاضر است احمد بعلاء الدین گفت ای فرزند این دکان و طبقه با آنچه متاع در آنجا هست همگی از آن تو شد اکنون بدکان اندر بنشین و بیع و شرا کن و دل ناخوش مدار که تجارت کاری است مبارك پس احمددنف سه روز در نزد علاء الدین بماند و روز چهارم اورا دلداری داده گفت تو دراینمکان بر قرار باش که اکنون من همیروم و بسوی تو باز خواهم گشت و از خلیفه امان از بهر تو خواهم آورد و از آنکس که این حیلت با تو کرده تفتیش کنم پس احمد دنف از آنجا روان گشته باياس برسید استر از کاروانسرا گرفته سوار شد همیرفت تا ببغداد در آمد با حسن شومان ملاقات کرده گفت آیا حسن خلیفه از من جویان شد یا نه حسن گفت لا والله بخاطرش هم نگذشتی پس احمد بخدمت خلیفه قیام نمود پیوسته تفتیش اخبار همیکرد تا اینکه روزی بدید که خلیفه بجعفر وزیر التفات فرمود گفت ای جعفر علاء الدین را بدیدی که بامن چکار کرد وزیر گفت ای خلیفه تو نیز بدار کشیدنش پاداش بدادی و پاداش او همان بود که بدو

رسید خلیفه گفت ای وزیر همیخواهم که رفته او را بردارش بینم وزیر گفت ای خلیفه آنچه فرمودهٔ بکن پس خلیفه با وزیر بپای دار برفتند خلیفه بدانمرد دار کشیده نظر کرده دید که جز علاء الدین کس دیگراست گفت ای وزیر این علاء الدین نیست جعفر برمکی گفت ای خلیفه چگونه شناختی که دیگری است خلیفه گفت علاءالدین کوتاه بود واین درازاست وزیر گفت دار کشیده دراز همی شود خلیفه گفت علاء الدین سفید بود واین سیاه است وزیر گفت ای خلیفه مگرندانی که مرگ صورت اصلی دگرگون کند پس خلیفه فرمود از دارش بزیر آوردند گفت لایعلم الغیب الا الله ما که ندانستیم این شخص علاء الدین است یا دیگری آنگاه خلیفه فرمود بخاکش سپردند و نام علاء الدین از میان گم شد و از دلها فراموش گشت و اما حیظلم بظاظه راازعشق یاسمین بیماری سخت شد و رنجوری فزون گشت تا اینکه در گذشت و بخاکش سپردند و اما یاسمین را ایام حمل بسر آمد پسری ماه منظر بزاد کنیزکان گفتند چه نام خواهی گذاشت یاسمین گفت اگر پدر میداشت او نامش میگذاشت ولی من اصلانش همی خوانم پس ازآن دو سال پی درپی شیرش داد و پس از دوسال از شیرش باز گرفت و اصلان بزرگ همی شد تا اینکه راه رفتن توانست اتفاقاً روزی مادر اصلان بکار مطبخ مشغول بود که اوازپله های مطبخ فراز رفته امیر خالد والی نشسته بود اورا بگرفت ودر کنار خود بنشانید و در شمایل او تأمل کرده دید که بعلاء الدین بسیار شبیه است پس از آن مادرش یاسمین جستجو کرده نیافتش بساحت خانه درآمد دید که امیر خالد نشسته وطفل را اندر کنار گرفته است چون کودك مادر خود بدید خویشتن را بسوی او انداخت امیر خالد کودکرا در آغوش گرفته گفت ای کنیزك بیا چون یاسمین بیامد والی باو گفت این کودك پسر کیست کنیزك گفت پسر من

است والی گفت پدرش کیست گفت علاء الدین ابوالشامات بود ولکن اکنون پسر تست والی گفت علاء الدین خیانت کار بود یاسمین گفت حاشا که او خائن باشد والی گفت وقتی این پسر بزرگ شود و بتو بگوید پدر من کیست تو باو بگو که پسر امیر خالد والی هستی کنیزك گفت سمعاً و طاعةً پس از آن امیر خالد اصلان راختنه کرده با خوشترین طور ها پرورش داد و آموزگار بدو بگماشت اصلان خط وقرائت یادگرفت و امیر خالد را پدر همیخواند سواران جمع آورده اورا فنون سواری و آداب جنگ و جدال بیاموختند و در دلیری وسواری بسرحد کمال رسید و بدینسان میگذشت تا اینکه چهارده ساله شد از قضا روزی با احمد قماقم السراق جمع آمدند وباهم دوست گشتند احمد اورا بباده گساری دعوت کرده اصلان دعوت اورا بپذیرفت ناگاه احمد مصباح زرّین خلیفه را که گوهر ها بدو آویزان بود بدر آورده در پیش روی خود بگذاشت و بپرتو آن باده همی نوشید تا مست شد اصلان باو گفت ای سرهنگ این مصباح بمن ده احمد گفت آنرا نتوانم بتو داد اصلان گفت چرا بمنش نتوانی داد احمد گفت از آنکه جانها از برای اوتلف شده اصلان گفت : جان که تلف شده احمد گفت یکی بدین شهر درآمد که اورا علاء الدین می گفتند واورا رئیس ستین کردند وهمین مصباح سبب هلاکت او شد اصلان گفت حکایت او چگونه است احمد قماقم گفت ترا برادری بود حیظلم بظاظه نام داشت چون چهارده ساله شد شایستهٔ زن گرفتن گردید بپدرت خواست که از برای او کنیزکی بخرد پس قصه را از آغاز تا انجام باصلان فرو خواند و ستمی که بعلاء الدین ابوالشامات رسیده بود باو باز گفت اصلان با خود گفت شاید یاسمین نام مادر من باشد و پدر من نخواهد بود مگر علاء الدین ابوالشامات پس اصلان از نزد احمد قماقم بدر آمد و با احمد دنف ملاقات

کرد چون احمد دنف اورا دید گفت منزه است خدائی که مانند ندارد حسن شومان
گفت از چه چیز درعجب شدی احمد دنف گفت این پسر بعلاء الدین بسیار
شبیه است پس احمد دنف اورا آواز داد و گفت ای اصلان نام مادر تو
چیست گفت اورا یاسمین نامند پس احمد گفت ای اصلان چشمت روشن باد
که پدر تو نیست مگر علاء الدین ولکن ای فرزند بنزد مادرت رفته نام
پدر ازو جویان شو اصلان بنزد مادر رفته از نام پدر جویان شد یاسمین
گفت پدر تو امیر خالد والی است اصلان بمادر گفت پدر من نیست مگر
علاء الدین پس مادرش بگریست و گفت ای فرزند ترا که آگاه کرد
اصلان گفت احمد دنف مرا آگاهانید پس حکایت را یاسمین از آغاز تا
انجام باصلان بگفت و گفت ای فرزند حق آشکار شد و باطل پوشیده گردید
بدانکه پدر تو علاء الدین ابوالشامات است امیر خالد والی ترا پرورش
داده و ترا فرزند خود گرفته پس ای فرزند اگر با احمد دنف ملاقات
کنی باو بگو که ای پدر ترا بخدا سوگند میدهم که خون پدر مرا از قاتل
او بگیر پس اصلان از نزد مادر بدر آمده برفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست وشصت و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اصلان از نزد مادر بدر آمده برفت تا پیش
احمد دنف برسید و دست اورا ببوسید احمد دنف گفت ای اصلان ترا
چه میشود اصلان گفت که من تحقیق کردم وشناختم که پدرمن علاء الدین
ابوالشامات است و همی خواهم که خون پدر من از کشندهٔ او بگیری احمد
گفت کشندهٔ او کیست اصلان گفت اورا احمد قماقم السراق کشته است
احمد دنف گفت تو از کجا دانستی که او را احمد قماقم السراق کشته

اصلان گفت مصباح زرین گوهر آویز را که از جمله متاعهای خلیفه بود
در نزد او دیدم و باو گفتم که این را بمن ده بمن داد و گفت در سراین
مصباح جانها رفته و با من حکایتها کرد که متاعهای خلیفه را دزدیده بخانهٔ
پدر من برده پس احمد دنف باصلان گفت چون می بینی که امیر خالد والی
لباس جنگ همی پوشد باو بگو مرا نیز لباس جنگ بپوشان پس وقتیکه
با او بیرون شوی ودلیری خود بخلیفه بنمائی خلیفه بتو خواهد گفت ای
اصلان از من تمنائی کن بگو تمنای من اینست که خون پدر مرا از کشندهٔ
او بگیری خلیفه خواهد گفت پدرت زنده است تو باو بگو که پدر من امیر
خالد نیست بلکه پدرمن علاء الدین ابوالشامات است وامیرخالد مرا پرورش
داده پس آنچه میانه تو و احمد قماقم گذشته باز بگو و بگو ای خلیفه مرا
به تفتیش مصباح اجازت ده تا مصباح از نزد احمد قماقم پدید آورم اصلان
گفت سمعاً و طاعةً پس از آن اصلان در آمده امیر خالد والی را دید که
مهیای رفتن بپیشگاه خلیفه است اصلان گفت همی خواهم که مرا نیز لباس
حرب بپوشانی و با خود بپیشگاه خلیفه بری پس امیر خالد او را لباس
جنگ در بر کرده با خود بمیدان برد و خلیفه در خارج شهر سراپرده
ها وخیمه‌ها نصب کرده لشکر بدانجا جمع آمده بودند وبا گوی وچوگان
بازی میکردند یکی از ایشان گوی را بچوگان میزد و بلند میکرد ودیگری
درهوا چوگان برآن گوی زده و باز میگردانید تا اینکه یکی جاسوس
که بکشتن خلیفه کمر میان سواران بود گوی بگرفت وبچوگان بزد وبسوی
خلیفه بینداخت نزدیك شد که گوی بروی خلیفه بر آید ناگاه اصلان آن
گوی‌را بچوگان چنان بزد که گوی باز گشته بمیان دو شانهٔ همان شخص
بر آمده در حال بزمین افتاد خلیفه اصلان را بنواخت و او را آفرین
خواند پس از آن از اسبها فرود آمده بکرسی بر نشستند و خلیفه بحاضر

آوردن آن شخص جاسوس بفرمود و باو گفت بازگو ترا که بدین کار ترغیب کرده و بیان کن که از دوستان هستی یا از دشمنان جاسوس گفت از دشمنانم و کشتن ترا در دل داشتم خلیفه گفت سبب چیست مگر تو مسلمان نیستی گفت نه مجوسی هستم پس خلیفه بکشتن او فرمان داد و باصلان گفت از من تمنائی بکن اصلان گفت تمنای من آنست که خون پدر من از کشندهٔ او بگیری خلیفه گفت ترا پدر زنده است اصلان گفت پدر من کیست خلیفه گفت امیر خالد والی ترا پدر است اصلان گفت ایدالله الخلیفه اومرا پدرتربیت است ولکن پدر من نیست مگر علاءالدین ابوالشامات خلیفه گفت ترا پدر خیانتکار بود اصلان گفت ایها الخلیفه حاشا که او خیانت کار باشد چه خیانت ازو بر تو رفته خلیفه گفت متاعهای مرا دزدیده اصلان گفت ای خلیفه زمان حاشا که پدرمن دزد باشد ولکن ای خلیفه وقتیکه متاعهای ترا از خانه پدرم علاء الدین پدید آوردند آیا مصباح را نیز آوردند یا نه خلیفه گفت مصباح را ندیده ام اصلان گفت من مصباح را در نزد احمد قماقم دیده ام و من مصباح را ازو خواهش کردم بمن نداد و گفت در سر این مصباح جانها تلف شده و از برای من رنجوری حیظلم بظاظه را از عشق یاسمین باز گفت و خلاصی خودرا از زندان و دزدیدن متاعهای خلیفه را بمن حکایت کرد و تو ای خلیفه خون پدر مرا از کشندهٔ او بگیر پس بگرفتن احمد قماقم بفرمود احمد قماقم را بگرفتند آنگاه خلیفه احمد دنف سرهنگ میمنه را بخواست چون حاضر آمد خلیفه باو گفت احمد قماقم را تفتیش کن پس دست بر جیب او گذاشته مصباح گوهر آویز را بدر آورد پس خلیفه فرمود او را بتازیانه بزدند تا اینکه اعتراف کرد که متاعهای خلیفه را خود دزدیده خلیفه باو گفت ای پلیدك و ای تخمهٔ ناپاك این کار ها از بهر چه کردی و علاءالدین

امین را چرا بکشتن دادی پس خلیفه بگرفتن والی نیز فرمان داد والی گفت ای خلیفه من بی گناه هستم و بحکم تو علاء الدین را کشته ام و از حقیقت این کار آگاهی نداشتم که این حیلت در میانه عجوز و احمد قماقم و زن من بوده است پس والی روی باصلان آورده پناه خواست پس از آن خلیفه بوالی گفت مادر اصلان را کار بکجا رسیده والی گفت او در نزد منست خلیفه گفت زن خودرا حکم کن که لباس و زیور یاسمین بدو بپوشانند و مهر از خانهٔ علاءالدین برداشته مال اورا باصلان بده پس والی بنزد زن خود در آمد و حکم خلیفه باو بگفت و جامه و زرّینهای یاسمین را بدو بپوشانید و مهر ازخانهٔ علاء الدین برداشته کلید های خانه باصلان سپرد پس از آن خلیفه گفت ای اصلان از من تمنائی بکن اصلان گفت تمنای من اینست که مرا با پدر جمع آوری خلیفه چون این سخن بشنید گریان شد و گفت ظاهراً همان شخص که بردارش کشیده اند او کشندهٔ پدر تو علاء الدین بود ولکن بروان پدرانم سوگند هر کس مرا بزندگی علاءالدین بشارت دهد من خواهشهای اورا روا کنم و هر چه مال خواهد اورا ببخشم پس احمد دنف پیش آمده زمین آستان ببوسید و گفت ای خلیفه مرا امان ده گفت امان دادم احمد گفت بشارت باد ترا که علاءالدین امین در قیدحیاتست خلیفه گفت چه میگوئی احمد گفت بحقوق خلیفه سوگند که راست همی گویم و من دیگری را که مستوجب کشتن بود باو فدا کردم و او را باسکندریه رسانیدم و از برای او دکانی بگشودم پس خلیفه گفت از تو می خواهم که او را بیاوری

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و شصت و ششم برآمد

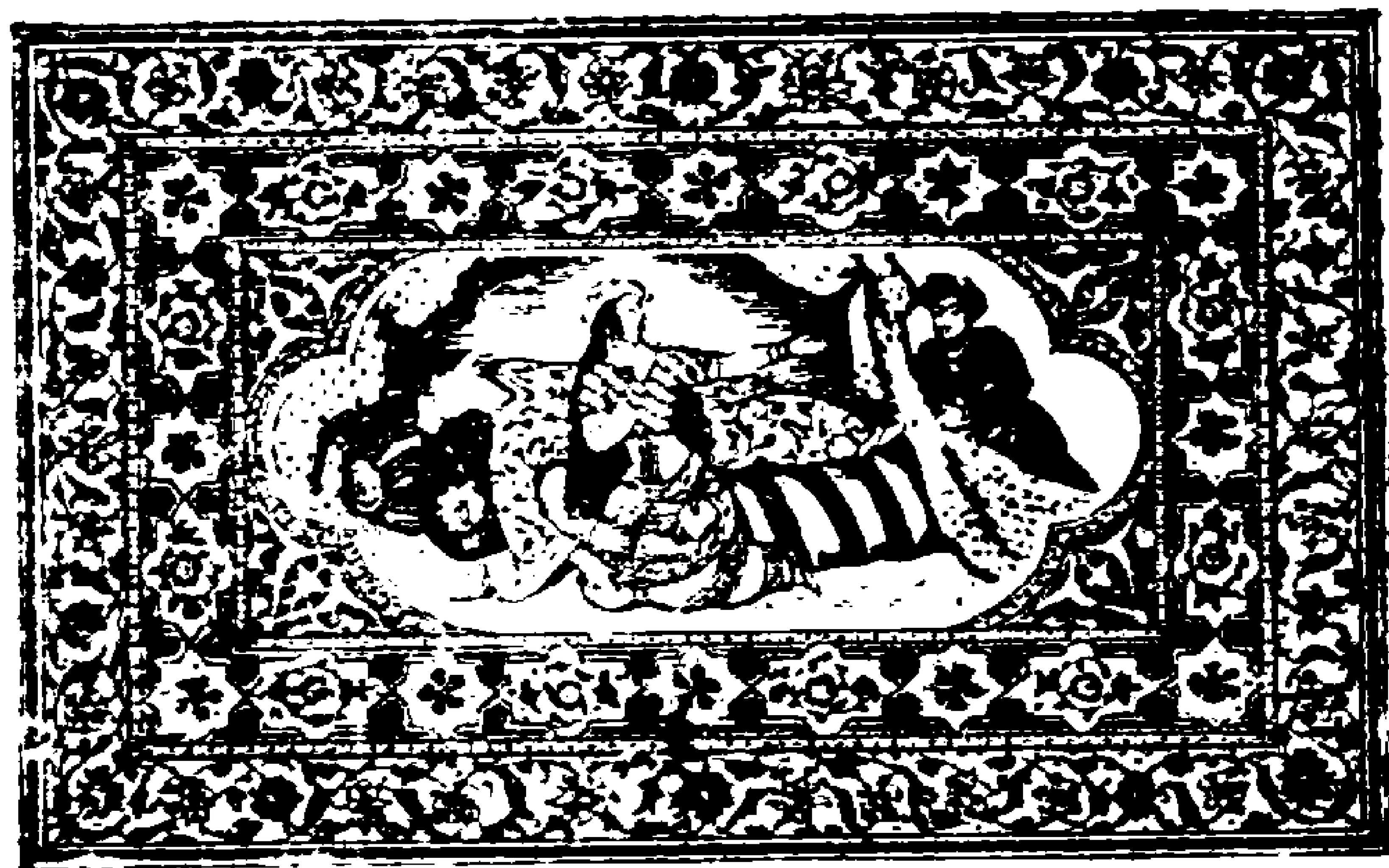
گفت ایملك جوانبخت خلیفه باحمد دنف گفت همیخواهم که اورا بیاوری وفرمود

ده هزار دینار باحمد دادند پس احمد باسکندریه روان شد اصلان را کار بدینجا
رسید و اما علاء الدین چون در اسکندریه بدکان بنشست تمامت آنچه به
دکان اندر بود بمرور ایام بفروخت و در دکان جز اندك مال و انبانی بر
جای نماند پس علاء الدین انبان گرفته اورا بر فشـاند و گوهری ببزرگی
بیضهٔ کبوتر در رشتهٔ زرین از انبان بیفتاد و آن گوهر پنج روی داشت و
در هر روی او نامها و طلسمها بخطی چون جای پای مور نقش شده بود
علاء الدین هرپنج روی گوهررا دست بمالید هیچ کس اورا جواب نگفت
آنگاه با خود گفت شاید این گوهر نیز از برای بیـع باشد پس او را از
دکان بیاویخت ناگاه مردی کوتاه بالا از انجا در میگذشت چشمش بگوهر
بیفتاد پیش آمده در دکهٔ علاء الدین بنشست و بعلاء الدین گفت یاسیدی
این گوهر فروختنی است یا نه علاء الدین گفت آنچه مرا بدکان اندر است
از برای بیع است قنصل گفت این گوهر را بهشتادهزار دینار بمن بفروش
علاء الدین گفت خدا برکت دهاد قنصل گفت آیا بصد هزار دینار میفروشی
گفت بفروشم قیمت بشمار قنصل گفت من قیمت اینرا با خود نتوانم آورد
که در اسکندریه دزدان و حرامیان هستند اگر تو با من بکشتی در آئی
در آنجا قیمت گوهر بدهم و علاوه بر آن طاقه شال کشمیر و پنجاه گز
اطلس و حریر و بقچه و قطیفهٔ یمانی ترا دهم پس علاء الدین برخاسته
دکان را پس از آنکه گوهر بقنصل داد دربست و کلید دکان بهمسایه سپرده باو
گفت اینها در نزد تو امانت است تامن با این قنصل بکشتی رفته قیمت گوهر
بیاورم و اگر آمدن من دیر کشد و احمد دنف سرهنگ میمنهٔ خلیفه
که مرا بدین شهر آورده باز آید تو کلید ها بدو بسپار و اورا از این ماجری
آگاه کن پس علاء الدین با قنصل همیرفتند بکشتی در آمدند قنصل کرسی
از برای علاء الدین گذاشته او را بکرسی بنشاند و باوردن مـال بفرمود

پس قیمت گوهر بشمرد و آن متاعها که وعده کرده بود بدادش آنگاه بـه
علاء الدین گفت یا سیدی دل مرا بخوردن لقمهٔ نان و یا نوشیدن جرعهٔ
آب بدست آور علاء الدین گفت اگر آب باشد بنوشم قنصل آبی خواست
که دروبنگ کرده بودند علاء الدین آب بنوشیده درحال بیخود افتاد پس
کرسیها برداشته بادبان بر افراشتند و باد بایشان همی وزید تا بمیان دریا
برسیدند آنگاه علاء الدین را بهوش آوردند چون چشم بگشود گفت من
بکجـا هستم قنصل گفت تو بستهٔ بند منی علاء الـدین گفت ترا مشغله
چیست واین کار از بهرچه کردهٔ گفت من قبطان هستم وقصد من این است
که ترا بحبیبهٔ خود سوغات ببرم پس ایشان بگفتگو بودند که کشتی دیگر رسید
که چهل تن از بازرگانان در آنجا بودند قبطان بکشتی ایشان بتاخته مـال
کشتی را غارت کرده بازرگانان را باسیری بگرفتند و بشهر جنـوه روان
شدند چون بشهر جنوه برسیدند قبطان بدر قصر بیامد ناگاه دخترکی که
دهان بند بسته بود بدر آمد وبا قبطان گفت آیا گوهر و خداوند گوهر را
آوردی یا نه قبطان گفت آری هر دو را آورده ام دخترك گفت گوهر بمن
ده پس گوهر بگرفت و باز گشت و ملك آن شهر رسیدن قبطـان بدانست
بملاقات او بیرون آمده باو گفت ترا سفر چگونه بود قبطان گفت سفری
بود مبارك در این سفر کشتی بگرفتم که چهل و یکتن مسلمانان در آن
کشتی بودند ملك ایشان را بخواست چون حاضر آوردند نخست یکی از
ایشان گفت ای مسلمان از کجاهستی گفت از اسکندریه هستم پس سیاف را
بکشتن او بفرمود و سیاف اورا بکشت و تا چهلمین تن یك یك را پیش
آورده بکشت و علاء الدین در آخر ایستاده بود آنگاه علاء الدین را پیش
خواسته ازو بپرسید که تو از کدام شهری علاء الدین گفت از اسکندریه
هستم پس سیافرا بکشتن او نیز بفرمود سیاف تیغ بلند کرده خواست اورا

بکشد ناگاه عجوزی با هیبت برسید ملك بتعظیم او بر پای خاست پس
عجوز گفت ای ملك بتو نگفتم هر وقت که قبطان اسیران بیاورد یکی دوتا
از برای خدمت دیر نگاه دار ملك گفت ای مادر کاش ساعتی زود تر
آمده بودی ولکن ای مادر یکی از اسیران را هنوز نکشته‌ام او را از
برای خدمت دیر بگیر پس عجوز روی بعلاء الدین کرده باو گفت
آیا خدمت دیر میکنی یا بگذارم ملك ترا نیز بکشد علاء الدین گفت که
بدیر اندر خدمت کنم آنگاه عجوز علاءالدین را گرفته از دیوان بدر برد
و بکنیسه‌اش درآورد وعلاءالدین بعجوز گفت چه خدمت بایدم کرد عجوز
گفت هر صبح پنج استر بر داشته به بیشه رو و هیزمهای خشك بریده
باستران بار کن وبمطبخ دیر بیاور پس ازآن فرشها را برچیده رخام ومرمر
دیررا پاك کن پس از آن فرشهارا گسترده جاروبش بزن وآنگاه نصف خروار
گندم پاك کرده آردش کن پس ازآن خمیرش کرده وازبرای دیر نان بپزووزنه
عدس نیز گرفته پاکش بکن و اورا نیکو بپز پس از آن چهار حوض دیررا
پر از آب کن آنگاه چمچه بر داشته سیصد و شصت کاسه را آب کن و نان
درآنها خوردکرده وعدس پخته برو بریز و هریك کاسه بنزد راهبانان ببر
پس علاء الدین باو گفت مرا پیش ملك باز گردان تا مرا بکشد که کشته
شدن از برای من آسان تر ازاین همه خدمتست عجوز گفت اگر نه این خدمتها
بجاآوری ترابگذارم ملك بکشد پس علاء الدین ملول و محزون بنشست و
در کنیسه ده تن نابینا بودند که بر پای خاستن نمیتوانستند یکی ازایشان
بعلاء الدین گفت قصریه بیاور علاءالدین قصریه بیاورد پس آن نابینا بروپلیدی
کرده گفت غایط را دور بینداز علاءالدین چنان کرد که نابینا گفته بود نابینا
باو گفت آفرین بر تو ای خادم کنیسه دیر مسیح ترا یاری کند پس درآن
هنگام عجوزدر آمد وبعلاء الدین گفت چرا خدمت بجا نیاوردی علاءالدین
گفت چند دست دارم که این همه خدمت توانم بجا آورد عجوز گفت ای

مجنون من ترا نیاوردم مگر از برای خدمت پس از آن عجوز باو گفت
ای فرزند این قضیب را که صلیب بر سر دارد بگیر و در کنار راه بایست
و چون والی این شهر بیاید باو بگو که ترا از برای خدمت کنیسه میخواهم
او ترا مخالفت نکند آنگاه گندم بدو سپار که پاك کرده آردش کند و
خمیر ساخته بپزد اگر کس را ازبرای خدمت کنیسه بخوانی اوترا مخالفت
کند اورا بزن و باك مدار پس علاء الدین بدانسان کرد که عجوز سپرده تا
هفده سال پیوسته خورد و بزرگ را بخدمت کنیسه باز میداشت روزی
بکنیسه اندر نشسته بود که عجوز در آمد و باو گفت که بیرون کنیسه رو
علاء الدین گفت بکجا روم عجوز گفت یك امشب را در میخانه بروز آر
علاء الدین گفت ازبهرچه بایدم بیرون رفت عجوز گفت حسن مریم دختر



ملك یوحنا ملك این شهر قصد زیارت کنیسه کرده درین جایگاه کس نباید
بنشیند پس علاء الدین بر خاسته چنان بنمود که بخارج کنیسه میرود
ولکن با خود گفت که از کنیسه بیرون نروم تا دختر ملك را تفرج کنم
و بدانم که او نیز چون زنان ماست یا بهتر از ایشانست پس در جائی که
از منظرهٔ آنجا بکنیسه نگریستی پنهان شد و بکنیسه نظاره میکرد ناگاه

دید که دختر ملك در آمد اورا نظاره کرده دید که چون بدر است که از
زیر ابر در آید و دختری با او همراهست

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و شصت و هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت بدختر ملك نظاره کرد دید که دختری با اوست
و او بدان دختر زبیده خطاب میکند پس علاء الدین بدان دختر نیك نظر
کرد دید که زن خود زبیده عودیه است که مرده بود پس از آن دختر ملك
به زبیده گفت بر خیز و از برای من زمزمهٔ عود ساز کن زبیده باو گفت
تا تو مرا بمقصود نرسانی ووعدهٔ خود را وفانکنی من عود نخواهم نواخت
دختر ملك گفت کدام وعده با تو کرده ام زبیده گفت تو با من وعده کردهٔ
که مرا بوصل شوهر خود علاء الدین ابی الشامات برسانی دختر ملك گفت
بشارت باد ترا که با شوهر خود جمع آمدهٔ زبیده گفت کجاست شوهر من
دختر ملك گفت در همین کنیسه است وسخن گفتن ما را میشنود پس
زبیده عود بدست گرفته مکان را بنشاط و سنگ را برقص در آورد چون
علاء الدین این را بشنید وجد و شوقش افزون گشت واز جائی که پنهان
بود بدر آمد و روی بایشان بیاورد زن خود زبیدهٔ عودیه را در آغوش
کشیده زبیده نیز اورا بشناخت و دست در گردن او کرده هر دو بیخود
بیفتادند ملکهٔ خوبروی یعنی حسن مریم پیش رفته گلاب بدیشان بیفشاند
وایشان را بخود آورد و گفت خدای را شکر کنید که پراکندگی شمارا جمع
آورد علاء الدین گفت ای سیده ما بمحبت تو بیکدیگر برسیدیم پس از
آن علاء الدین رو بزبیدهٔ عودیه کرده باو گفت ای زبیده تو که مرده بودی
و ما ترا بخاك سپرده بودیم چگونه زنده گشتی و بدینجا در آمدی زبیده
گفت یا سیدی من نمرده بودم عفریتی مرا بربود ومرا بدینمکان بیاورد
آنچه شما بخاك سپردید او عفریتهٔ بود که بشکل من در آمده و چنان

بنمود که مرده است ولی پس از آنکه بخاکش سپردید بیرون
آمده در خدمت خاتون خود حسن مریم است و اما من بیهوش



شدم چون چشم بگشودم خود را در نزد حسن مریم دختر ملك یافتم
و او همین است و باو گفتم که چرا مرا بدینجا آوردی بمن گفت مرا

خبر داده اند که بشوهر تو علاء الدین تزویج خواهم شد ای زبیده آیا تو
قبول میکنی که علاءالدین یکشب از من و یکشب از آن تو باشد من گفتم
ای خاتون من بدینکار خرسندم ولکن کجاست شوهر مـن علاء الدین
ملکه گفت برجبین او بقلم قدرت نوشته اند چون موعد برسد بدینجـا
خواهد آمد من درینمدت نزد ملکه بودم و با نغمات و ضرب آلات خودرا
تسلی میدادم تا اینکه خدا پراکندگی ما را جمع آورد پس از آن حسن
مریم رو بعلاء الدین کرده گفت یا سیدی آیا مرا قبول میکنی که عیال
تو شوم و تو شوهر من باشی علاء الدین باو گفت ای خاتون من مسلمان
هستم و تو نصرانیهٔ چگونه ترا تزویج کنم ملکه گفت حاش لله کـه من
کافر باشم من هیجده سال است که مسلمانم علاء الدین گفت ای خاتون
من همی خواهم که بوطن خو بروم ملکه گفت بدانکه من در جبین تو
کار ها نوشته یافته ام ناچار آن کار هاروی خواهدداد و تو بمقصود خواهی
رسید ای علاء الدین بشارت باد ترا باینکه فرزندی از برای تو بوجود آمده
که نام او اصلان است و اکنون او بجای تو نشسته و منصب تو با اوست
و هیجده سال دارد و بدانکه حق آشکار گردید و پرده از روی کار احمد
قماقم برداشته شد و خلیفه دانست که متاعهای خلیفه را او دزدیده و الحال
بزندان اندر است و بدانکه گوهری که از انبان پدید آمد اورا من فرستادم
که در انبانش بنهادند و من بودم که قبطان را فرستادم تا ترا با گوهر بیاورد
و بدانکه این قبطان مفتون و دلباختهٔ منست و وصل من همی جوید و
من او را تمکین نداده ام و باو گفتم چون گوهر و خداوند گوهر را
بیاوری ترا بمقصود رسانم و کام تو بدهم و من اورا صد بدرهٔ زر بدادم
در هیئت بازرگانش بفرستادم و چون ترا پس از کشتن آن چهل تن
خواستند بکشند من عجوز را بسوی تو فرستادم کـه ترا خلاص کرد

علاءالدین گفت خدا ترا پاداشهای نیکو دهاد پس از آن حسن مریم در
دست علاءالدین اسلام خودرا تازه کرد چون علاءالدین دانست که سخن
او راست است باو گفت مرا از خاصیت این گوهر آگاه گردان و بگو
که این گوهر از کجاست حسن مریم گفت این گوهر از گنجی است طلسم
و او پنج خاصیت دارد که در وقت حاجت ما را سود بخشد و جدّه مـن
مادر پدرم سحر میدانست حل رموز میکرد و آنچه در گنجها بود بدست
میاورد و همین گوهر را از گنجی بربود پس چون بزرگ شدم و چهارده
ساله گشتم انجیل و کتابهای دیگر بخواندم نام مبارك محمد صلی الله علیه
وآله درچهار کتاب توریة و انجیل و زبور و فرقان بدیدم و اورا ایمان
بیاوردم و با خود تحقیق کردم که جز خدا پروردگاری نیست و دانستم که
آفرینندهٔ خلق جز دین اسلام دینی خوش ندارد و جدهٔ من چون رنجور شد
این گوهر بمن داد و پنج خاصیت آنرا بمن بیاموخت و جدهٔ من پیش از
آنکه بمیرد پدرم باو گفت که تخت رمل از برای من بزن و انجام کار مرا
نظر کن جدهٔ من باو گفت در دست اسیری که از اسکندریه اش آورده باشند
کشته خواهی شد پس پدر من سوگند یاد کرد که هر اسیر که از اسکندریه
بیاورند هلاک سازد و قبطان را حکم کرد که بکشتی های مسلمانان هجوم
آورد و هر کشتی که از اسکندریه کسی باشد اورا بکشد و یا پیش پدر من
بیاورد پس قبطان بفرمان پدر مسلمانان را همی آورد و بسا مسلمانان که
تا امروز کشته شده است پس از آنکه جدهٔ من بمرد من از بهر خویش
تخت رمل بزدم و در دل بگرفتم که آیا بکه تزویج خواهم شد آنگاه از برای
من پدید شد کـه شوهر من نخواهد بود مگر شخصی کـه علاء الدین
ابی الشاماتش نامند ازین کار در شگفت ماندم و شکیبائی پیش گرفتم تا با
تو جمع آمدم پس حسن مریم خودرا بعلاءالدین تزویج کرد و علاء الدین

باو گفت قصدمن اینست که بوطن خود بازروم حسن مریم گفت چون ترا رای چنین است بر خیز با من بیا پس علاء الدین را با خود برده در قصر خود پنهان داشت و خود نزد پدر در آمد پدرش باو گفت ای دختر من امروز بسی دل گرفته ام با من بنشین تا با تو مست شوم حسن مریم باوبنشست ملك سفرهٔ شراب بخواست و حسن مریم قدح پر کرده بدو همی داد تا اینکه ملك بیخود شد پس از آن حسن مریم بنگ در قدح کرده قدح بدو داد چون قدح نوشید از هستی بیرون شد آنگاه حسن مریم نزد علاء الدین آمده او را از آن مکان که بود بدر آورد و باو گفت دشمن تو و دشمن خدا بیخود افتاد و من او را مست کرده و بنگش داده ام اکنون هر آنچه خواهی باو بکن پس علاء الدین بنزد اوبر آمد و اورا بنگ خورده و بیخود یافت پس بازوان او را سخت ببست و قید برو بنهاد و پس از آن ضد بنگ باو خورانید اورا بهوش آورد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و شصت و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علاء الدین ملك را بهوش آورد ملك دید که علاء الدین با دخترش حسن مریم بسینهٔ او نشسته اند با دخترش گفت ای دختر آیا با من چنین کار ها میکنی حسن مریم باو گفت اگر من دختر تو هستم تو نیز مسلمان شو که من مسلمان گشته ام و حق بر من آشکار شد و من بر حق هستم و از باطل دوری گزیده ام اگر تو نیز اسلام قبول کنی ترا دوست و گرامی دارم وگرنه ترا بکشم پس علاء الدین نیز ملك را پند گفت ملك پند نپذیرفت وباسلام گردن ننهاد علاء الدین خنجر کشید و سر اورا ببرید و در ورقهٔ ماجری رابنوشت و ورقه بسینهٔ ملك بگذاشت آنگاه چیز های سبك وزن و گران قیمت برداشته از قصر بدر آمدند و رو

بکنیسه آوردند پس از آن گوهر را گرفته دست بیك روی گوهر که سریر در آن روی نقش کرده بودند بنهاد واورا بمالید سریری در آنجا حاضر شد حسن مریم با علاء الدین و زبیده عودیه بر آن سریر بنشستند و ملکه گفت ای سریر بحق آن نامها که درین گوهر نقش شده ما را بهوا بلند کن پس سریر ایشان را بهوا برداشت و ببادیهٔ برسانید که گیاه در آنجا نرسته بود پس ملکه آن روی گوهر را که صورت خیمه بر آن نقش شده بود دست بمالید در حال خیمهٔ بر پا شد و در آن بنشستند و آنگاه چهار روی دیگر بآسمان کرده گفت بحق نامهای خدا که درین بادیه درختان رسته شود و بگرد درختان دریا پدید آید در حال درختان برونید و بگرد درختان دریا پدید شد پس آب نوشیده وضو بگرفتند و نماز کردند آنگاه سه روی گوهر را بآسمان کرده گفت بحق نامهای خدا که سفره از برای ما گسترده شود در حال سفرهٔ گسترده شد که همه گونه خوردنیها در آن سفره حاضر بود پس خوردنی بخوردند و نوشیدنی بنوشیدند ایشان را کار بدینجا رسید و اما پسر ملك یوحنا چون بنزد پدر در آمد اورا کشته دید و ورقهٔ که علاء الدین نوشته بود بر سینهٔ او یافت ورقه را خواند مضمون بدانست و خواهر خودرا تفتیش کرده پدید نیاورد و بسوی کنیسه رفته ازعجوز خواهر را جویان شد عجوز گفت از دیروز تا حال ندیده ام پس بسوی لشکر باز گشت و ماجری بایشان بیان کرد ایشان راسواری فرمود آنگاه لشکر سوار گشته برفتند تا بخیمه برسیدند حسن مریم نگاه کرد دید گردی پدید آمد که جهان را فرو گرفت چون گرد بنشست از زیر گرد برادرش با لشکر انبوه پدیدار گشتند و ندا همی کردند که کجا خواهید از دست ما جان برد حسن مریم بعلاء الدین گفت در جنگ ثبات تو چونست علاء الدین گفت چنانکه میخ در خاکستر بکوبند که من نه جنگ وجدال

توانم و نه‌نیزه و شمشیر شناسم‌پس ملکه گوهر بدر آورد و آن روی‌گوهر
را که صورت سوار بر آن نقش بود دست بنهاد در حال سواری آشکار شد



و با آن لشکر جنگ و جدال همیکرد تا ایشان بشکست پس از آن
علاء الدین گفت بمصر خواهی رفت یا باسکندریه علاء الدین گفت به

اسکندریه خواهم رفت آنگاه بسریر بنشستند وعزیمه بر سریر بخواندند
سریر ایشان را بیك چشم برهم زدن باسکندریه برسانید علاءالدین
ایشان بدکان برده بر آسودند و پس از یکروز از دکان بدر آمده قصد
بغداد کرده بودند که ناگاه احمد دنف برسید بعلاءالدین سلام داده‌او را
درآغوش گرفت و بشارت پسرش اصلان را بدوداده گفت بیست ساله است
وعلاءالدین سرگذشت خودرا از آغاز تا انجام باحمد دنف باز گفت احمد
دنف را از آن حکایت عجب آمد و آن شب را در اسکندریه بروز آوردند
چون بامداد شد احمد دنف علاءالدین را آگاه کرد از اینکه خلیفه اورا
طلبیده علاءالدین باحمد دنف گفت که من بمصر رفته پدر و مادرم را
سلام خواهم گفت پس همگی بسریر بنشستند و در مصر بدر خانهٔ
شمس‌الدین فرود آمدند علاءالدین در بکوبید مادرعلاءالدین گفت کیست
که درهمی کوبد گفت فرزند توعلاءالدین هستم پس ایشان بیرون آمده
او را در آغوش گرفتند علاءالدین با یاران خود بخانه درآمدند وسه روز
در آنجا بر آسودند پس از آن قصد سفربغداد کردند پدرش گفت ای فرزند
در نزد من باش گفت بدوری پسرم اصلان شکیبا نتوانم‌بود آنگاه علاءالدین
پدر و مادر خود برداشته ببغداد روان شدند چون ببغداد برسیدند احمد
دنف به‌پیشگاه خلیفه‌رفته خلیفه‌را بآمدن علاءالدین بشارت‌داد وسرگذشت
علاءالدین را بخلیفه باز گفت خلیفه بدیدار او بیرون شتافت و اصلان
پسر علاءالدین را با خود برد چون علاءالدین را ملاقات کرد او را در
آغوش گرفت آنگاه خلیفه بحاضر آوردن احمد قماقم بفرمود چون حاضر
آمد خلیفه بعلاءالدین گفت دشمن خود را بکش علاءالدین تیغ کشیده
احمد قماقم را کشت پس از آن خلیفه قاضی وگواهان‌حاضر آورده حسن
مریم را بعلاءالدین تزویج کردند و عیشی بزرگ بر پا داشتند و چون

علاءالدین حجلهٔ حسن مریم در آمد او را دُری یافت ناسفته پس از آن خلیفه پسر او اصلان را درجای پدر بنشاند و او را رئیس ستین کرد و ایشان را خلعت های فاخر بداد و ایشان بعیش و نوش همی گذاشتند تا اینکه مرگ بر ایشان بتاخت و ایشان را پراکنده ساخت.

شهرزاد چون قصه بپایان رسانید گفت ای ملک حکایات ارباب کرم و خداوندان بخشش بسیار است و از جملهٔ حکایت ها آنست که:

حکایات کریمان.



حکایت حاتم و ذوالکراع

از حاتم طائی حدیث کنند که چون حاتم بمرد او را در سر کوهی بخاک سپردند درسر گور او از سنگ حوض ساختند وصورت دخترانی پریشان مو و گشاده گیسو در سنگ نقش کردند ودر پای آن کوه نهری بود روان که هرگاه کاروان در سر آن نهر فرود می آمدند تاهنگام بامداد آواز ناله و شیون بشنیدند پس چون صبح میشد هیچکس جزصورت های دختران که در سنگ نقش بودند نمی یافت گویند وقتی ذوالکراع ملک حمیر

در آنجا فرود آمد و شبی را در آنجا بروز آورد،

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و شصت و نهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت گویند که وقتی ذوالکراع ملک حمیر شبی را در آنجا بروز آورد چون آواز شیون و گریستن بشنید گفت سبب این ناله و فریاد چیست باو گفتند گور حاتم طائی در اینجاست ودر سر گور او حوضی است از سنگ و صورت دختران مو پریشان درسنگ نقش کرده‌اند وهرشب آواز ناله و شیون بگوش فرود آیندگان همی آید پس ذوالکراع ملک حمیر حاتم را سخریه و استهزا کرده با حاضران گفت که ما امشب مهمان حاتم طائی هستیم گرسنه‌ایم وازحاتم تمنّای ضیافت داریم پس ازساعتی خواب براوغلبه کرد وهراسان ازخواب بیدار گشت وگفت ای طائفهٔ عرب بیائید و اشتر مرا بیاورید چون اشتر را بیاوردند دیدند که اشتر لرزانست پس ذوالکراع فرمود اشتررا نحر کردند وگوشت او را بریان کرده بخوردند پس از آن حاضران سبب آن را از ذوالکراع جویان شدند گفت چون من بخفتم حاتم طائی را درخواب دیدم که شمشیر در دست گرفته بسوی من آمده گفت توبپیش ما آمدهٔ در حالتی که مارا چیزی نیست آنگاه اشتر مرا باهمان شمشیر نحر کرد چون ازخواب بیدارشدم شمارا گفتم که اشترمرا دریابید ومیدانم که اگر شما نحرش نکرده بودید هرآینه میمرد پس چون روز برآمد ذوالکراع اشتر یکی ازیاران خودرا سوار گشته اورا ردیف خود کرده همی رفتند چون چاشتگاه شد سواری دیدند که باشتری سوار است ومهار اشتری دیگر دردست دارد وشتابان همی آید باو گفتند تو کیستی گفت من عدی بن حاتم طائی هستم پس عدی بن حاتم گفت ذوالکراع امیرحمیر کدام است ذوالکراع را باو بنمودند آنگاه بذوالکراع گفت برین اشتر سوار شو

که اشترترا پدرمن نحر کرده ومن این اشتر بجای اوآورده‌ام ذوالکراع
گفت این خبر بتو که گفت عدی بن حاتم گفت من دوش خفته بودم
پدرم در خواب بمن گفت ای عدی بدان که ذوالکراع ملك حمیر از من
ضیافت خواسته و من شتر اورا نحر کردم تو او را با اشتری درياب که
سوار شود و عذر بخواه که در نزد من چیزی نبود پس ذوالکراع اشتررا
گرفته از جود و سخای حاتم در شگفت بماندند

حکایت کرم معن بن زائده

و نیز از حکایت کریمانست آنچه از معن بن زائده حدیث کرده‌اند



که او روزی از روزها بنخجیر گاه شد و تشنگی برو چیره گشت درنزد
غلامان خود آب نیافت پس درآن هنگام که اوبدانسان تشنه بود سه‌دخترك
پدید گشتند که سه مشك آب بدوش داشتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و هفتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سه دخترك سه مشك آب بدوش داشتند معن بن
زائده از ایشان آب خواست آن دختران معن بن زائده را آب دادند پس

معن از غلامان خود چیزی خواست که بدختران بذل کند درنزد غلامان
از زر و سیم چیزی نیافت آنگاه از برای هریکی از آن دختران ده تیر
از ترکش بداد که ناوك آن تیرها زرین بودند پس یکی از آن دخترکان با
دیگری گفت که این خصلت و سخاوت نیست مگر از معن بن زایده
خوب است هر یکی از ما شعری در مدحت او بگوئیم دخترك
نخستین گفت :

صواب کرد که پیدا نکرد هردوجهان یگانه ایزد دادار و بی نیاز وهمال
وگرنه هردوجهان را کف‌تو بخشیدی امید بنده نماندی به ایزد متعال

و دخترك دومین گفت :

زمین بسیم توسیمین کند همی چهره هوا بزرّ توزرّین کند همی اشکال
سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون همی‌عطای توآمدپذیره پیش‌سؤال

ودخترك سومین گفت :

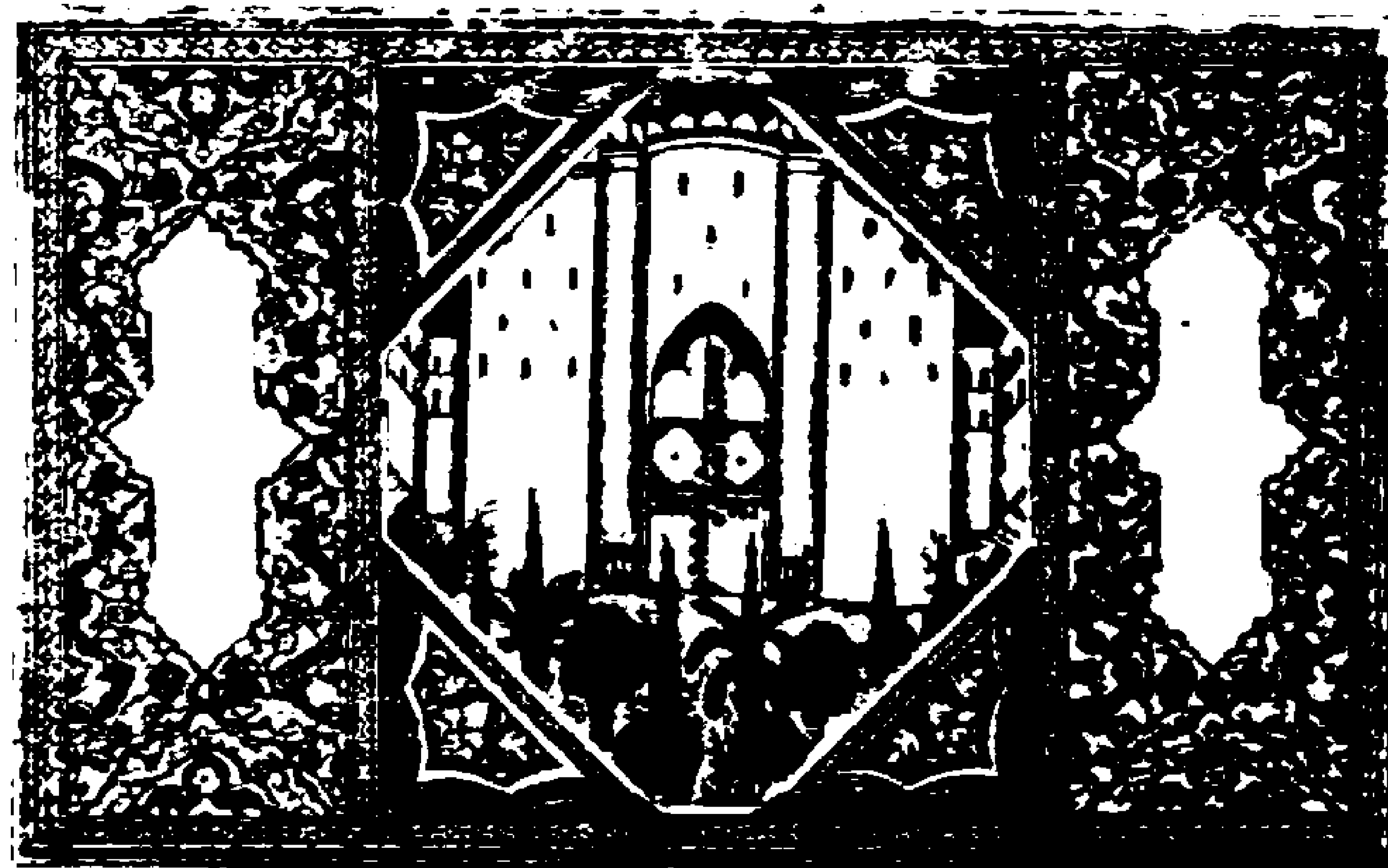
دست بسخا چون ید و بیضا بنمود از جود تو در جهان جهانی بفزود
چون‌توسخئی نه‌هست‌ونه‌خواهدبود گو قافیه دال باشد ای مایهٔ جود

چنین گویند که معن بن زایده با جماعتی بنخجیر رفتند ایشان
را گلهٔ آهوئی پیش آمد بصید کردن پرا کنده شدند و معن بن زایده بر
اثر یکی از آن آهوان روان گشته از جماعت دور افتاده بر آهو ظفر یافت
از اسب فرود آمده او را ذبح کرد در آن حال مردی دید که بخر از گوش
نشسته همی‌آید معن بن زایده سوار گشته پیش رفت و آنشخص را سلام
داد و باو گفت از کجا آمده‌ای آنشخص گفت از سر زمین قضاعه می‌آیم
و سالهاست که در آن سر زمین بارش نبود امسال که باران بیارید و زمین
سبز و خرم شد من در آن سر زمین فالیز کاشته از خیارهای پیش رسیده
او بر چیده امیر معن بن زایده را که در سخا و جود شهره است قصد

کرده‌ام معن باو گفت تمنای تو ازو چند است آن مرد گفت هزار دینار تمنا دارم معن فرمود که این قدر از برای تو بسیار است گفت پانصد دینار تمنا خواهم کرد فرمود اگر بگوید که این بسیار است گفت سیصد دینار تمنا کنم فرمود اگر بگوید این هم بسیار است گفت دویست دینار بخواهم فرمود اگر بگوید این نیز برای تو بسیار است گفت صد دینار درخواست کنم فرمود اگر بگوید این قدر بسیار است گفت پنجاه دینار تمنی کنم فرمود اگر بگوید این هم بسیار است گفت با سی دینار بسازم فرمود اگر بگوید از برای تو اینقدر نیز بسیار است گفت سه دست و پای درازگوش را باو حوالت کرده با دست تهی بخانهٔ خود باز گردم پس معن از سخن او بخندیده اسب راند و بغلامان در پیوست و در منزل خود فرود آمده بحاجب گفت اگر مردی بدراز گوش نشسته خیار بیاورد او را نزد من آور پس ازساعتی آن مرد بیامد حاجب اورا جوازدخول بداد چون بنزد امیر معن بن زایده در آمد نشناخت که امیر همان سوار است که او را پیش آمده بود از آنکه خدم و حشم بسیار بود و هیبت امیر بدو غلبه کرد پس چون مرد سلام داد امیرفرمود یا اخا العرب چه آوردهٔ گفت درغیر موسم خیار آورده ازامیرتمنائی دارم فرمود چند تمنی داری گفت هزار دینار معن فرمود بسیار است گفت پانصد دینار فرمود بسیار است گفت سیصد دینارفرمود بسیاراست گفت دویست دینارفرمود بسیار است گفت صد دینارفرمود بسیار است گفت پنجاه دینار گفت بسیار است گفت سی دینار فرمود بسیار است گفت بخدا سوگند سواری که مرا پیش آمده بود بسی مردی شوم بوده است از سی دینار کمتر چه خواهد بود پس معن بخندید و هیچ نگفت آنگاه اعرابی دانست که‌او همان سوار است که پیش آمده بود پس گفت یا سیّدی اگر سی دینار نباشد اینك خر بر در ایستاده

و امیر معن بن زایده نشسته است امیر چندان بخندید که بر پشت افتاد پس از آن وکیل خودرا خواسته که فرمود اعرابی‌را هزار دینار وپانصد و سی صد و دویست و یکصد و پنجاه و سی دینار بده تا بگذارد که خر بردر ایستاده باشد پس اعرابی دو هزار و یکصد و هشتاد دینار گرفته مبهوت گشته ثنا خوان و دعاگویان باز گشت رحمت‌الله علیهم اجمعین .

حکایت تسلط اعراب براندلس



ای ملك جوانبخت چنین گویند که دراندلس شهری بود تختگاه ملوك واو را لبطه میگفتند و در آن شهر قصری بود که همیشه قفل بردر داشت و هر ملکی از ملوك آنجا می مرد و دیگری بجای او می نشست قفلی دیگر بر در آن قصر میزد تا اینکه بر آن در بیست و چهار قفل جمع شد آنگاه مملکت بمردی رسید که از نسل پادشاهان نبود پس آن ملك قصد کرد که قفل ها بگشاید تا آنکه آنچه در قصر هست ببینند بزرگان دولت ملك را منع کردند ملك سخن نپذیرفت و گفت ناچار در قصر بگشایم پس بزرگان آنچه که مال داشتند بملك بذل کردند که در قصر

نگشاید ملك از قصد خود باز نگشت .

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و هفتادو یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك از قصدگشودن در باز نگشت پس از آن قفلها برداشته درقصر بگشود در آنجا صورت عربی چند بدیدکه باسبان واشتران سوارند و تیغ ها در کمر و نیزه ها در کف دارند و در آنجا کتابی یافت در آن کتاب نوشته بودند کـه هروقت این در گشوده شود قومی از عرب بدین ناحیه غلبه کنند آن عرب ها بر این هیئت و این صورت خواهند بود زینهار زینهار از گشودن این در حذر کنید پس در همان سال طارق بن زیاد در عهد خلافت ولیدبن عبدالملك اموی آن شهر را بگرفت و آن ملك‌را بابدترین طورها بکشت وشهر اوراغارت‌کرده و زنان وپسران آنجا را باسیری برد و ذخیره های بزرگ در آنجا یافت از جملهٔ آن ذخیره ها یکصد و هفتاد تاج دُر و یاقوت بود و در آنجـا سنگهای گرانبها یافت و ایوانی در آنجا بود که سوار نیزه دار بر آن ایوان درآمدن نتوانستی ودر آن ایوان ظرف های زرّین و سیمین پدید آمد چندانکه در شمار نگنجد ودرآنجا مائدهٔ یافت که ازسلیمان‌بن‌داود علیهماالسلام‌مانده وآن مائده از زمرّد سبز بود وهمان مائده اکنون درشهر رومه موجود است وظروف آن‌مائده زرّین است و در آن شهر زبور یافتند کـه بخط یونانی در ورق زرّین نوشته وگوهرها بدان نشانده بودند و کتابی در آنجا یافتند که سود و زیان گیاه‌ها و کیفیت شهرها و دهکده ها در آن کتاب نوشته بودند و طلسمات وعلم کیمیای شمسی وقمری در آن کتاب دانسته می‌شد وکتاب دیگریافتندکه در آن کتاب صنعت تراشیدن یاقوت وسایرسنگها وترکیب سموم و تریاقات و صورت زمین ودریاها وشهرها ومعدن ها نوشته بودند

ودرآن شهر خمرهٔ بزرگ پراز اکسیر یافتند اکسیری که یکدرم ازاو صد درم نقره را زر می ساخت و در آنجا آئینهٔ بزرگ ومستدیر یافتند که از برای سلیمان بن داود علیهم‌السلام ساخته بودند هروقت که بیننده بر آن آینه نظاره میکرد هفت اقلیم را بعیان می دید و در آنجا مکانی یافتند که چندان یاقوت در آنجا بود کـه در وصف نیاید و بشماره نگنجد پس همهٔ آن مال را بار بسته از برای عبدالملك بن مروان بردند وعرب درآن شهر بزرگی کردند وآن شهر از بزرگترین شهرها بود .

حکایت هشام وکودك



ونیز حکایت کرده‌اند که هشام‌بن عبدالملك بن مروان روزی ازروزها بنخجیرگاه اندر آهوئی بدید و از پی او روان گشت درآن اثنا چشمش بکودکی ازکودکان بیفتادکه گوسفند همی چرانید پس هشام پارهٔ ازغلامان را فرمود کـه این کودك را گرفته نزد من بیاورید آن کودك سر برکرده بهشام گفت که رتبت برگزیدگان نشناختی وبمن بچشم حقارت نظر کردی و مرا خرد شمردی گفتارتو چون گفتارملوك بود ولی ترا کردار بکردار چار پایان همی ماند پس هشام باو گفت وای برتو مگر مرا نمیشناسی آن

کودك گفت شناختم ولی بس بی ادب هستی کـه پیش از آنکه بمن سلام دهی با من سخن گفتی هشام گفت وای بر تو من هشام بن عبدالملك مروانم کودك باو گفت خدا ترا فزونی ندهد و ترا بمقصود نرساند سخن گفتن تو بیشتر و حرمت داشتن تو کمتر است پس هنوز کودك را سخن بانجام نرسیده بود که غلامان از هرسوی بهشام گرد آمدند وهریك ازایشان می گفت السلام علیك ایهاالخلیفه هشام بایشان گفت این سخن کوتاه کنید واین کودك نگاه دارید آنگاه غلامان اورا بگرفتند چون آن کودك عرب بسیاری لشکر بدید بایشان سخن نگفت و از ایشان چیزی نپرسید بلکه سر پیش انداخته بیامد تا بهشام رسیده در برابر اوبایستاد و چشم بزمین دوخته سلام نداد وسخن نگفت یکی ازخادمان گفت ای پست‌ترین کودکان عرب چرا بخلیفهٔ زمان سلام نکردی آن پسر خشمگین بسوی او نگاه‌کرده گفت یا بردعة الحمار مرا طول‌طریق وواماندگی ازاین بازداشت که خلیفه را سلام کنم هشام را غضب افزون گشته گفت ای کودك امروز ترا اقبال برگشته و مرگ در رسیده کودك گفت ای هشام بخدا سوگند اگر مرا روزی مانده و روز من بسر نرسیده باشد سخن تو برمن زیان نرساند آنگاه حاجب بآن کودك گفت ای پلیدك ترا رتبت بدان پایه است که با خلیفهٔ زمان بدهان سخن گوئی آن کودك بسرعت پاسخ بداد که‌همواره به محنت گرفتارآئی وازرنج وتعب دورنشوی مگرنشنیدهٔ آنچه پروردگار فرموده یوم تأتی کل نفس تجادل عن نفسها پس در آن هنگام هشام سخت خشمگین شده و سیّاف را فرمود سراین کودك بنزدمن آرکه او ادب نگاه نداشت وسخن بسیار گفت پس سیّاف کودك بگرفت و بر نطعش بنشانید و تیغ برکشیده درسر او بایستاد وازهشام دستوری خواست هشام بکشتنش بفرمود و دوباره اجازه خواست هشام جواز داد چون بار سیم دستوری

طلبید کودك بدانست کـه اگر این بار سیّاف جواز یابد خواهدش کشت آنگاه چنان خندید که دندان های نواجدش آشکار شد هشام را از خندهٔ او خشم افزون‌گشته گفت ای کودك گمان دارم کـه دیوانه هستی مگر نبینی که اکنون از دنیا خواهی رفت و از زندگانی جدا خواهی شد دراین حالت ترا خنده از بهرچه بود کودك گفت ایهاالخلیفه اگر دراجل تاخیرباشد هیچ چیز از برای من زیان ندارد ولکن ای خلیفه بیتی چند مرا یاد آمد آنها را بشنو که در کشتن من فرصت فوت نخواهد شد هشام گفت ابیات بخوان ولی باختصار بکوش پس کودك عرب این ابیات برخواند

یکی صعوه در چنگل، خیره باز   همی گفت بـ لابه و با نیاز
الا ایکه بر مرغکان مهتری   ببخشای بر کودك لاغری
مکن زور مندی که نبود صواب   کـه با پشه زور آزماید عقاب

هشام تبسم کرده گفت بحق قرابتی که مرا با رسول‌است اگر این کودك نخست این سخنان‌را می‌گفت بجز خلافت آنچه که‌ازمن میخواست مضایقه نمیرفت ای خادم دهان او را پر از گوهر بکن آنگاه خادم جایزهٔ بزرگ اززرومال بدوداد کودك جایزه گرفته بازگشت وازپی‌کارخویش‌رفت

حکایت ابراهیم‌بن مهدی و مأمون

ونیز از جملهٔ حکایات نغز اینست کـه چون دور خلافت بمأمون بن هرون‌الرشید رسید عم او ابراهیم بن مهدی او را بیعت نکرد وبسوی مملکت ری روان گشته در آنجا مدعی خلافت شد و یکسال و یازده ماه و دوازده روز حال بدینمنوال گذرانید و برادرزادهٔ او مأمون ازاو خواهش میکرد که بطاعت باز گردد واز جماعت تخلف نکند ولی ابراهیم خواهش مامون نپذیرفت و اطاعت نمیکرد چون مأمون از باز گشتن او نومید شد لشکر برداشته بسوی‌ری روان‌گشت چون خبربابرهیم برسیدطاقت نیاورده

از بیم کشته شدن ببغداد گریخت و در آنجا بنهان شد و مأمون فرمودکه هرکس مرا بابراهیم دلالت کند یکصد هزاردینارش بدهم ابراهیم میگوید چون من اینرا بشنیدم برخود بترسیدم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و دوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ابراهیم میگوید چون من این خبر بشنیدم برخود بترسیدم ودرکارخود بحیرت اندرماندم هنگام ظهر ازخانهٔ خود بدرآمده نمیدانستم بکدام سوی‌روم پس بکوچهٔ درآمدم ودرسر کوچه دلاکی دیدم که بردرخانهٔ ایستاده بود پیش‌رفته باوگفتم آیا ترا جائی هست که‌من ساعتی‌درآنجا پنهان شوم گفت آری پس دربگشود ومرا بخانهٔ نظیف برده در ببست‌ودرحال‌برفت من‌بهراس اندرشده باخودگفتم شایداین‌مردوعدهٔ زرومال‌شنیده‌است اکنون بیرون رفت که خلیفه را بمن دلالت کند پس محزون بنشستم و چون دیگ بر آتش همی جوشیدم و در کار خویش‌بفکرت اندر بودم که ناگاه دلاك در آمد و حمالی با خود بیاورد که حمال همهٔ اسباب‌تعیش ازظرف و خوردنی در دوش داشت و بمن گفت فدای تو شوم مرا چون پیوسته دست بخون وربم مردم آلوده است نخواستم که‌از ظرف من و از دست‌من چیزی خورده باشی ابراهیم میگوید در آن‌حال من بسی حاجت‌بخوردنی داشتم بخوردن بنشستم و هیچ گاه چنان خورش مرا یاد نمیآید پس‌چون حاجت از خوردن روا کردم دلاك با من گفت یا سیدی من‌آن قدرورتبت ندارم که با تو حدیث گویم ولی اگر تو بخواهی که بندهٔ خود را بنوازی این ازبلندی رای تو خواهد بود من باوگفتم وگمان من این بودکه مرا نمی نشناسد تو از کجا یافتی که من حدیث دوست دارم گفت سبحان الله خواجه‌را شهرت بیش ازین است تو سید من ابراهیم بن مهدی هستی که

مامون سراغ‌دهندهٔ ترا یکصد هزار دینار وعده داده ابراهیم میگویدچون این سخن ازو بشنیدم مروّت اوبمن آشکار شد و رتبت او نزد من افزون گشت و تمنای اورا درحدیث گفتن موافقت کردم آنگاه مرا فرزند و پیوانداان بخاطر آمده این دوبیت بخواندم

گربقدرسوزش دل‌چشم‌من‌بگریستی بردل من‌مرغ‌و ماهی تن‌بتن‌بگریستی
دیدهای‌بخت‌من‌بیداربایستی‌کنون تابدیدی حال‌من برحال من‌بگریستی

چون ابیات از من بشنید گفت یا سیدی آیا مرا نیز جواز هست که بیتی چند بخوانم گفتم بخوان پس دلاك این ابیات برخواند

بار خدایا بسی عذاب کشیدی انده تیمار گونه گونه بدیدی
خوردی بسیارغم نبید خوراکنون تو نه سزای غمی سزای نبیدی
شادزی وبرمراد دل بغنو خوش زآنکه بسی بیمرادِ دل بغنودی

ابراهیم میگوید من باو گفتم که خوبی واحسان بر من‌تمام کردی اندوه و حزن از من ببردی بدین ابیات که بر خواندی بیتکی چند بیفزا آنگاه این ابیات نیز بر خواند

دلتنگ‌مدار ای‌ملك‌ازکارخدائی آرام طرب‌را مده از کار جدائی
صدبارفتاده‌است چنین‌هرملکی‌را آخر برسیدند بهر کام روائی
آنکس که ترا دیدترا‌بیندد‌رجنگ داند کـه تو با شیر بشمشیر درآئی

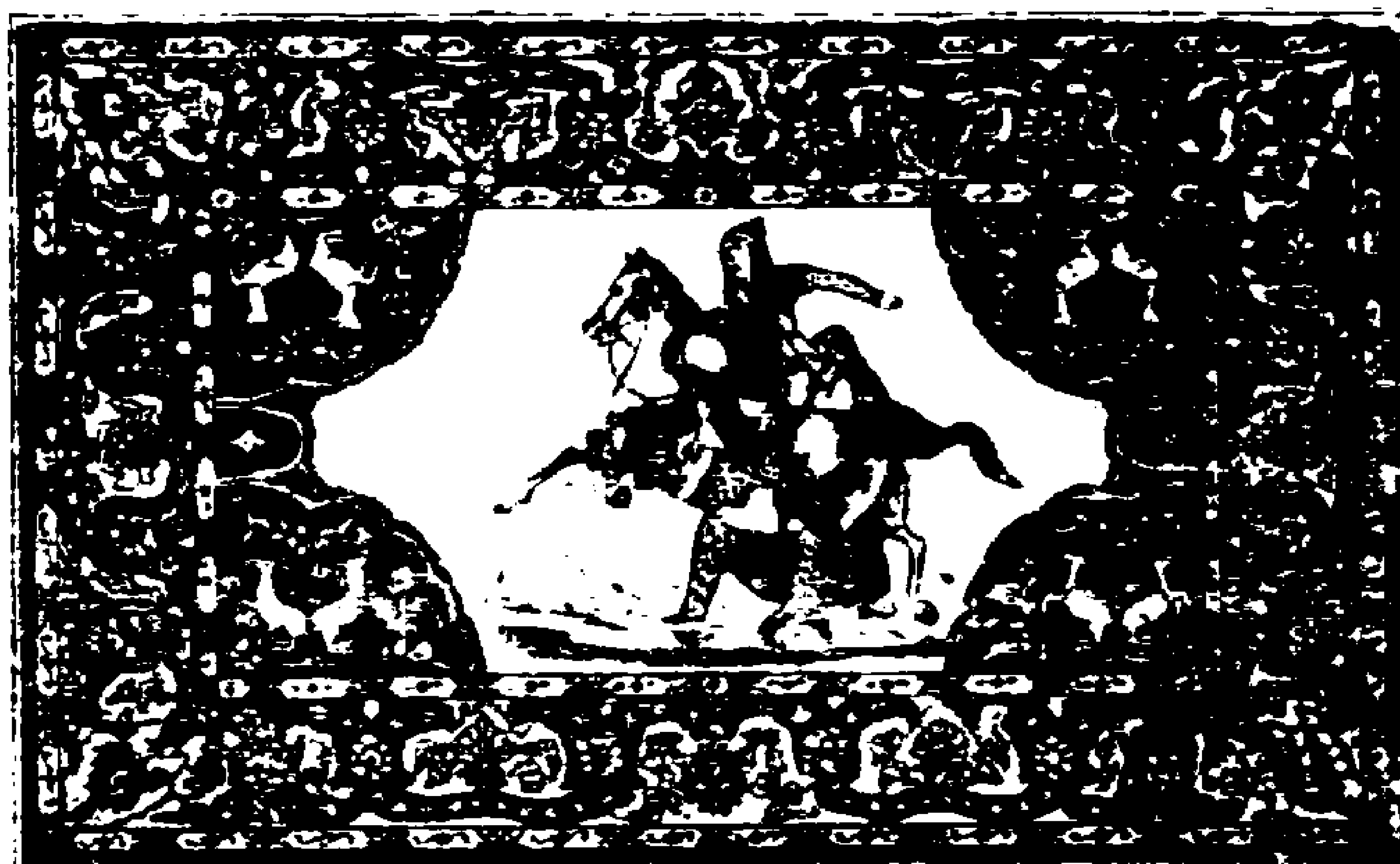
ابراهیم میگوید که چون این ابیات ازو بشنیدم شگفت ماندم و نشاط وطرب مرا دست داد آنگاه بدرهٔ که‌زر بسیار درو داشتم در پیش اوبنهادم و اورا وداع کرده باو گفتم که خواهش من اینست که از این زرها درمهمات‌خودصرف کنی‌هرگاه‌من ازین ورطه‌خلاص‌شوم‌ترا‌بیش از اینها پاداش دهم دلاك بدرهٔ زر برداشته خشمناك بسوی من بینداخت و گفت یا سیّدی اگر ما گدایان را درنزد شما رتبتی نیست ولکن از مروت

وجوانمردی است که چون تو بزرگی مرا نواخته بقدوم مبارك مرا سربلند ساخته است من در عوض خدمتی که مرا فرض بوده است از تو زر بستانم بخدا سوگند اگر این سخن دوباره گوئی وبدره پیش من بیندازی خود را خواهم کشت ابراهیم میگوید که من بدره بگرفتم،

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و هفتادوسوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ابراهیم بن مهدی میگوید پس من بدره بگرفتم وباز گشتم چون بدرخانهٔ او برسیدم بمن گفت یا سیدی این مکان ازبرای تو از همه جا امن تر است و مؤنت تو برمن گران نیست تو در همین جا اقامت کن تا پروردگار ترا فرج عطا فرماید من باو گفتم سخن ترا بپذیرم ولی بشرط آنکه ازاین بدره صرف کنی او بمن چنان بنمود که شرط مرا بپذیرفت پس من در خانهٔ او چند روزی بماندم ولی از بدره صرف نمی کرد آنگاه من چون زنان موزه بر پای کرده نقاب از رخ بیاویختم و چادر بسر گرفته ازخانهٔ او بدر آمدم وسخت همی ترسیدم تا اینکه بکنار جسر برسیدم و خواستم که از جسر بگذرم ناگاه سواری را که پیشتر از غلامان من بود برمن نظر افتاد و مرا بشناخت فریاد بر آورده گفت همین است آنکه مأمون خلیفه او را جویان است این بگفت و در من بیاویخت من مشتی بدهان اسب او زده او را با اسب بدجله در افکندم مردمان بدوگرد آمده بخلاصی اومشغول گشتند آنگاه من دررفتن بشتابیدم تا اینکه از جسر در گذشتم و بدر خانهٔ برسیدم که زنی در دهلیز آن خانه ایستاده بود من باو گفتم ای خاتون خون مرا نگاه دار که من از خلیفه گریزانم آن زن گفت برتو باکی نیست درحال مرا بغرفهٔ برده بامن ملاطفت کرد و خوردنی و نوشیدنی از برای من حاضر آورد و گفت آیا بیم از تو



برفت یا نه پس او در این سخن بود که ناگاه در خانه را بدرشتی بکوبیدند آن زن بیرون رفته در بگشود دیدم که خداوند خانه همان مرد است که من او را به جسر در افکنده بودم و او را سر وجبین شکسته و خونش همی رفت واسب با خود نداشت زن باو گفت چه حادثه روی داده گفت بحکم خلیفه کسی را جویان بودم از قضا براوظفر یافتم ولی او مشتی بدهان اسب من بزد ومرا بدجله درافکنده بگریخت پس ازآن زن دستارچه بدرآورده سر و جبین او را ببست و در بسترش بخوابانید آنگاه بنزد من در آمد و بمن گفت گمان من اینست که این قضیه قضیهٔ تو باشد من باو گفتم آری منش بدجله درافکندم پس از آن زن مرا بنواخت وبمهربانی بیفزود وگفت بیم مدار وهراس مکن که ترا باك نیست پس من سه روز در نزد او بماندم آنگاه با من گفت من از این مرد برتو بیم دارم که بر تو اطلاع یابد و بر آنچه بیم از اوداشتی گرفتار آئی بهتر اینست که خویشتن نجات دهی پس من ازاو تا شامگاه مهلت خواستم گفت مضایقت نکنم چون شب درآمد جامه پوشیده از نزد او بدر آمدم ومرا کنیزکی بود بخانهٔ او برفتم

چون مرا بدید بحالت من بگریست و بنالید وبسلامت من شکرها بگذاشت و در حال از خانه بیرون رفت و چنان بنمود که از بهر ساز برگ ضیافت همی‌رود ومن ازهیچ جائی آگاهی نداشتم ناگاه دیدم که ابراهیم موصلی با غلامان وزیردستان خود همی آید وزنی درپیش روی ایشان است چون نیك بدیدم همان کنیزك بود آمد تا بنزدیك من رسید ومرا بدست ایشان بسپرد ایشان مرا با جامهٔ زنان که در برداشتم بسوی مأمون بردند پس مأمون در مجلس عام مرا بخواست چون بمجلس در آمدم او را خلیفه خوانده سلام دادم مأمون گفت لاسلّمك من باو گفتم ایهاالخلیفه فرمان تراست یابکش و یا ببخشای ولکن .

در عفو لذتی است که در انتقام نیست و ترا بخشایش بیشتر از همه بخشایشها است چنانکه مرا گناه بزرگتر از همه گناهان است .

گر بکشی حاکمی ور بنوازی رواست پس از آن دوبیت بخواندم

ای شاه جهان را چو خطر نیست ببخش   جرم من اگر هست وگر نیست ببخش
هرچندگناه من بزرگ است ای شاه   دانم که ز تو بزرگتر نیست ببخش

ابراهیم میگوید چون ابیات بخواندم مأمون سربر کرده بسوی من نگریست آنگاه من بخواندن این دو بیت مبادرت کردم .

کارمن سر بازی وبی‌خویشی‌است   کار شهنشاه من سربخشی‌است
گر ببرد او بقهر خود سرم   باز ببخشد شصت جان دیگرم

پس مأمون سر پیش انداخته این دو بیت برخواند .

برخصم چوآهنیم وبردوست چوموم   با دوست موافقیم با دشمن شوم
از حضرت ما برند انصاف بهند   وز هیبت ما برند زنار بروم

چون ازاو این بیت ها بشنیدم رایحهٔ رحمت بمشام من آمد پس از آن مأمون رو بپسر عم و برادرش ابی اسحق آورده در کار من باایشان

مشورت کرد همگی بکشتنم اشارت کردند ولی در کشتن اختلاف داشتند آنگاه مأمون باحمد بن خالدگفت توچه میگوئی احمد گفت ایهاالخلیفه اگر تواورا بکشی مثل ترا کشندهٔ مثل اوخواهیم یافت واگر برو ببخشائی مثل ترا نخواهیم دید که بمثل او ببخشاید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و هفتادو چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون مأمون خلیفه سخن احمد بن خالد بشنید سر پیش افکنده این ابیات بخواند .

گفت اگر دیواست من بخشیدمش   ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چون که آمد پای او اندر میان   راضیم گر کرد مجرم صد زبان
صد هزاران خشم را تانم شکست   گر ترا آن فضل وآن‌مقدار هست
گر زمین و آسمان بر هم زدی   ز انتقام مرد بیرون نامدی
ور شدی ذرّه بذرّه لابه گر   او نبردی این زمان از تیغ سر
لابه ات را هیچ نتوانم شکست   زآنکه لابهٔ تو یقین لابهٔ من است

پس چون این ابیات بشنیدم چادر را ازسرگرفته آواز بتکبیر بلند کرده گفتم ای خلیفه خدا برتو ببخشاید آنگاه مأمون گفت ای عم برتو باکی نیست گفتم ای خلیفه مرا گناه از آن بزرگتر است که باوعذرتوانم گفت و ترا بخشایش از آن بزرگتر است که از عهدهٔ شکر آن توانم بدر آمد پس از آن این ابیات بخواندم .

ای تاج ملك ملك بتو سرفراز باد   بختت جوان تازه وعمرت دراز باد
ازبهر رامش وطرب تودراین سرای   حور غزل سرا و بت چنگ ساز باد
برخلق عالم است در خانهٔ تو باز   بر روزگار تو در اقبال باز باد

مأمون گفت بپیروی بیوسف علیهم السلام کرده میگویم لاتثریب علیکم الیوم یغفرالله لکم و هو ارحم الراحمین ای عم مال و ضیاع ترا بتو رد کردم و بر تو باك نیست پس من شکر بجا آوردم واو را دعا گفتم پس مأمون مرا گرامی بداشت و با من گفت ای عم مرا ابواسحق و عباس بکشتن تو اشارت کردند من گفتم ای خلیفهٔ زمان ابواسحق و عباس ترا پند گفتند ولکن توکارشایستهٔ خودکردی ومرا از بیم بامید باز گردانیدی پس مأمون بسجده رافتاد ودیرگاهی سردرسجده داشت آنگاه سربرداشته گفت ای عم دانستی که سجدهٔ من از بهرچه بود گفتم شاید سجده ازبهر این بودکه خدا ترا بدشمنت چیره گردانید مأمون گفت قصد من این نبود ولکن شکر خدا بجا آوردم که بخشایش ترا برمن الهام فرمود ابراهیم میگوید که من صورت کار خود و آنچه که از مرد حجّام و سپاهی و زن سپاهی و کنیزك خود بر من گذشته بود از برای مأمون بیان کردم پس مأمون بحاضر آوردن کنیزك فرمان داد واودر خانه بانتظار جایزه نشسته بود چون در پیشگاه خلیفه حاضرشد خلیفه باوگفت ترا چه براین بداشت که با خواجهٔ خود بدینسان خیانت کردی کنیزك گفت رغبت در مال مرا براین کار بداشت خلیفه گفت ترا شوهری وپسری هست یا نه گفت لاوالله پس خلیفه بفرمود که یکصد تازیانه اش بزنند و در زندان مخلّدش بدارند پس از آن سپاهی را با زن او ومرد حجّام را حاضر آوردند خلیفه از سپاهی سبب آن کار که با من کرده بود پرسید سپاهی گفت مرا طمع مال بر آن بداشت خلیفه گفت ترا با این پست فطرتی سزاوار است که حجّام باشی آنگاه کسی بدو بگماشت که بدکان حجّامان برده حجّامی بیاموزندش وزن سپاهی را انعام فرمود وگرامی بداشت ودرقصر خلافتش جای بداد و گفت این زنی است فرزانه و خردمند در مهمات بکار آید

پس از آن بحجّام گفت بسبب جوانمردی و مروت که از تو سرزده حق است که در اکرام و انعام تو مبالغت شود آنگاه خانهٔ سپاهی را بدو داده پانزده هزار دینار نیز بعلاوهٔ آن بحجّام ببخشود.

حکایت ارم ذات العماد



و دیگر حکایت کرده اند که از عبدالله بن ابی قلابه اشتری گم شده بود بجستجوی اشتر بیرون رفت و در بادیه های سرزمین یمن و ارض سبا میگردید ناگاه بشهری بزرگ برسید که درآن شهر قصرهای بلند بود چون بدان شهرنزدیك شد گمان کرد که درآن شهر ساکنان هستند آهنگ شهر کرد که از اشتر خود جویان شود چون بشهر برسید شهررا ویران وخالی از ساکنان یافت میگوید که از اشتر فرود آمدم.

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و هفتاد و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالله بن ابی قلابه میگوید که من از اشتر فرود آمده اشتر را بیستم و خود داری کرده بشهر در آمدم و در آن شهر قلعهٔ بود

بدان قلعه نزدیك شدم و از برای آن قلعه دو در یافتم که مانند آن در ها در بزرگی وبلندی در ندیده بودم و آن درها باگونه گونه گوهرها ویاقوت های سفید و سرخ و زرد و سبز مرصع بودند پس چون آن در ها بدیدم غایت شگفتگی بمن روی آورد پس ترسان و هراسان بقلعه در آمدم قلعه را چون شهری بزرگ یافتم و در آنجا قصر ها بود و در قصر ها غرفه ها بود که از زر و سیم ساخته بودند و با یاقوت و زبرجد و لؤلؤ و گوهر های رنگ رنگ مرصع کرده بودند و در های آن قصر ها در خوبی بدر های قلعه همی مانست و زمین قصر ها با لؤلؤ های بزرگ فرش بود و بجای خاك مشك و عنبر و زعفران بکار برده بودند چون بمیان قلعه رسیدم واز انسیان کس بدانجا نیافتم نزدیك شد که از بیم هلاك شوم پس از آن نظر کرده دیدم که نهرها ازپای غرفه‌ها روان است ودرکنار آن نهرها همه گونه درختان میوه دارسرسبز وخرّم هستند ودیوارقلعه خشتی از زر وخشتی ازسیم‌بنا کرده‌اند باخودگفتم همانا این بهشتی است که درآخرت وعده‌داده‌اند آنگاه از جواهرریگها ومشك خاك های آنجا چندانکه میتوانستم برداشتم و بشهر خود باز گشته مردمرا از این واقعه بیاگاهانیدم پس خبر بمعاویه رسید واو در حجاز خلیفه بود بعامل خود که درصنعاء یمن داشت نوشت که آن مرد را حاضر آور و از حقیقت حال سؤال کن عامل معویه مرا بخواست و از آنچه بمن روی داده بود جویان گشت من آنچه دیده بودم باز گفتم مرا بسوی معویه بفرستاد با او نیز هر چه دیده بودم باز گفتم معویه سخن من باورنکرد من ازآن لآلی که آورده بودم براونمودم ولکن لؤلؤ ها زرد و دگرگون شده بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست وهفتاد و ششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت عبدالله بن ابی‌قلابه گفت ولکن لؤلؤ زرد ودگرگون شده بود معاویه را عجب آمد و کعب‌الاحبار را حاضر آورده گفت ای کعب من ترا خواستم که ازحقیقت کاری باز پرسم کعب گفت ای خلیفه ازچه چیز خواهی پرسید معویه گفت ترا علم هست باینکه در جهان شهری باشد که از زر وسیمش بنا نهاده باشند وستون های اواز زبرجد ویاقوت وریگهای او لؤلؤ و خاکش مشك و عنبر وزعفران باشد کعب گفت آری ای خلیفه آن شهر ارم ذات‌العماد التی لم یخلق مثلها فی‌البلاد است و او را شدّاد بن عاد بنا کرده معویه گفت حکایت آن‌شهر بمن حدیث کن کعب گفت ای خلیفه عاد بزرگ دو پسر داشت یکی شدید و دیگری شدّاد چون پدر ایشان بمرد آن دو برادر بهمه کشور ها مالك شدند و از پادشاهان روی زمین کس نبود مگر اینکه‌سر اندرفرمان آن دوبرادرداشت پس‌شدیدنیزبمرد مملکت ببرادرش‌شدّاد برسید وشدادبخواندن‌کتاب ها بس‌حریص‌بود پس چون در کتاب ها نام آخرت وبهشت وقصرها وغرفه ها ونهرها ودرختان و میوه ها که در بهشت هستند بدید نفس او را خواهش این شد که مثل بهشت در دنیا جائی بسازد و شدّاد صد هزار پادشاه در زیر حکم داشت و در زیر حکم هر ملك صد هزار دلیر بودند و در زیر حکم هر دلیر صد هزار لشکر بودند پس شداد جمعی از کارگذاران حاضر آورد و بایشان گفت در کتاب های قدیم صفت بهشت را که در آخرت وعده کرده‌اند دیده‌ام و همی خواهم که در دنیا مثل آن بهشت بهشتی بنا کنم پس شما بروید و سرزمینی خرّم و فراخنای پدید آورده در آنجا شهری و بشهر اندر قصر ها از زر و سیم بنا کنید و ریگهای آن را از یاقوت و لؤلؤ

و ستون های او را از زبرجد قرار دهید و نهرها و درختان از همه گونه



میوه ها در کنار نهرها بکارید پس ایشان گفتند ما چگونه توانیم شهری بدین صفت که تو گفتی بنا کنیم و بدانسان زبرجد ولؤلؤ و یاقوت از کجا

پدید آوریم شدّاد گفت آیا نمی دانید کــه پادشاهان روی زمین در اطاعت من هستند و مخالفت کردن نتوانند شدّاد گفت بسوی معدن های زبرجد و یاقوت روان شوید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و هفتادو هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت شداد بآن جماعت گفت بمعدنهای زبرجد و یاقوت ولؤلؤ و زر و سیم بروید و این فلزات و یواقیت از معدن ها بیرون آورید و هرچه کــه زر و سیم و گوهر و یاقوت نزد ملوك باشد جمع آورید و کوشش فرونگذارید درپیش هرکس از اصناف جواهر چیزی باشد بگیرید و مخالفت جایز ندانید پس بهمهٔ پادشاهان اطراف مکتوب بنوشت و ایشان را بفرمود کــه از اصناف جواهرآنچه که درنزد خود ونزد مردم باشد جمع آورند و بمعدن ها رفته سنگ‌های گران قیمت بیرون آورند وهرچه که درته دریا ها باشد بغوّاصی بدر آورند پس ایشان تا بیست سال بجمع آوری زرو سیم و سنگها مشغول بودند و در آن عهد سیصدوشصت پادشاه در روی زمین حکمرانی میکردند آنگاه مهندسین و حکما و کار کنان و بنّایان و صنعت گران از همه بلاد جمع آورده به بیابان ها و صحرا ها فرستادند ایشان از بهر مکان آن شهر همی گشتند تا ببادیهٔ فراخنائی برسیدند که در آنجا سنگستان و نیستان و کوه ها و بلندی و پستی نبود وچشمه ها و نهر های روان داشت گماشتگان گفتند بدان صفت مکان که ملك فرموده همین جای‌است پس به بنا کردن شهر مشغول گشتند و پادشاهان ممالك از هرسوی گوهرها وسنگها ولآلی خرد و بزرگ تنگ تنگ و کشتی کشتی بعا ملان بفرستادند و عمال سیصد سال مشغول‌کار بودند چون شهروقصرها وغرفه ها ونهرها بانجام رسانیدند شدّاد را خبر کردند آنگاه شدّاد هزار وزیر از وزرای خود را بفرمود و

همچنین خاصان و معتمدان را فرمان داد که ساز برگ رحیل کرده در رکاب ملك روی زمین شدّاد بن عاد آمادهٔ رفتن ارم ذات‌العماد شوند و از زنان و کنیزکان وخادمان نیز هرکس را میخواست بتهیهٔ اسباب سفر امر کرد تا بیست سال تهیهٔ سفر تمام کردند پس از آن شدّاد با جماعتی انبوه و لشکری بیکران روان شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و هفتاد وهشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت شداد بن عاد با لشکری انبوه بسوی ارم ذات‌العماد روان شد واز حصول مرام شادان همی‌رفت تا اینکه میانهٔ او وارم ذات‌العماد منزلی بیش نماند آنگاه جناب احدیت برایشان صیحهٔ از عالم قدرت بفرستادند که همهٔ ایشان هلاك شدند وهیچیك ازشداد ولشکریان بدان مکان نرسیدند وحضرت ذوالجلال آثار آن شهررا پوشیده داشت تاهنگام رستخیز پوشیده خواهد بود معاویه گفت آیا کسی در دنیا آن مکان را خواهد دید کعب‌الاحبار گفت آری مردی از امت محمد علیه‌السلام بدانجا خواهد رفت و آن مرد بصفت همین مرد که نشسته است خواهد بود و اشارت بعبدالله کرد.

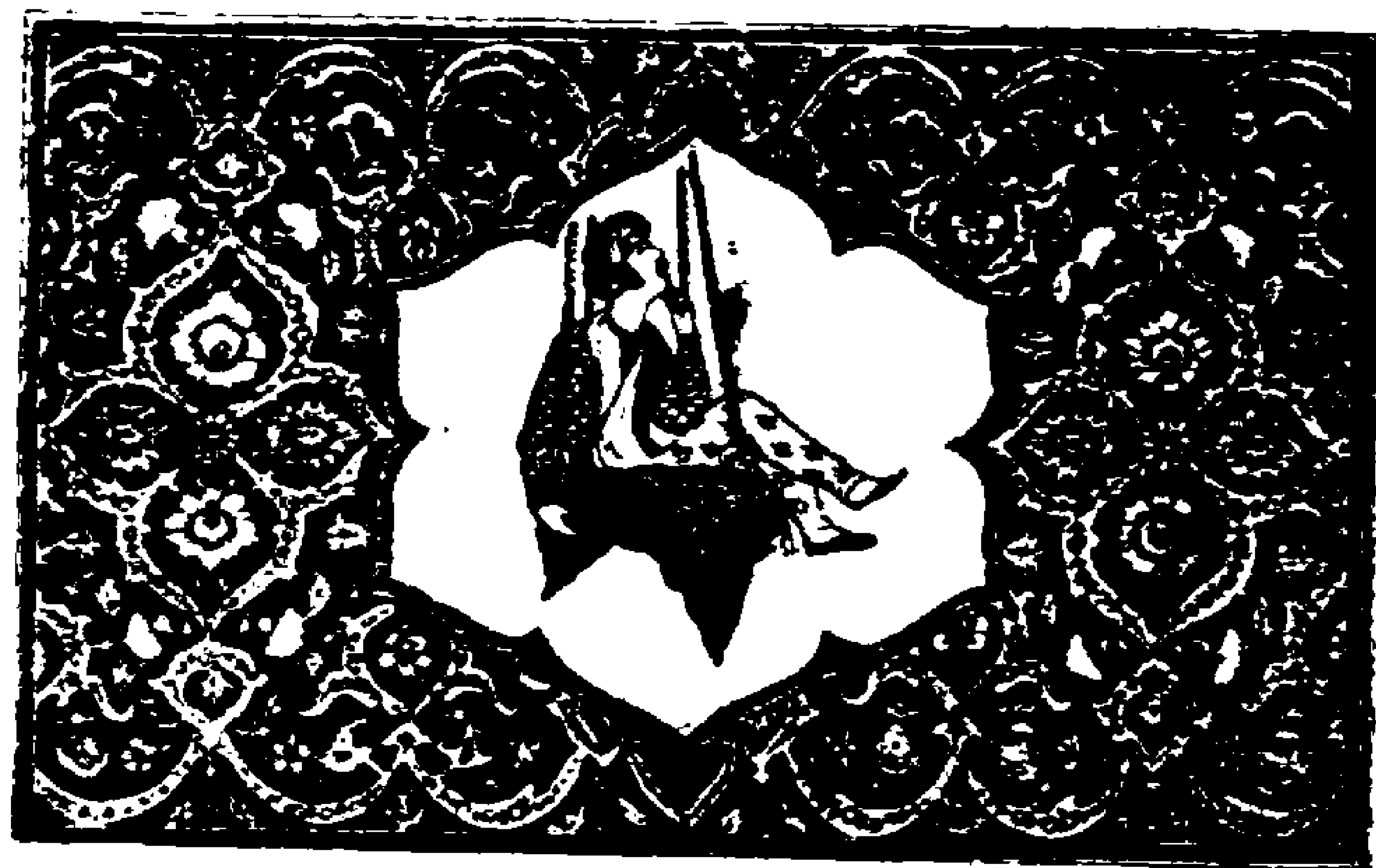
وشعبی از علمای حمیرحکایت کرده که چون شداد با همراهان خود از صیحه هلاك گشتند پسر او شداد اصغر بمملکت بنشست و پدر او شداد اکبراورا درسرزمین حضرموت وارض سبا گذاشته خود با لشکریان بسوی ارمَ ذات‌العماد روان گشته بود پس چون خبر باو رسید که پدرش پیش از آنکه بارم ذات‌العماد برسد هلاك شده فرمود پدرش را از آن جا بحضرموت بیاوردند و امر کرد در حضرموت در غاری از برای اوجائی بکندند آنگاه جنازهٔ پدر را بفراز تخت زرّین بدانجا بگذاشت وهفتاد حلّه

ازدیبای مطرّز بطراز زرّین ومرصع بگوهرهای قیمتی براو بپوشانید ولوحی زرّین در نزد سراو بنهاد که در آن لوح این ابیات مرقوم بود.

از جهان سفله چشم مهربانی داشتن / هست چون ازگرگ امید شبانی داشتن
کوجم وکیخسرو وکو کیقباد و اردشیر / وان ببیدان صولت شیر ژیانی داشتن
کو منوچهرو چه شد سالار او سام سوار / وان برو بالای گیتی پهلوانی داشتن
این شنیدستی که کاوس وفریدون چون بدند / غرّه برآن تاج و تخت خسروانی داشتن
زیرخاك اینك مرایشان رافراموشت وپاك / تاج افریدونی و تخت کیانی داشتن

ثعالبی گفته است اتفاقاً دو مرد بدان غار درآمدند درصدر آن غار پله کانی یافتند از آن پله کان که در غار بود فرود آمدند در آنجا گودالی دیدند که صد ذرع طول وصد ذرع عرض و یکصد ذرع بلندی داشت ودرآن گودال سریری بود زرّین و مردی بزرگ جثّه بدرازی وپهنی سریر بفراز سریر بود و براو حله های حریر انداخته بودند و در بالای سر او لوحی زرّین بدیدند پس از آن لوح را با حقّه گوهر ها چندانکه میتوانستند برداشته بیرون آمدند.

حکایت اسحق موصلی ومأمون



و از جملهٔ حکایات طرفه اینست که اسحق موصلی گفته است که شبی از نزد مأمون بدر آمده قصد خانهٔ خود کردم در آن حال بجهت دفع

پلیدی بکوچهٔ درآمده بقضای حاجت بنشستم ناگاه چیزی را ازدیوار خانهٔ آویخته یافتم دست باو بردم کـه بدانم چه چیز است دیدم زنبیلی است چهار گوشه و بزرگ که دیبا بر آن زنبیل کشیده بودند باخود گفتم ناچار آویختن این سببی دارد وبحیرت او را مینگریستم پس مستی شراب مرا بر آن داشت کـه در زنبیل بنشینم در آن زنبیل نشستم ناگاه خداوندان خانه مرا بالا بردند وچنان گمان کردند که من همانم که بانتظارش نشسته‌اند چون مرا بسردیوار رسانیدند دیدم که چهارتن دخترکانند مرا تحیّت گفتند واز زنبیلم بدر آوردند ایشان در پیش ومن براثر ایشان همی‌رفتم تا بخانهٔ رسیدیم که غرفه های آن فرش گشته بود وتا آن روز بدانسان خانه وفرش ندیده بودم مگر در دارالخلافه پس من در آنجا نشستم وآگاهی ازجائی نداشتم چون‌ساعتی برفت پرده برداشتند ناگاه هشتاد تن کنیزکان بامجمر های عود و شمع های روشن و در میان ایشان دخترکی سروقد ونارپستان و ماه روی در آمد من بر پای خاستم دخترك مرا تحیّت گفت ومرا بسی بنواخت و بنشستم اشارت کرد و از خبر من جویان شد باو گفتم ازنزد یارهٔ ازیاران بقصد خانهٔ خودباز گشته‌بودم بجهت‌کاری ضروربابن کوچه‌بیامدم و زنبیلی آویخته یافتم مرا مستی بر آن زنبیل بنشانید پس مرا در زنبیل باین خانه بالاکشیدندحدیث‌من همین‌است والسلام دخترك گفت برتوباکی نیست وامیدوارم که‌عاقبت کار تو نیکو شود پس از آن‌بمن گفت‌ترامشغله چیست گفتم دربازاربغداد بازرگانی هستم‌گفت آیا ازاشعار چیزی یادداری گفتم از اشعار مرابسی بخاطر اندراست‌گفت چیزی ازآن بخوان من گفتم کسی که سرزده بخانهٔ روذ بهراس وبیم اندر باشدتوبخواندن ابتداکن‌تابیم من برود دخترك گفت راست‌همیگوئی‌پس شعری‌نغزازگفتهٔ‌پیشینیان‌بخواندوآن

شعرخوشترین‌شعرهای ایشان بود و ازحسن وجمال وحسن روایت واشعار نغز اودرشگفت‌بودم پس بمن گفت آیا ترا بیم ودهشت برفت یانه گفتم آری بخدا سوگندبیم من برفت دخترك گفت بخدا سوگند گمان ندارم که تو ازبازاریان‌باشی پس از آن دخترك طعام خواست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست وهفتاد ونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اسحق موصلی میگوید پس از آن دخترك بحاضر آوردن طعام بفرمود و درمجلس گونه گونه ریاحین ومیوه‌ها بود طعام حاضر آورده فرو چیدند آنگاه دخترك شراب بخواست قدحی از شراب بنوشید و قدحی دیگر بمن بداد گفت اکنون هنگام حدیث گفتن است پس من او را مشغول کردم و حکایت های طرفه گفتم و اشعار نغز بخواندم او را نشاط روی داده گفت مرا عجب آید از اینکه‌یکی از بازرگانان را این‌گونه حکایات و اشعار بخاطر اندر باشد این حکایت ها احادیث ملوك است من بآن دختر گفتم مرا همسایهٔ بود که با ملوك منادمت میکرد و هروقت که اوخدمت ملوك درنمی یافت من‌بخانهٔ اومیرفتم وگاهی ازاوحدیث شنیده بخاطر اندر نگاه میداشتم پس آن دخترك بمن گفت بجان خودم سوگند که بس نیکو فرا یادگرفتهٔ پس‌از آن بحدیث‌گفتن مشغول شدیم وهروقت که من خاموش میشدم آن دخترك میگفت تا اینکه شب از نیمهٔ بگذشت و در حالتی بودم که اگر خلیفه آن‌حالت را میدانست بر من رشك میبرد پس آن دخترك با من گفت تو لطیف ترین و ظریفترین مردمان هستی و در تو هیچ منقصتی نیست مگریك چیزگفتم چه چیز است آن منقصت گفت اگر تو عود نواختن بتوانی عیش برما تمام خواهد شد من گفتم پیش ازاین مرا بستگی بدین‌کار بود چون ازاو حظی نیافتم اعتراض کردم

دوست دارم که عود بنوازم و نغمه بسازم تا دربقیهٔ عمر عیش برماتمام‌شود آنکاه دخترك عود بخواست چون حاضر آوردند عود بکرفت وتارهای آن محکم کرده بنواخت و به آواز نیکو بخواند که من به آن نیکوئی آواز و عود نواختن ندیده بودم پس از آن کفت خداوند این اشعار شناختی واین آواز دانستی کفتم لاوالله دخترك کفت این شعر از فلان و این آهنک پدید آوردهٔ اسحق موصلی است کفتم فدای تو شوم آیا اسحاقرا ازین‌هنر ها بهرهٔ هست کفت آری بخدا سوکند اسحق استاد این صفت است پس من کفتم منزه است آن‌خدائی که بآن مرد چیزی‌عطا فرموده که‌دیکران را نصیبی نیست پس آن شب را تا دمیدن صبح در عیش و نوش بکذاشتم چون بامداد شدعجوزی‌بیامد کویادایهٔ آن دخترك بود و بآن دخترك کفت وقت در رسید دخترك در حال برخاست و بمن کفت آنچه از ما دیدی پوشیده بدار که المجالس بالامانات

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست‌وهفتاد و ششم برآمد

کفت ای ملك جوانبخت آن‌دخترك‌درحال‌بخاست وبمن‌کفت آنچه‌ازمادیدی‌پوشیده‌بدار من بآن ماه رو کفتم فدای تو شوم حاجت بسپردن نبود پس من او را وداع کردم او کنیزك را فرمود با من تا در خانه بیامد و در بکشود من بیرون آمده رو بخانهٔ خود کذاشتم و فریضهٔ صبح بجا آورده بخفتم پس رسول مامون پیش‌من آمد و مرا بنزد او برد و من روز را در نزد مامون بسر بردم چون هنکام شام در رسید مکانی را که‌دوش در آنجا بودم‌بخاطر آوردم و از نزد مامون بیرون کشته بکوچهٔ که زنبیل آویخته بودند برفتم زنبیل را در همان جا آویخته یافتم‌بزنبیل بنشستم مرا در زنبیل بالابردند و در مکانی که دوش در آنجا بودم جای دادند پس از آن با دخترك ماه

منظر بعادت دوشینه بحدیث کفتن و شعر خواندن بنشستیم چون فجر دمید بمنزل خود باز کشتم‌فریضهٔ‌صبح بجاآورده بخفتم آنکاه رسول‌مأمون نزد من آمده و مرا پیش خلیفه برد روز را در آنجا بسر بردم چون‌هنکام شام در رسید خلیفه مرا سوکند داد که بنشین‌تا من بیرون رفته بازکردم چون خلیفه برفت وسوسه مرا فرو کرفت و حالت شبهای پیش بخاطرم آمد مخالفت خلیفه را آسان بشمردم از جای خود بر جسته شتابان برفتم بزنبیل برسیدم چون بزنبیل نشستم مرا بالا برده در همان مجلس نزد دخترك پری روی جای دادند پس دخترك کفت شاید که تو یار دو شینهٔ کفتم آری والله‌:وستدار شما هستم کفت مکر خانهٔ مارا دار الاقامه قرار دادهٔ کفتم فدای تو شوم حق ضیافت سه روز است هر کاه پس از این بدین مکان باز کردم خون من بشما حلالست پس ازآن بمنادمت بنشستم چون وقت نزدیك شد دانستم که مامون سرکذشت از من خواهد برسید و تا ماجری شرح ندهم خلاصی نخواهم داشت پس بآن دخترك کفتم ترا می بینم که زمزمهٔ عود و تغنی دوست همی داری مرا پسر عمی است که از من نیکو روی‌تر وعزیز تر و دانشمند تر است و اسحق را اوازهمه کس بیشتر شناسد پریزاد کفت پسر عم خودرا بطفیل خود بیاور کفتم فرمان تراست پس چون وقت در رسید من بر خاسته بخانهٔ خود برفتم هنوز بخانه در نیامده بودم که فرستادکان مأمون بمن احاطه کرده مرا بعنف برداشتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و هفتادوچهارم برآمد

کفت ایملك جوانبخت اسحق کفته‌است که فرستادکان مامون مرا بعنف‌برداشته نزد مأمون بردند مأمون را در کرسی نشسته یافتم و بسی خشمکین بود

بمن گفت ای اسحق آیا سر پیچ هستی گفتم لاوالله گفت باز گو که ترا قصه چیست گفتم ای خلیفه براستی بگویم ولی مکانرا خلوت کنید پس خلیفه اشارتی فرمود حاضران از ما دور گشتند من حدیث بخلیفه بیان کردم و باو گفتم که‌حضور ترابدخترك وعده دادم خلیفه گفت ای اسحق کاری نیکو و بجا کردهٔ پس آنروز را بعیش و نوش بگذاشتیم ولی مأمون را خاطر بر آن دخترك مشغول بود چون وقت شام در رسید بکوچهٔ که زنبیل در آنجا بود روان شدیم و من بمأمون گفتم مبادا پیش دخترك نام من بزبان آوری بلکه من در حضرت او از جملهٔ تابعان تو خواهم‌بود‌پس بر آن معنی اتفاق کرده با هم برفتیم و بمکانی در زنبیل بنشستیم ها را بمجلس بردند دخترك ماهرو بمن سلام داد چون مأمون او را بدید از خوبی او شگفت بماند و از نیکوئیش بحیرت اندر شد و با او بحدیث گفتن و شعر خواندن مشغول شدند پس از آن نبیذ حاضر آوردند باده بنوشیدیم ولی دخترك چشم بمأمون دوخته بر او مسرور بود و مأمون نیز چشم بر جمال دخترك داشت پس از آن دخترك عود گرفته راهی‌بزد وبخواند و پس از آن اشارت بمامون کرده بمن گفت پسر عم ترا نیز مشغله بازرگانی است است گفتم آری او نیز بازرگانست گفت بسیار بهمدیگر شبیه هستید پس چون مأمون سه رطل از شراب در کشید او را طرب و نشاط روی داد و بانگ بر من زد که یا اسحق گفتم لبیك ایها الخلیفه گفت بهمین راه بخوان چون دخترك دانست که او خلیفه است بغرفهٔ دیگری داخل شد آنگاه خلیفه بمن گفت ببین که خداوند این خانه کیست عجوزی بجواب مبادرت کرده گفت که خانه از حسن بن سهل است خلیفه گفت اورا بنزد من آورید عجوز ساعتی غایب شد و حسن بن سهل را حاضر آورد ومأمون باو گفت آیاترا دختریست خدیجه نام گفت آری خلیفه‌فرمود

که‌شوهری‌دارد یا نه حسن گفت لاوالله خلیفه فرمود من اورا خواستگاری همی کنم حسن گفت او از کنیزکان خلیفه است خلیفه گفت اورا بسی هزار دینار مهر تزویج کردم و در بامداد همین شب بدره‌های زر پیش تو آورند چون زر ها بستانی دختر راشب بسوی ما بفرست حسن گفت سمعاً و طاعةً پس از آن ما از خانه بیرون شدیم خلیفه بمن گفت ای اسحق این قصه با کس حدیث مکن من آن ماجری‌راپوشیده همیداشتم تا اینکه مأمون درگذشت واز برای هیچ کس مثل آن چهارشب که با خدیجه گذرانیدم نگذشته بود و مثل آن چهار روز که با مأمون نشستم با کس ننشسته بودم بخدا سوگند در میان مردان مانند مأمون کس ندیدم و در میان زنان چون خدیجه‌زنی‌را مشاهده‌نکردم والله‌اعلم

حکایت زبال و خاتون



و از جمله حکایتها این است که در موسم حج مردمان در طواف بودند و از بسیاری طایفان در طوافگاه جای‌سرسوزنی خالی نبود تا گاه کسی را دیدند که بپرده‌های کعبه در آویخته از دل خالص همی گوید که ای پروردگار از تو سؤال میکنم که آن زن از شوهر خشم گیرد شود تا

بار دیگر با او جمع آیم راوی میگوید چون حاجیان این سخن بشنیدند اورا گرفته پس از آنکه گوشمال‌دادندنزد امیر حاجش آوردند و باو گفتند ایهاالامیر این مرد را در مکان‌مقدس یافتیم که چنین وچنان میگفت‌امیر حاج بکشتن او بفرمود آن مرد گفت ایها الامیر برسول الله سوگندت همیدهم که نخست قصه وحدیث مرابنیوش پس از آن با من هرچه‌خواهی بکن امیر حاج گفت حدیث خودرا بگوگفت ایها الامیر من مردی ام زبال که‌از مسالخ گوسپندان و از سایر جا ها اوساخ و زباله جمع آورده بمزرعه همی برم اتفاقاً روزی از روزها من با خر زباله‌بار کرده میرفتم مردمان را دیدم که گریزان هستند چون بمن برسیدند یکی از ایشان‌بمن گفت داخل این کوچه‌شو تا کشته نگردی من گفتم مردم از بهر چه گریزانند گفتند زن یکی از بزرگان همی آید و خادمان او مردمان را از راه دور میسازند همه کس را میزنند و از هیچ کس باك ندارند پس من سر خر باز گردانیده بکوچه ای داخل شدم

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست وهشتادودوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنمرد گفته است که من خر خود باز گردانیدم و بکوچه در آمده بانتظار گذشتن جماعت استاده بودم دیدم که خادمان هریك چوبی دردست دارند‌و سی تن از زنان‌با ایشان همیروند ودر میان زنان زنی بود ماهروی سرو قامت و نیکو شمایل و بدانسان بود که شاعر گفته .

سیب‌و گل وسیم دارد آن دلبر من — سیبش زنخ وگلش رخ وسیمش‌تن
بنگر برخ و بزلف آن سیم ذقن — تا لاله بخروار بری مشك بمن

پس زن ماهروی بسر کوچهٔ که من‌در آنجا ایستاده بودم برسیدو بچپ

و راست نگاه کرده خواجه‌سرائی‌را بخواست وباو سر گوشی سخنی گفت و خواجه سرای بسوی من آمده مرا بگرفت مردم چون اینحالت بدیدند بگریختند و خواجه سرایان دراز گوش من بگرفتند و مرا با رسنی بسته می کشیدند و من نمی دانستم که از بهر چیست که مرا همی کشند و مردمان بر اثر ما روان بودند و فریاد بر آورده می گفتند که این‌مردی است زبال و پریشان‌حال از بهرچه‌اورا بازسن بسته اید و بخواجه‌سرایان میگفتند بدین بیچاره رحمت آورید که خدا بشما رحمت آورد و اورا از این بند رها کنید وخدا را خشنود سازیدومن با خود میگفتم این‌خواجه سرایان مرا نگرفتند مگر بسبب اینکه‌رایحهٔ عفن از من و از بار من بمشام خاتون رسیده و ازآن رایحه رنجیده‌است و شاید خاتون آبستن بوده‌است و از این رایحهٔ ناخوش ضرری بدو رسیده الفرض من سر تسلیم پیش داشتم و با هراس تمام از پی ایشان میرفتم تا اینکه بدر بزرگی رسیدند و بخانه داخل گشته مرا نیز بخانه اندر بردند خانهٔ دیدم بس عالی که‌نمی دانم اورا چگونه صفت کنم و فرشها بآنخانه گسترده بودند که صفت آنها نیارم گفت پس زنان بغرفها شدند و من بستهٔ ریسمان خواجه سرایان‌بودم و با خود می گفتم که در این خانه مرا چندان عقاب کنند که بمیرم و هیچ کس را از من آگاهی نباشد آنگاه‌خواجگان مرا بگرمابه نظیف که در آنخانه‌بود در آوردند و من بگرمابه اندر بودم که‌سه تن از کنیزکان در آمدند و در پهلوی من بنشستند و بمن گفتند این کهنه ها از بر خود دور کن من آن کهنه ها را بر کندم یکی از ایشان سرمن میشست ویکی پای من پاك میکرد ویکی تن‌من‌همی‌شست‌تااینکه کار بانجام رسانیدند و بقچهٔ از جامهٔ حریر پیش آورده مرا بپوشیدن آنها امر کردند گفتم بخدا سوگند من نمیدانم که اینها را چگونه بپوشم آنها پیش آمدند و بمن

بپوشانیدند و بر من همی خندیدند پس از آن شیشهٔ از گلاب آورده مرا بگلاب معطر ساختند و مرا بغرفهٔ غیر از آن غرفه بردندبخدا سوگند نمیدانم که آنخانه‌را با آنچه در آنخانه بود چگونه وصف کنم چون بخانه داخل شدم زنی دیدم آفتاب روی که بتختی بر نشسته

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست وهشتاد و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنمرد گفته‌است چون داخل خانه شدم زنی دیدم آفتابروی که بر تختی نشسته و کنیزکان در پیش روی او ایستاده بودند چون مرا دید برپای‌خاست و مرا به‌پیش خود خواند چون پیش رفتم جوازنشستنم داده در پهلوی‌او بنشستم وکنیزکان را بآوردن طعام فرمان داد کنیزکان مائده از همه گونه طعامها حاضر آوردند که من هرگز نام آن طعام ها نشناختم و صفت آنها را هم نمی دانم پس من بقدر کفایت طعـام خوردم چون مائده برداشتند و دست بشستم درحال همه گونه میوه های گوناگون بیاوردند بقدر کفایت از آنها نیز بخوردم آنگاه کنیزکان را فرمود کـه شراب حاضر آوردند ایشان شرابهای گوناگون حاضر آوردند و عـود و عنبر بمجمر انداختند کنیز کی جوان‌برخاسته باده‌بمامی بپیمود ونغمهای نشاط انگیز همی سرود تا اینکه من مست شدم و آن خاتون نشـسته بود ولی مرا گمان این بود که خواب همی بینم پس از آن بکنیزکان اشارت کرد که در یکی از غرفها خوابگاه بگسترند کنیزکان خوابگاه بگستردند آنگاه خاتون بر خاسته دست مرا بگرفت و بدان غرفه برده و تا بامداد در آغوش یکدیگر بخفتیم و هر وقت که‌اورا بسینه میکشیدم رایحهٔ‌مشك مرا فرو میگرفت و مرا گمان این بود که در بهشت هستم چون بامداد شد مکان من بپرسید گفتم در فلان محلت است آنگاه مرا ببیرون آمدن

از خانه امر کرد و دستارچهٔ که طراز های‌زرّین و سیمین داشت بمن‌بداد چیزی بگوشه دستار چه بسته بود بمن گفت که با اینها بگرمابه رو مـن فرحناك شدم وبا خود گفتم‌اگر بدستار چه پنج فلوس می بود من‌امروز اورا قیمت چاشت میکردم پس از نزد او بیرون‌شدم گویا که از بهشت در آمدم چون بکلبهٔ‌خود رسیدم دستارچه بگشودم پنجاه دینار زر درآن یافتم زر ها بزیر خاك کرده دوفلوس بنان و خورش داده چاشت خوردم‌وبنشستم و در کار خود بفکرت اندر بودم چون هنگام عصر شد دیدم کنیزکی‌بیامد و بمن گفت که خاتون ترا همی‌خواهد من با اوبرفتم تا بدر خانه‌برسیدم کنیزك دستوری خواسته مرا بخانه اندر برد و من در پیش روی‌خاتون زمین بوسه دادم مرا جواز نشستن بداد و طعام و شراب بخواست بعادت دوشینه‌همه چیز حاضر آوردند خوردنی و نوشیدنی بخوردیم وبنوشیدیم و با هم بخفتیم چون بامداد شد دستارچه دیگر که درو پنجاه دینارزربود بمن بداد من دستار چه بگرفتم و از نزد او بیرون آمده بکلبهٔ‌خودبرفتم و زر ها بزیر خاك کردم وباهمین حالت تاهشت روز هنگام عصر پیش آن آفتاب روی می رفتم بامداد بدر میآمدم پس شب هشتم نزد او خفته بودم که ناگاه کنیزکی دوان در آمد و بمن گفت بر خیز و بفراز بام شو من برخاسته بفراز بام رفتم در آنجا نشسته بودم دیدم آواز مردمان و صدای سم اسبان بلند شد از بام بکوچه نظر کردم پسری ماه روی بدیـدم که سوار اسب است و در دست چپ و راست او غلامان و در پیش روی او مملوکان روان هستند چون بدر همان خانه رسید پیاده شد وداخـل خانه گردید خاتون را دید که بر سریر نشسته پیش آمده در برابر خاتون زمین ببوسید و دست خاتون را بوسه داد ولی خاتون با او سخن نگفت و آن پسر بخاتون تذلل و تظلم همی کرد تا اینکه خاتون بسخن در آمد

و با او صلح کرد و آنشب را در نزد آن پسر بخفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست وهشتاد وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آن زن آفتاب‌روی باشوهر خود صلح کرده آنشب را باهم بخفتند چون روز بر آمد غلامان و خادمان بدر خانه بیامدند آن پسر قمر منظر سوار گشته برفت و دخترك پری پیکر پیش من آمد وبمن گفت این پسر را دیدی گفتم آری دیدم گفت او شوهر منست و آنچه میانهٔ من واو گذشته با تو حکایت کنم و آن اینست که اتفاقاً روزی من و او نشسته بودیم ناگاه او از پهلوی من برخاسته بیرون رفت و دیر گاهی از من غایب شد من با خود گفتم شاید بآب خانه اندر است پس بر خاستم و بسوی آبخانه رفته اورا نیافتم و از آنجا بسوی مطبخ رفته اورا جویان شدم کنیزکی او را بمن بنمود دیدم با یکی از کنیزکان مطبخ در آمیخته پس چون اورا در آنحالت دیدم سوگند بزرگ یاد کردم که با کثیف ترین و پست ترین مردان در آمیزم و در آنروز که خواجه سرایان ترا بگرفتند چهار روز بود که من در طلب کسی میگشتم که کثیف ترین و پست ترین مردان باشد چون ترا از همه کس کثیف تر و پست تر یافتم ناچار ترا اختیار کردم و آنچه شدنی بود شد و اکنون من از سوگند خود خلاص شدم دیگر مرا بتو حاجتی نیست از پی کار خویش‌رو هر وقت که شوهر من با مطبخیان بخوابد من نیز ترا بهمخوابگی اختیار کنم من چون این سخن بشنیدم بگریستم و گفته شاعر بخواندم

ازدر خویشم مران کاین نه طریق وفاست ۔ درهمه ملکی غریب درهمه شهری گداست

پس از آن ناچار از نزد او بیرون آمدم وچهار صد دینار زر در آن

هشت روز اندوخته بودم پس من آن زر ها صرف کرده بدینمکان شریف آمدم و از خدا همی خواهم که شوهر آن ماه رو بار دیگر بسوی کنیزك مطبخی باز گردد شاید من نیز بار دیگر با آن پریزاد جمع آیم چون امیر حاج قصه آن مرد بشنید او را رها کرد و با حاضران گفت شما نیز در حق او ازخدا در خواست کنید که او معذور است

حکایت محمد جواهر فروش و دختر یحی برمکی

و از جملهٔ حکایتهای طرفه اینست که خلیفه هرون‌الرشید را شبی از شبها بی خوابی‌بسر افتاده وزیرش جعفر برمکی را بخواست وباو گفت که بس تنگدل هستم وقصد من اینست در کوچهای‌بغداد بگردم وکارهای مردم را نظاره کنم بشرط آنکه جامهٔ بازرگانان بپوشیم تااینکه کس مارا نشناسد وزیر گفت سمعاً و طاعة پس برخاست و جامهای خلافت‌بر کند و جامهٔ بازرگانان‌بپوشید و باجعفر و مسرور سیاف از مکانی بمکانی همی رفتند تا اینکه بدجله رسیدند شیخی بزورق اندر نشسته دیدند بسوی آن شیخ رفته سلامش‌دادند و باوگفتند ای شیخ میخواهیم که ما را از فضل و احسان خود درین زورق بنشانی تادر دجله تفرج کنیم و این یکدینار مزدرا بگیری

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و هشتاد وپنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت باشیخ گفتندکه مارا بزورق‌بنشانی تاتفرج کنیم‌یکدینارمزدبستان شیخ بایشان گفت ما را یارای تفرج نیست که خلیفه‌هرون‌الرشید هرشب بدجله در آمده بزورقی نشیند و منادی ندا دهد که ای معاشر مردمان‌از خاص وعام‌وخردوبزرگ‌هر کس که بزورقی نشسته بدجله اندر تفرج کند اورا بکشم خلیفه و جعفر گفتند ای شیخ این دو دینار بگیر ومارابزورق

بنشان شیخ گفت دینار ها بیاورید التوکل علی الله پس دینار ها گرفته ایشان را بزورق بنشاند و همی خواست که زورق براند تا گاه زورقی از



آن سوی دجله پدید شد که شمعها و مشعلهای روشن در آن زورق بود پس شیخ ملاح بایشان گفت من بشما نگفتم که هر شب خلیفه در دجله

تفرج همی کند پس شیخ با ستار گویان زورق بیکسو رانده پردهٔ سیاه بزورق بر کشید وایشان از زیر پرده نظاره میکردند دیدند که در اول زورق مردیست که مشعل زرین در دست دارد و مشعل با عود قاقلی همیافروزد و در تن آن مرد قبائی است از اطلس سرخ وبرسراو تاجی است موصلی وهمیانی حریر پر از عود قاقلی بدوش انداخته که مشعل بدان عود همی افروخت و مردی دیگر نیز در آخرزورق بدیدند که چون مرد اول مشعل در دست دارد و جامهٔ چون جامهٔ او پوشیده و در زورق دویست مملوك در چپ و راست ایستاده دیدند و کرسی از زر سرخ در زورق نشانده یافتند که جوانی قمر منظر بر آن کرسی نشسته و جامهٔ سیاه مطرز بطراز زرّین در بر دارد و در پیش روی او کسی ایستاده که بجعفر وزیر همی مانست وخادمی با تیغ کشیده برسراو ایستاده گویا که مسرورسیاف است و بیست تن از ندیمان در برابر او نشسته اند چون خلیفه این را بدید با جعفر وزیر گفت ای جعفر گویا این یکی از فرزندان منست مأمون یا امین خواهد بود پس از آن خلیفه در آن جوان تأمل کرده اورا پسری خداوند حسن و جمال یافت روی بوزیر کرده گفت ای وزیر بخدا سوگند این که بر کرسی نشسته از اوضاع خلافت چیزی باقی نگذاشته و آنکه در پیش روی او ایستاده ای جعفر گویا تو هستی و خادمی که بر سر او ایستاده گویا که مسرور است و آن ندیمان که در برابر او نشسته اند بندیمان من همی مانند و مرا عقل در اینکار بحیرت اندرست .

چون شهرزاد حدیث بدینجا رسانید دینا زاد خواهر کهتر او گفت ایخواهر ترا حدیث بس طرفه نغز و شیرین است شهرزاد گفت اگر زنده بمانم و ملك مرا نکشد شب آینده خوشتر ازاین حدیث گویم ملك با خود گفت بخدا سوگند که اینرا نکشم تا بقیهٔ حدیث او بشنوم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و هشتاد و ششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه چون اینحالت بدید عقل او حیران‌بماندوگفت بخدا سوگند ای جعفر من از اینکار بسی در عجبم جعفر گفت ایخلیفه من نیز بحیرت اندرم القصه آن زورق برفت چندانکه از نظر ناپدید شد در آن هنگام شیخ ملاح از زورق خود بدر آمد و گفت منت خدای را که کسی مارا ندید هرون الرشید گفت ای شیخ خلیفه هر شب بدجله میآید شیخ گفت آری یا سیدی یکسال تمام است که خلیفه بدینمنوال هر شب بدجله در میآید هرون‌الرشید گفت ای شیخ تمنای ما از فضل و احسان تواینست که شب آینده درهمین مکان زورق ازبرای مانگاهداری که ما ترا پنج دینار زر بدهیم از آنکه ما در این شهر غریب هستیم و قصد تفرج داریم شیخ گفت سمعاً و طاعةً پس از آن خلیفه و جعفر و مسرور از زورق بیرون آمده بسوی قصر باز گشتند و جامهٔ بازرگانان بر کنده جامهٔ خلافت و وزارت بپوشیدند چون‌روز برآمدخلیفه درمسند خلافت جای گرفت و امرا و وزرا و حجاب و نواب در پیشگاه خلیفه بار یافتند دیرگاهی خلیفه بدیوان بر نشسته بود چون دیوان منقضی شد هر کس از پی کار خود برفت چون شب بر آمد هرون الرشید گفت ای جعفر برخیز تا بتفرج خلیفه ثانی رویم جعفر بخندید آنگاه خلیفه و جعفر و مسرور جامهٔ بازرگانان پوشیده در غایت نشاط و انبساط بسوی دجله روان شدند چون‌بدجله برسیدند شیخ ملاح را دیدند که بانتظار ایشان ایستاده پس ایشان بزورق بنشستند و ساعتی نرفته بود که زورق خلیفه ثانی پدید شد و بسوی‌زورق خلیفه‌هرون‌الرشید همی آمد وخلیفه و جعفر بر او می نگریستند وبدقت او را نظاره‌میکردند دیدند که‌دویست

مملوك غیر از ممالیك دوشینه در چپ و راست او هستند و منادیها بعادت معهود ندا در میدهند خلیفه هرون الرشید گفت ای جعفر این‌کار عجب کاریست که اگر اورا می شنیدم باور نمی کردم ولی اکنون بعیان بدیدم پس از آن خلیفه با شیخ ملاح گفت ای شیخ این ده دینار بستان و زورق مارا ببرابرزورق ایشان بران‌که ایشان‌را تفرج کنیم که ایشان بروشنائی و ما بتاریکی اندریم ما ایشان را خواهیم دید و ایشان ما را نتوانند دید پس شیخ ده دینار بگرفت و زورق ببرابر آن زوق براند و در سایهٔ زورق ایشان همیرفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و هشتادو هفتم برآمد

گفت ایملك‌جوانبخت شیخ‌ملاح‌ده‌دینار بگرفت‌وزورق‌را درسایه‌زورق‌ایشان همیراند تا بباغها رسیدند پس‌ریسمان‌کشتی خلیفهٔ ثانی را بمیخی بسته بکناردجله آمدند و در آنجا غلامان ایستاده و اسبی را با زین و لگام نگاه داشته بودند پس آن خلیفه بر اسب بنشست‌و ندیمان از چپ وراست ومملوکان از پیش و پس برفتندخلیفه هرون الرشید و جعفر و مسرور نیز اززورق بدر آمده بمیان ایشان بشتافتند آنگاه غلامان را نظر بر آن سه تن افتاد که لباس بازرگانان‌پوشیده‌اند و بغریبان همی‌مانند پس بدیشان‌خشم‌آورده ایشان‌را بگرفتند ودرپیش روی خلیفهٔ ثانی‌حاضر آوردندپس خلیفهٔ‌ایشان را بدید بایشان گفت چگونه بدین مکان آمدید و سبب آمدن‌دربنوقت چیست گفتند یا مولانا طایفهٔ از بازرگانان و غریبان این شهر هستیم و امروز باین شهر در آمده ایم و امشب‌از بهر تفرج بیرون آمده بودیم‌چون بدینجا رسیدیم‌غلامان‌مارا گرفته بنزدتو آوردندحدیث ماهمین‌است‌والسلام آن خلیفه گفت بر شما باکی نیست که شما غریبان این شهر هستید اگر

شما از بغداد بودید هرآینه شما را می کشتم پس آن خلیفه رو بوزیرخود کرده باز گفت اینها را در صحبت خود بگیر که امشب اینها مهمان ما هستند وزیر گفت سمعاً و طاعةً پس ایشان برفتند خلیفه هرون الرشید و جعفر ومسرور با ایشان همیرفتند تا اینکه بقصری بلند کریاس محکم اساس برسیدند که دیوار های آن سر باَبر می سود و در های آن قصر از آبنوس زر اندود بود و دُرّ و گوهر بدو نشانده و این دو بیت بر آن در ها نقش کرده بودند

نگویم که عین بهشت است لکن ‌ ‌ ‌ بهشتی است اندر سرای مکدر
تصاویر او دهشت طبع مانی ‌ ‌ ‌ تماثیل او حیرت جان آذر

پس از آن خلیفه با جماعت بقصر اندر شدند و خلیفه بر کرسی زرین مرصع که پردهٔ زیبا بر آن کشیده بودند بنشست وندیمان پیش روی او بنشستند وسیاف باتیغ برکشیده دربرابرایستاد پس ازآن سفره بگستردند و خوردنی بخوردند و سفره بر داشته دستها بشستند پس از آن قنینه ها و قدحها فرو چیدند و بباده گساری بنشستند چون دور قدح بخلیفه هرون الرشید برسید قدح ننوشید خلیفهٔ ثانی بجعفر گفت رفیق ترا چه شده است که باده نمی نوشد جعفر گفت یا مولانا الخلیفه او مدتی است که شراب ترك کرده پس خلیفه ثانی گفت در نزد من جز باده چیزی هست که شایستهٔ اوست و او را ماء الحیوة میگویند آنگاه فرمود ماء الحیاة حاضر آوردند خلیفه ثانی پیش آمده نزد هرون الرشید بایستاد و باو گفت هر وقت که دور قدح بتو رسد تو بجای شراب ازاین بنوش پس ایشان شراب ناب همی نوشیدند تا اینکه مستی می در سر ایشان جای گرفت و خردشان برفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و هشتاد وهشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه با یاران بادههمینوشیدند تااینکه بخردشان زیان آمد خلیفه هرون‌الرشید با وزیر خود گفت ای جعفر بخدا سوگند در نزد ما چنین قدحها وقنینه ها نیست کاش میدانستم که این پسر چکاره است واین اوضاع را حقیقت چیست پس در آنحال که خلیفه هرون الرشید باجعفر بسر گوشی سخن میگفتند آن جوان را بدیشان نظر افتاد وزیر را دید که با خلیفه بسر گوشی سخن میگویند گفت در بزم میگساران سر گوشی سخن یکنوع عربده است جعفر گفت عربدهٔ درمیان نیست و سخن خلاف نگفتیم مگر اینکه رفیق من می گوید که من بسی شهر ها گردیده ام و با ملوك منادمت کرده با اکابر بسر برده ام بهتر از این نظام و نشاط انگیز تر ازاین مجلس بزمی ندیده‌ام ولکن مردمان بغداد میگویند که باده بی سماع وطرب مایهٔ صداع وتعب است چون خلیفه ثانی این سخن بشنید تبسم کرده فرحناك شد و قضیبی که در دست داشت بر در بزد در حال دربگشود و از پی او دخترکی قمر منظر و زهره جبین بدر آمد خادم کرسی بنهاد و دخترك بر کرسی بنشست و عود بگرفت نغمهٔ نشاط انگیز ساز کرد و بیست وچهار طریقه بزد که عقول درآن حیران بماند پس از آن اهنگ دیگر ساز کرده این ابیات بر خواند

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند ‌ ‌ ‌ عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می حلالست کسی را که بود خانه بهشت ‌ ‌ ‌ خاصه ازدست حریفی که برضوان ماند
هر که با صورت وبالای تواش انسی نیست ‌ ‌ ‌ حیوانیست که بالاش بانسان ماند

چون خلیفهٔ ثانی از دخترك این ابیات بشنید فریاد بزد وجامهٔ که در تن داشت تا دامن بدرید خادمان پرده برو بینداختند و جامهٔ دیگرش بپوشانیدند پس از آن جوان در جای خود قرار گرفت دور قدح از سر

گرفتند چون نوبت قدح نوشی بدان جوان رسید قضیب بر در زد درحال در بگشود خادمی کرسی بیاورد و بر اثر او دخترکی نیکو تر از دخترك نخستین بیامد و بکرسی بنشست و عود بدست گرفته به این دو بیتی نغمه ساز کرد.

از درد فراق ای‌بلب شکر ناب نه روز مرا قرار و نه‌شب در خواب
چشم‌ودل‌من‌زهجرت‌ای‌درخوشاب صحرای‌پر آتش است ودریای پر آب

چون جوان این شعر بشنید فریادی بلند بر آورد و جامه تا دامن بدرید پرده بر او انداخته جامهٔ دیگر بیاوردند آن پسر جامه پوشیده به حالت نخستین باز گشت و با روی گشاده سخن‌همی گفت تااینکه دورقدح بدو رسید چون قدح بنوشیدند چوب بر در زد خادمی بدر آمد و ازپی‌او دخترکی‌چون آفتاب‌درآمدازدخترکان‌نخستین‌زیباتروزعناتر بود چون‌خادم کرسی بنهاد و دخترك بر کرسی بنشست و عود را بکف آورده تارهای‌عود محکم کرد و نغمه های نشاط انگیز ساز کرده بآواز خوش این ابیات بر خواند:

اگر آن عهد شکن برسر میثاق آید جان‌رفته‌است که‌برقالب‌مشتاق‌آید
همه‌شبهای‌جهان‌روز کندطلعت‌دوست گرچه‌صبحش‌نظری‌بر همه‌آفاق آید
هرغمی را فرجی هست ولیکن دانم پیش‌ازآنم بکشد زهر که‌تریاق آید

چون جوان این ابیات بشنید فریادی بلند بر آورده جامهٔ‌خویش تادامن بدرید پس پرده بدو انداختند و جامهٔ‌دیگر بیاوردند جامه‌پوشیده بنشست و بحالت نخستین باز گشت و باندیمان صحبت آغاز کردند و قدح باده‌بگردش آوردند چون دورقدح بآنجوان رسید چوب بردر زد درگشوده شد خادمی آمده کرسی بیاورد و از عقب او دختر کی در آمد و بکرسی بنشست عود گرفته نغمهٔ طرب آمیز ساز کرد و این ابیات برخواند

شب دراز بامید صبح بیدارم مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و بر گشتی بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم
از آستانهٔ خدمت کجا توانم رفت اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
چه‌روزها بشب‌آورده‌ام‌دراین‌امید که با وجود عزیزت شبی بروز آرم

چون خلیفه ثانی از دخترك ابیات بشنید فریاد برآورده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هشتاد و نهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون خلیفه ثانی ابیات بشنید فریاد بر آورده جامه بر تن بدرید و بیخود بیفتاد خواستند که پرده بروی فرود آویزند طرف پرده بیکسو شد و هرون الرشید را نظر بر تن او افتاد و جای زخم تازیانه اندر تن او بدید آنگاه بجعفر برمکی گفت ای وزیر بخدا سوگند این جوان‌پسریست قمرمنظرولی‌دزدی‌بدکردار است جعفرگفت ایهاالخلیفه از کجا دانستی که او دزد است خلیفه گفت آیا جای زخم تازیانه اندرتنش ندیدی پس پرده بدو آویختند و جامهٔ دیگرش بپوشانیدند آنگاه بر خاسته راست بنشست و با ندیمان بصحبت در پیوست پس نظر کرده‌خلیفه را باجعفر بحدیث اندر بدید بایشان گفت ای بازرگانان‌حدیث کردن شما را سبب چیست جعفر گفت‌یا مولانا بر تو پوشیده نماند که این رفیق من بازرگانست و بجمیع شهر ها سفر کرده و صحبت ملوك و بزرگان در یافته او میگوید که آنچه امشب ازخلیفه روی داد ازعجائبست و من در هیچ کس ندیدم که کاری را بدینسان کند از آنکه خلیفه چند کرت جامهٔ را که هزار دینار قیمت داشت بدرید و این بسی اسرافست خلیفه ثانی گفت ای جوان مال از بهر بخشیدنست و آن جامه ها که من بدریدم هر یکی را با پانصد دینار زر نقد بیکی از ندیمان ببخشودم جعفر

برمکی گفت یامولانا اگر چنین‌است خوب کردهٔ و این بیت برخواند

زمانه برقهٔ طوفان سیم و زر گردد　　گر اختران زصفای توفتح باب کنند

چون جوان‌این بیت از جعفر بشنیدهزار دینار زر و خلعتی گران قیمت بجعفر عطا فرمود پس از آن ساغر باده بگردش افتاد ومجلسیان‌را طرب و نشاط بی اندازه روی داد آنگاه خلیفه هرون‌الرشید بجعفر گفت سبب جای زخم تازیانه که‌اندر تن این جوان بود باز پرس تا ببینم که در جواب چه خواهد گفت جعفر گفت ایهاالخلیفه شتاب مکن که صبر در کار ها نیکوست هرون الرشید گفت بتربت عباس سوگند که‌اگر همین ساعت‌سؤال‌نکنی‌زندگانی‌توبربادده‌م‌پس‌درآن هنگام‌جوان‌رابآنان نظر افتاد و باو گفت ترا چه شده است که با رفیق خود بسر گوشی سخن همی گوئی مرا از کار خود آگاه کنید جعفر گفت جز بخوبی سخن نگفتم جوان گفت بخدا سوگندت میدهم که هرچه گفتید با من باز گو و هیچ چیز از من پوشیده مدار جعفر گفت یا مولانا رفیق مرا نظر بر تن تو افتاده جای زخم تازیانه درو بدیده واز این کار شگفت مانده میگوید چگونه میشود که خلیفه را بدینسان زده باشند و اکنون قصد او اینست که سبب این حالت بداند چون جوان این سخن بشنید تبسم کرده گفت بدانید که حدیث من عجیب و کار من غریب است پس ازآن آه بر کشیده این ابیات بخواند

همیشه بد بود اندوه ودردفرقت‌یار　　خصوص‌وقت‌گل‌سرخ‌وروزگاربهار
چگونه‌باشدازین‌خسته‌تربگیتی‌مرد　　چگونه باشدازاین بسته‌تربگیتی‌کار
زدوست‌فردشده‌باعناش گشتم جفت　　ز یار دور شدم با بلاش گشتم یار
بوصلش اندر بسیار خوشی دیدم　　بهجرش اندر خواهم گریستن‌بسیار

پس از آن گفت چنان‌دانم که شما خلیفه و جعفر و مسرور سیاف

باشید جعفر انکار کرده گفت که ما نه آنیم که‌تو نام بردی آنگاه جوان بخندید و گفت ای خواجگان بدانید که من خلیفه نیستم ولی خود را باین نام نامیده‌ام که‌درین شهرآنچه خواسته باشم بکنم بلکه مرانام محمد علی بن علی جواهری است و پدر من از اعیان بود چون پدرم بمرد مال بسیار از زر و سیم و لؤلؤ و مرجان و یاقوت و زبرجد و کاروانسرا ها و حمامها و باغها و بندگان و کنیزان بمیراث بگذاشت اتفاقاً روزی‌من در دکان نشسته بودم و خدم وحشم بدورمن ایستاده بودند ناگاه دختر کی سوار استری که سه کنیزك درخدمت او بودند روی بدکان من بیاورد چون بمن نزدیك شد فرود آمده در دکان بنشست و بمن گفت آیا محمد علی گوهر فروش هستی گفتم آری مملوك تو هستم پس گفت در نزد تو عقدی هست که شایستهٔ من‌باشد گفتم ای خاتون‌هرچه که درنزد من‌هست بتو باز نمایم و در پیش تو حاضر آورم اگر از آنها چیزی ترا خوش آید ازنیك بختی‌این بنده خواهد بودواگرپسند نیفتدازبدبختی‌این‌غلام‌میباشد و در نزد من یکصد عقد گوهر بود همه را باو بنمودم هیچ کدام نپسندید و گفت بهتر از اینها همی خواهم پس من بر خاسته عقدی را که پدرم بصد هزار دینار خریده بود و چنان عقد در پیش ملوك یافت نمیشد بیاوردم چون اورا بدید بپسندید وگفت مطلوب من همین است و چنین عقدی را پیوسته تمنا میکردم پس از آن گفت قیمت این عقد چند دینار است گفتم پدر من بصد هزار دینار خریده گفت پنجهزار دینار تراسود دهم گفتم ای خاتون عقد وخداوند عقد از آن تست گفت ناچار پنجهزار دینار ترا سود دهم و منت بسیاراز تو دارم پس در حال بسرعت برخاسته باستر سوار گشت و بمن گفت بر خیز در صحبت من بیا تا قیمت بستانی آنگاه من برخاسته دکان ببستم و باوهمی‌رفتم تا بدرخانهٔ برسیدم که‌ازآنجا

اثر سعادت و اقبال آشکار بود و دری داشت که با زر و سیم و لاجوردنقش کرده بودند و این دو بیت برآن در نوشته یافتم

ای بخوبی و خرّمی چو بهار کشته در دید ها بهار نکار
از سپهرت برفعت آمده ننگ وز بهشتت بنزهت آمده عار

پس دخترك فرود آمده وبخانه اندرشد ومرا بنشستن درمصطبه در خانه بفرمود تا صراف حاضر آید و من ساعتی بدر خانه بنشستم تا گاه کنیزکی بیرون آمد و بمن گفت یا سیدی نشستن‌تو بدینجا خوش نیست بیشتر آی و بدهلیز اندر بنشین من بر خاسته بدهلیز رفتم و در آنجا نشسته بودم که کنیزکی بیرون آمد و بمن گفت یا سیدی خاتون می گوید که بدرون آی و در پهلوی ایوان بنشین تا صراف بیاید وقیمت شمرده شود پس من برخاسته بخانه اندر شدم و لحظهٔ بنشستم و در صدر ایوان کرسی دیدم زرّین پردهٔ حریر برآن آویخته بودند چون پرده‌بیك سو کردند همان دخترك آفتاب روی که عقد از من‌خریده بود از زیرپرده بدر شد و روی چون آفتاب بنمود و همان عقد از گردن آویخته بودپس مرا از دیدن اوخرد من بزیان‌رفت وهوشم‌پریدن گرفت ودلم بطپیدن آمد چون پری پیکر مرا بدید از فراز کرسی برخاسته بسوی من آمد و بمن گفت ای نورحدیدهٔ من آیا هر کس چون تو خوب روی باشد نباید که بمحبوبهٔ خود رحمت آورد من گفتم ای خاتون خوبی همه در تو جمع است پس گفت ای گوهرفروش بدان‌که من عاشق توهستم وگمان نداشتم که ترا بنزد خود توانم‌آورد این بگفت‌وسربپیش‌من آورد من اوراببوسیدم و او نیز مرا بوسیده بسینهٔ خود کشید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست ونودم برآمد

گفت ایملك‌جوانبخت گوهر فروش‌گفت که آن ماهروی‌مرابشوی‌خودبرده بسینه‌کشید من اورا تنگ در آغوش گرفتم و از حالت من چنان یافت که با او در آمیختنم هوس است آنگاه بمن گفت یا سیدی آیا میخواهی که بحرام با جمع شوی نه بخدا سوگند چنین‌کار نخواهد شدکه‌من باکره هستم و کس بمن نزدیك نگشته و من در این شهر کم نام نیستم آیا مرا می شناسی که کیستم گفتم لا والله ای خاتون نمیشناسم گفت من سیده دنیا دختر یحیی ابن خالد برمکی هستم و برادر من جعفر وزیر خلیفه است پس چون از او این بشنیدم مرا بیم در دل افتاده باو گفتم ای خاتون در آمدن‌باین‌جا گناه من چیست تو خود مرا بدینجا آوردی و بطمع وصالم تو انداختی آنگاه گفت بر تو باکی نیست تو بمراد خویشتن خواهی رسید که مرا اختیار بدست خویش است و قصد من این است که ترا شوهر خود بگیرم پس از آن قاضی و شهود بخواست چون حاضر آمدند آن زهره جبین بایشان گفت که محمد علی بن علی گوهرفروش مرا بزنی خواسته واین گردن بند را در عوض مهر بمن داده است و من نیز قبول کرده وراضی شده ام پس کتاب اورا از برای من بنوشتند آنگاه مرا بغرفه جداگانه برده شراب حاضر آوردند و قدح بدور افتاد چون بما مستی چیره گشت دخترك آفتاب روی کنیزکی را فرمود عود گرفته نغمهٔ نشاط انگیز ساز کند پس از آن کنیزك عود بگرفت واین دو بیت بر خواند

خسرو آنست کەدر صحبت‌اوشیرین‌است در بهشت است که‌همخوابهٔ حورالعین‌است
همه عالم صنم چین بحکایت گویند صنم ماست کەدر هر خم زلفش‌چین‌است

پس کنیزکان یك یك نغمه میپرداختند و ابیات نغز همیخواندند تا اینکه ده تن از کنیزکان عود بنواختند وبخواندند پس از آن سیده دنیا

عود گرفته راههای خوش همیزد و این ابیات همیخواند

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت　　تا چه‌اندیشه کند حکم جهان آرایت
توبهرجا که فرودآمدی وخیمه‌زدی　　کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
دیگری نیست که مهر تو در وشاید بست　　هم در آئینه توان دید مگر همتایت

چون سیده ابیات بانجام رسانید من عود از او بگرفتم و آهنگ‌های غریب بزدم و این ابیات بخواندم

ای کاب زندگانی من ازدهان تست　　تیر هلاك ظاهر من در کمان تست
گر برقعی فرو نگذاری برین جمال　　درشهر هر که کشته شود درضمان تست
هر روز خلق راسر یاری وصاحبیست　　ما را همین سراست که برآستان تست

چون سیده خواندن بشنید فرخناك گشته کنیزکان را بیرون رفتن فرمود کنیزکان برفتند ما بر خاسته بمکانی که بهترین مکانها بود برفتیم من جامهٔ اورا بر کندم و اورا در آغوش گرفتم او نیز مرا بسینهٔ خود بر کشید اورا دُری یافتم ناسفته بدو شادان گشتم ودر تمامت عمر خوشتر از آن شب شبی ندیده‌ام

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست ونود و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت محمد علی بن علی گوهرفروش گفته‌است که نزد آن آفتاب جبین یکماه بماندم وخبر ازدکان وپیوندان نداشتم روزی بامن گفت ای نور دیده امروز من قصد گرمابه کرده ام تو بفراز همین سریر قرار گیر و از جای خود بر مخیز تا من باز گردم و آن ماه روی مرا سوگند داد که از جای خود بر نخیزم پس کنیزکان را برداشته بگرمابه روان شد و هنوز آن قمر منظر سر کوچه نرسیده بود که در گشوده شدو عجوزی پدیدآمد و بمن گفت ای محمد بن علی سیده زبیده حسن آواز ترا شنیده است

اکنون ترا همی خواهد من بعجوز گفتم بخدا سوگند از جای خود بر نخیزم تا سیده دنیا باز گردد عجوز گفت ای خواجه مپسند که سیده زبیده دشمن تو شود و بر تو خشم آورد بر خیز باو سخنی بگو و بمکان خود باز گرد من در حال برخاسته بسوی سیده زبیده روان شدم وعجوز پیش پیش همی رفت تا مرا بسیده‌زبیده برسانید چون بنزد او برسیدم بمن گفت یا نورالعین معشوق سیده دنیا توئی گفتم من از مملوکان وبندگان تو هستم گفت آنکه ترا بحسن و جمال وادب مدحت کرده راست گفته است که تو برتر از گفتهٔ گویندگانی و ترا صفت نکوئی بگفتن راست نیاید ولکن از برای من بخوان تا آواز تورا بشنوم من گفتم سمعاً وطاعة آنگاه عود حاضر آوردند من عود بگرفتم و بآهنگ غریب این ابیات بر خواندم

نه از چینم حکایت کن نه ازروم　　که من دل با یکی دارم در این بوم
هر آنساعت که با یاد من آید　　فراموشم شود موجود و معدوم
نه بی او عیش میخواهم نه با او　　که او درسلك ما حیف است منظوم

پس چون ابیات بخواندم سیده زبیده بمن گفت خدا ترابرخوردار کناد که در حسن آواز بپایهٔ بلند رسیدهٔ اکنون بر خیز پیش از آنکه سیده دنیا بمکان خویش باز گردد برو که اگر او بیاید و ترا بخانه اندر نیابد بر تو خشم خواهد آورد پس من زمین ببوسیده بیرون آمدم وعجوز در پیش روی من همیرفت تا مرا بدر خانه رسانید من بخانه در آمده سیده دنیا را دیدم که از گرمابه بیرون آمده بفراز سریر خفته بود من در نزد پای او نشسته پای اورا بمالیدم آنگاه چشم گشوده مرا بدید پای خود جمع کرد و مرا بالگد بزد و از سریر انداخت و بمن گفت ای خیانتکار خلاف سوگند کردی وعهد بجا نیاوردی ترا بامن وعده این بود که از جای

خود برنخیزی خلف وعده کردی و بنزد سیده زبیده رفتی بخدا سوگند اگر از رسوائی نمی ترسیدم قصر سیده زبیده را برسر او خراب میکردم پس بغلامك زنگی گفت یا صواب این کذّاب را بکش غلامك پیش آمده دستارچهٔ بدر آورده چشمان مرا ببست آنگاه تیغ برکشیده خواست که مرا بکشد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و نود و دوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت محمد علی گوهرفروش گفته است که غلامك خواست مرابکشد که کنیزکان خورد و بزرگ بالتماس برخاسته گفتند ای خاتون این نخستین خطائی است که ازاو سرزده و او خوی ترا نمیشناخت و چنان گناهی نکرده که مستوجب کشتن باشد سیده دنیا گفت بخدا سوگند ناچار دراو اثری بگذارم که تا زنده‌است آن اثر برجای باشد آنگاه فرمود با تازیانه مرا بزدند و اثری که شما دیدید جای زخم همان تازیانه‌است پس ازآن فرمود مرا ازقصر بیرون کرده دورانداختند من برخاسته اندك اندك برفتم و بمنزل خود برسیدم وجرّاحی حاضر آورده زخم ها بدو باز نمودم جرّاح را دل بمن سوخت و در معالجت من بکوشید چون زخم های من به شد بگرمابه برفتم چون رنجوری من زایل شد بدکان بیامدم آنچه که مال داشتم بفروختم وقیمت آنها را جمع آورده چهار صد مملوك بخریدم که نظیر یکی از ایشان در نزد ملوك نیست و هر شب دویست تن از ایشان با من بکشتی در آیند و این کشتی را به پنجهزار دینار ساخته‌ام وخودرا خلیفه نامیده بهر یکی از خادمان رتبت یکی از اتباع خلیفه داده بهشت او در آورده‌ام و ندا داده‌ام که هرکس در دجله تفرج کند او را بکشم و

یکسال است که حال بدینمنوال می‌گذرد ومن ازسیده دنیا چیزی نشنیده‌ام و براثر او واقف نگشته‌ام چون جوان این سخنان بگفت بگریست واشك برخساره بریخت و این ابیات بخواند.

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم — بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کنارجستن ازو — نه‌قدرتی که بشوخیش درکنار کشم
نه‌دست صبرکه درآستین عقل برم — نه پای عقل که دردامن قرار کشم

چون هرون‌الرشید سخن از او بشنید و اندوه و حسرت و عشق او را بدانست درکار او واله و حیران بماند و گفت منزهست خدائی که از بهر هرکاری سببی ساخته پس از آن هرون‌الرشید وجعفر از آن جوان اجازت انصراف خواسته باز گشتند و هرون‌الرشید در دل بداشت که از عدل وانصاف نگذرد و جور واعتساف بگذارد وبجوان نیکوئی کند چون بدارالخلافه برسیدند تبدیل جامه نموده نشستند آنگاه خلیفه با جعفر برمکی گفت ای وزیر آن جوان را بیاور.

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و نود و سوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه با وزیر گفت که جوان بنزد من آر جعفر فرمان پذیرفت و بنزد آن جوان رفته باو گفت بپذیرای فرمان خلیفه شو پس آن جوان با جعفر بنزد خلیفه در آمد زمین آستانه بوسیده سلام داد و بدوام عزّت و دولت خلیفه دعا کرد و این دو بیتی برخواند.

مرجاه ترا بلندی از جوزا باد — بد خواه ترا سیاست از دریا باد
رای تو ز روشنی فلك پیما باد — خورشید سعادت تو در بالا باد

خلیفه تبسم کرده جواب سلام باز گفت و بچشم عنایت بدو نظر

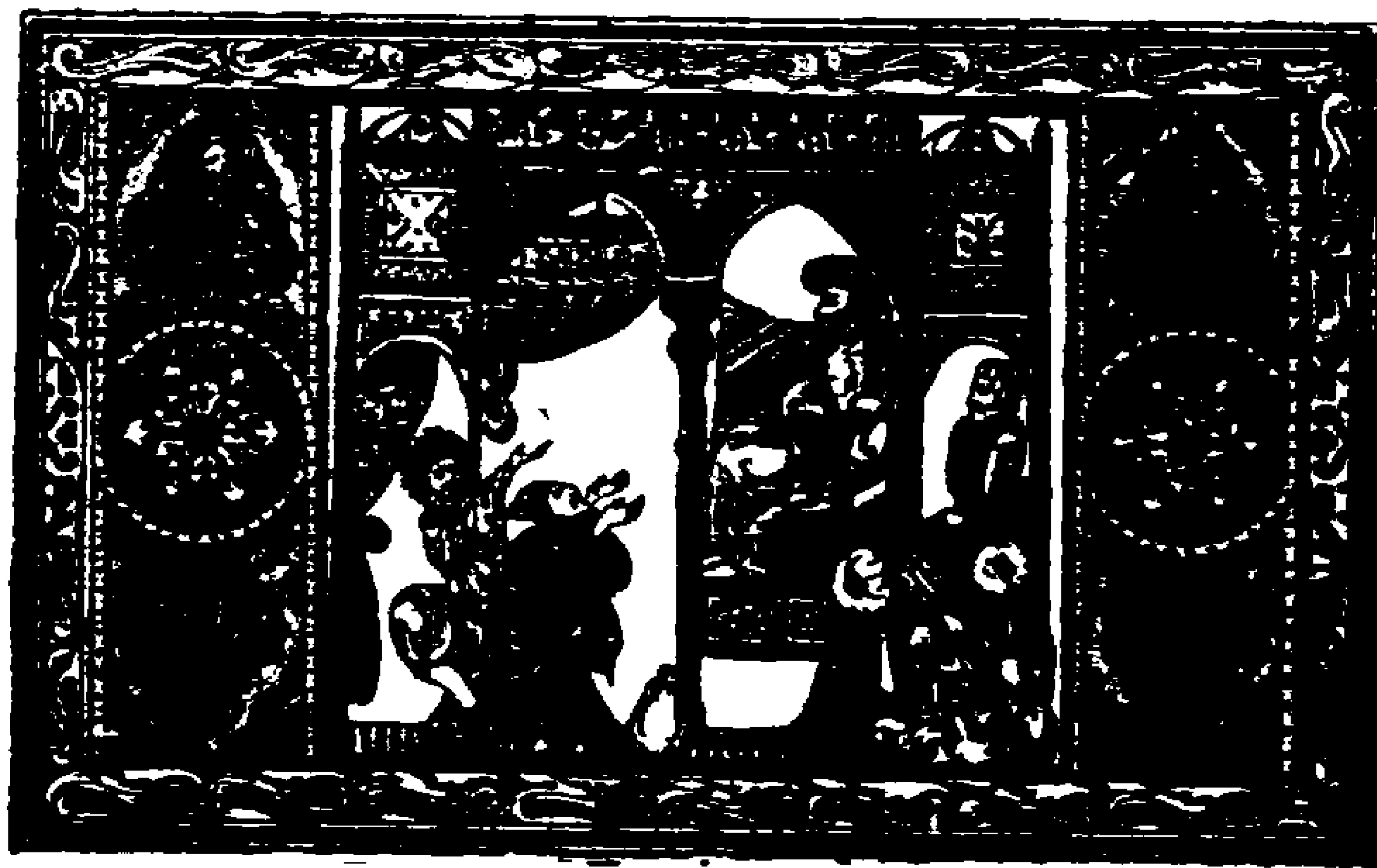
کرد و در نزدیکی خود بنشانید و باو گفت ای محمد بن علی میخواهم آنچه را که امشب روی داده حدیث کنی که بسی عجیب وغریب بود پس جوان گفت العفو العفو ایها الخلیفه دستارچه زینهار بمن عطا فرما که دلم آرام بگیرد وبیم من برود خلیفه فرمود تو درامان من هستی از هیچ چیز باك مدار پس آن جوان شروع بحدیث کرده سر گذشت از آغاز تا انجام بیان کرد خلیفه دانست که آن جوان عاشق است و از معشوق دور افتاده باو گفت می‌خواهی که آن دختر بتو باز پس دهم جوان گفت اگر خلیفه چنین کار کند از جملهٔ فضل و احسان او خواهد بود پس این دو بیت برخواند.

ای موالی توگنج طرب وکان نشاط — دل خصمان تومشغول همیشه بمحن
نه امیریست ز دست توعطا ناستده — نه سپاهی است زشمشیر تونادیده شکن

پس در آن هنگام خلیفه روی بوزیر کرده فرمود ای جعفر خواهر خود سیده دنیا را حاضر آور جعفر درحال خواهرخودرا حاضرآورد چون سیده دنیا در پیشگاه خلیفه حاضرشد خلیفه باوگفت ای دنیا آیا این جوان‌را می‌شناسی سیده دنیا گفت ایها الخلیفه زنان مردان‌را ازکجا شناسند خلیفه تبسم کرده باو گفت ای دنیا این شوی تو محمد بن علی گوهر فروش است و ما حکایت را از آغاز تا انجام شنیده ایم و از درون و بیرون کار آگاه گشته ایم کار ها هرچند که پوشیده باشد در آخر آشکار شود سیده دنیا گفت ایها الخلیفه حکم تقدیر چنین بوده است و من از این ماجرا توبه کردم و از فضل تو امید بخشایش دارم که از من در گذری خلیفه هرون الرشید بخندید وقاضی و شهود طلبیده عقد سیده را بمحمد بن علی تجدید کردند و نیك بختی ازبرای ایشان روی داد وهرون الرشید محمد را از ندیمان خود گزید ودر عیش و نشاط و فرح و سرور برقرار بودند

تا لشکر مرگ بایشان بتاخت و ایشان را پراکنده ساخت.

حکایت انبان علی عجمی



ونیز از جملهٔ حکایت ها که ازهرون الرشید عباسی حدیث کرده‌اند اینست که شبی از شبها خلیفه هرون الرشید را بیخوابی بسر افتاد وزیر خود را بخواست چون وزیر حاضر آمد خلیفه باو گفت ای جعفر امشب مرا بی خوابی و تنگدلی فروگرفته از تو چیزی می خواهم که او دل مرا بگشاید و خاطر من شاد بدارد جعفر گفت ایها الخلیفه مرا صدیقی است علی عجمی نام دارد و درنزد او ازحکایات و اخبارطرب‌آمیز ونشاط انگیز چندان هست که اندوه ببرد و خاطر فرحناك کند خلیفه فرمود او را پیش من آورید وزیر بیرون آمده علی عجمی را بطلبید چون علی حاضر آمد وزیر گفت بپذیرای فرمان خلیفه باش علی عجمی گفت سمعاً وطاعةً

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و نود و چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت علی عجمی گفت سمعاً وطاعةً پس باوزیربسوی خلیفه

روان شد چون در پیشگاه خلیفه حاضر آمد خلیفه جواز نشستنش بداد و باو گفت یا علی امشب بسی تنگدل هستم و شنیده ام که تو حکایات و اخبار یاد داری از تومیخواهم چیزی بگوئی که اندوه از من ببرد وخاطر مرامشغول دارد علی گفت ایهاالخلیفه آیا از خبرهائیکه بچشم خوددیده ام حدیث کنم و یا از چیزهائیکه بگوش شنیده ام بیان سازم خلیفه گفت چیزیکه دیده باشی حدیث کن عجمی گفت ایخلیفه بدانکه من در یکی از سالها از همین شهر بغداد سفر کردم و غلامی با خود بردم که آن غلام انبانی داشت چون بشهر دیگر در آمدیم من به بیع و شری نشسته بودم که مردی کرد و ستمکار و جفاپیشه بمن هجوم آورده انبان از من بگرفت و گفت این انبان انبان من و آنچه متاع دروست از آن منست من گفتم ای جماعت مسلمانان مرادریابید واز دست این ستمکار فاجر مرا برهانید مردمان در جواب گفتند که هر دو بنزد قاضی روید و بحکم او راضی شوید پس ما رو بخانهٔ قاضی کردیم چون در نزد او حاضر شدیم قاضی گفت از بهر چه آمده اید و کار شما چیست من گفتم ما دوتن باهم مخاصمت داریم و از تو محاکمت همی خواهیم قاضی گفت کدام یك از شما مدعی هستید آن مرد کرد تقدم کرده گفت ایدالله مولانا القاضی این انبان باهرچه در اوست از آن منست قاضی گفت این انبان از تو چه وقت گم شده کرد گفت دیروز این انبان از من رفته و دوش من از اندوه نخفته ام قاضی گفت اگر این از آن تست متاعی را که در اوست از برای من توصیف کن پس آنمرد گفت درین انبان میلهای سیمین و کحلهای عنبرین و شمعدان های زرین و تنگهای بلورین و غرفهای نگارین و فرشهای فاخر و رنگین و حصنهای حصین و چشمهای گوارا و شیرین و شهر همدان و قزوین و ممالك هند و چین و جمعی از کردهای بیدین گواهی میدهند کهاین

انبان انبان منست قاضی بمن گفت ای فلان در این انبان چیست وگواه تو کیست من در حالتیکه دلم سوخته و آتش غضبم افروخته بود پیش رفتم و گفتم اعزالله مولینا القاضی در این انبان خانهٔ است خراب و چشمهٔ است بی آب و میخ است و طناب و طنبور است ورباب و نقل است وشراب و سیخ است و کباب و درابن انبانست کواعب اتراب و اصدقا و احباب و شهر گنجه و نواحی باب الابواب و جمعی از اهل کتاب و شیخ و شاب گواهند که این انبان از من و آنچه دروست از آن منست جوان کرد ازسخن من داد زد و فریادبرآورد که ایهاالقاضی این انبان معروفست وآنچه درو هست موصوفست و درین انبان است عیون و انهار و کروم و اشجار و دریا و کوهسار و صحرا و مرغزار و سواران نیزه دار و شیران آدم خوار و هزار هزار گرزه مار و درین انبانست دام صیاد و کورهٔ حداد و قصر شداد بن عاد و ارم ذات العماد و شهر بصره و بغداد و هزار دزد شیاد و هزار هزار قحبه و قوّاد و جماعتی از اکراد گواهند که انبان انبان من و آنچه دروست از آن منست پس قاضی گفت یا علی چه میگوئی من بخشم اندر شده پیش نشستم و گفتم ایدالله مولینا القاضی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و نوّد و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت علی عجمی گفته است که من در خشم شده بقاضی گفتم درین انبان من تیغ است و سنان و تیر است و کمان و گوی است وچوکان و زره است و خفتان و مرد است و میدان و صحن است و ایوان وسرو است و بستان و گل است و ریحان و در این انبانست قلزم و عمان وری و طبرستان و دامغان و سمنان وقم و کاشان و لبنان و اصفهان و ساحت آذربایجان و سامان خراسان و جمعی از عالمان و زاهدان و و اعظان

و قسیس و رهبان گواهند که این انبان انبان من و آنچه دروست از آن منست کرد از سخن من بر آشفت و بیشتر نشسته گفت ایها القاضی درین انبان چمن است و گلزار و شکوفه است و ازهار و عندلیبست و هزار و چنگ است و مزمار و میخانه است و خمار وشهر کوفه وبصره وسبزوار وهزار هزار اخیار واشرار گواهند که این انبان انبان من و آنچه دروست ازان منست من چون اینسخنان شنیدم خشمگین گشته فریاد کشیدم که ایها القاضی در این انبان جبال است و بحور و قلاع است و قصور و غلمانست وحور و ساز است و طنبور و دجله است و فرات و بلخ است و هرات و دراین انبانست ایوان انوشیروان ومملکت سلیمان وتختگاه کیان وازوادی نعمان تا ارض سودان و از هند تا عسقلان چون قاضی این سخنان بشنید عقلش حیران شد و گفت نیستید شما مگر دو مرد منافق و دو فاجر فاسق سخنان شما از روی فساد و دعوی شما محض لجاج و عناد است زیرا که از جزایر خالدات تا سرحد ظلمات و از مغرب زمین تا نواحی هرات واز فارس تا خراسان و از چین تا بادیهٔ ام غیلان و از زمین تا آسمان و همهٔ دنیا از کران تا کران گنجایش آنچه شما گفتید ندارند مگر این انبان هفت آسمان است مگر این انبان عرش سبحان است مگر این انبان عرصهٔ محشر است مگر این انبان عالم دیگر است آنگاه بگشودن انبان امر فرمود چون انبان بگشودند جز قرصهٔ نان جوین و مشتی زیتون چیزی در آن نبود قاضی انبان بر ما انداخته ما را از مجلس براند علی عجمی گفته که خلیفه چون این حکایت از من بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و جائزه نیکو بمن داد •

حکایت هارون و کنیزك



و از جمله حکایتها اینست که جعفر وزیر برمکی شبی با هرون الرشید در منادمت بود در حال مستی هرون الرشید گفت ای جعفر شنیده‌ام که کنیزکی خوبرو و نیکو شمایل خریدهٔ و تا دیده مرا دل بدو مفتون گشته اورا بمن بفروش جعفر گفت نخواهم فروخت خلیفه فرمود اورا بمن هبه کن جعفر گفت ایها الخلیفه هبه نیز نخواهم کرد پس هرون گفت زبیده بسه طلاق از من مطلقه است اگر من کنیز از تو بهبه یا بشری نستانم جعفر گفت زن من بسه طلاق مطلقه است اگر من کنیزك را بفروشم و یا هبه کنم پس از آن که هر دو از مستی باده هشیار شدند و دانستند که بکاری بزرگ در افتاده اند که در اصلاح آن تدبیری نتوان کرد آنگاه هرون گفت اینواقعه را چاره نتواند کرد مگر ابو یوسف پس ابو یوسف را بخواستند نیمهٔ شب بود که رسول خلیفه را نزد ابو یوسف آمد ابو یوسف برخاسته بسرعت بیرون آمد و باستر سوار شد و خادم خو درا گفت که توبرهٔ استر با خود بردار که استر بی علوفه نماند خادم توبره برداشته برفتند چون ابو یوسف

بنزد هرون الرشید برسید هرون بر پای خاسته اورا در پهلوی خود بر سریر بنشاند و با هرون هیچ کس بفراز سریر نمی نشست آنگاه خلیفه به ابو یوسف گفت این وقت ترا نخواسته ام مگر از بهر کاری بزرگ پس صورت واقعه بیان کرد و گفت که در تدبیر این کار عاجز مانده ام ابو یوسف گفت ایها الخلیفه این کار آسانترین کار ها است پس از آن بجعفر گفت نصف کنیز را بخلیفه بفروش و نصف دیگر را هبه کن تا هر دو از سوگند او خلاص شوید جعفر چنان کرد و خلیفه مسرور شد آنگاه خلیفه فرمود که همین ساعت کنیزک را حاضر آورید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و نود وششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه هرون الرشید گفت که همین ساعت کنیزك را حاضر آورید که من بسی شوق بدیدار او دارم پس کنیزك را حاضر آوردند خلیفه به ابو یوسف گفت که اکنون میخواهم با او در آمیزم که طاقت شکیبائی بگذشتن ایام استبرا ندارم و در این باب حیلتی باید ابویوسف گفت بنده از بندگان خلیفه را حاضر بیاورید در حال مملوکی را حاضر آوردند ابو یوسف بخلیفه گفت اگر مرا اذن دهی این کنیزك بدین مملوك تزویج کنم و قبل از دخول طلاق بگوید آنگاه بدون استبرا بر آمیختن تو با او حلال خواهد بود هرون الرشید ازین حیلت بیش از حیلت نخستین تعجب کرد خلیفه ابویوسف را جواز عقد داد قاضی عقد نکاح بست و مملوك قبول کرد پس از آن قاضی بمملوك گفت این را طلاق بگو و صد دینار بستان مملوك گفت طلاق ندهم و دینار نستانم پس قاضی بشمارهٔ دینار ها همی افزود ولی مملوك راضی نمیشد تا اینکه بهزار دینار رسید آنگاه مملوك بابو

یوسف گفت ایها القاضی طلاق بدست من یا بدست تو یا بدست خلیفه است ابویوسف گفت طلاق در دست تست مملوك گفت بخدا سوگند که هرگز طلاق نخواهم گفت آنگاه خلیفه در غضب شد و بابو یوسف گفت که این کار را علاج چیست ابو یوسف گفت ایها الخلیفه تشویش مکن که اینکار بس آسانست و اکنون تو این مملوك را بهمین کنیزك تملیك کن خلیفه گفت این بنده را بدو تملیك کردم قاضی با کنیزك گفت قبول کن کنیزك قبول کرد آنگاه قاضی گفت چون مملوك بملك کنیزك در آمد نکاح منفسخ شد وبحکم شرع باید از یکدیگر جدا شوند پس خلیفه برپای خاست و گفت در هیچ عهد چون تو قاضی دانشمند نبوده است پس خلیفه چند طبق زر بابویوسف بداد و باو گفت چیزی داری که این زرها را درو جای دهی آنگاه ابو یوسف را توبرهٔ استر بخاطر آمد و توبره را بخواست و زرها بتوبره اندر کرده بخانهٔ خود باز گشت

حکایت جوان کریم



و از جمله حکایتها اینستکه خالدبن عبدالله قشیری امیر بصره بود روزی جماعتی پسر نیکو رو و خردمندی را گرفته بنزد امیر آوردند

امیر خالد از قصهٔ ایشان باز پرسید ایشان گفتند این پسر دزد است و ما این پسر را دوش در منزل خود گرفتیم چون خالدبسوی آن پسر نظر کرد از حسن و نظافت او شگفت ماند در حال مکان را خلوت کرد و آن پسررا بنزدیك خود خوانده از قصهٔ او سؤال کرد آن پسر گفت این جماعت راست میگویند وکار همانست که گفتند پس خالد گفت ترا باین صورت جمیل چه بر این کار بداشت آن پسر گفت طمع در مال باین کارم بداشت و از قضای حق نتوان گریخت پس خالد باو گفت مادرت بعزای تو نشیند مگر ترا باین نیکوئی و جمال و خردمندیو کمال منع کنندهٔ نبوده است که ترا از دزدی منع کند آن پسر گفت ای امیر این سخنان بگذار و آنچه که حکم پروردگار است جاری کن که پاداش عمل من همین است و خدا هیچ بندهٔ را ستم نکند پس خالد ساعتی بفکرت فرو رفت و در کار آن پسر حیران بود آنگاه باو گفت اعتراف تو در میان مردم مرا بتردید و تشکیك همی اندازد وگرنه من بتو گمان دزدی نمیبرم شاید ترا بجز سرقت حکایتی باشد اگر ترا حکایتی هست بمن باز گو آن پسر گفت ایها الامیر بجز آنچه اعتراف کردم چیزی بخاطرت راه مده مرا هیچگونه قصهٔ نیست که او را شرح دهم مگر اینکه من بخانهٔ اینها داخل گشته دزدی کردم ایشان مرا بدیدند و بگرفتند و بنزد تو آوردند چون خالد سخنان آن پسر بشنید فرمود اورا در زندان کردند و منادی را امر کرد که در بصره ندا دردهد باین که هرکس دوست میدارد که بتفرج فلان دزد در آید و بریدن دست اورا مشاهده کند فردا در فلان مکان حاضر آید پس آن پسر در زندان جای گرفت و قید آهنین در پایش بنهادند آهی کشیده آب از دیدگان بریخت و این دو بیت برخواند

آن نه عشق است که از دل بزبان میآید   وآن نه عاشق که زمعشوق بجان میآید

عاشق آنست که بیخویشتن از ذوق سماع   پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید

چون زندانبانان این شعر بشنیدند بنزد امیر خالد آمده اورا آگاه کردند که این جوان عاشق است چون شب در آمد پردهٔ ظلمت بجهان فرو آویخت امیر خالد آن پسر را بخواست و با او سخن گفت آن پسر را بسیار خردمند و ادیب و ظریف و هوشیار دید فرمود طعام از بهر او بیاوردند پس از آن پسر خوردنی بخورد و ساعتی با امیر خالد حدیث گفتند آنگاه امیرخالد گفت من دانستم که ترا بجز دزدی حکایتی هست فردا چون قاضی حاضر شود و مردمان جمع آیند و از تو سؤال کنند که دزدی کردهٔ یا نه تو اعتراف مکن سخنی بگو که از بریدن دست برهی که پیغمبر علیه السلام فرموده است ادروا الحدود بالشبهات پس از آن امیر خالد او را بزندان بفرستاد •

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست ونود وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت امیرخالد جوانرا بزندان فرستاد آن شب را بزندان اندر بروز آورد چون روز بر آمد مردمان بتفرج آن پسر در مکان موعود گرد آمدند و در بصره از مرد و زن هیچ کس نماند مگر اینکه بتماشای عقوبت آن پسر بدر آمدند و امیر خالد نیز با بزرگان بصره سوار گشته بدان مکان در آمدند وقاضی را نیز بخواندند آنگاه بحاضر آوردن آن پسر بفرمود در حال آن پسر را بازوان بسته و پای در قید آهنین بیاوردند و هیچ کس اورا در آن حالت ندید مگر اینکه بدو بگریست و زنان را آواز بگریه و شیون بلند شد قاضی فرمود زنان را ساکت کردند آنگاه بآنجوان گفت که خصمهای ترا گمان اینست که تو بخانهٔ ایشان داخل گشته مال ایشان دزدیدهٔ ولی ای جوان شاید که تو بقدر نصاب ندزدیده باشی آن پسر گفت تمامت نصاب

دزدیده ام قاضی گفت شاید تودر آن مال شریك باشی آن پسر گفت لا والله همهٔ مال از ایشان بوده است مرا درو حقی نبود پس خالد در خشم شد و خود بر خاسته بسوی آن پسر آمد و تازیانه بروی بزد و این دو بیت بر خواند.

گر شوی سفله را نصیحت گوی　　نزد او سهل و سرسری باشد

آنگاه فرمود دست اورا ببرّند پس سیاف کاردی برّنده از غلاف کشید آن پسر دست پیش برد و سیاف کارد بر دست او نهاده همیخواست دست اورا از ساعد جدا کند که نا گاه دخترکی از میان زنان بشتاب هر چه تمامتر بیرون آمد که جامهٔ کهنه و چرکین دربر داشت پس فریاد برآورده خودرا بر آن پسر بینداخت و نقاب از روی چون قمر یکسو کرد مردمان آواز ها بلند کردند و از حمیت بحمایت بر آمدند نزدیك شد بسبب این حادثه فتنهٔ بر پا شود آنگاه دخترك بآواز بلند ندا در داد و گفت ایها الامیر ترا بخدا سوگند میدهم در بریدن دست او شتاب مکن تا این رقعه بخوانی پس آن دخترك رقعه بامیر خالد داد امیر خالد رقعه بگشود و بخواند این سه بیت درآن نوشته یافت

ایا امیر مظفر بدان و آگه باش　　که هست عاشق من این جوان پاك سرشت
شگفت نیست که از دست بگذرد همدا　　که جاه و مال بسودای من زدست بهشت
بود نه دزد و بدزدی همیکند اقرار　　که فاش کردن سرّ است پیش عاشق زشت

چون خالدابیات بخواند از مردم بیکسو رفته تنها بایستاد ودخترك را طلبیده حکایت باز پرسید دخترك گفت که این پسر عاشق منست وبقصد زیارت من بخانهٔ ما درآمده سنگی بآگاهانیدن من بخانه انداخته بود وپدر و برادرانم صدای سنگ شنیده بیرون رفته بودند چون این جوان ایشان را بدید بجمع آوردن چیزهای خانه پرداخت و خویش را چنان بنمود که

دزدی همی کند و قصدش این بود که پرده از معشوقه اش برداشته نشود پس چون پدرو برادرانم او را در این حالت بدیدند اورا بگرفتند وبتهمت دزدی بنزد امیر بیاوردند او نیز بسرقت اعتراف کرد تا من رسوا نشوم و خودرا از غایت جوانمردی بدین ورطهٔ بزرگ بینداخت پس خالد گفت بخدا سوگند سزاوار نیست که در آوردن حاجت این جوان بکوشم آنگاه پسر را نزد خود خوانده جبین اورا بوسه داد و پدر دخترك را بخواست و باو گفت ایها الشیخ ماقصد کرده بودیم که دست این جوان ببریم ولکن خدا مرا از این خطر نگاه داشت و اکنون ده هزار درم بدین پسرعطا کنم ازآنکه او دست خود را از بهر پاس ناموس تو و ناموس دختر تو بذل کرده بود و دختر ترانیز ده هزار درم عطا کنم که او مرا بیاگاهانید و از این خطر مرا باز داشت و از تو همی خواهم که اجازت دهی تادختر ترا بدین پسر تزویج کنند آن شیخ گفت ایها الامیرجواز دادم پس خالد شکر خدا بجا آورد و بزمی نیکو شایسته از برای عقد فروچید :

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب دویست و نود وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت امیر خالد مجلسی نیکو ازبهرعقد بیاراست ودخترك ماه روی را بآن پسر تزویج کرد و فرمود که بیست هزار درهم را بادخترك بخانهٔ آن پسر بردند و مردمان بصره فرحناك و شادان باز گشتند و من عجب از آن روز روزی ندیدم که آغازآن روز گریه و اندوه و انجامش نشاط و سرور بود

حکایت کرم جعفر برمکی

و از جمله حکایتهاابنست که خلیفه هرون‌الرشید چون جعفروزیر برمکی را بکشت فرمود که هر کس از برای جعفر گریه کند و یامرثیه

گوید اورا نیز بکشند پس مردمان خود را ازاین کارباز داشتند اتفاقاً عربی بادیه نشین را عادت این بود که در هر سال قصیدهٔ در مدح جعفر گفته بزیارت او میآمد و هزار دینار از جعفر گرفته باز میگشت و تا آخر سال آن هزار دینار صرف کرده با قصیدهٔ دیگر میآمد در آن سال نیز بعادت معهود با قصیدهٔ بیامد چون ببغداد برسید جعفر را کشته یافت بهمان مکان که اورا کشته بودند بیامد و اشتر در آنجا بخوابانید و سخت بگریست و



اندوهناك شد و قصیده را انشاء کرده بخفت جعفر برمکی را در خواب بدید که بآن بدوی میگوید که تو خودرا بتعب در انداختی و قصیدهٔ گفته پیش من آوردی و مرا کشته یافتی ولکن اکنون ببصره روان شو و از مردی که فلان نام دارد جویان شو چون باو برسی بگو که جعفر برمکی ترا سلام میرساند ومیگوید که هزار دینار از امارت باقله بده پس چون اعرابی بیدار گشت بسوی بصره روان شد و آن بازرگان را بپرسید و باو جمع آمده گفتهٔ جعفر وزیررا تبلیغ کرد وآن مرد چنان فریاد زد که نزدیك شد روان از تنش بدر آید پس از آن بدوی را گرامی بداشت و در پهلوی خود

بنشانید وسه روزدرادای رسوم میزبانی چیزی فرو نگذاشت و پس ازسه روز بدوی خواست از نزد او باز گردد آن مرد بازرگان هزار و پانصد دینار ببدوی بداد و باو گفت یك هزار دینار را بحکم جعفر دادنی بودم و پانصد دینار دیگر خود بتو دادم و از این ببعد هر سال باستمرار هزار و پانصد دینار در نزد من است چون آخر سال شود بیا و زرها از من بستان آنگاه بدوی با بازرگان گفت ترا بخدا سوگند میدهم مرا از حکایت باقله آگاه کن بازرگان گفت من هر آغاز کار بی نوا و پریشان حال بودم باقله پخته در کوچهای بغداد میگردانیدم و اورا فروخته وسیله معاش میکردم اتفاقاً روزی دیگ باقله برداشته بیرون رفتم و در آنروز هوا سرد بود و باران میبارید و مرا جامهٔ که از سرما و باران نگاه دارد نبود گاهی از شدت سرما میلرزیدم و گاهی بآب باران میافتادم و بدان حالت از پای قصر جعفر وزیر میگذشتم ناگاه جعفر را از منظرهٔ قصر چشم بر من افتاد و بحالت من رحمت آورده خادمی بسوی من بفرستاد خادم مرا بنزد جعفر برد در آن هنگام زنان و خاصه گان جعفر در نزد او نشسته بودند چون جعفر مرا بدید بمن گفت هر چه باقله ترا هست بحاضران بفروش من پیمانه بگرفتم و بهر یك از حاضران پیمانهٔ از باقله پیمودم پس هر یك از ایشان پیمانه مرا پر از زر کرده بمن میدادند تا اینکه من هرچه باقله داشتم بفروختم و زرها جمع کردم آنگاه جعفر برمکی بمن گفت آیا از باقله چیزی به دیگ اندر مانده است یانه من گفتم نمیدانم پس دیگ را جستجو کرده یکدانه باقله پدید آوردم جعفر وزیر آن یکدانه باقله را از من بگرفت و او را دو نیمه بشکست نیمهٔ خود بر داشته و نیمهٔ بیکی از زنان خود بداد و باو گفت این نیمه باقله را بچند دینار میخری آن زن گفت بدو برابر این زرها که مرد باقله فروش جمع آورده است بخرم مرا از اینسخن

عقل حیران گشت و با خود گفتم که چنین کار محال است پس من در عجب بودم و سر در گریبان فکرت داشتم که ناگاه آن زن کنیزکان خودرا فرمود دو برابر آن زرها که داشتم حاضر آورده بمن دادند آنگاه جعفر گفت من این نیمهٔ دیگر را بدو برابرهمهٔ این زرهاشری کنم پس خادمان را بحاضر آوردن زر بفرمود و دو برابر همه زر ها بمن بداد و همه زر ها را جمع آورده دیگ مرا پر از زر کرد من زر بر داشته باز گشتم و ببصره آمده با آن مال ببازرگانی بنشستم و از آن مال مالی بسیار اندوخته ام هرگاه در هر سال هزار دینار باحسان جعفر برمکی ترا بدهم زیانی بمن نخواهد رسید که رحمت حق بروان جعفر باد

حکایت هارون الرشید و ابو محمد تنبل



و از جملهٔ حکایتها اینست که هرون الرشید روزی در تخت خلافت نشسته بود که یکی از خواجه سرایان در آمد و تاجی از زر سرخ مرصع با دُر و گوهر گران قیمت بیاورد و آستان خلیفه را بوسه داد و گفت ایها الخلیفه .

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و نود و نهم برآمد

دنیا زاد با شهر زاد گفت ایخواهر حدیث تمام کن شهر زاد گفت اگر ملك اجازت دهد باز گویم ملك گفت ایشهر زاد حکایت تمام کن شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت آنخواجه سرا گفت ایها الخلیفه سیده زبیده ترا سلام میرساند و میگوید که من این تاج بساختم و گوهر ها بدو بنشاندم اکنون این تاج بگوهری بزرگ محتاج است که بر تارك او بنشانم و من ذخیره های خودرا تفتیش کرده بدانسان گوهری بزرگ نیافتم که شایسته او باشد پس خلیفه فرمود که گوهری بزرگ بدانسان که سیده زبیده خواسته است تفتیش کنند خزینه داران تفتیش کردند چنان گوهری نیافتند و خلیفه را بیا گاهانیدند خلیفه از این رهگذر تنگدل شد و گفت من خلیفه زمان وسر پادشاهان روی زمین باشم واز بهر یکدانه گوهر عاجز شوم پس درخشم گشته خادمان را فرمود که از بازرگانان تفتیش کنید خادمان گفتند ایها الخلیفه بازرگانان را سخن اینست که بدینسان گوهر یافت نشود مگر در نزد مردی از مردمان بصره که اورا ابو محمد تنبل گویند آنگاه خلیفه وزیر خود جعفر برمکی را فرمود که منشوری بامیر محمد زبیدی والی بصره بنویسد که امیر محمد ابو محمد تنبل را روانه حضور خلیفه سازد در حال جعفر وزیر منشور نوشته در صحبت مسرور سیاف بفرستاد مسرور ببصره روان گشته نزد امیر محمد والی برسید امیر محمد فرحناك شد و مسرور را گرامی بداشت پس از آن مکتوب خوانده مضمون بدانست و مسرور را با جمعی از تابعان خود بسوی ابو محمد تنبل بفرستاد ایشان رو بخانه ابو محمد آورده در بکوفتند خادم ابو محمد بیرون آمده مسرور حاجب خلیفه را با تابعان والی در آنجا بدید باحتشام خلیفه زمین ببوسید

و گفت خلیفه را فرمان بردار هستم ولکن بخانه اندر آئید ایشان گفتند مجال خانه در آمدن نداریم که خلیفه ما را امر کرده که در بردن تو بشتابیم و انتظار ترا همی کشد پس ابو محمد گفت چندانکه سفر را آماده شوم صبر کنید آنگاه ایشان داخل خانه گشتند ودر دهلیز خانه پردهای مطرز بطراز زرین آویخته یافتند آنگاه ابو محمد تنبل بعضی از غلامان خودرا فرمود مسرور را بگرمابهٔ که درخانه بود ببرند خادمان مسرورا بگرمابه بردند مسرور دیوار ها وفرش گرمابه را دید که از جمله عجایب هستند همگی زر اندود و سیم اندودند و آب گرمابه با گلاب در آمیخته است پس خادمان بمسرور گرد آمده خدمت اورا بانجام رسانیدند چون ازگرمابه بدر آمدند خلعتهای دیبای زرین برو پوشانیدند آنگاه مسرور با یاران خود بنزد ابو محمد در آمده دید که در قصر خود بتختی زرین که با دُر و گوهر مرصع بود بر نشسته و فرشهای حریر گسترده اند چون ابو محمد مسرور را بدید اورا تحیت گفته در پهلوی خویشتن جای داد و بحاضر آوردن سفره بفرمود چون سفره بگستردند مسرور با خود گفت بخدا سوگند که من در نزد خلیفه بدینسان سفره ندیده ام و در آن سفره همه گونه طعام ها بود که هرگونه را بطبقی زرین نهاده بودند مسرور گفته است که خوردنی بخوردیم و نوشیدنی بنوشیدیم و آن روز بعیش و نشاط بی اندازه بسر بردیم آنگاه بهر یکی از حاضران پنج هزار دینار بداد چون روز دیگر بر آمد خلعتهای سبز مطرز بطراز های زرین بر ما بپوشانید و ما را گرامی بداشت مسرور باو گفت که بیش از این رخصت توقف ندارم که ازخلیفه اندیشناکم ابو محمد تنبل باو گفت تا فردا صبر کن که بسیج سفر دیده روانه شویم پس آن روز را نیز توقف کردند چون روز سیم شد خادمان استری از برای ابومحمد تنبل زین زرین مرصع با دُر و گوهر بر نهادند

مسرور با خود گفت اگر ابو محمد تنبل با این حالت در نزد خلیفه آید آیا خلیفه از سبب این مال خواهد پرسید یا نه پس مسرور و ابو محمد تنبل امیر محمد والی را وداع کرده از بصره بیرون آمدند و همی رفتند تا بشهر بغداد برسیدند چون درحضرت خلیفه حاضر آمدند خلیفه ابو محمد را بنشستن اشارت فرمود ابو محمد بنشست و با ادب تمام بسخن گفتن آغاز کرد و گفت ایها الخلیفه من هدیتی باندازه قابلیت خود نه در خور شان خلیفه باخود آورده ام اگر خلیفه جواز دهد حاضر آورم هرون الرشید جواز بداد پس ابو محمد صندوقی حاضر آورده بگشود و از آن صندوق تحفه های ملوکانه در آورد که ازجملت آنها درختان زرین بود وآن درختان اوراق از زمرد های سبز و اثمار از یاقوتهای سرخ و زرد و لؤلؤ های سفید داشت خلیفه از دیدن انها شگفت ماند پس از آن ابو محمد صندوقی دیگر حاضر آورد وازآن خیمهٔ از دیبا که با لؤلؤ ویاقوت و زمرد وزبرجد و انواع گوهر ها مکلل بود بدر اورد که ستونهای آن خیمه از عودهندی و دامن آن خیمه مرصع با زمرد سبز بود و در آن خیمه صورت حیوانات و وحوش و طیور نگاشته بودند وآن صورتها با گونه گونه گوهر ها وزمرد و یاقوت و زبرجد و بلخش مکلل بودند چون هرون الرشید آن را بدید فرحناك شد آنگاه ابو محمد تنبل گفت ایها الخلیفه گمان مکن که من این هدیت بسبب بیم یا امید آورده ام ولکن چون دیدم که من مردی ام پست رتبت و این تحفه ها جز خلیفه کسی را سزاوار نیست از بهر همین بیاوردم واگر خلیفه مرا دستوری دهد بپارهٔ چیز ها که قدرت دارم بنمایم خلیفه گفت آنچه اراده کردهٔ بکن تا تفرّج کنیم پس ابو محمد لبان خود را بجنبش آورده بقصر اشارت کرد در حال طاقها خم گشتند آنگاه اشارت دیگر کرد طاقها بجای خود بلند شد پس از ان بچشم خود اشارتی کرده

در حال قصر های در بسته پدید گشته آنگاه روی بآن قصر ها کرده سخن گفت ناگاه آواز های مرغان در جواب بلند شد خلیفه را غایت شگفت



و تعجب روی داده باو گفت این همه مال و هنر ترا از کجاست که ترا نام جز ابو محمد تنبل نیست و ما شنیده ایم که پدر تو مردی بوده است حجام

که در گرمابه ها خدمت می کرده است و میراثی ازبرای تونگذاشته است ابو محمد گفت ای خلیفه حدیث مرا گوش دار

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ابو محمد بخلیفه گفت ایها الخلیفه حدیث مرا گوش ده که بس عجیب است هرون الرشید گفت حکایت خود باز گو پس ابو محمد گفت ای خلیفه زمان اینکه مرا تنبل نامند و میگویند که پدر من مالی بمیراث نگذاشته است همه راستست که پدر من بگرمابه اندر حجام بود و من در خورد سالی تنبل ترین همهٔ مردمان روز گار بودم و از تنبلی بجائی رسیده بودم که اگر بروز های گرم تابستان در آفتاب می خفتم از غایت تنبلی بر نمیخواستم که از آفتاب بسایه روم پانزده سال بهمین منوال گذراندم پس از آن پدرم در گذشت و چیزی بمیراث نگذاشت و مادر من در خانهای مردم خدمت کرده مرا نان میداد و من در یك پهلو افتاده از جای خود نمی جنبیدم اتفاقاً روزی مادرم بنزد من آمد و پنج درم نقره داشت و بمن گفت ای فرزند شنیده ام که شیخ ابو المظفر قصد سفر چین کرده و او مردیست که بینوایان را دوست میدارد تو این پنج درم برداشته پیش شیخ ابوالمظفر شو و ازو تمنا کن که باین پنجدرم از بلاد چین متاعی از برای تو شری کند شاید که از فضل خدا سودی از آن متاع بهم رسد من تنبلی کردم که از جای خود بر خیزم او قسم یاد کرد که اگر من بر نخیزم او مرا نان و آب ندهد و بنزد من نیاید و مرا تشنه و گرسنه بگذارد تا بمیرم پس چون سوگند مادر بشنیدم دانستم که خلاف سوگند نخواهد کرد و مرا از گرسنگی خواهد کشت ناگزیر مانده باو گفتم مرا بگیر و بنشان پس مرا گرفته بنشانید و من همی گریستم آنگاه گفتم کفش

های من بیاور و گفتم کفش در پای من کن مادر کفش در پای من کرد گفتم مرا بر دار واز زمین بلند کن وچنان کرد که من گفتم پس از آن گفتم مرا بگیر تا راه بروم او مرا بگرفت و من از غایت تنبلی همی گریستم و می‌رفتم ودامن های من بپای‌من درمی پیچید تااینکه بکنار دریا برسیدیم وشیخ را سلام داده باو گفتم‌ای‌عم ابوالمظفر توهستی گفت آری‌ابوالمظفر منم گفتم این پنج درم بگیر و از بلاد چین متاعی از برای من شری کن شاید که خدا سو دی‌بمن عطا فرماید شیخ ابوالمظفر از یاران‌خودپرسید که این جوان را می شناسید گفتند آری این جوان را ابو محمد تنبل گویند و ما بجز این وقت هرگز ندیده بودیم که او از خانهٔ خود بدر آید ابوالمظفر گفت ای فرزند درمها پیش من آور و توکل بر خدا کن پس شیخ درمها از من بستد و بسم الله گفت پس از آن با مادر خود بخانه بر گشتم و شیخ ابوالمظفر با بازرگانان‌بسفرروانه شدند وهمیرفتندتابیلاد چین برسیدند آنگاه شیخ ابوالمظفر به بیع و شری مشغول شد چون کار بانجام رسانید با یاران خود باز گشت و سه روز کشتی همیراند چون روز چهارم شد شیخ ابوالمظفر گفت کشتی نگاه دارید بازرگانان گفتند ترا چه حاجت افتاد که بنگاه داشتن کشتی امر کردی شیخ گفت بدانید که‌من تمنای ابو محمد تنبل را فراموش کرده ام و درمهای اورا متاع نخریده‌ام با من باز گردید تا از بهراو متاعی‌بخرم‌شاید که‌اورا سودی شودبازرگانان گفتند ایها الشیخ ترا بخدا سوگند میدهیم که مارا باز مگردان که ما مسافتی طی کرده از خطر گذشته ایم و رنجها برده ایم شیخ ابوالمظفر گفت ناچار باز گردم بازرگانان گفتند از ما چندین برابر سود پنج درم بستان و باز مگردان شیخ سخنان ایشان‌را بپذیرفت ومالی افزون ازبرای ابو محمد جمع آوردند پس از آن کشتی همیراندند تا بجزیرهٔ برسیدندکه

درو خلقی بسیار بود و در آنجالنگر های کشتی‌فرو آویختند وبازرگانان از آن جزیره بخریدن گوهر و لؤلؤ مشغول‌شدند آنگاه ابوالمظفرمردی را از اهل جزیره دید نشسته و بوزینهٔ بسیار در پیش دارد و در میان آن بوزینه گان بوزینهٔ موی بر کنده‌پریشان حالی هست که هروقت خداوند بوزینگان غفلت میکرد آن بوزینگان دیگر او را میگرفتند و می زدند وبسوی خداوند بوزینگانش می انداختند وخداوندبوزینگان‌برخاسته بوزینگان را می بست و میزد چون شیخ ابوالمظفر این حالت بدید برآن بوزینه رحمت آورده و بخداوند بوزینگان گفت این بوزینه را می فروشی آن‌مرد گفت شری کن شیخ گفت کودك یتیمی پنجدرم پیش من دارد آیا این بوزینه را بهمان پنجدرم می فروشی یا نه گفت فروختم خدا بر کت اورا بصاحبش بدهد پس شیخ درمها بداد و بوزینه بستد خادمان شیخ بوزینه را در کشتی بجائی بستند آنگاه بادبان کشتی افراخته روان‌شدند و همی رفتند تا بجزیرهٔ دیگر برسیدند و در آنجا نیز لنگر انداختند و غواصان آن جزیره نزد بازرگانان بیامدند واز بازرگانان مزد گرفته‌بدریا فرو میشدند و لؤلؤ و گوهر و چیز های دیگر از دریا در میآوردندچون بوزینه‌این بدیدخودرا ازقید بگشود وخویشتن‌راازکشتی بدریا افکنده‌فرو شد شیخ ابوالمظفر گفت سبحان الله از بخت بد آن یتیم بوزینه تلف شد پس شیخ از بوزینه نومید گشته‌بنشست چون غواصان بیرون آمدندبوزینه نیز با ایشان از آب بیرون‌درآمد وگوهر های گرانبها در هر دو دست‌داشت گوهر را به پیش شیخ بینداخت شیخ از این کار در شگفت ماند و باخود گفت این بوزینه را سری است بزرگ پس‌از آن کشتی براه انداخته همی رفتند تا بجزیرهٔ زنگیان بر آمدند و ایشان گروهی بودند سیاه که گوشت آدمیان همی خوردند چون زنگیان از رسیدن کشتی بدانجا آگاه گشتند

بفراز خیکهای بادبردمیده نشسته بسوی کشتی آمدند و اهل کشتی را گرفته نزد ملك خویشتن بردند ملك بعضی از ایشان را ذبح کرده برای خورش بکار برد و بقیه را بزندان فرستاد ایشان با اندوه و انبوه در زندان بودند چون شب در آمد بوزینه برخاسته بسوی ابوالمظفر شد و بند ازو بگشود چون بازرگانان شیخ را گشوده یافتند گفتند ای ابوالمظفر امید هست که خلاص ما در دست تو باشد شیخ گفت بدانید که مرا پس از ارادهٔ پرورد گار این بوزینه خلاص کرد

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و یکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت شیخ ابوالمظفر باباز رگانان گفت مرا این بوزینه خلاص کرده و من هزار دینار از برای او نیت کرده ام بازرگانان گفتند اگر ما را خلاصی دهد ما نیز هریك از بهر او هزار دینار نیت کنیم پس برخاسته یکان یکان را بند بگشود چون همگی خلاصی یافتند بسوی کشتی روان شدند چون بکشتی در آمدند متاع کشتی را بر جای یافتند و نقصانی دراو ندیدند آنگاه بادبان بر افراشته برفتند شیخ ابوالمظفر گفت ایجماعت بازرگانان وعدهٔ خودرا وفا کنید پس بازرگانان هر یك هزار دینار از برای بوزینه بدادند و ابوالمظفر نیز هزار دینار از مال خود بداد و برای بوزینه مالی افزون گرد آمد و کشتی همی راندند تا بشهر بصره برسیدند و از کشتی بدر آمدند آنگاه شیخ ابوالمظفر گفت ابو محمد تنبل کجاست خبر بمادر من برسید وقتی که من بپهلو افتاده خفته بودم مادرم بیامد بمن گفت ای فرزند شیخ ابوالمظفر از سفر باز گشته برخیز و بسوی او برو و او را سلام کن و از آنچه ازبهر تو خریده جویان شو شاید که خدا ترا گشایشی عطا فرماید من بمادر گفتم مرا از زمین بردار و بر خودت تکیه ده تا

بیرون آمده بروم مادرم مرا از زمین بلند کرده اندك اندك همی برد تا بکنار دریا برسیدیم و در نزد شیخ ابوالمظفر حاضر شدم چون شیخ مرا دید گفت آفرین بر کسی که درمهای او باعث خلاص من و خلاص این بازرگانان گشته پس از آن بمن گفت این بوزینه را از بهر تو خریده ام این را بر داشته بخانه رو تا من بنزد تو بیایم من بوزینه را برداشته بخانه رفتم و با خود میگفتم عجب متاعی ازبهر من خریده اند چون بوزینه را بنزد مادر بردم باو گفتم من هرچه می خوابیدم تو مرا ببر خاستن امر میکردی اکنون بر خیز و متاعی را که خریده اند نظر کن این گفتم و بپهلو افتاده بخفتم ناگاه غلامان شیخ ابوالمظفر بیامدند و از پی ایشان شیخ در رسید من برخاسته دست اورا ببوسیدم بمن گفت بخانهٔ من بیا من با او رفتم چون بخانهٔ او رسیدیم غلامان خود را بحاضر آوردن مال بفرمود ایشان مالی بسیار حاضر آوردند گفت ای فرزند خدا از برکت آن پنجدرم این مال را بتو عطا فرموده پس خادمان صندوقها بدوش گرفته کلید صندوقها بمن سپردند شیخ بمن گفت این صندوقها بخانهٔ خود ببر که این مال همه از آن تست من فرحناك گشته آن مال را نزد مادر آوردم مادرم گفت ای فرزند اکنون که خدا ترا گشایش داده و این مال بسیار بتو ارزانی داشته تنبلی و کسالت بیکسو بنه و ببازار رفته و به بیع وشری بنشین پس من کسالت و تنبلی بیکسو نهادم و در بازار دکانی گشودم و بوزینه با من در دکان می نشست هرگاه چیز میخوردم او نیز با من چیز میخورد واگر آب می نوشیدم او نیز آب می نوشید و هر روز هنگام بامداد از من ناپدید گشته وقت ظهر باز میگشت و بدرهٔ که هزار دینار زر در آن بود با خود میآورد و بدره پیش من گذاشته در پهلوی من می نشست دیر گاهی بهمین منوال بود تا اینکه مالی بسیار در نزد من جمع آمد ایخلیفه

زمان من بآن مال ضیاع و قری و بساتین و عبید و جواری بخریدم اتفاقاً روزی از روزها من نشسته بودم و بوزینه نیز در پهلوی من نشسته بودناگاه بوزینه بی سبب بچپ وراست نگاه کرد من باخود گفتم این بوزینه راچه شده است که باین سوی و آن سوی نگاه میکند در حال آن بوزینه بحکم پروردگار بسخن در آمد و با زبان فصیح گفت ای ابو محمد من چون سخن گفتن او را بدیدم سخت بترسیدم او بمن گفت بیم مدار که من ترا از کار خود آگاه کنم بدانکه من از جنیان هستم بسبب اصلاح پریشانی تو بنزد تو بیامدم و می خواهم که دخترك ماهروئی را از بهر تو تزویج کنم من باو گفتم آن دخترك کیست و در کجاست گفت فردا جامه فاخر بپوش و استری را زین زرّین مرصع بر نهاده سوار شو و ببازار علافان رفته از دکان شریف سؤال کن و در نزد او بنشین و با او بگو که من بخواستگاری دختر تو آمده ام اگر بگوید که ترامال نیست و حسب ونسب نداری توهزاردینارباوبده اگربگوبداین چیست بیافزای وبمال ترغیبش کن پس چون بامداد شد من جامهٔ فاخری پوشیدم واستری را زین زرّین نهاده سوار گشتم و ببازار علافان رفته از دکان شریف جویان شدم او را بدکان نشسته یافتم سلامش کرده در نزد او بنشستم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد ودوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ابو محمد تنبل میگوید که من بدکان او رفته اورا سلام بدادم و درنزد او بنشستم و با من ده تن مملوکان بودند پس شریف گفت شاید ترا در نزد من حاجتی باشد گفتم آری مرا در نزد تو حاجتی هست گفت حاجت تو چیست گفتم بخواستگاری دختر تو آمده ام آنگاه بمن گفت که ترا مال نیست و حسب و نسب نداری من بدرهٔ که هزار دینار

داشت بدر آوردم و باو گفتم حسب و نسب من همین است که فرموده اند نعم الحسب المال یعنی مال نیکو حسبی است و شاعر در این معنی نکو گفته.

گر چه فرزند زادهٔ ملکی است — بخت اگر نیست خاك میخاید
ور گدا زادهٔ است دولتمند — کاك کار از وزیر برباید

و نیز گفته

گر جهودی قراضهٔ دارد — خواجهٔ نامدار فرزانه است
وانکه دین داردو ندارد مال — گرهمه بو علی است دیوانه است

شریف چون این سخن ازمن بشنید و مضمون ابیات بدانست ساعتی سر بزیر افگنده پس از ساعتی سر بر کردو بمن گفت اگر ازخواستگاری دختر من ناگزیر هستی سه هزار دینار دیگر بده در حال من یکی از مملوکان خودرا بمنزل فرستادم سه هزاردینار زر بیاوردچون شریف زرها بدید برخاسته دکان فرو بست و یاران خودرا از بازار دعوت کرده بخانه برد و دختر خودرا بمن تزویج کرد و بمن گفت که پس از ده روز دختر بنزد تو خواهم فرستاد پس چون میعاد نزدیك شد بوزینه بمن گفت مرا بتو حاجتی هست اگر اورا بر آوری بپاداش آن هرچه بخواهی حاضر سازم گفتم حاجت تو چیست گفت در صدر خانهٔ که تو بدختر شریف داخل خواهی شد خزانهٔ هست و بر در آن خزانه حلقه ایست که کلید ها بر آن حلقه است پس تو کلید ها گرفته در بگشای صندوقی خواهی یافت آهنین که در چهار گوشهٔ صندوق چهار بیدقی است طلسم شده و در میان خانه طشتی است پر اززر و مال و در پهلوی طشت یازده مار است و بطشت اندر خروسی است سفید که اورا بسته اند و در پهلوی صندوق کاردی هست تو آن کارد بگیر و خروس را ذبح کن و بیدقها بخوابان و

صندوق را سر نگون ساز پس از آن بیرون آمده بنزد عروس شو و بکارت او بردار حاجت من در نزد تو همین است گفتم سمعاً و طاعةً پس چون میعاد در رسید من بخانهٔ شریف رفتم و با عروس خلوت کردم و ازحسن و جمال او تمتع برداشتم و تا نیمهٔ شب با او بنشستم چون شب از نیمه بگذشت عروس را خواب در ربود من برخاسته کلید ها بگرفتم و سردابه را که بوزینه گفته بود بگشودم و کارد بر داشته خروس را ذبح کرده و صندوق‌را سرنگون‌ساختم و علمها بخواباندم پس‌ازآن بیرون آمده دخترك رابیدار کردم چون در سردابه‌را گشوده‌وخروس را کشته دید گفت‌همین ساعت عفریت مرا خواهد گرفت هنوز سخن او بانجام نرسیده بود که عفریت حاضر گشته او را بربود در آن هنگام فریاد از همه‌سو بر خاست ناگاه شریف بیامدو طپانچه‌بر رخسار خود زد و گفت ای ابو محمد آیا پاداش نیکوئی من این بود که کردی و گفت ای ابومحمد من‌این‌طلسم را در این سردابه‌از بیم همین عفریت پلید ساخته بودم که او شش سال‌بود قصد ربودن این دختر داشت و بسبب این طلسم‌نمی توانست برباید‌والحال که کار بدینگونه شد تو از پی کار خویش‌رو که‌پس ازین ترا جای اقامت در این مکان‌نماند در حال من از خانهٔ شریف بیرون آمده بخانهٔ خودرفتم و بوزینه‌را در خانه نیافتم آنگاه دانستم که‌بوزینه همان عفریت بوده است که زن مرا دیر ربوده است من پشیمان گشته جامه خود بدریدم و طپانچه بسر و روی خویش زدم و جهان بر من تنگ شد و همان ساعت بیرون آمده قصد بیابان کردم و حیران میرفتم تا هنگام‌شام در رسید و بهیچ سوی راه نمیدانستم و بفکرت فرو رفته بودم که ناگاه دو مار پدید شدند یکی سیاه و دیگری سپید که با یکدیگر جنگ میکردند و مار سیاه بر مار سپید غالب بود من سنگ بگرفتم و مار سیاه ستمگر را بکشتم مار سپیداز

من غایب شد پس از ساعتی بسوی من‌آمد ده مار همراه داشت چون بنزد آن‌مارسیاه که کشته بودم برسیدند بدو گرد آمده او را پاره پاره کردند و هر پاره بسوئی انداخته از پی‌کار خود رفتند من‌از بس ماندگی وآزردگی در همانجا بیفتادم و درکار خود حیران بودم که ناگاه آواز هاتفی بشنیدم که این بیت همی خواند

بدو نیك هر دو ز یزدان بود   لب مرد باید که خندان بود

چون این آواز بشنیدم ای خلیفه جهان مرا حیرتی بزرگ دست داد و بفکرت فرو رفتم که ناگاه آواز دیگری شنیدم که همیگفت

از سر افرازان عزّت سر مکش   ازچنین‌خوش‌محرمان‌خوددرمکش
یار را اغیار پنداری همی   شادئی را نام بنهادی غمی

من باوگفتم ترا بمعبود خود قسم میدهم که خود را بمن بشناسان در حال آن هاتف بصورت انسان در آمد و بمن گفت هراس مکن که نکوئی تو بما رسیده است و ما طایفهٔ از مؤمنین جنیان هستیم اگر ترا حاجتی باشد ما را بیاگاهان تا حاجت تو بر آوریم من باوگفتم که مرا حاجتی است‌بزرگ‌و هیچ کس بجهان اندر مانندمن محنتی نکشیده آنگاه بمن گفت توابومحمد تنبل هستی‌گفتم آری ابومحمدم‌گفت ای ابومحمد من برادر مار سپیدم که تو دشمن او را کشتی ولی ما چهار برادریم که همگی فضل و احسان ترا شکر گذار هستیم و بدانکه این مکر وکید با تو همان‌بوزینه کرده و او همان عفریتست که زن تو را در ربوده و اگر او در گشودن طلسم و کشتن خروس ترا فریب نمیداد دختر را نمیتوانست ربودن از آنکه او دیر گاهی بود قصد ربودن دختر داشت و بسبب این طلسم نمی توانست ربود و لکن تو بیم مدار و ناله مکن که ترا بدان دختر

میرسانیم وآن عفریت را بکشیم که نکوئی تو در نزد ما ضایع نخواهد ماند پس از آن فریادی بلند برزد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصدوسوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس ازآن فریادی بلندبرزد در حال جماعتی حاضر شدند از ایشان بوزینه را جویان شد یکی از ایشان گفت جای بوزینه در مدینه نحاس است که آفتاب بر آن شهر نتابد پس بمن گفت یا ابا محمد خادمی از خادمان ما ترا بدوش بر دارد و کیفیت آوردن دخترك را بتو بیاموزد و لکن بدانکه این خادم از کفارجنیانست چون او ترا بردارد تو نام پروردگار بزبان مبر که او از تو بگریزد گفتم هرچه گوئی چنان کنم پس خادمی از خادمان ایشان بیامد من بدوش آنخادم سوار گشتم آنگاه مرا بهوا بالا برد چندانکه هر یك از ستارگان مانند کوههای بزرگ بنظر من همی آمد و آواز تسبیح ملایك همی شنیدم وآن عفریت که من بدوش او بودم دما دم با من سخن میگفت و مرا مشغول میکرد که مبادا من نام پروردگار بزبان آورم پس درآن هنگام شخصی با تیغ بر کشیده که جامهٔ سبز وروی روشن و گیسوان مجعد داشت رو بما آورده بمن گفت یاابامحمد بگو لا اله الله محمد رسول الله وگر نه ترا بکشم مرا دل از بیم شکافته شد درحال نام خدایتعالی بزبان راندم پس آنشخص تیغ برآن عفریت بیاهیخت و آتشی از تیغ بر آن عفریت بگرفت و اورا بسوخت من از دوش او بیفتادم و بدریائی بر آمدم اتفاقاً کشتی پدید شد که پنج تن در آن کشتی بودند چون مرا بدیدند بسوی من آمده مرا بر داشتند وبامن بلغتی سخن گفتند که من زبان ایشان ندانستم و باشارت ایشان رامعلوم کردم که من زبان شمارا

نمیدانم پس ایشان دام بدریا افکنده ماهیان چند صید کردند وآنها را بریان کرده بمن بخورانیدند وپیوسته همی رفتند تامرا بشهر خودشان برسانیدند مرا بنزد ملك آنشهر بردند من درپیش روی ملك زمین بوسیدم ملك مرا خلعت بداد و آنملك لغت عرب میدانست بمن گفت من ترا از اعوان خود کنم من ازو نام شهر بپرسیدم گفت نام این شهر هناد و ازبلاد چین است پس ملك مرا بوزیر آن شهر سپرد و وزیر را فرمود که مرا بشهر اندر بگرداند تا تفرج کنم یك ماه در آنشهر بماندم روزی بکنار نهری در آمده بنشستم ناگاه سواری پدید شد بمن گفت آیا ابو محمد تنبل تو هستی گفتم آری گفت بیم مدار و هراس مکن که نیکوئی تو بما رسیده است من گفتم تو کیستی گفت من برادر مار سفیدم و اکنون بمکان آندختر که اورا می طلبی نزدیك شدهٔ پس آن سوار مرا ردیف خود کرد و مرا ببادیهٔ برده بمن گفت از اسب فرود آی و از میان این دو کوه برو تا شهر نحاس را ببینی چون شهر پدید شود تو دور تر از شهر بایست و بشهر اندر مشو تا من بسوی تو باز گردم و بتو بگویم که چه کنی پس من از اسب فرود آمدم و همیرفتم تا دیوار های شهر را دیدم که مسین است و بگرد آن شهر همیگشتم تا دری بیابم نیافتم و حیران بودم که ناگاه برادر مار سپید در رسید و شمشیری طلسم شده بمن داد که بخاصیت آن شمشیر کس مرا نمیدید پس چون شمشیر بمن داد برفت و ساعتی نگذشت که آواز ها بلند شد و مردمان بسیار دیدم که چشمان ایشان در سینه بود چون مرا بدیدند بمن گفتند که تو کیستی و ترا که بدینمکان آورده من واقعه بایشان بیان کردم ایشان گفتند دخترکی را که میگوئی عفریت بدین شهر آورده و ما برادران مار سپیدیم اکنون تو بسوی این چشمهٔ آب رو و ببین که از کجا آب بشهر میرود تو نیز با آب بشهر همی شو پس من با آب بشهر

شدم آب مرا بسردابهٔ برسانید چون از سردابه بیرون آمدم خود را در میان قصری دیدم‌ودخترك‌را دیدم که بر تختی زرین بر نشسته وپردهٔ



از دیبا بر آن تخت کشیده است و اطراف آن قصر باغیست که درختان او از زر سرخ‌ومیوهای آن‌درختان گوهرهاویاقوتهای گران‌بها بود پس‌چون

دخترك مرادید بشناخت‌وگفت یاسیدی ترا باینمکان‌که رسانید من‌ماجری بدو باز گفتم واو بمن گفت بدانکه این پلیدك از بسیاری محبت که بمن دارد مرا از آن چیزها که سبب مضرّت و آفت اوست آگاه کرده و بمن گفته‌است که‌در اینشهر طلسمی هست که‌اگر کسی هلاك همهٔ مردمان بخواهد بآن طلسم تواند کرد و هر چیز که بعفاریت حکم کند حکم او را امتثال کنندو آن طلسم درستونیست من گفتم که آن ستون‌در کجاست‌مکان ستون را دخترك بمن باز نمود گفتم آن طلسم بچه صورت است دخترك گفت بصورت عقابست و چیزی برو نوشته اند که من او را نمیدانم ولی تو در برابر آن ستون بنشین و آتش اندر مجمره انداخته قدری مشك بر آتش بریز چون دود ازآن مجمر بلند شود همهٔ عفاریت در پیش تو حاضر آیند وهرچه که ایشان‌را فرمان دهی فرمان بپذیرند اکنون‌برخیز وبامیدواری خدایتعالی این کار بکن شاید فرجی روی دهد پس من در حال برخاستم و بسوی آن ستون برفتم هرچه که دخترك گفته بود چنان کردم عفاریت در پیش روی من حاضر آمدند و گفتند لبیك یا سیدی ما را بهر چه بفرمائی بجا آوریم من‌بایشان گفتم نخست عفریتیکه آندخترك‌را بدین‌شهر آورده به بند کنید ایشان درحال بسوی آن‌عفریت رفته اورا دربند کردند و محکم ببستند وبسوی من باز گشته گفتند یاسیدی فرمان تو بجاآوردیم آنگاه من ایشان‌را جواز بازگشتن بدادم وخود نزد دخترك بازگشتم وآنچه روی داده بود باو بگفتم و ازو پرسیدم که آیا با من میروی یانه گفت آری جان نیز بتو فدا کنم پس اورا برداشته بسرداب اندر شدم و از همان راه که بشهر رفته بودم بیرون آمدم وهمیرفتم تا بآنطایفهٔ که‌مرا بدختر دلالت کرده بودند برسیدیم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ابو محمد تنبل گفت که بآن قوم که مرا بدختردلالت کرده بودند برسیدیم بایشان گفتم مرا براهی دلالت کنید که بشهر خویش برسم ایشان مرا بکنار دریا بیاوردند و بکشتی اندر بنهادند آنگاه باد مراد بما بوزید در اندك زمانی کشتی ما ببصره رسید چون دخترك را بخانهٔ شریف آوردم پیوندان دخترك او را دیده فرحناك شدند پس از آن مشك را در آتش انداخته عفاریت را حاضر آوردم گفتند یا سیدی چه میخواهی ایشان را امر کردم که آنچه زر ومال و گوهر ویاقوت در مدینهٔ نحاس بود بخانه من آوردند پس از آن عفاریت رابآوردن بوزینه فرمان دادم بوزینه را دست و پا بسته بیاوردند باو گفتم ای پلیدك چرا بامن نیرنگ کردی پس عفاریت را امر کردم که او را بخم روئین اندر کردند وسرآن خمرا با سرب بیندودند پس از آن آسوده خاطر با جفت خویش در عیش و نوش بسر بردم اکنون ای خلیفه ازگوهرهای گران قیمت در نزد من چندانست که در شمار نیاید و در حساب نگنجد و اگر خلیفهٔ جهان چیزی بخواهد من جنیان را حکم کنم درحال حاضر آورند خلیفه را این حکایت بسیار عجب آمد و در عوض هدیتهای او موهبتهای ملوکانه کرد و بانعام واحسان شایسته و در خود او را بنواخت

حکایت کرم یحیی برمکی

و از جملهٔ حکایتها اینست که پیش از آنکه برمکیان را حال دگر گون شود روزی خلیفه هرون الرّشید مردی از اعوان خود را که صالح نام داشت بخواست و فرمود ای صالح بسوی منصور شو و باو بگو که ما را در نزد تو هزار هزار درم میباشد رأی چنین اقتضا کرده که درمها را در همین ساعت بسوی ما بیاوری و صالح را فرمود که اگر منصور آن مبلغ را

تا غروب آفتاب ندهد سرمنصور را از برای خلیفه بیاور وصالح بفرمان خلیفه بشتافت چون بنزد منصور درآمد اورا از ماجری بیاگاهانید منصور گفت ای صالح بخدا سوگند هلاك من نزدیك شد از آنکه تمامت مالك من اگر بقیمت گران فروخته شود یکصد هزار درم نخواهد بود نمیدانم نه صد هزار درم از کجا فراهم آورم صالح باو گفت تدبیری کن که بزودی خلاص شوی وگرنه من نیز هلاك شوم اکنون تا وقتست بشتاب و در چارهٔ کارحیلتی کن که خلاف فرمان خلیفه کردن نتوانم و از میعاد خلیفه تجاوز نتوانم



منصور گفت ای صالح از فضل و احسان تو همیخواهم که مرا بخانهٔ خود ببری تا فرزندان خود را وداع کنم و وصیت به پیوندان بگذارم صالح گفته است که من با منصور بخانهٔ او رفتم او بوداع فرزندان مشغول شد و از خانهٔ او آواز ناله و شیون بلند گردید در آنحال صالح بمنصور گفت مرا بخاطر میرسد که خلاص تو در دست برمکیان باشد صواب اینست که بخانهٔ یحیی بن خالد روی منصور پند صالح بپذیرفت و هر دو بخانهٔ یحیی روان شدند چون بخانهٔ یحیی برسیدند منصور ماجری بر یحیی بن خالد بر مکی باز گفت یحیی ازآن خبر محزون شد وسر در پیش افکند پس از

ساعتی سر بر کرد خازن خود را بخواست و باو گفت در خزانه چند درم
داری خازن گفت پنجهزار درم بخزانه اندر است فرمود پنجهزار درم حاضر
آوردند پس ازآن رسول بسوی فضل پسر خودبفرستاد ومکتوبی بدینمضمون
بنوشت که قصبهٔ بزرگ و آباد را از بهر فروختن بمن عرضه داشته اند و
ضیعه بسی ارزانست قدری درم ودیناربفرست که در بهای ضیعه صرف شود
فضل بن یحیی صد هزار درم بسوی یحیی بفرستاد پس از آن یحیی رسولی
بنزد جعفر بفرستاد و مکتوبی بدین مضمون نوشت که ما را کار ضروری
روی داده و حاجت بپارهٔ درم و دینار افتاد جعفر در حال صد هزار درم
از بهر او بفرستاد و یحیی پی در پی رسولان بسوی برمکیان فرستاده از
ایشان یکان یکان مال از برای منصور جمع آورد تا اینکه مال بسیاری
از بهر منصور فراهم آورد و صالح و منصور ازین کار آگاهی نداشتند پس
منصور بیحیی گفت یا مولانا من در دامن تو آویخته ام حاجت خود را
بجز تو از کسی نمیخواهم بقیه دین مرا تمام کن چنانچه عادت کرم تو
همین است آنگاه یحیی سر در پیش افکنده بگریست و بغلام خود گفت
ای غلام خلیفه هرون الرشید بکنیزك من دنانیر غوّاده گوهرهای گران
قیمت موهبت فرموده بود تو بنزد کنیزك من رو و باو بگو که گوهر ها
بسوی من بفرستد پس غلام برفت و گوهر ها بیاورد آنگاه یحیی بن خالد
بصالح گفت من این گوهر ها از برای خلیفه بدویست هزار دینار از
بازرگانان شرّی کرده ام وخلیفه اینها را بکنیزك من دنانیر غوّاده موهبت
فرموده چون این گوهر ها با تو ببیند این گوهرها بشناسد و ترا گرامی
بدارد و باکرام ما از خون تو در گذرد و اکنون ای منصور مال تمام
شد صالح گفته است که مال را با گوهر ها بسوی خلیفه هرون الرشید
بردم ومنصور بامن همیرفت ناگاه در اثنای راه ازمنصور شنیدم که همی گفت

مرا رفتن بسوی آل برمك   برغبت نیست از روی مداراست

مرا از پستی فطرت و خبث طینت اوعجب آمده اورا دشنام دادم
و باو گفتم که در روی زمین بهتر از برمکیان کس نیست و بد تر از تو
نیز کس ندانم از آنکه ایشان ترا از مرگ خلاص دادند تو ایشان را شکر
نگذاشتی بلکه در مقابل احسان ایشان چنین سخنی نالایق گفتی الغرض
من واو برفتیم تابه پیشگاه هرون الرشید رسیدیم من قصه بدو فرو خواندم
و تمامت ماجری باز گفتم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت صالح گفته است که من قضیه بهرون الرشید بیان کردم
خلیفه را از جود و کرم یحیی عجب آمد و از پستی و پلیدی منصور هم
شگفت ماند و فرمود گوهر ها بیحیی بن خالد رد کنید که ما آنچه موهبت
کرده ایم او را باز پس نگیریم پس من بسوی یحیی بن خالد باز گشتم و
قصهٔ منصور و بد کرداری او با یحیی حدیث کردم یحیی بن خالد گفت
ای صالح چون مرد بی چیز شود تنگدل گردد و خاطرش را پریشانی روی
دهد و او را بگفتار و کردار زشت او نگیرند ازاینکه هرچه بگوید و هر
چه بکند باختیار نکند پس یحیی از جانب منصور معذرت همی خواست
تا اینکه من گریان شدم و گفتم روزگار چون تو وجودی بعرصهٔ شهود
نخواهد آورد افسوس که تو با این خُلق کریم در زیر خاك پنهان خواهی
شد و این دو بیتی بر خواندم

با قدر تو آب آسمان ریخته باد   با خاك درت ستاره آمیخته باد
گر کم کنند از سرتو یك موی فلك   خورشید ازو بموئی آویخته باد

حکایت کرم برامکه

و از جمله حکایتها اینست که یحی بن خالد و عبدالله بن مالك خزاعی خصومت پنهانی باهم داشتند ولی آشکار نمیکردند و سبب دشمنی در میان ایشان این بود که خلیفه هرون الرشید عبدالله ابن مالك را بسی دوست میداشت بحدی که یحی و فرزندان یحی میگفتند عبدالله خلیفه را افسون کرده است الغرض دیر گاهی حال بدین منوال رفت و حسد و خصومت دردل ایشان برجای بود اتفاقاً خلیفه منصب ولایت مملکت ارمن



را بعبدالله واگذار فرمود و عبدالله را بسوی ارمن بفرستاد وچون عبدالله درمقرّ ولایت جای گرفت از اهل عراق مردی خداوند فضل و هنر که بس بی بضاعت و پریشان حال بود مکتوبی مزوّر از زبان یحی بن خالد بعبدالله بن مالك ساخته بسوی عبدالله سفر کرد چون بدر خانهٔ عبدالله رسید مکتوب مزوّر را به یکی از حاجبان او بداد حاجب کتاب گرفته بنزد عبدالله برد عبدالله مکتوب گشوده بخواند چون در آن مکتوب تأمل کرد دانست که آن مکتوب مزور است آنگاه آن مرد را بخواست آن مرد حاضر

گشته عبدالله را دعا کرد عبدالله باو گفت چرا با این همه رنج و تعب مکتوب مزوررا از برای من آوردی ولکن اندیشه مکن و تشویش بکسو نه که من سعی ترا بی حاصل نکنم و ترا نومید نگردانم آن مرد گفت خدا عمر تو را طولانی گرداناد اگر آمدن من بر تو گرانست در منع من حاجت ببهانه نیست که زمین خدا وسیع و روزی دهنده زنده است و مکتوبی که آورده ام از یحی بن خالد برمکی میباشد عبدالله گفت من بوکیل خود که در بغداد دارم چیزی بنویسم و او را مأمور کنم که از حال این مکتوب جویان شود اگر این مکتوب صحیح وغیر مزور باشد یکی از بلاد خودرا بتو بدهم ویا اینکه دویست هزار درم با یك اسب ویك شتر وخلعتی شایگان بتو بدهم و اگر مکتوب مزور باشد بگویم ترا دویست تازیانه بزنند و زنخ ترا بتراشند پس عبدالله فرمود او را بحجرهٔ برده مایحتاج او را در آن حجره آماده سازند تا کار او معلوم شود آنگاه عبدالله بوکیل خود بدین مضمون بنوشت که مردی بنزد ما بیامده و مکتوبی باخود بیاورده و سخن آن مرد اینست که مکتوب از یحی بن خالد برمکی است ولی من سوء ظن برده مکتوب را قبول نکردم اکنون ترا فرض است که این کار مهمل نگذاری وخود رفته حقیقت حال معلوم کنی وزودی جواب از برای من بفرستی تا راست ودروغ بدانم چون مکتوب عبدالله در بغداد بوکیل او برسید

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و ششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون مکتوب بوکیل عبدالله بن مالك خزاعی رسید در حال سوار گشته بخانه یحی بن خالد برفت دید که یحی با ندیمان و خاصان نشسته اورا سلام داد ومکتوب به پیش روی اونهاد یحی مکتوب بخواند بوکیل گفت فردا بنزد من آی تا جواب بنویسم چون برفت یحی

روی بندیمان کرده گفت چیست پاداش آنکه مکتوب مزور از من بسوی دشمن من برد پس هر کدام از ندیمان سخنی گفتند و هر یکی یك گونه عقوبت سزا دیدند یحیی بایشان گفت همگی بخطا اندر شدید و سخن ناسنجیده گفتید واز پستی‌همت وخست فطرت که شما راست مرا بدین کار اشارت کردید شما قرب ومنزلت عبدالله را بخلیفه دانسته اید ودشمنی و حسد که میانهٔ من و اوست بشما معلوم است الحال خداوند تعالی این مرد را سبب دفع دشمنی و واسطهٔ صلح میانهٔ من و او کرده و خصومتی که سالها در دلهای ما میبود بواسطهٔ این مرد بآشنائی ومحبت بدل خواهد شد پس مرا فرض است که آنمرد را تصدیق کنم ومکتوبی بعبدالله بنویسم که بهاکرام واحترام آن مرد بیفزاید چون ندیمان این سخن بشنیدندیحیی را دعا گفتند و از کرم و جوانمردی‌او شگفت ماندند آنگاه یحیی ورقه و دوات بخواست و مکتوبی بسوی عبدالله بنوشت بدین مضمون بدان که مکتوب تو بمن رسید ومن او را خواندم و بسلامت تو شادمان وخرسند گشتم و اینکه توگمان کردهٔ که آنمرد مکتوب مزور ازمن بسوی تو آورده حاش لله نه چنین است بلکه کتاب و خطاب از من است و تمنای من از کرم و احسان و فطرت نیکوی تو اینست که باندازهٔ خواهش آن مرد او را بنوازی و حرمت او نگاه داری و اورا بمقصود رسانی و بعنایتهای‌خود مخصوص کنی که هر احسان‌بجای او کنی در حقیقت بجای من کردهٔ و من منت پذیر وشکرگذار هستم پس مکتوب را ختم‌کرده بوکیل بسپرد و وکیل مکتوب‌را بعبدالله فرستاد چون عبدالله مکتوب بخواند ازمضمون مکتوب فرحناك و مبتهج شد و آن مرد را حاضر آورد باو گفت کدام‌یك از آن دو چیز که وعده کرده بودم دوست تر داری آن مرد گفت زر در نزد من بهترین چیز هاست پس عبدالله دویست هزار درم ودو اسب تازی

و بیست جامهٔ فاخر و ده تن مملوك و پارهٔ گوهر های گرانبهابآن‌مرد عطا فرمود و او را بشادی و سرور ببغداد روانه کرد چون آنمرد ببغداد رسید پیش از آنکه‌بخانهٔ خود رود‌بسرای یحیی‌بن‌خالد رفته اجازت‌دخول خواست حاجب یحیی رفته باو گفت یا مولانا بدر خانه مردی است باحشمت که مملوکان بسیار دارد و همی خواهد که بنزد تو آید یحیی جواز بداد چون آن مرد درحضور یحیی حاضرشد زمین بوسه داد یحیی باو گفت تو کیستی آن مردگفت ای خواجه من آنم که از ستم روزگار مرده بودم و تو مرا زنده کردی و من آنم که مکتوب مزوّر از جانب تو بسوی عبدالله بن مالك خزاعی برده‌بودم یحیی باو گفت‌او با توچکار کرد و ترا چه‌عطا کرد آن مرد گفت مرا چندان چیز بداد که بی نیاز شدم و همهٔ عطیتها و موهبتهای او را آورده‌ام بدر خانه است وفرمان از آن تست یحیی گفت کار تو با من بهتر از کاری است که من با تو کردم و ترا برمن منتی است بزرگ که دشمنی و خصومتی که میانهٔ من و آن مرد محتشم بود بصداقت و مودّتی بدل شد من نیز ترا چندان مال که عبدالله داده است بدهم پس یحیی فرمود از برای آن مرد مال و اسب و خلعت چندانکه عبدالله داده بود بدادند آن مرد با مال بسیار و نعمت فراوان باز گشت و بآن دو جوانمرد ثنا خوان بود.

حکایت مضرّت شراب

و نیز روایت کرده‌اند که در میان خلفای بنی عباس خلیفهٔ دانا تر از مامون نبود که جمیع علوم نیك بدانستی و او را در هرهفته دو روز مجلس مناظرهٔ علما منعقد میشد و فقیهان و متکلمان هر یك در مرتبهٔ خویشتن می نشستند روزی مأمون با فقیهان ومتکلمان نشسته بود مردی غریب که جامهٔ سفید کهن دربرداشت بمجلس اندرآمد وپائین تر ازهمه

بنشست فقیهان بسخن گفتن شروع کردند و بحلّ مسائل مشکله اقدام نمودند و ایشان را عادت این بود که مسئله را باهل مجلس یکان یکان عرضه میداشتند و هرکدام از اهل مجلس را لطیفهٔ یا نکتهٔ بنظر میآمد



اورا ذکر میکرد پس مسئله را درآنروز بتمامت اهل مجلس عرضه‌داشتند تا نوبت بدان مرد غریب برسید آن مرد بسخن گفتن آغاز کرد و جوابی نیکوتر از جواب های فقیهان داد خلیفه سخن اورا تحسین کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه مأمون‌الرشید سخن آن مرد غریب را پسندید و فرمود که بالا تر از آن مکانی که نشسته بود بنشیند چون مسئله دوم طرح شد و نوبت سخن گفتن بدو رسید جوابی بهتر از جواب نخستین باز گفت مأمون فرمود که از آن مکان نیز بالا تر نشیند چون مسئله سیم بمیان در آمد آن مرد جوابی نیکوتر از دوجواب نخستین باز گفت آنگاه مأمون فرمود که نزدیك بخلیفه بنشیند پس چون مناظره بانجام رسید آب حاضر آورده دست بشستند وسفره بگستردند و خوردنی بخوردند پس ازآن

فقیهان بر خاسته بیرون رفتند و مامون آن مرد را از رفتن ممانعت کرد و بخود نزدیك تر نشانده بملاطفت و مهربانی بیفزود و وعدهٔ احسان وانعامش بداد آنگاه مجلس شراب مهیا کرد وندیمان را بخواست وساقیان خوبروی حاضر آمده پیمانهٔ شراب بگردش آوردند چون دور قدح بآن‌مرد رسید در حال بر پای خاست وگفت اگر خلیفه مرا اجازت دهد یك‌سخن بگویم خلیفه گفت هر چه خواهی بگو آن مرد گفت بر خلیفهٔ ایدالله دولته عیان شد که من امروز درین مجلس شریف از پستترین مردمان بودم وخلیفهٔ زمان مرا بسبب اندك دانشی که از من بظهور آمد بخود نزدیك خواند و در درجهٔ بلندم جای داد و اکنون همی خواهد که میانهٔ من وآن اندك دانش جدائی افتد تا ازعزت بذلت واز کثرت بقلت اندر آیم حاشا که خلیفهٔ جهان بر این اندك دانشی که من دارم حسد برد از آنکه مرد چون شراب بنوشد عقل ازو دور شود وجهل بر او نزدیك گردد و ادبش بیکسوی رود و در چشم مردمان پست نماید از رأی بلند خلیفه امیدوارم که این گوهر گرانبها را از من باز نگیرد چون خلیفه مأمون این سخن بشنید او را مدحت گفت و در همان رتبت بلندش بنشاند و بتوقیر و تعظیمش بیفزود و از برای او صدهزار درم بداد و خلعتی فاخرش ببخشود و پیوسته در مجلس مناظره اورا بخود نزدیکتر می‌نشاند وبسایر فقیهانش ترجیح میداد

حکایت علی بن مجد الدین و کنیزك

ونیز حکایت کرده‌اند که در روزگار قدیم بازرگانی بود ازبازرگانان خراسان مجدالدین نام داشت و او را مالی بسیار و غلامان و کنیزکان بیشمار و همه‌چیز مهیا بود مگر اینکه از عمر او شصت سال گذشته و باولادی مرزوق نگشته بود پس درسن شصت سالگی خدایتعالی جلت قدرته فرزندی بدو عطا فرمود او را علی نام نهادند چون آن پسر بزرگ شد

و همه گونه صفت کمال جمع آورد پدرش را بیماری مرگ بگرفت آنگاه فرزند خود را خواسته باو گفت ای فرزند مرا هنگام مرگ در رسیده همی‌خواهم که ترا وصیتی گویم پسر گفت ای پدر آن وصیت چیست مجدالدین گفت ای پسر از هم نشین بد دور شو که جلیس بد مانند آهنگر است که اگر آتش او ترا نسوزاند دود او ترا بیازارد و شاعری درین معنی نکو گفته

ازاین مشتی رفیقان ریائی	بریدن به بود از آشنائی
زتو جویند در دولت معونت	گریزند از بر تو روز محنت



علی ابن مجدالدین گفت ای پدر شنیدم و اطاعت کردم دیگر چه کار کنم مجد الدین گفت تا توانی با مردم نکوئی کن و در احسان بکوش و دست افتادگان بگیر که شاعر گفته است

ره نیک مردان آزاده گیر	چو استادهٔ دست افتاده گیر
باحسانی آسوده کردن دلی	به از الف رکعت بهر منزلی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت علی بن مجدالدین با پدر گفت ای پدر پند ترا

بشنیدم پس از آن چه کار کنم مجد الدین گفت ای فرزند خدا را نگاه دار تا خدا ترا نگاه دارد و مال خود را ضایع مکن که اگر مال ضایع کنی ترا بفرومایگان حاجت افتد و ای فرزند بدان که قیمت مرد با مالست و دراین معنی شاعر نکو گفته .

بی زر میسرت نشود کام دوستان	چون کام دوستان ندهی کام دشمن است
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست	زر در میان مقابلهٔ روح در تن است

علی بن مجدالدین گفت ای پدر پس از آن چکار کنم مجدالدین گفت ای فرزند کسی که در سال از تو بزرگتر است در کارها با او مشورت کن و هر کار را که قصد کنی شتاب مکن و بزیردستان خود رحمت آور تا زبردستان بر تو رحمت آورند و بر کسی ستم روا مدار که بهر کس ستم کنی خدایتعالی او را بر تو مسلط گرداند و در هر سه معنی شاعر گفته

مشورت را زندهٔ باید نکو	که ترا زنده کند آن زنده کو
مکر شیطان است تعجیل وشتاب	لطف رحمان است صبر و احتساب
زیر دست خویش را مازارهان	تا نباشی زیر دست دیگران

وای پسر بر تو باد دوری از نوشیدن می که می سرهمهٔ بدیها است وخوردن او خرد را ببرد و باده گساران در نظر مردمان خوارند ودراین معنی شاعر گفته .

نکند دانا مستی نخورد عاقل می	ننهد مرد خردمند سوی پستی پی
گر کند بخشش گویند که میکرد نه او	ور کند عربده گویند که او کرد نه می

ای فرزند وصیت من بتو همین است این وصیت را پیوسته بخاطر اندر نگاه دار .

پس از آن مجدالدین از خود برفت چون بخود آمد شهادتین بزبان براند و از جهان در گذشت پسرش برو بگریست و بتجهیز او بپرداخت و

بجنازهٔ او خورد و بزرگ حاضر آمدند و از حق او چیزی فرو نگذاشتند پس ازآن برو نمازکرده بخاکش سپردند واین دوبیت را بگوراو بنوشتند

آن خواجه کز آستین رحمت   دست کرم بزرگوارش
بر داشت ز خاك عالمی را   در خاك نهاد روزگارش

پس از آن علی بن مجدالدین بماتم پدر بنشست و پیوسته از برای او محزون بود تا اینکه مادر او نیز پس از اندك زمان در گذشت و علی بن مجدالدین آنچه که از برای پدر کرده بود از برای مادر نیز بجا آورد پس از آن در دکان ببیع و شری بنشست و وصیت پدر بجا آورده با کس معاشرت نمیکرد و یکسال بدینمنوال بگذشت پس از یکسال اوباش بدو گرد آمدند و از راه حیلت با او یار گشتند تا اینکه او نیز بایشان مایل گشته از صلاح بفساد باز گشت و از طریق مستقیم بیرون رفت و بباده پرستی و عشق بازی بگرائیده گفت پدرم برای من این مال جمع آورد اگرمن این مال صرف نکنم ازبرای که خواهمش گذاشت بخدا سوگند نکنم مگر آن کاری که شاعر گفته .

با دوستان خورآنچه ترا هست پیش از آنك   بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند

پس علی بن مجدالدین شب وروز مال خودرا صرف معشوق ومی نمود تااینکه همهٔ مال او برفت وبی‌چیز شد ودکان وکاروانسرا بفروخت پس از آن جامهٔ تن خود بفروخت پس چون مستی برفت وهوش باز آمد بافسوس و ندامت اندرشد ویکروز از بامداد تا هنگام عصر گرسنه بنشست آنگاه با خود گفت نزد یارانی که مال بر ایشان صرف کردم بروم شاید یکی از ایشان مرا نانی دهد پس بهمهٔ ایشان بگردید و در خانهٔ هریك از ایشان که میرفت دربروی اونمی گشادند وروی نمی نمودند تا ازگرسنگی

طاقتش نماند وبیازار بازرگانان رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت علی بن مجدالدین از گرسنگی بی تاب گشته ببازار بازرگانان رفت مردمان را دید که در یکجا جمع آمده اند با خود گفت آیا سبب جمع آمدن مردمان چیست بهتر اینست که از این مکان نروم تاسبب جمع آمدن مردمان بدانم آنگاه پیش رفته دخترکی سروقد وگل رخسار بدید که درحسن وجمال مانند ونظیر نداشت ودرخوبی بدان غایت بود که شاعر گفته.

ز نایبان رخ و زلف و چشمت ای دلبر   یکی گل است و دوم سنبل و سیم عبهر
همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز   یکی شکنج و دوم حلقه و سیم چنبر
ببوی خوش ز دو زلفت سه چیزبهره‌ورند   یکی نسیم و دوم نافه و سیم عنبر

دخترك زمرد نام داشت چون علی بن مجد الدین او را بدید از حسن و جمال او بشگفت اندر ماند گفت بخدا سوگند ازین جا نروم تا ببینم‌قیمت کنیزك بچند خواهد رسید ومشتری او را بشناسم پس درمیان بازرگانان‌بایستاد بازرگانان گمان کردند که او کنیزك‌را مشتریست از آنکه او را خداوند مال میدانستند آنگاه دلال نزدکنیزك‌بایستادو گفت ای بازرگانان‌وای‌خداوندان دولت برین کنیزك قمر منظر زهره جبین نار پستان که‌زمرد نام دارد در قیمت بگشائید یکی از بازرگانان پانصد دینار داد دیگری ده دینار دیگر بیفزود و شیخی زشت روی و ازرق چشم که او را رشیدالدین میگفتند صد دینار دیگر بیفزود دیگری ده دینار دیگر بیفزود آنگاه شیخ رشیدالدین گفت بهزار دینارش میخرم آنگاه بازرگانان را زبان کوتاه شد و همگی خاموش شدند دلال با خواجهٔ کنیزك مشورت

کرد خواجه گفت من سوگند یاد کرده ام که این کنیزک را نفروشم مگر بکسی که کنیزک او را اختیار کند درین باب بکنیزک مشورت کن پس دلال بسوی کنیزک آمد و گفت ای شمسهٔ خوبان این بازرگان همی خواهد که ترا شری کند کنیزک ماه روی بسوی آن شیخ ازرق چشم زشت رو نگاه کرده بدلال گفت که من بمرد کهن سال فروخته نمیشوم که شاعر گفته

شوی زن نوجوان اگر میر بود   چون پیر بود همیشه دلگیر بود
آری مثل است اینکه زنان میگویند   در پهلوی زن تیر به از پیر بود

چون دلال سخن کنیزک بشنید گفت بخدا سوگند که عذر تو پذیرفته و ترا قیمت ده هزار دینار است پس از آن یکی از بازرگانان پیش آمد و گفت بهمان قیمت که شیخ رشید الدین میخواست منش همی خرم کنیزک بسوی او نظر کرد دید که او ریش خود را رنگ کرده چندی خیره خیره بدو نظر کرده و بسی در عجب شد و این ابیات بخواند

ریش خود را به نیل کرده سیاه   کش جوان خوانی و نخوانی پیر
خواجه را بین که از نهایت مکر   کرده با ریش خویشتن تزویر

چون بازرگان این ابیات بشنید و مضمون بدانست ازخریدن کنیزک باز پس ایستاد پس بازرگان دیگر پیش رفته به دلال گفت بهمین قیمت از برای منش مشورت کن چون کنیزک بسوی او نگاه کرد اعورش یافت و گفت این مرد اعور است و شاعر در حق اعور این دو بیت انشا کرده

خواجه متکبر است و یك چشم   این هر دو صفت که داشت شیطان
از غایت کبر با یکی چشم   بیند سوی خلق و سوی کیهان

آنگاه دلال دست برده بازرگانی را گرفت وبکنیزک گفت اگر اجازت دهی باین بازرگانت بفروشم کنیزک بسوی او نظر کرد و او را کوتاه قد و دراز ریش یافت گفت این همانست که شاعر از بهر او گفته

قد تو کوته است و ریش دراز   هر دو باشند بر تو ارزانی
آن یکی همچو روز پائیزی   وان دگر چون شب زمستانی

پس دلال بآن کنیزک گفت ای خاتون حاضران را نظاره کن ازهر کس که ترا خوش آید بمن بگو تا ترا بدو بفروشم پس کنیزک بحاضران نظاره کرد و یکان یکان را تفرس نمود چشمش بعلی بن مجد الدین افتاد

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و دهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون کنیزک را نظر بعلی بن مجد الدین افتاد بستهٔ کمند او شد از آنکه علی بن مجدالدین بدیع الجمال و نیکو شمایل بود پس کنیزک اشارت بعلی بن مجدالدین کرده بدلال گفت که مرا جز این خواجه نشاید از آنکه سروقامت و گل رخسار است و بدانسانست که شاعر او را توصیف کرده

کسی کردل بکس بندد بدان زیبا پسر بندد   که جعدش عقدها ازمشك برروی قمر بندد

پس از آن گفت که مالك من نتواند بود مگر این پسر آفتاب منظر که او کمر باریك و سیاه چشم و عنبرین مویست چنانچه شاعر گفته.

تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود   عشق زلفش را بگرد هردلی جولان بود
مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او   کز شبه زنجیر باشد یازشب چوگان بود
شادی اندرجان من مأوی گرفت ازعشق او   شادمان شد جان آنکس کش چنان جانان بود
تاجهان بوده است کس برباد نفشانده است مشك   زلف اورا هرشبی برباد مشك افشان بود

چون دلال ابیات از کنیزک در مدحت علی بن مجد الدین بشنید از فصاحت کنیزک عجب آمدش خداوند کنیزک بدلال گفت از فصاحت او عجب مدار و از حفظ کردن ابیات نغزش بشگفت اندر مباش که او قرآن مجید را بهفت قرائت همی خواند و احادیث شریفه را بروایات صحیحه

روایت کند و هفت قلم را بسی نیکو نویسد و از علوم چندان بداند کـه عالمان دانشمند خوشه چین خرمن او هستند ودست های او اززر وسیم بهتر است از آنکه او بهشت روز پردهٔ حریر بدوزد و در هر پرده پنجاه دینار زر سرخ سود کند دلال گفت خوشا باقبال کسی که چنین حورنژاد در خانهٔ او باشد پس از آن خواجهٔ کنیزك بدلال گفت او را بهرکس که خود خواهد بفروش آنگاه دلال رو بعلی بن مجدالدین آورده دست اورا ببوسید و باو گفت ای خواجه این کنیزك را شری کن که او ترا همی خواهد علی بن مجدالدین ساعتی سربزیر افکنده بخویشتن همی خندید و باخود میگفت من تاکنون چاشت نخورده‌ام چگونه چنین کنیزك توانم خرید ولکن ازبازرگانان شرم دارم که بگویم مرا مال نیست پس کنیزك سربزیر انداختن اورا بدید و بدلال گفت دست مرا گرفته بسوی او ببر تا خویشتن باو بنمایم و اورا بشراء خود ترغیب کنم دلال دست او را گرفته در پیش روی علی بن مجدالدین بداشت و باو گفت ای خواجه در خریدن این ماه روی رأی توچیست علی بن مجدالدین پاسخ نداد کنیزك گفت یا سیدی چونست که مرا نمی خری تو بهرچه خواهی مرا بخر که من سبب سعادت و اقبال تو خواهم بود علی بن مجدالدین رو باو کرده گفت بیع و شری نه باجبارواکراه است توبهزار دینارگران هستی کنیزك گفت یا سیدی تو بنهصد دینار بخر علی بن مجدالدین گفت نهصد دینار نیز بسیار است کنیزك گفت بهشتصد دینار بخر علی بن مجدالدین گفت بسیار است کنیزك پیوسته قیمت همی کاست تا اینکه گفت بیکصد دینارم شری کن علی بن مجدالدین گفت یکصد دینار تمام با خود ندارم آنگاه دخترك بخندیدوباو گفت ازیکصددینار چقدر کم داری علی‌بن مجدالدین گفت نه یکصد دینار مرا هست و نه بیشتر و نه کمتر بخدا سوگند کـه

من از درم و دینار چیزی ندارم تو از برای خودکسی دیگر پیدا کن چون کنیزك دانست که او چیزی ندارد دست درجیب برده بدرهٔ که هزار دینار زرسرخ داشت بیرون بیاورد وعلی‌بن مجدالدین آهسته گفت که این زرها بستان نهصد دینار ازین زرها بخواجهٔ من بده و یکصد دینار با خود نگاه دار پس علی‌بن مجد الدین اورا بنهصد دینار بخرید و قیمت اورا از همان بدره بشمرد و اورا بسوی خانهٔ خویش برد چون کنیزك بخانه برسید خانه را ویران یافت که نه فرش داشت و نه ظرف پس هزار دینار دیگر بدو بداد و باو گفت ببازار شو سیصد دینار را ظرف و فرش بگیر علی بن مجد الدین چنان کرد آنگاه کنیزك باو گفت بسه دینار دیگر خوردنی و نوشیدنی خریده حاضر آور

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و یازدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزك بعلی‌بن مجدالدین گفت که به سه دینارنوشیدنی و خوردنی خریده حاضر آور علی‌بن مجدالدین نیز چنان کردپس ازآن کنیزك باو گفت یك پرده وار حریر با هفت گونه ابریشم از برای من بخر علی بن مجد الدین چنان کرد آنگاه کنیزك فرش گسترده شمعها روشن کرد و با علی بن مجد الدین بخوردن و نوشیدن بنشستند پس ازآن بخوابگاه در آمده در آغوش یکدیگر بخفتند بد انسان که شاعر گفته

مرا راحت از زندگی دوش بود　　که آن ماهرویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران او　　که دنیا و دینم فراموش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش　　سرا پای من دیده و گوش بود
نمیدانم آنشب که چون روز شد　　کسی باز داند که باهوش بود

و تا بامداد در آغوش یکدیگر خفته بودند چون بامداد شد کنیزك ماه‌روی پرده گرفته باابریشمهای رنگارنگ و تارهای زرّین وسیمین نقشهای گوناگون در آن طرح کرد ودرآن پرده صورت پرندگان و صورت وحشیان بدوخت و در جهان صورتی نبود مگر اینکه کنیزك اورا در پرده نقش کرده بود و هشت روز بکار آن پرده مشغول بود چون کار بانجام رسانید صیقل زده فرو پیچید و بعلی بن مجدالدین بداد وباو گفت این‌را ببازار برده به پنجاه دینار بدهولی ببازرگانان بفروش و حذر کن از اینکه او را براه گذر بفروشی که اگرچنین کار کنی سبب جدائی من وتو خواهد شد که ما را بسی دشمنانند علی بن مجد الدین پردهٔ حریر را ببازار برده ببازرگان بفروخت و پارچهٔ حریر با ابریشمهای رنگ رنگ و تار های سیمین و زرّین خریده بیاورد و از خوردنی و نوشیدنی بدانچه حاجت داشتند حاضر آورده و بقیهٔ درمهـا را بکنیزك بداد پس کنیزك در هر هشت روز پردهٔ دوخته بعلی بن مجدالدین میداد و او به پنجاه دینارش میفروخت وتایکسال حال بدین منوال گذشت وپس‌از یکسال علی بن مجد الدین پرده برداشته بعادت معهود ببازار برد و پرده وا بدلال بداد درآنحال نصرانی پدید آمد و پرده را خواستکاری نموده شصت دینار قیمت بداد علی بن مجد الدین امتناع نمود و نصرانی بقیمت پرده همی افزود تا اینکه بصد دینار رسید و ده دینار بدلال قرار داد پس دلال بنزد علی‌بن مجد الدین آمده‌از قیمت پرده اورا آگاه ساخت و اورا بمعاملت نصرانی ترغیب میکرد و میگفت یا سیدی تو ازین نصرانی بیم مدار که ترا ازو باکی نیست پس علی بن مجدالدین با خاطر مشوش پرده بنصرانی بفروخت و قیمت گرفته بسوی خانه روان شد و نصرانی را دید که بر اثر او همی آید بنصرانی گفت چونست که براثرمن همی آئی گفت یا سیدی

مرا در سر این کوچه کاری هست علی‌بن مجدالدین هنوز بخانه درنیامده بود که نصرانی برسیدعلی باو گفت ای پلیدك از بهر چه در پی من روان هستی نصرانی گفت یا سیدی مرا جرعهٔ آب ده که‌بسی تشنه ام و پاداش از خدای تعالی بگیر علی بن مجد الدین با خود گفت این مردی است ذمی ازمن جرعهٔ آبی بیش نخواسته‌بخدا سوگندکه این را نومیدنگردانم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدو دوازدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت علی باخود گفت که اورا نومید نگردانم پس بخانه اندر آمده کوزهٔ آب بگرفت و کنیزك او زمرد چون او را بدید باو گفت یا حبیبی پرده رافروختی یانه گفت آری فروختم زمرد پرسید ببازرگانان فروختی یا براه گذری راست گو کـه مرا بدل بوی فراق رسـید علی بن مجد الدین گفت ببازرگانش فروختم کنیزك گفت حقیقت کار بمن بگو تا در تدارك آن بکوشم و باز گو که کوزهٔ آب از بهر چه گرفتی علی بن مجدالدین گفت همی خواهم آب بدلال دهم کنیزك گفت سبحان الله چرا از دشمن حذر نمی کنی پس از آن این دو بیت بر خواند

حذر کن زانکه گوید دشمن آن کن ... که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر ... ازو بر گرد و راه دست چپ گیر

القصه علی‌بن‌مجدالدین کوزهٔ آب‌بیرون آورد نصرانی را در دهلیز خانه‌یافت باو گفت‌ای پلیدک‌چگونه‌بی‌اجازت‌من بخانه آمدی‌نصرانی گفت یا سیدی بدرخانه‌ایستادن ودردهلیز خانه آمدن فرقی ندارد پس کوزهٔ آب باوداد نصرانی آب بخورد و کوزه بعلی‌بن مجدالدین بداد علی‌بن‌مجدالدین کوزه گرفته باو گفت بر خیز و از پی‌کار خود رو نصرانی گفت یا سیدی

از آن کسان مباش که نیکوئی کنند و منت نهند پس از آن نصرانی گفت یا سیدی آب خوردم ولی میخواهم که مرا طعام نیز دهی اگر چه قرص جوینی باشد علی بن مجدالدین باو گفت پیش از آنکه ترا بیازارند برخیز و از پی کار خود رو نصرانی گفت یا سیدی اگر بخانه اندر چیزی نیست این یکصد دینار بگیر و از بازار خوردنی از برای من شری کن تا میان من و تو حق نان و نمك پدید آید علی بن مجدالدین گفت این نصرانی ناخردمند است یکصد دینار بگیرم و مساوی دو درم خوردنی از بهر او حاضر آورم پس نصرانی باو گفت یا سیدی من چیزی میخواهم که گرسنگی از من ببرد اگر چه قرصه خشکی باشد از آنکه بهترین توشها آنست که گرسنگی ببرد نه طعام فاخر لذیذ است و درین معنی شاعر نکو گفته

گر گل شکر خوری بتکلف زیان کند　　ور نان خشك دیر خوری گل شکر بود

پس علی بن مجد الدین با نصرانی گفت اندکی درین مکان بر آسای تا من در بسته ببازار روم و بهر تو خوردنی حاضر آورم نصرانی گفت سمعاً و طاعه پس علی بن مجد الدین در خانه را ببست و کلون بپشت در بینداخت و کلید را باخود بر داشته بسوی بازار رفت وقدری عسل ومغز بادام و نان و ماهی بریان گشته خریده باز گشت چون نصرانی اورا بدید باو گفت یا سیدی این همه چیز از بهر چه بود که بده مرد کفایت کند ومن تنها هستم شاید تو بامن طعام خوری علی بن مجدالدین باو گفت تنها بخور که من سیر هستم نصرانی گفت یا سیدی حکیمان گفته اند که هر که با مهمان چیز نخورد نا پاك زاده است چون علی بن مجد الدین این را شنید بنشست و با او اندکی چیز خورد و خواست که دست باز کشد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و سیزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بن مجد الدین چون خواست دست از طعام باز کشد نصرانی مغز بادامی را گرفته پوست از وی بر داشت و دو نیمه کرد و در نیمهٔ آن بنگی مکرر که پیل را از پای در انداختی بکار برد و با عسلش بیامیخت و بعلی بن مجد الدین گفت یا سیدی ترا بدین خود سوگند میدهم که این را نیز بخور علی بن مجد الدین شرم کرد که سوگند نپذیرد ناچار او را گرفته بخورد هنوز در شکم او جای نگرفته بود که بیخود بیفتاد چون نصرانی اینرا بدید بسان گرگ گرسنه بر پا خاسته کلید خانه را از جیب او بدر آورده بسوی برادر خود بشتابید و او را از ماجری بیاگاهانید وسبب این بوده است که برادر نصرانی همان مرد کهن سال زشت رو بود که همی خواست کنیزك را بهزار دینار بخرد کنیزك اورا ناخوش داشته بآن ابیاتش هجو کرده بود و آن شیخ دزباطن کافر وبظاهر هیئت مسلمانی داشت و خود را رشیدالدین نامیده بود چون کنیزك او را ناخوش داشت و بآن ابیات هجوش گفت او شکایت ببرادر خود همین نصرانی برد و این نصرانی برسوم نامداشت ببرادر گفت خود ازین کار ملول مباش که من حیلتی کرده بی آنکه درم و دینار صرف کنم او را از بهر تو بیاورم پس ازآن نصرانی پیوسته دام حیلت میگسترد تا اینکه این حیلت بکار برد و کلید از جیب علی بن مجدالدین در آورده بسوی برادر روان شد و او را از ماجرا آگاه کرد در حال برادرش براستر سوار گشته با غلامان خود بسوی خانهٔ علی بن مجدالدین بیامد و بدرهٔ هزار دینار زر با خود برداشت که اگر شحنه او را ببیند بدره بدو دهد چون بدر خانهٔ علی بن مجدالدین رسیدند در خانه بگشودند غلامان زمرد گرد آمده او را بقهر وجبر بگرفتند و باو گفتند خاموش باش و اگر سخن بگوئی کشته

خواهی شد پس خانه‌را بحال خود بگذاشتند و از آن چیزی بر نگرفتند و علی بن مجدالدین بدهلیز خانه بیخود افتاده بود که ایشان در خانه را بسته کلید را دربهلوی علی بن مجدالدین بگذاشتند و کنیزك را برداشته بقصر نصرانی بردند نصرانی او را در میان کنیزکان خود جای داده باو گفت ای روسبی من همانم که بهزار دینار همی خواستم ترا شری کنم تو راضی نشدی و مرا هجو گفتی اکنون ترا بی دینار و درم بگرفتم کنیزك بگریست و باو گفت ای شیخك پلید چگونه میان من و خواجهٔ من جدائی انداختی نصرانی باو گفت ای روسبی بزودی خواهی دید که ترا چگونه عذاب کنم بمسیح و عذرا سوگند که اگر مطاوعت من نکنی و بدین من نیائی ترا گونه گونه عذاب کنم کنیزك گفت بخدا سوگند اگر گوشت مرا پاره پاره ببری من ازدین خود جدا نخواهم شد وامیدوارم که خدایتعالی بزودی فرج عطا فرماید و نصرانی سخت او را همی زد و او همی گریست و همی نالید پس از آن زبان از ناله کوتاه کرده بقول حسبی الله مترنم بود تا اینکه نفسش ببرید ونالیدن نتوانست چون نصرانی این حالت بدید بخادمان گفت او را بمطبخ اندازید وطعامش ندهید چون بامداد شد باز کنیزك را حاضر آورد بسیاقت روز پیش او را همی زدند تا اینکه بیخود شد آنگاه بخادمان گفت اورا بمطبخ اندر بینداختند پس از ساعتی کنیزك بخود آمده گفت لااله الاالله محمد رسول الله حسبی الله و نعم الوکیل پس از آن پناه بخواجهٔ دو عالم محمد علیه السلم برد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و چهاردهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آن کنیزك زمرّد نام بخواجهٔ هردوعالم محمد علیه السلم پناه برد واورا کار بدینجا رسید واما علی بن مجدالدین تاروز دیگر بیخود افتاده

بود تا اثر بنگ ازو برفت و چشم بگشود و بانگ زد که زمرّد کس او را پاسخ نداد پس برخاسته بخانه اندرآمد خانه‌را از آن ماه‌رو خالی یافت دانست که این ماجری از نصرانی بدو رفته آنگاه فریاد بر کشیده بنالید و آب از دیدگان بریخت واین ابیات بر خواند

آگر شناختمی قیمت وصال ایماه   مرا زمانه نکردی ز درد هجر آگاه
مرا زهجر توچون روی تست دیده سپید   مرا زعشق توچون موی تست نامه سیاه
گهی زدیده برآرم زاشتیاق توخون   گهی ز سینه بر آرم در انتظار تو آه

چون ابیات بانجام رسانید آواز بناله بلند کرد و این دو بیتی نیز بر خواند

درّ طربم نوك فراق تو بسفت   ابر غم تو ماه نشاطم بنهفت
هجران تو حوری بهشتی را جفت   آن کرد بمن که باز نتوانم گفت

علی بن مجد الدین از کردار خود بندامت اندر بود ولی ندامت سودی نداشت پس جامه بر تن بدرید و سنگی بکف آورده بسینهٔ خود همی کوبید و گریان گریان بدور خانه همی گشت تا اینکه طاقت نیاورده ازخانه بدرآمد کودکان چون او را بدیدند دیوانه‌اش نامیده بدو گرد آمدند ولی هر کس که او را میشناخت بحالت او میگریست و میگفت ای فلان این چه ماجری است که بر تو رفته پس علی بن مجد الدین تا آخر روز بهمانحالت در کوی و محلت میگشت چون شب در آمد و پردهٔ ظلمت بجهان بیاویخت علی بن مجد الدین در پارهٔ از کوچها بخسبید چون روز بر آمد بر خاسته بحالت روز پیشین بشهر اندر همی گردید تا اینکه بخانهٔ خود باز گشت که شب را در آنجا قرار گیرد پیر زنی را نظر بدو افتاد و آن پیر زن از جملهٔ نیکو کاران بود و باو گفت ای فرزند این چه آفتی

است که بعقل تو رسیده وترا خرد ازبهر چه بزبان‌رفته علی بن‌مجدالدین باین دو بیتی عجوز را جواب داد

من بودم دوش یارسیمین تن من   جمعی ز نشاط عیش پیرامن من
ایشان همه صبحدم پراکنده شدند   جز خون جگر که ماند بر دامن من

عجوز چون بدانست که او عاشقیست از یار جدا گشته باو گفت ایفرزند همی خواهم که حکایت خود بمن بگوئی واز مصیبتی که ترارسیده مرا بیاگاهانی شاید که من ترا یاری کنم علی بن مجدالدین تمامت آنچه از برسوم نصرانی برو گذشته بود بیان کرد چون عجوز ماجری بدانست گفت ایفرزند تو معذوری پس عجوزك را دل برو بسوخت و آب از دیده بریخت و این دو بیت برخواند

چشمی که نظر نگه ندارد   بس فتنه که بر سر دل آرد
کس بسار مشاهدت نچیند   تا تخم مجاهدت نکارد

چون عجوز دو بیت بانجام رسانید باو گفت ایفرزند برخیز قفسی چون قفس زرگران بخر وخانمها ودست بندها و خلخالها و زیورهائی که زنانرابکارآید شری کرده وازمال مضایقت مکن وهمهٔ آن چیز هارابقفس اندر نهاده پیش من آور که من او را بر سر گذاشته بصورت دلالان گرد خانها بگردم تا خبر کنیزك را از بهرتو بیاورم علی بن مجدالدین ازسخن عجوز فرحناك گشته دست او را بوسه داده وبسرعت برفت وتمامت آنچه را که عجوز خواسته بود حاضر آورد آنگاه عجوز بر خاسته جامه کهن بوشید وچادری زرد گون برسر کرده وعصائی بدست گرفته قفس برداشت و بهر کوچه و بر زن گرد خانها همی گشت تا اینکه خدای تعالی او را بقصر آن پلید کرشید الدین نصرانی دلالت کرد و از درون خانه آواز ناله

بشنید در بکوفت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پانزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون عجوز از درون خانه ناله شنید در بکوفت کنیزکی از کنیزکان نصرانی آمده در بگشود و عجوز را سلام داد عجوز باو گفت که در نزد من چیز های فروختنی هست آیا درین خانه کسی هست که چیزی از من بخرد کنیزك گفت آری هست در حال کنیزك او را بخانه اندر آورده بنشاند و کنیزکان برو گرد آمده هر یك چیزی از عجوز بگرفتند و عجوز با ایشان مهربانی کرده در قیمت چیز ها چشم پوشی همیکرد وکنیزکان از نرم گفتن وارزان فروختن اوخرسند بودند وعجوزك باین سوی وآن سوی خانه همینگریست تا خداوند ناله رابشناسد تا گاه او را نظر به زمرد افتاد و اورا بشناخت و گریان شد و بکنیزکان گفت ای دخترکان این بینوا را چه روی داده که بدین حالت افتاده کنیزکان قصه بعجوز باز گفتند و گفتند که این کار نه باختیار ماست بلکه خواجهٔ ما مارا باین کار فرموده و او اکنون بسفر رفته عجوز بایشان گفت ای دخترکان من را بشما حاجتی هست و آن اینست که شما بند از این بیچاره بر دارید چون خواجه باز گردد دو باره بندش نهید و پاداش نیکو از پروردگار بگیرید کنیزکان سخن او را بپذیرفتند و بند از زمرد برداشته نان و آبش بدادند پس از آن عجوز بنزد زمرد رفته باو گفت ای دخترك بزودی خدای تعالی ترا گشایش دهد وآهسته باو گفت که از نزد خواجهٔ تو علی بن مجدالدین آمده‌ام واو امشب بپای قصر خواهد آمد در آنجا صفیری خواهد زد چون آواز صفیر بشنوی تو نیز صفیری بزن آنگاه از ریسمانی خود را بیاویز که او ترا گرفته خواهد برد

پس زمرد شکر عجوز را بجا آورده و عجوز از خانه بدر آمد و نزد علی بن مجد الدین رفت و او را از واقعه بیاگاهانید و باو گفت چون شب ازنیمه بگذرد درفلان کوچه‌پای قصر آن پلیدك رو ودر آنجا ایستاده صفیری بزن که کنیزك تو زمرد از ریسمانی آویخته بنزد تو آید آنگاه تو اورا گرفته بهرجا که خواهی ببر علی بن مجدالدین عجوز را شکرگذاری کرد و آب از دیدگان ریخته این ابیات بر خواند

اگر دستم‌دهدروزی که انصاف‌از تو بستانم   قضای‌عهد ماضی را شبی‌دستی بر افشانم
فراقت سخت میآید و لکن صبر میباید   که گر بگریزم از سختی رفیق سست‌پیمانم
شبان آهسته مینالم مگر رازم نهان‌ماند   بگوش هر که در عالم رسید آوازپنهانم

چون ابیات بانجام رسانید بنالید و سرشك بگونه روان ساخته این دو بیت نیز خواند

کی‌نهم روی‌دگرباره بآن‌روی‌چو ماه   کی‌زنم دست‌دگر باره بآن زلف‌سیاه
بروم روی برآن روی نهم‌کامدوقت   بروم دست‌در آن زلف زنم کامدگاه

پس از آن‌صبر کرد تا نیمهٔ از شب گذشت آنگاه برخاسته‌در همان کوچه بپای‌قصرآن پلیدك‌بیامد ودر مصطبهٔ پای‌قصر بنشست چون‌دیرگاهی رفته بود که ازدوری آن‌ماه روی نخفته‌بود خواب برو چیره گشت ومانند مستان بیفتاد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و شانزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت علی بن مجد الدین چون میگساران بیخود افتاده بود که دزدی از دزدان بیرون آمده در کوی و محلت‌شهر می گشت تاچیزی بدزدد دلیل قدر او را بپای قصر آن پلیدك راهنمونی کرد و بدور آن‌قصر بسی بگردید راه ببالا رفتن نیافت و بدر قصر همی گشت تا بدان مصطبهٔ

که علی‌بن مجدالدین در آنجا خفته بود برسید چون علی را در آنجا خفته دید عمامه ازو بر گرفت و ایستاده بود که ناگه زمرد بلب بام بر آمد دزد



را دید که در تاریکی ایستاده گمان کرد که خواجهٔ او علی‌بن مجد الدین است صفیری بزد دزد نیز صفیری بزد آنگاه زمرد خود را از ریسمان

بیاویخت وخورجینی پر از زر سرخ باخود آورده بود چون دزد اورابدید با خود گفت این کاریست عجیب و این کار سببی غریب خواهد داشت پس از آن کنیزك را با خورجین بدوش گرفته مانند تند باد روان شد زمردباو گفت من از عجوز شنیده بودم که تواز دوری من رنجور وضعیف گشتهٔ اکنون ترا می بینم که از پیل قوی تری دزد او را جواب نگفت زمرد تأمل کرده در روی او ریشی یافت کثیفتر از جاروب آبخانه پس زمرد ازو بترسید و باو گفت تو کدام جانوری دزد گفت ای رو سبی من شاطر جوان کرد هستم واز زبردستان احمد دنفم و ما چهل عیاریم زمرد دانست که قضابرو چیره گشته واورا حیلتی نیست بجز اینکه کاربخدای تعالی بسپارد پس بحکم خدا شکیباشد وسر تسلیم پیش نهاده گفت سبحان الله ازورطهٔ خلاص نشده بورطهٔ بزرگتر افتادم و سبب آمدن جوان کرد بدان مکان این بوده است که او باحمد دنف گفت ای خواجه درخارج این شهر غاری هست که چهل تن در آن غار توانند نشست من همی خواهم که مادر خود را بآن غار برده خود بشهر بازگردم و ازشهر غنیمتی آورده در نزد مادر جمع آورم که فردا چاشت شما را ضیافت کنم احمد گفت هر آنچه خواهی بکن جوان کرد بسوی آن غار رفته مادر خود در آن غار بگذاشت چون از غار بدر آمد شخصی دید خفته واسب در پهلوی خود بسته پس جوان کرد او را بکشت و جامه و سلاح و اسب او را بغار اندر برد و بنزد مادر گذاشته بشهر بازگشت و زمرد را گرفته بسوی غار برد و او را نیز نزد مادر گذاشته مادر را بنگاه داشتن او بسپرد و خود از غار بدر آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و هیفدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت جوان کرد مادرخودرا بنگاه داشتن زمرد بسپرد وخود

از غار بیرون رفت پس زمرّد با خود گفت مرا پس از این غفلت نشاید و در خلاص خود حیلتی باید چون این خیالش بخاطر آمد رو بمادر جوان کرد کرده گفت ای خاله بخارج غار نمیروی که بروشنائی شپش های ترا بکشم عجوز گفت بخدا سوگند ای دخترك همی آیم چه دیرگاهیست من از گرمابه دور افتاده ام و این ناجوان مرد مرا ازاین مکان بدان مکان میگرداند آنگاه زمرد با عجوزك از غار بدر آمد و سر عجوز را بدامن گرفته شپش های او را همی کشت تا اینکه عجوز را خواب در ربود در حال زمرد برخاسته جامهٔ آن شخص را که جوان کردش کشته بود در بر کرد وتیغ اورا بمیان بست و عمامهٔ او را برسر نهاد و خورجین پر از زر سرخ که با خود آورده بود بگرفت وبراسب سوارشد وگفت یا جمیل الستر استرنی پس روی در بادیه گذاشته با خود گفت اگر من بسوی شهر روم شاید یکی از پیوندان سیاهی مرا ببیند وعاقبت کار من نیکو نشود پس روی از شهر برگردانده حیران همی رفت وازگیاه صحراها وآب نهرها همی خورد تا ده روزگار او بدینسان بود روز یازدهم بشهری آباد برسید که زمستان گذشته وفصل ربیع دررسیده و آن شهر سبز و خرّم بود چون بدان شهر رسید بزرگان شهر و سپاهیان را بدید از آن حالت در عجب شد با خود گفت مردمان این شهر را که بدروازهٔ شهر گرد آمده اند سببی عجیب خواهد داشت پس بسوی ایشان برفت چون بایشان نزدیك شد سپاهیان پیش آمدند و در پیش روی او زمین ببوسیدند و صف بکشیدند وگفتند ای سلطان خدا ترا نصرت دهد وقدم ترا بمسلمانان مبارك گرداند زمرد بایشان گفت شما را چه میشود وزیر آن شهر باو گفت خدائی که در عطا کردن بخل ندارد نعمت بتو عطا فرموده و ترا سلطان این شهر کرده بدان که عادت مردمان این شهر اینست که چون ملك ایشان بمیرد وازبرای ملك فرزندی

نباشد سپاهیان و بزرگان شهر بدین مکان در آیند و سه روز دراین مکان بنشینند هرکس از این راه که تو آمدی بیاید او را سلطان خویش گیرند منت خدایرا که جوان زیبائی‌را از اولاد ترکان بما برسانید اگر پستتر از تو نیز پدید آمدی سلطان ما او بودی زمرد گفت گمان مکنید که من از رعیت زادگان ترکانم بلکه من از بزرگ زادگان ایشان هستم ولکن برایشان خشم کرده بیرون آمده‌ام واین خورجینی که پرازرز سرخ است با خود آورده‌ام که بفقرا و مساکین تصدق کنم پس سپاهیان و بزرگان شهر اورا دعا کردند و باو شادمان شدند و زمرد نیز فرحناك با خود گفت اکنون که بدین مقام رسیدم .

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و هیجدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت زمرّد با خودگفت اکنون که بدینمقام رسیدم امید هست که خدایتعالی میانهٔ من وخواجه ام علی بن مجدالدین دراین مکان جمع آورد آنگاه زمرّد روان شد وبزرگان سپاهیان از پی او روان شدند تا بشهر اندر آمدند و او را بقصر سلطنت در آوردند چون از اسب فرود آمد امرا و بزرگان زیر بغل او را گرفته بفراز تختش بنشاندند و در پیش روی او زمین بوسه دادند چون زمرّد بتخت بنشست بگشودن خزاین امر فرمود و خواستهٔ بی شمر بسپاهیان و بزرگان دولت بداد و همگی دوام ملك او را دعا گفتند و او دیر گاهی بکار سلطنت مشغول بود وهیبتی بزرگ بدلهای مردم راه یافت واوبدعتها برداشت وزندانیان را رها کرد و مردمان او را بسی دوست میداشتند ولی او هر وقت از خواجهٔ خود یاد میکرد میگریست و از خدا می خواست که میانهٔ او را با خواجه اش جمع آورد اتفاقاً شبی از خواجهٔ خود یاد کرده روز هائی

که با او گذرانده بود بخاطر آورد و آب از دیدگان بریخت و این دو بیتی برخواند .

من شکر خصمان توچون زهر کنم   در عشق تو خودرا سمر دهر کنم
خصمان ترا من از تو بی بهر کنم   یا جان بدهم یا همه را قهر کنم

پس از آن اشك ازرخساره پاك کرد وبحرمسرای درآمده کنیزکان و زنان را منزل جداگانه ترتیب داد و خود درمکان تنها بنشست و بجز خادمان خورد سال کسی را بخود راه نداد و یکسال بدینمنوال گذشت و ازخواجه‌اش علی بن مجدالدین اثری پدید نشد آنگاه مضطرب و تنگدل گردیده وزرا وحاجبان‌را بخواست و ایشان را فرمود که مهندسین وبناها حاضر آورده از برای او دربای قصر ایوانی بیك فرسخ طول وبیك فرسخ عرض بنا کنند دراندك زمانی فرمان بجا آوردند چون ایوان بانجام رسید ملکه زمرّد بایوان در آمد واز بهر خود خیمهٔ در آنجا بربا کرد واز چپ وراست خیمه کرسی‌های بزرگان بنهادند آنگاه فرمود سفره ها بگستردند و گونه گونه خوردنیها فروچیدند و بزرگان را بخوردن طعام بفرمود و ببزرگان گفت هروقت که آغاز ماه نو شود دراینجا حاضر آئید ودر شهر منادی ندا کنند که هیچکس درآن روز دکان نگشاید وبسفرهٔ ملك حاضر آیند و هرکس مخالفت کند کشته خواهد شد پس چون آغاز ماه نوشد فرمان بجا آوردند وبراین عادت مستمرّ بودند تادرسال دوم آغازماه نوشد زمرّد بصورت سلطان در آمد و مردمان شهر و سپاهیان فوج فوج همی آمدند وایشان را بنشستن جوازمیداد وخود بتخت مملکت نشسته بایشان نظاره میکرد و هرکس که بسفره نشسته بود با خود میگفت نظر ملك با منست و حاجبان بآواز بلند میگفتند که شرم نکنید بخورید که ملك خوردن شما را دوست دارد پس ایشان بقدر کفایت طعام خورده ملك را

دعا گویان باز میگشتند وبا یکدیگر میگفتند ما چنین سلطان فقیر نواز تا اکنون ندیده بودیم وزمرّد نیز ازایوان برخاسته بقصر اندر آمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد ونوزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکه زمرد از ایوان بر خاسته بقصر اندر آمد وازین کاری که ترتیب داده فرحناك بودوباخود میگفت کهاگر خدای‌تعالی بخواهد بسبب این تدبیر بخواجهٔ خود علی بن مجدالدین خواهم رسید پس چون آغاز ماه دوم شد بعادت معهود سفره بگستردند و ملکه زمرد بایوان درآمده بفراز تخت بنشست و مردمان گروه گروه می آمدند وملکه ایشان را بنشستن جواز میداد ناگاه ملکه‌را چشم ببرسوم نصرانی که‌برده از علی بن مجد الدین خواجهٔ اوخریده بود بیفتاده اورا شناخت وگفت این نخستین فرج است پس از آن برسوم نصرانی پیش آمده با مردم بطعام خوردن بنشست و ظرفی طعام که شکر برو آمیخته بودند از برسوم دورتر بسفره اندربود برسوم دست برده آنظرف برداشت وپیش روی خودبگذاشت مردی که در پهلوی او بود باو گفت چونست که ازظرف پیش روی خود طعام نمی خوری و چرا شرم نکرده دست بظرف دور از خود همیبری برسوم نصرانی باو گفت نخورم مگر از همین ظرف آن مرد گفت بخور خدای تعالی بتو گوارا نکند پس برسوم نصرانی با او مخالفت کرده‌لقمهٔ ازآن ظرف برداشت ملکه‌زمرد بسوی برسوم نظاره میکرد بانگ برخادمان زده گفت این مرد را که ظرف طعام شکر آمیخته در پیش دارد بیاورید و نگذارید که آن‌لقمه بخورد وهمان لقمه‌را ازدستش بستانید پس‌چهارتن از سپاهیان ببرسوم گرد آمده او را بکشیدند و لقمه از دستش گرفته

بینداختند ودرپیش تخت ملکه زمردش بداشتندمردم دست ازطعام خوردن باز داشتند و با یکدیگر می گفتند که این مرد ستمکار و گناه کار است از آنکه ظرف طعام از پیش یاران خود بگرفت دیگری میگفت‌صبر کنید تا ببینیم انجام کارش بکجا خواهد رسید پس چون او را در برابر تخت ملکه بداشتند ملکه‌بانگ بدو زد که ایها الازرق نام تو چیست و بدین شهر از بهر چه آمدهٔ آن پلید نام خود پوشیده داشت وگفت ای ملك نام من علی و شغل من حیاکتست و بدین شهر از برای کاسبی آمده ام ملکه زمرد گفت تخت رمل از برای من بیاورید و قلمی مسین حاضر کنید در حال آنچه ملکه خواسته بود حاضر آوردند ملکه قلم بگرفت و رمل همی زد و با قلم همی نوشت آنگاه ملکه سر بر داشته ساعتی‌چشم ببرسو دوخت وباو گفت ای‌پلید چرابا پادشاهان‌دروغ گفتی‌تونصرانی هستی و نام تو برسوم است که از بهر تفتیش کسی آمدهٔ سخن براستی بگو وگرنه بخداسوگند کههمین ساعت ترابکشم نصرانی زبان دردهان‌بگردانید حاضران با خود گفتند که ملك رمل نیز میداند پاکست آن خدائی که همه چیز باو عطا فرموده پس از آن ملکه بانگ بنصرانی زد و گفت سخن براستی بگو وگر نه هلاك خواهی شد نصرانی گفت العفو یا ملك الزمان تو در حکم راستگو هستی من روسیاه نصرانیم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و بیستم برآمد

گفت ایملك جوانبخت نصرانی گفت من روسیاه نصرانی‌هستم پس حاضران ازرمل دانستن ملك درشگفت ماندند پس‌ملکه فرمود که پوست ازنصرانی برداشته کاه در پوست او کنند و از دروازهٔ شهرش بیاویزند و در خارج شهر گودالی کنند و گوشت و استخوان اورا بگودال اندر بسوزانند آنچه

که ملکه فرموده بود چنان کردند و مردمان میگفتند این نصرانی را پاداش همین بود پس چون آغاز ماه سیم شد بعادت معهود سفره بگستردند و طعامها فرو چیدند و ملکه زمرد بر تخت بنشست سپاهیان و مردمان شهر بسفره گرد آمدند و بمکان ظرف طعام شکر آمیخته نظاره میکردند یکی از حاضران با رفیق خود گفت از آنظرف طعام شکر آمیخته برحذر باش و ازو مخور که کشته خواهی شد پس مردمان بخوردن نشسته بودند و ملکه بفراز تخت بر متکای مرصع تکیه زده بایشان همی نگریست که ناگاه مردی از در ایوان در آمد و رو بسفره همی شتابید ملکه را چشم بر او افتاده بر او تامل کرد دید که همان جوان کرد دزد است و سبب آمدنش این بوده است که او مادر خود را بغار گذاشته بسوی یاران خود رفته بود و بایشان گفته که من دوش دو غنیمت خوب بدست آورده ام یکی سپاهی کشته اسب و سلاح و جامه او را گرفتم و خرجینی پر از زر سرخ با دخترکی ماهروی که هزار برابر آن زر هاست در ربوده همه را در نزد مادر بغار اندر گذاشته ام یاران او ازین خبر فرحناك گشته بسوی غار روان شدند جوان کرد از پیش و ایشان از پی بغار در آمدند غار را خالی از زر و مال و دخترك گلعذار یافتند جوان کرد حقیقت کار از مادر جویا شد مادر ماجری بیان کرد جوان کرد انگشت ندامت بدندان گرفت و گفت بخدا سوگند از بهر آن روسبی جهان را بگردم و در هر مکان که باشد او را پدید آورم اگر چه بظلمات اندر باشد او را پیدا کنم و آتش دل از آن روسبی فرو نشانم پس درحال بیرون آمده شهر بشهر و کوی بکوی همیگشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و بیست یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جوان کرد شهر بشهر همیگشت تا اینکه بشهر

ملکه زمرد برسید چون بشهر در آمد کسی در شهر نیافت از بارهٔ زنان سؤال کرد ایشان او را بیاگاهانیدند که آغاز هر ماه ملك این شهر سفره بگسترد و مردم بدانجا رفته طعام خورند پس او را بمکان ضیافت دلالت کردند چون بدانمکان اندر آمد ملکه او را بشناخت و خادمان را فرمود که نگذارید این مرد بسفرهٔ طعام بنشیند که از جبین او اثر فساد پدیدار است خادمان او را گرفته در پیشگاه ملکه بداشتند ملکه باو گفت ترا نام چیست و چه صنعت داری و بدین شهر از بهر چه آمدهٔ جوان کرد گفت مرا نام عثمان و شغل من باغبانی است و چیزی از من کم شده از پی کم شدهٔ خویش همی گردم ملکه زمرد گفت تخت رمل ازبرای من بیاورید تخت رمل حاضر آوردند قلم بدست گرفته رمل بزد وساعتی تأمل کرده پس از آن سر بر داشت و باجوان کرد گفت ای پلیدك کذاب چگونه با ملوك دروغ میگوئی اینست رمل مرا خبر داد باینکه نام تو جوان کرد و شغل تو دزدیست که بباطل مال مردم ببری و خون ایشان بناحق بریزی آنگاه ملکه بانگ بدو زد که ای پلیدك سخن براستی بگو وگرنه ترا بکشم چون جوان کرد سخن او را بشنید گونه اش زرد گشت وگمان کرد که اگر سخن براستی گوید نجات خواهد یافت گفت ای ملك راست گفتی ولکن من در دست تو توبه کنم وبسوی خدا باز گردم ملکه باو گفت ای پلیدك مرا نشاید که خار اندر راه مسلمانان بگذارم پس خادمان را فرمود که پوست ازاین ستمکار بردارید وبا او چنان کنید که در ماه گذشته با آن یکی کرده بودید آنگاه خادمان بفرمان ملك بشتافتند و چنان کردند که فرموده بود چون مردمان خوردنی بخوردند وبرخاسته بمکان های خویش باز گشتند ملکه زمرد بقصر در آمد و خدم و حشم را جواز بازگشتن بداد چون آغاز ماه دیگر شد بعادت معهود سفره در ایوان

بگستردند و مردمان جمع آمده بنشستند و انتظار اجازت همی کشیدند که ملکه در آمد و بکرسی بنشست و چشم بحاضران انداخته نظاره میکرد ناگاه چشمش بکسی بیفتاد که با شتاب هرچه تمامتر بایوان در آمد و در سر همان ظرف طعام شکر آمیخته کـه کس در آنجا ننشسته بود بنشست چون در آن مرد تامل کرد دید آن نصرانی پلید جفا کردار است که خود را رشیدالدین نامیده بود ملکه باخود گفت چه‌مبارك طعامی بود امروز که این خدا نشناس ستمکار را در دام افکند و آمدن آن پلیدك سببی‌عجب داشت و سبب این بوده که چون او از سفر باز گشت .

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصدو بیست‌ودوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آن پلیدك ستمکار چون از سفر باز گشت اهل خانه او را بیاگاهانیدند که زمرد با خرجینی از زر و مال نا پدید گشته چون این سخن بشنید جامه برتن بدرید طپانچه بر سینه و روی خـود بزد و ریش بکند و برادر خود برسوم را از بهر تفتیش بشهر ها فرستاد چون برسوم باز نگشت آن پلیدك خود به تفتیش زمرّد وبرسوم بیرون رفته شهر بشهر همی گشت تا اینکه در آغاز ماه بدان شهر در آمد کوچه های شهررا خالی ودکان هارا بسته یافت ازپارهٔ زنان و کودکان سبب آن حالت بپرسید گفتند در آغاز هرماه ملك سفره گسترده مردمان در آنجا حاضر آورد و کس را یارای نشستن خانه ودکان نیست پس او را بمکان ضیافت دلالت کردند چون بدان مکان برسید مردم را دید که بخوردن نشسته‌اند او نیز خواست بنشیند ملکه را نظر بروی افتاد و او را بشناخت در حال بانگ بخادمان زد کـه اینرا بگیرید و نگذارید که طعام بخورد او را بگرفتند و در پیشگاه ملك بداشتند ملکه زمرد باو گفت ای پلیدك نام تو چیست

و چه صنعت داری و بدین شهر از بهرچه آمدهٔ گفت ایهاالملك نام من رستم‌است ومرا صنعتی نیست بلکه‌درویش‌هستم ملکه تخت‌رمل بخواست چون تخت رمل حاضر آوردند قلم مسین بکف آورده رمل بزد و بنوشت و ساعتی تامل کرده پس از ساعتی سر بسوی او برداشت و باو گفت ای پلیدك چگونه باملوك دروغ گفتی‌ترا نام رشیدالدین نصرانی‌است‌وصنعت تو همین است که دام حیلت بدختران مسلمانان گسترده ایشان را بگیری و تو در ظاهر مسلمان ودر باطن نصرانی هستی اکنون راست گو وگرنه ببدترین رنجها ترا بکشم نصرانی زبان در دهان بگردانید و سخن خویش همی خوانید تا اینکه گفت ای ملك زمان راست‌گفتی ملکه‌فرمود او را بینداختند وهزار تازیانه برتن او بزدند پس از آن پوست ازوی گرفته استخوان او را بگودال اندر افکنده بسوزانیدند و پوست او را پر از کاه کرده از دروازهٔ شهر بیاویختند پس از آن مردمان را جواز بداد چون طعام بخوردند هر یك بمکان خویش بازگشتند وملکه زمرد بقصر درآمد و گفت منت خدای را کـه دل مرا از کسانیکه مرا آزرده بودند راحت بخشود وانتقام مرا ازایشان بکشید پس شکر خدایتعالی بجای آورد وبیاد خواجه‌این دو بیتی برخواند .

یارب تو مرا بیار دمساز رسان   آوازهٔ دردم بهم آواز رسان
آنکس که من از فرقت او بیتابم   او را بمن و مرا باو باز رسان

پس از آن بگریست و گفت امید هست خدائی کـه مرا بدشمنان ظفر داد بملاقات دوستان نیزشاد کند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصدو بیست‌وسوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه زمرد گفت امید هست که خدایتعالی مرا بملاقات

دوستان شادمان سازد وبزودی علی‌بن‌مجدالدین‌را بمن برساندکه خدایتعالی بهرچه خواهد قادر است پس حمد خدایتعالی بجا آورد و بحکم تقدیر گردن بنهاد و گفت .

امید وار چنانم که کار بسته برآید وصال‌چون بسرآمد فراق‌هم بسرآید
کلم زدست بدربرد روزگارمخالف امیدهست که خارم زپای‌هم بدرآید
گرم‌حیات‌بماندنماندابن‌غم‌وحسرت وگرنمیرد بلبل درخت گل ببرآید
ز بس که‌درنظرآیدخیال‌روی تومارا چنان‌شدم که خیالم بجهد درنظرآید
هزار قرعه بنامت زدیم و بازنگشتی ندانم آیت رحمت بطالع که در آید

چون ابیات بانجام رسانید تن بقضا در داده بدوری حبیب خود شکیبا بود روزها درمیان‌مردم حکمرانی میکرد وشبها در جدائی خواجهٔ خود علی بن مجدالدین میگریست تا اینکه آغاز ماه دیگر شد فرمود بعادت معهود سفره در ایوان بگستردند و مردم شهر بسفره جمع آمدند و ملکه زمرد بایوان در آمده در صدر بنشست و چشم بردر ایوان دوخته بود و این مناجات همی‌کرد یا من ردّ یوسف‌علی یعقوب وکشف‌البلاء عن‌ایوب مُنّ علی بردّ سیّدی هنوز مناجات او تمام نشده بود که کسی از درایوان در آمد کـه سروقامتش از بار غم خمیده و از محنت و اندوه تنش نزار گشته و گونه‌اش زرد شده بود چون بایوان درآمد در مکانی که خالی بود بنشست زمرد را از دیدن او اضطراب‌وپریشانی‌روی‌دادوبدقت تمام دروی نظر کرد دانست که او خواجه اش علی بن مجدالدین است خواست که از شادی فریاد برآورد ولی ازرسوائی ترسیده خود داری کرد وراز خود را پوشیده داشت وسبب آمدن علی بن مجدالدین این بوده است که چون در مصطبهٔ پای قصر نصرانی خواب بزاو چیره شد و زمرد را جوان کرد گرفته برفت پس از آن علی بن مجدالدین بیدار شد دید که عمامه برسر

ندارد دانست کـه کسی باو ستم کرده عمامهٔ او را گرفته است در حال برخاسته بنزد آن عجوز که از مکان زمرد خبر داده بود بیامد و در پیش روی او چندان بگریست که بیخود افتاد چون بخود آمد حکایت خود را بعجوز باز گفت عجوز او را سرزنش کرده باو گفت ترا این مصیبت از خود رسیده وخود کرده را چاره نیست القصه عجوز علی بن مجدالدین را ملامت میکرد واو همی گریست تا اینکه دوباره بیخود افتاد پس ازساعتی بخود آمد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب سیصد و بیست‌وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون علی بن مجدالدین بخود آمد عجوز را دید که بحالت او گریان گشته آب از دیده میریزد و این دو بیت همی خواند.

گر بهار عمر باشد باز برطرف چمن چترگل‌درسرکشی‌ایمرغ‌خوش‌خوان‌غم‌مخور
دربیابان گر زشوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

پس از آن باو گفت در همین جا بنشین تا من از برای تو خبری بیاورم پس عجوز علی بن مجدالدین را در همانجا گذاشته برفت وتا نیمهٔ روز غایب بود پس از آن بسوی علی بن مجدالدین باز گشت و باو گفت ای علی گمان من اینست کـه تو بحسرت خواهی مرد و تا زندهٔ محبوبهٔ خودرا نخواهی‌دید از آنکه اهل قصرنصرانی چون شب‌را بروز آورده‌اند منظرهٔ قصر را گشوده یافته‌اند واز زمرد جویان شده بقصر اندرش ندیده‌اند چون علی بن مجدالدین این سخن بشنید جهان در چشمش تیره‌شد و از زندگانی نومید گشت و فریاد کشیده همی گریست تا اینکه بیخود افتاد چون بخود آمد از الم دوری رنجور گشته ببستر افتاد وعجوز پیوسته اطباء بنزد او آورده دارو وشربت بدو همی داد تااینکه روان بتن او باز گشت

و محبوبهٔ خود زمرد را بخاطر آورده این ابیات بخواند

ای صبا نکهتی از خاك ره یار بیار　　ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
تامعطر کنم ازلطف نسیم تو مشام　　شمّهٔ از نفحات نفس یار بیار
کام‌جان‌تلخ‌شدازصبر که کردم‌بیدوست　　نکتهٔ زان لب شیرین شکر بار بیار

چون سال دوم بر آمد عجوز باو گفت ایفرزند این حزن و اندوه سبب باز گشتن محبوبهٔ تو نخواهد شد بر خیز و میان محکم ببندو شهر بشهر ازمحبوبهٔ خود تفتیش کن شاید که براثراوآگاهی‌یابی‌علی‌بن‌مجدالدین سخن عجوز را پذیرفته از شهر خود بدر آمد و اطراف بلادهمی گشت تا بشهر زمرد برسید و بایوان ضیافت در آمده و بسفرهٔ طعام نشسته دست بر آن‌طعام شکر آمیخته که کس ازو نخوردی دراز کرد حاضران برومحزون شدند و باو گفتند ای پسر ازین ظرف مخور که‌هر که‌ازاین ظرف‌چیزی خوردزیان کرد علی بن مجد الدین گفت من از همین ظرف چیز خورم تا آنچه میخواهند با من بکنند شاید که ازین زندگانی و رنج و تعب خلاص یابم این بگفت و بخوردن مشغول شد چون لقمهٔ اول بخورد زمرد قصد کرد که او را پیش خود بخواند باز بخاطرش آمد که‌او گرسنه است بهتر اینست که او را بخوردن طعام بگذارد تا سیر شود پس علی‌بن‌مجدالدین‌چیز بخوردوسیر گشت ملکه‌زمردبیکی از خواجه‌سرایان گفت که‌بسوی این پسر بزو و باو بنرمی بگو که نزد ملك حاضر آید خواجه سرا بنزد او رفته باو گفت یا سیدی بنزد ملك حاضر آی علی بن مجد الدین گفت سمعاً و طاعه در حل با خواجه سرا برفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و بیست و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت علی بن مجد الدین با خواجه سرا برفت مردمان

با یکدیگر گفتند آیا ملك با این چه خواهد کرد پارهٔ از ایشان میگفت ملك با‌او جز نکوئی نکنداگر میخواست باوبدی کند اورا نمیگذاشت که بخورد و پارهٔ دیگر بحالت او محزون بودند چون علی‌بن مجد الدین در پیش روی زمرد بایستاد و زمین ببوسید زمرد با او بملاطفت سخن گفت و پرسید نام تو چیست و چه صنعت داری و بدین شهر از بهر چه آمدهٔ علی بن مجدالدین گفت ای ملك زمان نام من علی و از اولاد بازرگانان‌هستم وشهرمن خراسان‌است وسبب آمدن من بدین شهر اینست که‌دخترکی از من گم شده که در نزد من از جان عزیز تر بود و قصهٔ من همین است این بگفت و بگریست چندانکه بیخود افتاد زمرد فرمود تا گلاب بدو بیفشانند و بهوشش آوردند آنگاه زمرد تخت رمل وقلم مسین بخواست چون کنیزکان حاضر آورند قلم بگرفت و رمل بزد و ساعتی تامل کرده پس از آن گفت سخن براستی گفتی بزودی خدایتعالی ترا با او جمع آورد پس زمرد حاجبان را فرمود که‌اورا بگرمابه برند وجامهٔ ملوکانه‌اش بپوشانند پس از آن باسبی نشانده هنگام شام بسوی قصرش باز آورند حاجب اورا بگرمابه آورد پارهٔ از حاضران گفتند چونست که ملك با این پسر ملاطفت کرد پارهٔ دیگر گفتند چنان شمایل نیکورا جز نیکوئی نبایست کرد پس هر یکی از حاضران سخنی میگفتند تا اینکه از مجلس پراکنده گشته هر یك بی کار خود برفتند و زمرد بقصر در آمده بانتظار رسیدن شب بنشست چون شب درآمد بدان مکان که درآنجا خفتی برفت و چنان بنمود که خواب براو غلبه کرده و او را عادت این بود که بجز دو خدمتکار خورد سال کس در نزد او نمی خفت پس چون در آن مکان قرار گرفت کس بسوی محبوب خود علی بن مجدالدین بفرستاد و خود بفراز تخت بنشست شمعها روشن بود چون اهل قصر شنیدند که ملك کس

بسوی آن پسر فرستاده بشگفت اندر ماندند هریك از ایشان گمانی میکرد و سخنی میگفت و پارهٔ از ایشان می گفت که ملك دلبستهٔ این پسر شد وفردا اورا سردارلشکر خواهدکرد الغرض چون خادمان علی بن مجدالدین را بنزد زمرد بیاوردند علی پایهٔ تخت را ببوسید و او را دعا کرد زمرد با خود گفت خود را باو نشناسانم تا ساعتی با او مزاح کنم پس ازآن گفت یا علی بگرمابه رفتی یا نه علی بن مجدالدین گفت آری ای ملك زمرد گفت برخیز و از این طعام های لذیذ بخور و ازاین شراب بنوش که تواز رنج راه آزردهٔ چون علی بن مجدالدین طعام و شراب خورد برخاسته در برابر تخت ملك بایستاد زمرد باو گفت بفراز تخت برآی و پا های من بمال علی بن مجدالدین بفراز تخت رفته پا وساق اورا همی مالید دید که ساق های او از حریر نرم تر است و بساق های زنان همی ماند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدو بیست و ششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس باخود گفت سبحان‌الله این ملك بدختران همی ماند و این کاریست عجیب پس شهوتش بجنبید چون زمرد این حالت را ازو دید بخندید و گفت یاسیدی هنوز مرا نشناختی علی بن - مجد الدین گفت تو کیستی گفت من کنیزك تو زمردم چون علی بن - مجد الدین این را بدانست او را ببوسید و در آغوشش بکشید و زمرد غنج و دلال میکردچون خواجه سرایان آواز ایشان بشنیدند بپشت پرده بیامدند دیدند که ملك غنج و دلال همی کند خواجه سرایان گفتنداین به غنج و دلال مردان نمیمانندشاید که این ملك زن باشد پس چون صبح بر آمد زمرد بزرگان لشکر و ارباب دولت را بخواست و با ایشان گفت قصد من اینست که بسوی شهر خود روم شما از برای من نایبی اختیار

کنید که در میان شما حکمرانی کند تا من بسوی شما باز گردم پس ازآن بتجهیز سفر مشغول شد و توشه و اموال و استران و اشتران برداشته از شهر بیرون آمدند و شب و روز کوه و صحرا همی نوردید تا بشهر علی بن مجد الدین برسیدند و در آنجا بعیش و نوش وفرح و شادی بسر بردند تا اینکه مرگ ایشان را دریافت

حکایت جبیربن عمیر و نامزدش



واز جملهٔ حکایتها اینست که شبی خلیفه هرون‌الرشیدرا بیخوابی بسر افتادوازاین پهلو بآن پهلو بسی بگشت تااینکه عاجز شد آنگاه مسرور را بخواست و باو گفت ای مسرور کسی بدید آور که از رنج بیخوابی‌مرا آسوده کند مسرور گفت ایها الخلیفه آیا میل داری که بباغ اندر شوی و بگلها و شکوفها تفرج کنی و ستارگان را نظاره نمائی که چگونه در میان ایشان پرتو انداخته گفت ای مسرور دلم بهیچ یك از اینها مایل نیست و از اینها خاطر من نگشاید مسرور گفت ایها الخلیفه ترا در قصر سیصد همسر است و هر یکی از ایشان را جداگانه قصری هست بفرما تا ایشان قصر های خود را خلوت کنند و تو در قصر های ایشان بگرد و

ایشان را تفرّج کن خلیفه گفت ای مسرور قصر از آن من و کنیزکان ملك من هستند و مرا نفس باین چیز ها طالب نیست مسرور گفت ایها الخلیفه عالمان و شاعران را حاضر آور تا باهم مباحثه کنند و اشعار نغز بخوانند و حکایات و اخبار از برای تو حدیث کنند خلیفه گفت مرا نفس بهیچ کدام از این چیز ها طالب نیست مسرور گفت ایها الخلیفه ندیمان وظریفان راحاضر آور تانکته‌های سنجیده و سخن های پسندیده ترا بگویند خلیفه گفت مرا دل باین چیز ها نمیگشاید مسرور گفت ایها الخلیفه مرا بکش

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصدوبیست‌وهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مسرور گفت ایهاالخلیفه مرا بکش شاید بیخوابی تو برود و اضطراب یکسو شود خلیفه از سخن او بخندید وباو گفت ای مسرور نظر کن که‌از ندیمان کدام بردراست مسرور بیرون رفته باز گشت گفت ای خلیفه علی بن منصور دمشقی بردراست گفت او را بنزد من آر پس مسرور برفت وعلی‌بن منصوررا بیاورد چون علی‌بن منصورحاضر آمد خلیفه‌را سلام داد خلیفه رد سلام کرده گفت ای علی ازحکایات خود چیزی حدیث کن گفت ایهاالخلیفه چیزی را که شنیده باشم بگویم یا چیزی را که دیده‌ام بگویم خلیفه گفت اگر چیزی دیده باشی حدیث کن که شنیده چون دیده نخواهد بود علی بن منصور گفت ایهاالخلیفه بدانکه من در هرسال رسومی از محمدبن سلیمان هاشمی داشتم در آغاز سال بعادت معهود بنزد او رفتم و او را دیدم که آمادهٔ نخجیر گاهست او را سلام دادم واو ردّ سلام کرد و بمن گفت یابن منصور بامن سوار شو من گفتم ای خواجه مرا طاقت سواری نیست پس مرا در دارالضیافه بنشاند

و حاجبان و میزبانان بمن بگماشت و خود بنخجیر گاه شد ایشان غایت اکرام با من کردند و لوازم ضیافت فرو نگذاشتند با خود گفتم که عجب است که دیر گاهی در بصره باشم و راهی بجز از قصر بباغ واز باغ بقصر نشناسم مرا بجز این وقت فرصتی نخواهد بود که در اطراف بصره تفرّج کنم بهتر اینست که من برخاسته تنها بتفرّج روم در حال برخاسته جامهٔ فاخر در بر کردم و از خانه روان شدم و ای خلیفه تو میدانی که در بصره هفتاد محلّتست که طول هرمحلّت هفتاد فرسنگ عراقی است پس من در کوچه های او راه گم کردم و تشنگی بر من غلبه کرد ناگاه بدر بزرگی رسیدم که دو حلقهٔ مسین بر آن در بود وپرده های دیبای سرخ بر آن در آویخته بودند و در دو سوی آن در دو مصطبه بود که درختان تاك بر آن مصطبه ها سایه انداخته بودند من در آن مصطبه بسایه بنشستم و آن مکان را تفرّج میکردم که ناگاه آواز نالهٔ بشنیدم که ازدل محزون بر میخاست و این ابیات همیخواند.

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را　　تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح روئی میرم　　کاین صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را
وه که گرمن بازبینم چهرمهرافزای دوست　　تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
کامجویان را زناکامی چشیدن چاره نیست　　بر زمستان صبر باید طامع نوروز را

باخود گفتم اگرخداوند این آوازرا ملاحتی باشد هرآینه ملاحت وآواز خوش را جمع کرده است پس از آن بدر نزدیك شدم و کم کم پرده ازدر بیك سو میکردم ناگاه دخترکی بدر آمد سپید اندام چون قرص ماه با ابروان پیوسته وزلفکان برشکسته وچشمان مخمورو پستان چون گوی بلورو دهانی چون حلقهٔ انگشتری ورخانی رخشنده تر اززهره و مشتری که دل از پیر و جوان بربودی و عقل از مرد و زن ببردی بدان سان که

شاعر گفته .

دل من برد بدان زلف پراز حلقه و خم ... که فرو ریخته چین از بر چین تا بقدم
صنمی سیمین رویست و منم شیفته اش ... خنك آنکس که بود شیفتهٔ روی صنم

پس من از روزنهای پرده او را نظاره میکردم ناگاه او را نظر بر من افتاد با کنیزك خود گفت ببین کیست که بر در ایستاده کنیزك برخاسته بسوی من آمد و گفت ایها الشیخ مگر شرم نداری از پیران کار زشت نه‌خوبست من باو گفتم ای‌خاتون اما پیر را راست گفتی پیرم و لکن گمان ندارم که کار زشت کرده باشم پس خاتون ساکت شد کنیزك گفت کدام‌کار زشت ترازاینست که به‌خانه بیگانگان درآئی و بنا محرمان نظاره کنی من گفتم ای خاتون معذورم گفت ترا عذر چیست گفتم مردی ام غریب و بسی تشنه ام گفت ما عذر ترا پذیرفتیم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب سیصد و بیست و هشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آن دختر گفت من عذر ترا پذیرفتم آنگاه کنیزکی را گفت که‌این مرد را آب ده آن کنیز کوزهٔ زرین مرصع بدر و گوهر پر از آبی که بمشك اذفر آمیخته‌و دستارچهٔ حریرسبز برو کشیده بودندپیش من آورد من کوزه بگرفتم و آب دیر دیر مینو شیدم و دزدیده او را نظر میکردم پس از آن کوزه بکنیزك رد کرده ایستادم آن دختر گفت ایشیخ راه خویش در پیش گیر من باو گفتم ایخاتون مرا فکرتی روی داد گفت چه‌فکرت ترا روی داد گفتم در گردش روزگار و پی درپی آمدن حوادث فکر همیکنم آن دخترك گفت سزاست که بفکرت اندر باشی از آنکه روزگار کارهای عجیب دارد باز گوکه ازبهر چه‌بفکرت فرو رفتی گفتم از بهر خداوند این خانه فکر میکنم که او در حال حیات با من

صدیق بودآندخترك گفت خداوند اینخانه چه‌نام داشت گفتم محمد بن‌علی گوهر فروش نام داشت و بسیار توانگر بود نمیدانم او را فرزندی بر جا هست یانه گفت آری دخترکی ازو برجای مانده که‌بدور نام دارد و وارث همه مال اوست گفتم ایخاتون گونهٔ ترا متغیر می بینم مرا از کار خود آگاه‌کن شاید گره کار تو از دست من بگشاید آن دخترك گفت ایشیخ اگر از اهل راز باشی راز خود را بتو گویم تو مرا آگاه کن که کیستی تا بدانم راز پوش هستی یا نه که شاعر گفته

نگوید راز هر کو هست بخرد ... مگر پیش حکیم و مرد موبد
بقدر عقل هر کس گوی با وی ... اگر اهلی مده دیوانه را می

من‌باو گفتم ایخاتون من علی بن منصوردمشقی ندیم هرون‌الرشیدم چون‌دخترك‌سخن من‌بشنید ازفراز کرسی‌بزیر آمده‌بمن گفت آفرین‌بر تو یابن منصور اکنون ترا از حالت خود باخبر کنم وترا از راز خود آگاه کنم بدان که من عاشقی هستم از یار جدا مانده گفتم ایخاتون تو خوبروهستی‌خوبرویان عشق نورزند مگرخوبرویان راباز گو که‌معشوق تو کیست گفت من عاشق‌جبیربن عمیر شیبانی هستم من باو گفتم ایخاتون در میان شما مواصلت یا مراسلت اتفاق افتاده است یا نه گفت آری و لکن عشق‌او برخلاف عشق من‌عشقی است در زبان نه در دل از آنکه او بوعده وفا نکرد و عهد مودت و دوستی نگاه نداشت من باو گفتم ای خاتون سبب جدائی در میان شما چیست گفت‌سبب جدائی اینست که‌من روزی نشسته‌بودم همین کنیزك کیسوان مرا شانه می‌کرد کیسوان مرا بتافت ازحسن وجمال من عجب آمدش پیش آمده روی مرا ببوسید و در آن وقت معشوق من بی خبر در آمده چون این حالت بدید این دو بیت برمن بخواند .

روزتو که دل‌ازمهرتو بدمهرگسستیم   از دام هوای تو بجستیم و برستیم
چونانکه تو ببریدی ما نیز بریدیم   چونانکه توبشکستی‌ما نیز شکستیم

و ازآن وقت تاکنون برمن‌خشم آورده وقصدکرده‌است که پیوسته ازمن دورباشد وتا اکنون بنزد من نیامده ومکتوب ازبرای من نفرستاده من باو گفتم الحال قصد تو چیست گفت قصد من اینست که ازمن کتابی بسوی او بری اگر جواب او را بمن آوری ترا پانصد دینار زر سرخ دهم و اگر جواب نیاوری صد دینارترا بدهم پس کنیزکی‌را بخواست وگفت قلم وقرطاس از بهر من حاضر آور کنیزك قلم وقرطاس بیاورد و دخترك آفتاب روی این ابیات بنوشت.

گر دست دهد هزار جانم.   در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ایدوست   انگار که خاك آستانم
تو خود سر وصل ما نداری   من عادت بخت خویش دانم
هیهات که چون تو شاهبازی   تشریف دهد بر آشیانم
آخر نه من و تو دوست بودیم   عهد تو شکست و من همانم

پس از آن مکتوب مهر کرده بمن بداد من مکتوب گرفته بخانهٔ جبیرشیبانی‌رفتم اورا درنخجیر یافتم بانتظار اوبنشستم تااینکه از نخجیر بازگشت ای خلیفه من چون او را سواره بدیدم از جبین و جمال او هوش من برفت و بخردم زیان آمد پس نگاه کرد مرا بدرخانهٔ خود نشسته بدید از اسب بزیر آمده بسوی من آمد و دست در گردن من افکند ومرا سلام داد من چنان گمان کردم که بهشت را در آغوش گرفتم پس از آن مرا بدرون‌خانه برد ودرپهلوی خود بنشاند وبآوردن‌سفره بفرمودخادمان سفره بنهادند و همه گونه طعامها در آن سفره فروچیدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و بیست و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت علی بن منصور گفت بسفرهٔ جبیر بن عمیر بنشستم و این دو بیت دراو بوشته یافتم.

گر ندیدی بهشت و حورالعین   اینك این مجلس امیر ببین
جام می را چو حوض کوثردان   ساقیان را بسان حورالعین

پس‌از آن جبیر بن عمیر بمن گفت دست بطعام ما درازکن وخاطر شکستهٔ مرا بخوردن طعام بدست آور گفتم بخدا سوگند اگر حاجت من نیاوری از طعام تو لقمهٔ نخورم گفت حاجت توچیست من مکتوب بیرون آورده بدو دادم چون مکتوب بخواند مکتوب را پاره کرده دور انداخت و با من گفت یابن منصور جز این حاجت ترا هرحاجتی باشد روا کنم وخداوند این‌مکتوب‌درنزدمن جواب نداردمن ازنزد اوخشمناك‌برخاستم آنگاه‌دردامنم آویخت وبمن گفت یابن‌منصور من‌ترا از آنچه‌او بتوگفته است خبردهم‌اوبتوگفته‌است که‌اگرجواب بیاوری ترا پانصددینار زرسرخ دهم‌واگرجواب نیاوری یکصد دیناردهم گفتم آری چنین گفته‌است گفت امروز تو در نزد ما بنشین و بعیش و نوش بسربرو‌پانصد دینار زر سرخ از من بگیرمن آنروز درنزد او نشستم وخوردنی بخوردم پس از آن باوگفتم یا سیدی مگر ترا میل بسماع و طرب نیست گفت دیرگاهی است که می‌خوردن ما نه بسماع است آنگاه آوازداده گفت یا شجرة‌الدر کنیزکی با عودی که صنعت هنود بود بیامد ودر نزد ما بنشست و عود بکنار گرفته بیست‌و یك راه بزد پس از آن براه نخستین بازگشت واین ابیات بخواند.

برخیز تابکسو نهیم این‌دلق ازرق فام را   برباد قلاشی دهیم این شرك تقوی نام‌را
می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند   تاکودکان دربی فتند این پیر دردآشام‌را
جائی‌که‌سروبوستان با پای چوبین‌می چمد   مانیز در قصرآوریم آن سروسیم اندام‌را

چون کنیزك ابیات بانجام رسانید خواجه فریادی بزد و بیخود بیفتاد کنیزك گفت ای شیخ خدای بر تو مگیراد که ما دیرگاهی بود از بیمی که بخواجه داشتیم شراب با سماع نمینوشیدیم ولی اکنون تو بدان غرفه شو و در آنجا بخسب من بدان غرفه که اشارت کرده بود برفتم و در آنجا بخفتم چون بامداد شد غلامکی پیش من آمد و بدرهٔ که پانصد دینار زر دراوبود باخود بیاورد وبمن گفت اینهمان زرهاست کهخواجهٔ من ترا وعده کرده بود ولی تو بسوی آن دخترك که ترا فرستاده باز مگرد گویا که تو ما را هرگز ندیدهٔ گفتم سمعاً وطاعةً پس من بدره گرفته برفتم و با خود گفتم کـه دخترك بانتظار من نشسته است بخدا سوگند ناچار بسوی او باز گردم و او را از ماجرا بیاگاهانم که اگر من بسوی او باز نگردم ناجوانمردیست پس من بسوی او برفتم او را در پشت در ایستاده یافتم چون مرا بدید گفت یا بن منصور تو حاجت من نیاوردی من باو گفتم تو از کجا دانستی که حاجت ترا نیاوردم گفت ای پسر منصور من میدانم که چون تومکتوب مرا باو بدادی اومکتوب مرا بدرید و برزمین بینداخت و بتو گفت یا بن منصور تو بجز این هر حاجتی کـه داری از من بخواه که خداوند این مکتوب در نزد من جواب ندارد تو از نزد او خشمگین برخاستی او در دامنت آویخته گفت امروز در نزد من بنشین و روز را با نشاط بشب آر آنگاه پانصد دینار ترا بدهم پس تو در نزد او بنشستی وبه نشاط اندر شدی وکنیزکی با فلان آواز فلان شعررا بخواند او بیخود بیفتاد ای‌خلیفهٔ زمان من بآن دخترك گفتم آیا تو با ما بودی که این کارها بدیدی و این سخنان بشنیدی گفت یا بن منصور مگر گفتهٔ شاعر نشنیدهٔ

قلب عاشق آئینهٔ شش رو بود

ولکن ای پسرمنصور بروزگار هیچ چیز نیست که تغییر نپذیرد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصدوسی ام برآمد

گفت ایملك جوانبخت آندخترك گفت ای‌منصور بروزگار اندرهیچ چیز نیست که تغییر نپذیرد پس از آن سر بر آسمان کرده گفت الهی وسیدی ومولائی چنانچه مرا بمحبت جبیربن عمیر مبتلا کردهٔ او را نیز بمحبت من مبتلا کن و این محبت را از دل من برداشته بدل او بینداز پس از آن یکصد دینار زر سرخ بمن داد من زر ها گرفته ببغداد باز گشتم چون سال‌دوم بر آمد بعادت معهود بشهر بصره رفتم که رسوم خود از والی بگیرم والی رسوم مرا بداد خواستم که ببغداد باز گردم از آن دخترك بدور نام مرا یاد آمد با خود گفتم بخدا سوگند ناچار بسوی او بروم تا بدانم که میانهٔ او و معشوق او چه گذشته آنگاه بسوی خانهٔ او بیامدم در خانهٔ او را رُفته و آب زده یافتم خدم و حشم و غلام در آنجا ایستاده بودند با خود گفتم شاید که کنیزك را حزن و اندوه رو آور گشته و از غایت حزن مرده است وبزرگی از بزرگان بخانهٔ او آمده است فی الفور بسوی خانهٔ جبیر بن عمیر رفتم در خانهٔ او را دیدم ویران گشته و بر در او خادمی و غلامی نیافتم با خود گفتم که شاید او نیز مرده باشد پس بر در خانهٔ او ایستاده آب از دیده بریختم و این ابیات بخواندم

هست این‌دیار یار اگر شایدفرودآرم جمل   پرسم رُباب ودعد راحال‌از رهو وازطلل
جویم رفیقی را اثر کو گرد از لیلی خبر   داند کزین منزل‌قمر کی رفت‌و کی‌آمد زحل
تامن برفتم زین‌چمن نه سرو ماندو نه سمن   بودی همانا اشك من آنکه نهالش را نهل

چون من‌باین ابیات اهل‌آنخانه رامرثیه گفتم نا گاه غلامکی سیاه بدر آمد و بمن گفت ای شیخ زبان تو لال باد از بهر چه باین ابیات باین

خانه مرثیه میکوئی من با غلامك گفتم که مرا درین خانه صدیقی بود غلامك گفت نام صدیق تو چیست گفتم جبیر بن عمیر شیبانی است گفت الحمد لله او را چیزی روی نداده و او را دولت و سعادت وبزرگی قرینست ولکن او را خدای تعالی بمحبت دخترکی بدورد نام مبتلا کرده ودر محبت آن دخترك مانند پارهٔ سنگیست کهافتاده باشد که اگر گرسنه شود خوردنی نخواهد واگر تشنه باشد نوشیدنی نجوید من بغلامك گفتم از برای من دستوری بخواه تا بدرون خانه بیایم غلامك گفت یا سیدی بنزد کسی میروی که او ترا بشناسد یا اگر ترا نشناسد باز خواهی رفت من باو گفتم در هر حال باید بنزد او بیایم پس غلامك بخانه رفته اجازت بگرفت و باز آمد من با اوبخانه اندر شدم جبیر راماننده سنگ پارهٔ افتاده دیدم نه اشارت میدانست و نه کس را میشناخت من باو سخن گفتم او هیچ نگفت یکی ازحاضران بمن گفت یا سیدی اگر ترا شعری بخاطر اندر باشد از برای او بخوان و آواز خود بلند کن که او از شعر خواندن تو بهوش آید و ترا جواب گوید پس من این دو بیت بر خواندم

عاشقی پیداست از زاری دل   نیست بیماری چو بیماری دل
عشق در دام آورد صیاد را   عشق سازد بنده هر آزاد را

چون جبیر شعر من بشنید چشم بگشود و بمن گفت آفرین بر تو ای پسر منصور من گفتم یا سیدی ترا بمن حاجتی هست یا نه گفت آری میخواهم ورقهٔ بآن دختر بنویسم که تو او را ببری اگر جواب از بهر من بیاوری هزار دینار زر سرخ بتو بدهم و اگر جواب نیاوری دویست دینار زر بتو عطا کنم من باو گفتم آنچه خواهی بکن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد وسی ویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت علی بن منصور گفته است که من بجبیر بن عمیر گفتم هر آنچه خواهی بکن پس کنیزکی را فرمود قلم و قرطاس حاضر آورد واین ابیات بنوشت.

کلك مشکین تو روزی که زما یاد کند   ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا   چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یارب اندردل آن خسرو شیرین انداز   که برحمت گذری برسر فرهاد کند
حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد   تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

آنگاه کتاب را مهر کرده بمن بداد من مکتوب بگرفتم وبخانهٔ سیده بدور رفته پرده ازدر کم کم بیکسو میکردم که ناگاه دیدم ده تن از کنیزکان ماه روی وسیده بدورچون ماه درمیان ستارگان نشسته بودند وهیچگونه المی وحزنی نداشت در آن هنگام که من او را نظر کردم اورا چشم بر من افتاد دید که بر در ایستاده ام گفت آفرین بر تو ای پسر منصور شعر درین بیت دروغ نگفته.

صبر کن اندر جفا و در رضا   دمبدم میبین بقا اندر فنا

ای پسر منصور اینك من جواب بنویسم تا آنچه ترا وعده کرده است بستانی من باو گفتم خدا ترا پاداش نیکو دهد پس کنیزی را فرمود قلم و قرطاس حاضر آورد و این ابیات بنوشت.

حقا که نیابی از لبم کام   ضایع چکنی دراین غم ایام
چون عود وجود خویشتن را   درمجمر غم چه سوزی ای خام
گر ناله کنی ز شام تا صبح   ور گریه کنی ز صبح تا شام
کامی ز وصال ما نبینی   زین کام طمع ببر بناکام

من باو گفتم ای خاتون میانهٔ او و مرگ چیزی نمانده اگر این

ورقه بخواند در حال بمیرد پس او مکتوب گرفته پاره کرد من باو گفتم غیرازاین ابیات شعردیگر بنویس آنگاه ورقه برداشته این ابیات بنوشت

ای غمزده ترك این هوس کن　　دم درکش و این حدیث بس کن
دیدار منت چو نیست روزی　　در آتش شوق چند سوزی
یاری و وفا نبینی از من　　جز جور و جفا نبینی از من

من گفتم ای خاتون اگر او این ابیات بخواند روانش از تن برود گفت یا بن منصور بدانکه مرا گناهی نیست که مرا درعشق اورنج بجائی رسید که این سخنان بگفتم من باو گفتم اگر بیش ازاین بگوئی سزاست والـکن شیوهٔ کریمان عفو وبخشایش است چون سخن مرا بشنید دیدگان پر از آب کرده ورقهٔ دیگر بنوشت بخدا سوگند ای خلیفه در دیوان تو کس بدان خوبی خط نتواند نوشت چون رقعه بانجام رسانید دیدم که این ابیات دراو نوشته .

بدان آگه باش ای چراغ ترکستان　　که هفتهٔ دگر آیم به پیش تو مهمان
بهرهیچ بتی ناسپرده‌ام دل‌خویش　　چنانکه بر دم باز آرمش برتوچنان
برتو با برمن به کـه نو کند پیوند　　لب تو با لب من‌به که‌نو کند پیمان

چون مکتوب را بانجام رسانید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصدوسی و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون سیده بدور مکتوب بانجام رسانید اورا مهر کرده بمن داد گفتم ای‌خاتون این مکتوب بیماران را بهبودی بخشد و آتش دل را فرو نشاند پس من مکتوب گرفته بیرون آمدم آنگاه سیده مرا آواز داد و بمن گفت ای پسر منصور بجبیر بن عمیر بگو که امشب سیده بدور

مهمان تست من از این سخن فرحناك گشته مکتوب بسوی جبیر بردم دیدم که چشم بر در دوخته منتظر جواب است چون مکتوب بدو دادم مکتوب گشوده بخواندو مضمون آن بدانست صیحهٔ بلندبرآورده بیفتادچون بخود آمد گفت ای پسر منصور آیا سیده این مکتوب رابدست خردبنوشت و انگشتان خود بدین مکتوب بسود گفتم یا سیدی مگر کسیکه می نویسد بپای خود می نویسد بخدا سوگند ایخلیفهٔ زمان هنوز سخن من و جبیر بانجام نرسیده بود که صدای خلخالهای سیده بگوش ما برسید و در حال بخانه اندر آمد چون جبیر او را بدید بر پای خاست چنانکه تو گفتی هرگز بیمار نبوده است چون یکدیگر را در آغوش گرفتند رنجوری ازو برفت پس از آن جبیر بنشست وسیده بایستاد من باو گفتم ایخاتون چرا ننشینی گفت ای پسر منصور من ننشینم مگر بشرطی که میانهٔ من و اوست گفتم چه شرط در میان دارید سیده گفت عاشقان کس را از راز خود با خبر نکنند آنگاه سیده دهان خود بگوش جبیر بن عمیر بگذاشت وباو سخنی نهفته گفت جبیر گفت سمعاً و طاعة پس از آن جبیر بر خاسته یکی از غلامان را ببیرون فرستاد غلامك پس از ساعتی باز آمد قاضی را با دوشاهد حاضر آورده بقاضی گفت عقد این دخترك را باین مبلغ از برای من بخوان قاضی باسیده گفت تونیز راضی هستی سیده رضامندی آشکار نمود آنگاه قاضی صیغهٔ نکاح بخواند پس سیده بدور بدره گشوده مشتی از زر سرخ بقاضی وشهود بداد وبقیهٔ بدره را بجبیر بن عمیر تسلیم کرد پس قاضی و شهود باز گشتند من با انبساط و عیش نشسته بودم تا اینکه شب از نیمه بگذشت آنگاه با خود گفتم که ایشان هردو عاشقند و دیرگاهیست که از هم جدا مانده اند بهتر اینست که من همین ساعت بر خاسته در غرفهٔ دور تر از ایشان بخسبم و ایشان را بیکدیگر بگذارم

چون من بر خاستم سیده بر دامن من آویخت و بمن گفت ترا چه بخاطر گذشت من آنچه بخاطرم گذشته بود باو گفتم سیده گفت بنشین هروقت که بخواهیم ترا روانه کنیم من با ایشان بنشستم تا اینکه صبح نزدیك شد آنگاه سیده بمن گفت ای پسر منصور برخیز و بدان غرفهٔ دیگر شو من برخاسته بدان غرفه رفتم و تابامداد درآنجا بخفتم چون بامداد شد غلامکی طشتی و ابریقی بیاورد من وضو گرفتم و دوگانه بجا آوردم نشسته بودم که ناگاه جبیر با محبوبهٔ خود از گرمابهٔ که بخانه اندر بود بدر آمدند و آب گیسوان همی فشردند من ایشان‌را تهنیت گفتم و گفتم هرچیزی را که آغاز او سختی است در آخر بخوشی بدل شود جبیر گفت راست گفتی مارا فرض است که ترا اکرام کنیم درحال خازن خودرا بخواست و باو گفت سه هزار دینار زر سرخ بیاور خازن بدرهٔ که سه هزار دینار دراو بود بیاورد جبیر بمن گفت ای پسر منصور این هدیت از من قبول کن و منتی برجان من بنه من باو گفتم تا سبب جنون تو پس از جنون سیده ندانم هدیت قبول نکنم جبیر گفت ای پسر منصور بدان که درمیان ما عیدی است که او را عید نوروز نامند ودرآن روز مردمان بیرون آمده بزورق ها نشسته در دریا تفرّج کنند من درآن روز بیرون آمدم با یاران خود بتفرّج مشغول بودم زورقی دیدم که دراو ده تن از کنیزکان ماهروی و سیده در میان ایشان نشسته بود و سیده بدور عودی اندر کف داشت پس یازده راه بزد و براه نخستین باز گشت و این ابیات بخواند.

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده　　دلبرعشوه‌گروسرکش‌وخونخوارش ده
چندروزی زپی تجربه بیمارش کن　　با طبیبان جفا پیشه‌سر و کارش ده
تا بداند که شب‌ما بچه‌سان میگذرد　　دردعشقش‌ده‌وعشقش‌ده‌وبسیارش‌ده

من بکنیزکان گفتم که اورا برانند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و سی و سوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت جبیر گفته است که من گفتم که او را برانند خادمان من چندان نارنج بدو باریدند که ازغرق شدن زورق او بیم کردیم وهمین کار سبب انتقال محبت او بردل من شد پس من بدرهٔ زر برداشته بسوی بغداد روان‌شدم خلیفه چون این حکایت از علی بن منصور بشنید دلش بگشود　　و از جملهٔ حکایت ها اینست.

حکایت خداوند شش کنیز



مأمون خلیفه روزی از روز ها در قصر خود نشسته و بزرگان دولت و شعرا و ندیمان را حاضر آورده بود و از جملهٔ ندیمان محمّد بصری بود مامون روی باو کرده گفت یا محمّد از تو میخواهم که با من حدیثی گوئی که هرگز من اورا نشنیده باشم محمّد بصری گفت ایها‌الخلیفه چیزی که بگوش شنیده باشم بگویم یا آنچه بچشم دیده‌ام حدیث کنم مامون گفت هرکدام که طرفه تراست حدیث کن محمّد گفت ایها‌الخلیفه درزمان گذشته در بلاد یمن مردی بود خداوند مال وقتی از یمن ببغداد آمد شهر بغداد را خوش بداشت آنگاه فرزندان و عیال ومال خود را ببغداد بیاورد و او

شش تن کنیزکان داشت یکی از آنها سپید اندام و دیگری گندم گون و یکی فربه و چارمین لاغر و پنجمین زرد بود و ششمین سیاه ولی همهٔ ایشان خوبرو و دانشمند و بصنعت غنا و نواختن عود آشنا بودند اتفاقاً روزی آن مرد کنیزکان را درپیش خود جمع آورده طعام و مدام بخواست بخوردند و بنوشیدند و نشاط کردند پس از آن مرد قدحی پر از می کرده در دست بگرفت بکنیزك سپید اشارت کرده گفت ای ماهروی سخنی نغز بگو کنیزك عود بگرفت و تار های او را محکم کرد و او را چنان بنواخت که مکان برقص در آمد و با نغمه های نشاط انگیز این ابیات بخواند .

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم
اگرغم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم
چودردستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

خواجه بنشاط اندر شد و قدح بنوشید و قدح دیگر پر از می کرده در دست بگرفت و اشارت بکنیزك گندم گون کرده باو گفت ای آتشین روی و بهشتی خوی آواز خوش خود را بمن بشنوان کنیزك عود بگرفت ونغمه های طرب انگیز ساز کرده مکان را بنشاط آورد و این ابیات بخواند

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست — نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

و قدحی دیگر بر کرده در دست بگرفت و کنیزك فربه را خواندن فرمود کنیزك عود گرفته چنان بزد که حزن از دل ها برفت و این دو بیت بخواند .

شکفته شد گل حمرا و گشت لبل مست — صلای سرخوشی ای عارفان باده پرست
بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

پس خواجه را طرب روی داده قدح بنوشید و قدحی دیگر بر کرده در دست بگرفت بکنیزك لاغر اشارت کرده باو گفت ای حور بهشتی ما را



بآواز خوش خود بنشاط درآور پس کنیزك عود بگرفت و بآواز خوش این دو بیتی برخواند.

ما بادهٔ تلخ هری و بلخ خوریم   در هرماهی ز غرّه تا سلخ خوریم
تقدیر چنین بود کـه صاف عنبی   زهاد ترش خورند و ما تلخ خوریم

پس خواجه بطرب آمده قدح بنوشید و قدحی دیگر پر کرده در دست بگرفت واشارت بکنیزك زردکرده باو گفت ای آفتاب روشن ازاشعار نغز بخوان آن کنیزك عود گرفته بنغمه های نشاط انگیز این ابیات بخواند

درهمه دیرمغان نیست چومن شیدائی   خرقه جائی گرو و باده ودفتر جائی
کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش   که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
جویها بسته‌ام ازدیده بدامان که مگر   در کنـارم بنشانند سهی بالائی

خواجه را طرب روی داده قدح بنوشید و قدح دیگر پر کرده در دست بگرفت واشارت بکنیزك سیاه کرده باو گفت ای مردمك چشم بخوان پس کنیزك عود بگرفت و تار های او را محکم کرد و چندین راه بزد پس از آن براه‌نخستین باز گشته با نغمهای نشاط انگیز این ابیات بخواند

گل در بر و می در کف ومعشوقه بکامست   سلطان جهانم بچنین روز غلامست
در مذهب ما باده حلالست ولکن   بیروی تو ای سروگل اندام حرامست
گوشم همه برقول می ونغمهٔ چنگست   چشمم همه برلعل لب و گردش جامست
میخواره و سرگشته ورندیم ونظر باز   آنکس که چو ما نیست دراین شهر کدامست

پس از آن کنیزکان بر خاسته در پیش خواجه زمین ببوسیدند و باو گفتند که درمیان ما داوری کن که کدام یك نیکو تریم خواجه بحسن و جمال و اختلاف الوان ایشان نظر کرده شکر خدای تعالی بجا آورد و بایشان گفت در میان شما هیچ کدام نیست مگر اینکه قران آموخته و علوم یاد گرفته و اخبار پیشینیان دانسته است اکنون خواهش من اینست که هر یك از شما بر پای خاسته ضد خود را مخاطب کند و خویشتن را مدح و او را هجا گوید و لکن سخن هریك را از قرآن شریف

یا اخبار و اشعار دلیلی باید تا من مایهٔ دانش شما را بدانم و سخن گفتن شمارا نظر کنم ایشان گفتند سمعاً و طاعة

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و سی وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزکان گفتند سمعاً وطاعة پس ازآن کنیزك سفید برخاسته بکنیزك سیاه اشاره کرده گفت ای سیاهك بدانکه من چون بدر درخشنده و تابنده هستم و لون من آشکار است و جبین من روشن است و خدای تعالی در کتاب عزیز خود به پیغمبرش موسی علیه‌السلام فرموده ادخل یدك فی جیبك تخرج بیضاء من غیرسوء و نیز خدای تعالی فرموده و امّا الذین ابیضت وجوههم مرا لون آیت رحمت وحسن جمال من بحدّ نهایت رسیده و جامهٔ خوبی مرا برازنده است و دلها گروگان منستند و بحدیث اندر است که بهترین لونها سپیدی است و مسلمانان بجامهٔ سپید افتخـار کنند و اگر من هم بخواهم سپید را مدحت گویم سخن دراز کشد و لکن سخن مختصر که بمراد کفایت کند بهتر از مطولیست که بمطلب وفا نکـند ای سیاهك بزودی بمذمت تو شروع کنم و ای همـداد گونه و غراب وش در مدحت بیاض و مذمت سواد شاعر گفته

ندیدهٔ کـه دُری را ببدرهٔ بخرند   بیکدرم بفروشند تودهٔ انگشت
سیاه روی بود جاودانه در دوزخ   سفیدروی رود برخلاف او ببهشت

و درخبر است که نوح علیه‌السلام روزی از روزها خفته ودو پسر او سام وحام در نزد او نشسته بودند آنگاه بادی بیامد جامهٔ نوح علیه‌السلام بیکسو کرد و عورت او بدید گشت حـام نظربرو کرده بخندید آنگـاه سام برخاسته او را بپوشانید در حال نوح علیه‌السلام از خواب بیدار شد و آنچه از هر دو پسر روی داده بود بدانست سام را دعا کرد و بحام نفرین

گفت سام روی سپید گشت و از پیغمبران و خلفاء راشدین گردید و پادشاهان فرزندان او هستند و حام روی سیاه گشت و ببلاد حبشه بگریخت و طایفهٔ سودان از نسل او هستند و مردمان درین معنی متفق اند که طایفهٔ سودان کم خردند و در مثل گفته اند کیف یوجد اسود عاقل یعنی سیاه خردمند کجا یافت می شود پس خواجه باو گفت بنشین بهمین قدر کفایتست پس از آن بکنیزك سیاه گفت برخیز کنیزك برخاست و اشارت بکنیزك سپید کرده باو گفت آیا تو ندانستهٔ که در قرآن منزل به نبی مرسل وارد شده و اللّیل اذا یغشی والنّهار اذا تجلّی اگر نه شب حرمتی میداشت خدای تعالی باو سوگند یاد نمیکرد و او را از روز پیش نمی انداخت آیا ندانستهٔ که سیاهی زینت شبابست چون سپیدی پیری بیاید لذتها برود و مرگ نزدیك شود پس ترا سر زنش کردن من نشاید شعر

اگر قطرهٔ از سیاهیّ من — بروی تو افتد بوجه حسن
از آن خال حسنت یکی صد شود — خریدار حسن تو بی حد شود
اگر از بیاض تو برعکس کار — بجلدم شود نقطهٔ آشکار
مرا خلق برص خوانند و شوم — گریزند از من بهر مرز و بوم

و نیز ای سپیدك جمع آمدن دوستان جز در شب نشاید و همین فضل او را کافیست و او پردهٔ احبابست ایشان را از بدگویان و ملامت گران نگاه دارد و شاعر درین معنی نکو گفته

امشب منم و صحبت آن سرو بلند — می را ز لبش چاشنی داده بقند
ای شب اگرت هزار کار است مرو — ای صبح گرت هزار شادیست مخند

اگر من سیاهی را چنانکه سزاوار است مدحت گویم در اوراق نگنجد ولی بهمین مختصر اقتصاد کردم و اما ای سپیدك لون تو لون برص را ماند و جمال تو اندوه و غصه فزاید و وارد شده است که زمهریر

عذاب اهل نکیر است و از فضیلت سیاهی است که کلام مجید الهی را بامداد نویسند و مشك و عنبر را بسیاه فامی ستایش میکنند و بقیمت گران فروشند و از برای ملوك بارمغان برند و اگر سیاهی بهترین چیزها نمیبود خدا او را مردمك دیده قرار نمیداد و شاعر در مدح من گفته

هر گه که کنم بعارضین تو نگاه — در دیدهٔ من تیره نماید رخ ماه
تو مردمك چشم منی ای دلخواه — غم نیست اگر دیدهٔ تو هست سیاه

خواجه باو گفت که بنشین که همین قدر کفایتست پس خواجه بکنیزك فربه اشارت کرد که بر خیز کنیزك فربه بر پای خاست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و سی و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزك فربه بر خاست و اشارت بکنیزك لاغر کرد و ساقهای خود را بگشود و ساعد های خویش بنمود و جامه از شکم خود بیکسو کرد شکمی چون حریر ودیباج و نافی چون حلقهٔ عاج پدید شد و گفت حمد خدائی را که صورت مرا نیکو آفریده و بفربهی حسن و جمال من بیفزوده و مرا در کتاب عزیز ذکر فرموده و گفته است و جاء بعجل سمین و مرا چون باغی آفریده که درو شفتالو و سیب و نار باشد و مردمان مرغ فربه دوست دارند و از مرغ فربه بخورند و فربهی را بسی مفاخر است

واما ای لاغرك ساق های تو چون ساق های گنجشك است و آتش گاو سوز همی ماند و در تو چیزی نیست که خاطر را شادمان کند چنانچه شاعر گفته.

ای چون پی عصفور ترا لاغر پی — لاغر تن تو چون تن من باشد کی
آنجا که منم کی نگرد کس سوی تو — آنجا که بود سرو که بیند سوی نی

خواجه بآن کنیزك گفت بنشین واشارت بکنیزك لاغر کرد کنیزك لاغر چون نهال سرو برخاست و او را ساق و قد بشاخهٔ خیزران و ساقهٔ ریحان همی مانست و گفت حمد خدای را که مرا نیکو آفریده که وصل من اصل مقصود است و مرا بنهال سرو شبیه کرده که دلها بدو مایلند اگر برخیزم سبك برخیزم و اگر بنشینم چابك بنشینم و کس را ندیدهٔ که بگوید معشوق من چون پیل و یا مانند کوه عریض و طویل است بلکه معشوق را بنهال سرو مانند کنند وصل من عاشقان را بنشاط آورد و طالبان را طرب فزاید ودیدن من راحت جانهاست وخندیدنم آفت روانها گویا که من شاخهٔ خیزران و یا ساقهٔ ریحان هستم و مرا در خوبی نظیر نیست چنانچه شاعر در مدحت من گفته.

لاغری یار منست از همه خوبان جهان　　که مه موی میانست وبت تنگ دهان
یار لاغر بهمه حال ز فربه خوشتر　　ورندانی زمن آگاه شوو نیك بدان
لاغری دارم وبا او دل من سخت خوش است　　صبر نتوانم ازو یك نفس ونیم زمان

و در چون منی عاشقان حیران شوند و مشتاقان سرگردان بمانند اگر دوستدار من بسوی من میل کند من بسوی او میل کنم و اگر او مرا بسوی خود بکشد من اورا بسوی خود بکشم ولی ای فربه خوردن تو چون خوردن پیل است وبودن با تو دل را آسودگی نبخشد و بزرگی شکم و فربهی ترا ملاحتی و لطافتی نیست فربه را جز ذبح کردن نباید و او را هیچگونه مدحت نشاید و اگر کسی با تو مزاح کند باو خشم آوری و اگر با تو ملاعبت کنند محزون شوی و غنج و دلال تو بسی زشت است و اگر راه بروی خسته و در مانده شوی و اگر چیز خوری سیر نگردی نه ترا حرکتی هست ونه در تو برکتی و ترا مشغله جز خور و خواب نباشد گویا تو خیك هستی باد دمیده ویا پیلی هستی مسخ شده در

تو ازخیر هیچ چیز نیست و شاعر در مذمت تو نکو گفته .

فربهان را نتوان داشت نهان در همه جای　　لاغران را بهمه جای توان داشت نهان
سبکی شادی جانست و گرانی غم دل　　بفروشم غم دل باز خرم شادی جان
جان سبك باشد ولاغر نبود جز که سبك　　تن گران باشد وفربه نبود جز که گران

پس خواجه باو گفت بنشین آنگاه اشارت بکنیزك زرد کرده کنیزك زرد بر پای خاست و اشارت بکنیزك گندم گون کرد

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و سی و ششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزك زرد اشارت بکنیزك گندم گون کرده گفت مرا خدای تعالی در قرآن ذکر کرده و مدحت گفته و رنگ مرا برنگهای دیگر بر تری داده و فرموده است صفراء فاقع لونها تسرّ النّاظرین مرا لون بهترین لونهاست و مرا رنگ بآفتاب و ماه و ستارگان ماند من رشك ماه و مشتری و کشور صباحت و دلبری هستم رنگ من چون زر عزیز است و در من بسی منفعتهاست و در مدح چون منی شاعر گفته

مهروی منا اگر بود چهر تو زرد　　خوش باش که درخیل نکویانی فرد
تو پیش رو یکسره مهرویانی　　چون پیشرو یکسره گلها گل زرد

وای کنیزك گندم گون رنگ تو چون رنگ گاو میش است مردمان از تو نفرت کنند و هر چیزیکه برنگ تو باشد وهر طعام که رنگ تو دارد مسموم است و رنگ تو از علامات حزن است هرگز دُر و گوهر وسیم و زر برنگ تو نباشد اگر ترا بیارایند زشت شوی و اگر آرایش تو برود زشتی تو بیفزاید نه سیاه هستی که ترا تعریف کنند و نه سفیدی که ترا توصیف گویند ودر تو هیچگونه خوبی نیست چنانکه شاعر گفته

هرکرا عقل بود پیشرو و راه نمون　　نشود شیفته هرگز برخ گندم گون

چونکه آدم دل او میل سوی گندم کرد   کرد از جنت فردوس خدایش بیرون

خواجه اورا گفت بنشین و بکنیزک گندم گون اشارت کرد و او کنیزکی بود خوش سیما و سرو بالا بدیع الجمال و فرشته مثال و عنبرین موی و بهشتی خوی و لاغر میان و فربه سرین تنی داشت نرم تر از حریر وزلف کانی سیاه تر ازقیر درحال باشارت خواجه بر خاست و گفت حمد خدائی را که مرا نیکو آفریده نه فربه مذموم هستم و نه لاغر شوم و نه چون مبروص سفید و نه چون زنگیان سیاه و پلید بلکه رنگ من پسندیدهٔ خردمندان و برگزیدهٔ شاعران است که گندم گون را بهر زبان مدحت گویند و اورا بهمهٔ رنگها بر تر شمرند چنانچه شاعر گفته

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست   چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی   او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندم گون است   سر آن دانه که شد ره زن آدم با اوست

رنگ مرا ملوک رغبت کنند وشکل من لطیف است و قد من ظریف و مرا تن پر نیان است و قیمت من گران من درملاحت و ادب و فصاحت بغایت رسیده ام مرا مزاج خوش است و ملاعبت من دلکش اما تو ای کنیزک زرد گون بسرگین همی مانی ترا طلعت چون طلعت بوم است و طعم تو چون طعم زقوم و هر که با تو هم خوابگی کند ضیق نفس آرد باید که دل بمرگ بگمارد و از نکوئی در تو نشانهٔ نیست و در وصف چون توئی شاعر گفته

متنفر ز بسکه مکروهی   از تو و صحبت تو عفریت است
روی تو هست زرد چون کبریت   نفست همچو دود کبریت است

چون کنیزک سخن بانجام رسانید خواجه باو گفت بنشین
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و سی و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون کنیزک سخن بانجام رسانید خواجه گفت بنشین و بهمین قدر کفایت کن پس از آن خواجه میان کنیزکان اصلاح کرد و خلعتهای فاخر بایشان پوشانید و گوهر های گران بها بایشان ببخشود ایها الخلیفه من درهیچ مکان خوبتر از آن کنیزکان ندیده ام چون مامون این حکایت از محمد بصری بشنید گفت یا محمد مکان آن مرد یمانی کجاست تا این کنیزکان از برای من شری کنی محمد بصری گفت ایها الخلیفه شنیده ام که خواجهٔ کنیزکان بایشان مفتون است وبجدائی ایشان شکیبا نتواند بود مامون گفت از برای هر یك از کنیزکان ده هزار دینار ببر پس محمد بصری شصت هزار دینار برداشته بخانهٔ آن مرد یمانی رفت چون بنزد او برسید باو گفت خلیفه قصد خریدن کنیزکان تو دارد و شصت هزار دینار قیمت ایشان با من فرستاده تو از بهر پاس خاطر خلیفه کنیزکان را بفروش آن مرد کنیزکان را بسوی خلیفه بفرستاد چون کنیزکان بنزد خلیفه در آمدند خلیفه مجلسی لطیف از برای ایشان مهیّا کرده با ایشان بصحبت و منادمت بنشست و از حسن و جمال و اختلاف الوان و حسن گفتار ایشان شگفت ماند و دیر گاهی خلیفه با ایشان شب و روز بسر میبرد پس از آن خواجهٔ ایشان بجدائی کنیزکان طاقت نیاورده مکتوبی بخلیفه مامون بنوشت و از محنت جدائی کنیزکان بخلیفه شکایت کرد و در مکتوب این دو بیتی نیز بنوشت

در فرقت آن شش صنم سیمین تن   شش چیز جدائی بگزید است از من
هوش از سر و رنگ از رخ و نور از دیده   صبر از دل و طاقت ز کف و جان از تن

چون مکتوب بخلیفه برسید کنیزکان را جامهٔ فاخر پوشانده شصت هزار دینار به ایشان بداد و ایشان را بنزد خواجهٔ ایشان فرستاد

کنیزکان در نزد خواجه حاضر آمدند خواجه بایشان فرحناك گشت و با ایشان بعیش و نوش بسر میبرد تا هادم لذّات بایشان بتاخت

حکایت بدیهه گوئی ابو نواس



و نیز از جملهٔ حکایتها اینست که خلیفه هرون الرشید را شبی از شبها بیخوابی بگرفت و او را فکرت بزرگ روی داد پس برخاسته در اطراف قصر همی رفت تا اینکه بغرفهٔ برسید که پردهٔ برو آویخته بود چون پرده بیکسو کرد درصدر غرفه تختی بدید ودر آن تخت یکی سیاهی بدید بود که گویا کسی سیاه رنگ در آنجا خفته و در چپ و راست او شمعها روشن بود پس خلیفه او را نظاره میکرد ناگاه دید طاسی پر از شراب کهنه و قدحی بر آن نهاده اند خلیفه را از این حالت عجب آمد و باخود گفت این شراب و شمع و تخت کجا و این کنیزك سیاه کجا پس بتخت نزدیك رفت دید که در روی تخت دختری خفته و گیسوان بر رو انداخته چون گیسوان بیکسو کرد دید که بآفتاب همی ماند پس خلیفه قدحی از آن شراب بنوشید و بر گل رخسار او نظاره می کرد آنگاه سر پیش برده خال روی او را ببوسید کنیزك در حال از خواب

بیدار شد و گفت یا امین الله ما هذا الخبر خلیفه گفت مهمانی است که دراین وقت شب ترا رسیده باید او را تا هنگام سحر مهمانی کنی کنیزك برخاسته شراب پیش آورد وبباده گساری بنشستند و کنیزك عود بدست گرفته تار های او را محکم کرد و ببست و یکراه بزد پس از آن براه نخستین باز گشته با نغمهای نشاط انگیز این ابیات بخواند

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست   گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من   این عجب کانوقت میگریم که کس بیدار نیست
نوك مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد   قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست

چون کنیزك ابیات بانجام رسانید گفت ایها الخلیفه من مظلوم هستم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصدوسی و هشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آن کنیزك گفت ایها الخلیفه من مظلوم هستم خلیفه باو گفت ترا که ستم کرده کنیزك گفت پسر تو دیر گاهی است که مرا بده هزار دینار خریده و می خواست که مرا بتو بهدّیت دهد دختر عم تو زبیده دو برابر قیمت مرا به پیش او بفرستاد و او را فرمود که مرا درین غرفه جای داده از تو پوشیده دارد خلیفه باو گفت از من چیزی درخواست کن کنیزك گفت تمنای من از تو اینست که شب آینده در پیش من باشی خلیفه وعده داد و کنیزك را در آنجا گذاشته برفت چون بامداد درمسند خلافت بنشست ابونواس شاعر را بخواست او را نیافتند آنگاه حاجب را فرمود که تفتیش کند چون تفتیش کرد دید که او را در میخانها بگرو هزار درم نگاه داشته اند حاجب چون ابو نواس را بدید از حالت او باز پرسید ابو نواس بحاجب فرو خواند که هزار درم صرف باده کرده ام حاجب بسوی خلیفه باز گشته حالت ابونواس بیان کرد خلیفه

فرمان داد هزار درم حاضر آوردند و حاجب را فرمود که درمها برده ابو نواس را از گروگانی برهان حاجب درمها گرفته بسوی ابو نواس برد و او را خلاص کرده نزد خلیفه اش بیاورد چون ابو نواس در پیش خلیفه بایستاد خلیفه باو گفت شعری بخوان که یا امین الله ما هذا الخبر در او باشد ابونواس گفت سمعاً و طاعة

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدو سی و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ابو نواس گفت سمعاً وطاعة ودرحال این ابیات برخواند

دوش پاسی رفته از شب بیشتر — برد اندیشه برون خوابم ز سر
گرد خانه گشتمی شوریده وار — بر در هر حجرهٔ کردم گذر
گشتم و هنگام گشتن مر مرا — پیکری آمد سیاه اندر نظر
لیکن آن حوری سپید اندام بود — گشته در گیسو سرا پا مستتر
طلعتش آزار ماه آسمان — قامتش آزرم سرو کاشمر
در کشیده جرعهٔ از جام او — کرد عشقش عقل من زیر و زبر
پیش رفتم زان سپس گستاخ وار — بوسه دادم آن لبان چون شکر
خواست بیهش وز دوسو بازان قدش — همچو شاخ سرو از باد سحر
گفت با من از سر مستی و ناز — یا امین الله ما هذا الخبر
گفتمش مهمان بشب گیر آمده است — تا برد این جا بك امشب را بسر
گفت نیکو آمدی خدمت کنم — میهمان را با دل و جان و بصر

خلیفه بابو نواس گفت خدا ترا بکشد گویا تو در نزد ما حاضر بوده ای پس از آن خلیفه دست ابو نواس گرفته بسوی همان کنیزك برد ابو نواس در حال این ابیات بخواند

من بدین خوبی وزیبائی ندیدم روی را — وین دل آویزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان کند سنگین دل و سیمین بدن — مشك غماز است نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم من است — از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را

چون ابو نواس ابیات بانجام رسانید کنیزك قدحی شراب ازبرای خلیفه پیش آورده وخود عود بدست گرفته بانغمهای نشاط انگیز این ابیات بخواند

امشب بر آن صنم شوم مست — در دامن زلف او زنم دست
گویم که ترا زبهر من نیست — آن غم که مرا ز بهر تو هست
خواهم که مرا دهی بیکبار — از دولت خویش بوسهٔ شصت

خلیفه فرمود شراب بسیار بابو نواس بدادند چندانکه خردش بزیان رفت پس از آن قدحی دیگر باو داد ابو نواس جرعهٔ از آن خورده قدح در دست نگاه داشت خلیفه کنیزك را فرمود که قدح ازدست او گرفته پنهان کند کنیزك قدح ازو گرفته پنهان کرد آنگاه خلیفه تیغ بر کشید و در بالای سر ابونواس ایستاده و پای بابو نواس زد ابو نواس بهوش آمده دید که خلیفه با تیغ بر کشیده بر سر او ایستاده ابونواس را مستی از سر بپرید خلیفه باو گفت شعری بخوان و از قدحی که در دست داشتی مرا خبر ده وگرنه ترا بکشم در حال ابو نواس این ابیات بر خواند

نگارینی که دارد خال بر رخ — چو مشکین نقطه بر سیمین صحیفه
بشوخی از کفم بگرفت ساغر — نکو در کار من کرد این لطیفه
ربود و کرد پنهانش بعمدا — بجائی چون گل سوری نظیفه
ولیکن نام او گفتن نیارم — ز بیم آنکه هست آن خلیفه

خلیفه او را گفت خدا ترا بکشد جای قدح چگونه دانستی آنگاه خلیفه ازبرای ابونواس خلعتی با هزار دینار ببخشود و ابو نواس شادمان از نزد خلیفه باز گشت

حکایت بخشش سگ



و از جملهٔ حکایتها اینست که مردی وام بسیار داشت و بی چیز و بدروزگار بود از تهی دستی اهل و عیال خو را ترك کرده از شهر بدر آمد و حیران همی رفت پس از دیر زمانی بشهری برسید وبمذلت و خواری بدان شهر در آمد و از گرسنگی و رنج سفر بتعب اندر بود پس اورا بیکی از کوچهای‌شهر گذرافتاد جمعی از بزرگان رادید که‌همیروند با ایشان‌برفت تا بجائی برسیدند که بمکان ملوك شبیه بود آن مرد نیز با ایشان‌درون رفت در صدر آن مکان مردی دیدند با وقاو و جلالت و بزرگی از جبینش آشکار بود و غلامان‌و خادمان در پیش او صف کشیده بودند چون آن مرد ایشان را بدید بر پای خاسته بایشان اکرام کرد وآن مرد بینوا از دیدن این حالت بهراس اندر شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .

چون شب سیصد و چهلم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آن مرد بینوا از دیدن این حالت بهراس اندر شد و از مشاهدهٔ خدم و حشم مدهوش گردید آنگاه پس تر رفته در مکانی

دورتر از مردم تنها بنشست و بحیرت باین سوی و آنسوی نظاره میکرد که ناگاه مردی در آمد و چهار سگ شکاری با خود بیاورد که بر آن سگها گونه گونه حریر ودیبا پوشانده بودند وطوق های زرّین وسلسله‌های سیمین در گردن داشتند پس آن سگها را هر یکی بجائی جداگانه ببست و خود برفت پس از زمانی از برای هریك ازسگان ظرف های زرّین پراز طعام لذیذ بیاورد و ظرف ها در پیش سگان جدا جدا بگذاشت و خود از پی کار خویش برفت و آن مرد بینوا بآن طعام ها نظاره کرده از شدت گرسنگی می‌خواست پیش یکی از سگها رفته با او طعام خورد ولی ترس مانع بود آنگاه‌سگی ازآن سگها بسوی آن‌مرد نظر کرد وبالهام غیبی حالت او بدانست واز ظرف طعام پس تر ایستاد وآنمرد را بخوردن طعام اشارت کرد آنمرد پیش آمده بقدر کفایت طعام خورد و خواست که بیرون رود سگ اورا اشارت کرد که این ظرف را با بقیت طعام از بهرخود بگیر پس آنمرد ظرف بگرفت واز خانه بدر رفت و کسی براثر او نیامد و از آنشهر بشهر دیگر سفر کرد ظرف را در آن شهر بفروخت و بقیمت او بضاعت خریده بسوی شهر خود باز گشت و به‌بیع و شری بنشست ووام های خود ادا کرد و نعمت و برکت او را روی داد و دیرگاهی در شهر خود بسر برد پس از آن با خود گفت ناچار من بشهر خداوند آن ظرف زرّین سفر کنم و از برای او هدیت های شایسته ببرم وقیمت ظرفی را که سگی از سگان اوبمن داده بود باو بدهم پس‌هدیه‌های شایسته فراهم آورده وقیمت ظرف را برداشته سفر کرد و شبانروز همی رفت تا آنکه بدانشهر برسید و در کوچه های شهر بگردید تا اینکه بدان محلّت رسید آن مکان را دید خراب گشته وبجزبوم وغراب‌کس بدانجا نیست ازمشاهدهٔ اینحال پریشان خاطر شد وگفتهٔ شاعر بخواند .

آنجا که بود آن دلستان بادوستان دربوستان — شد گرگ وروبه را مکان شد زاغ و کرکس را وطن
کاخی که دیدم چون ارم خرم تر از روی صنم — دیوار او بینم بخم مانندهٔ پشت شمن

چون آنمرد آنحالت بدید باحزن و اندوه بار گشته بحسرت وافسوس ایستاده بود که مرد مسکینی را بدید و از دیدن او باندامش لرزه افتاد و برحالت او دلش بسوخت باو گفت هیچ میدانی کـه روزگار با خداوند اینخانه چه لعبت باخته وغلامان ماه روی و کنیزکان زهره جبین او کجا شدند و بنیان اینخانه چرا ویران گشت آنمرد مسکین گفت خداوند این خانه من مسکین هستم که حوادث روزگار مرا باین روز انداخته ولکن سخن پیغمبر علیه السلام عبرت گیرندگان را موعظتی است بلیغ کـه آن جناب فرموده خدارا فرض است که دراین روزگار هیچ کس را بلند نکند مگر اینکه او را پست گرداند پس اگر مقصود سؤال کردن از سبب این کار است از حادثات روزگار این کار ها عجب نیست بدانکه من خداوند این خانه بودم وغلامان ماهروی وکنیزکان زهره جبین مرا بودند لکن روزگار روی از من بگردانید و کنیزکان و زر و مال مرا ببرد و مرا بدینحالت بگذاشت و حادثاتی که در نزد روزگار پوشیده بود روی بمن آوردند ولی این سؤال تو سبب عجیبی دارد سبب بمن باز گوی و تعجب به یکسو بنه آنمرد تمامت قصه باو باز گفت وباو گفت اکنون ترا هدیتی آورده‌ام و قیمت آن ظرف زرّین را کـه سبب بی نیازی من شد و پس از خرابی باعث آبادانی من گردید از بهر تو آورده‌ام آنمرد چون این سخن بشنید سر بجنبانید و بگریست و بنالید و گفت ای فلان گمان میکنم که تو دیوانه باشی از آنکه چنین سخن از عـاقل سر نمیزند چگونه میشود که سگی از سگان من ظرفی زرّین بتو داده باشد و من قیمت آن ظرف را ازتو باز پس ستانم اگر من ازگرسنگی بمیرم بانعام سگ خود باز نخواهم

گشت بخدا سوگند هدیت ترا نپذیرم بسلامت بشهر خود باز گرد پس آنمرد پای او را بوسه داده اورا ثنا گفت ووداعش کرده باز گشت وهنگام وداع این بیت برخواند

ای خدا تو منفقان را ده خلف — ای خدا تو ممسکان را ده تلف

حکایت عیار جوانمرد



و از جملهٔ حکایتها اینست کـه در سرحدّ اسکندریه والی بود حسام الدین نام شبی ازشبها درمسند بزرگی نشسته بود که مردی ازسپاهیان بنزد او در آمد و باو گفت ایهاالوالی من امشب بدین شهر داخل شدم و در فلان کاروانسرا فرود آمدم و پاسی از شب را در آنجا بخفتم چون بیدار شدم دیدم که بدرهٔ که دو هزار دینار دراو بود از خورجین من کم شده والی سرهنگان را فرمود کـه هرکس بکاروانسرا اندر بود حاضر آوردند و ایشان را تا بامداد بزندان بفرستاد چون بامداد شد از زندانشان بدر آورد ومرد سپاهی را نیز بخواست وهمی خواست که ایشان را عقوبت کند ناگاه مردی صف ها شکافته پیش آمد و در پیش والی بایستاد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد وچهل و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مردی صفها شکافته پیش آمد و در پیش والی وآن مرد سپاهی بایستاد و گفت ایها الامیر این مردم رها کن که ایشان مظلومانند و مال این سپاهی را من برده ام و بدرهٔ او همین است که از خورجین بدر آورده ام پس بدره از آستین در آورد ودر پیش والی وآن مرد سپاهی بنهاد والی بآن مرد گفت مال خود بگیر که ترا بمردمان دیگر راهی نیست حاضران آن مرد را دعا کردند پس از آن آن مرد گفت ایها الامیر اینکه بدره را خود بنزد تو آوردم عیاری نبود بلکه عیاری اینست که این بدره را دو بـاره از این مرد سپاهی بربایم والی گفت ای عیار چه کردی و بدره‌را چگونه ربودی گفت ایها الامیر من‌درمصر ببازار صیرفیان ایستاده بودم که‌این مرداین زرها را صرافی کرده بهمیان بنهاد من کوچه بکوچه از پی او روان شدم و بدزدیدن این‌مال راهی نیافتم پس از آن این مرد سوار شده سفر کرد من از پی او شهر بشهر همی گشتم و در گرفتن این مال حیلت ها بکار می بردم ولی بگرفتن این مال راهی نیـافتم چون او بدین شهر در آمد من نیز از پی او در آمدم چون بکاروانسرا فرود آمـد من نیز در پهلوی اوجای گرفتم و بانتظار او بودم تا اینکـه بخوابید و نفیر خواب از او بشنیدم نرمك نرمك بسوی او رفته خورجین را بااین کارد بریده بدره بدین‌منوال بگرفتم‌ودست برده بدره‌از پیش‌والی وسپاهی بگرفت و بیکسو رفت مردم او را میدیدند و گمان میکردند که میخواهد بایشان بنماند که بدره‌را ازخورجین چگونه گرفته است که ناگاه اوبدوید و خود را ببرکهٔ آب‌بینداخت والی بانگ بر خادمان زد که او را بگیرید خادمان برفتند و رختها نکنده ببرکه‌اندر شدند ولی آن مرد عیار از پی کار خود رفته بود او را بسی تفتیش کردند و نیافتند آنگاه والی بمـرد

سپاهی گفت‌ترا بمردم دستی نماند که ستمکار خودرا بشناختی ومال خود را بدست آورده نتوانستی نگـاهداشتن پس سپاهی برخاسته محـزون برفت ومردمان از دست او خلاص شدند

حکایت سه واقعه عجیب



و از جملهٔ حکایتها اینست که ملك ناصر در روزی از روزها والی قاهره ووالی بولاق و والی مصر قدیم‌راحاضر آورد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدو چهل و دوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك ناصر بآن سه تن والیان گفت که میخواهم عجیبترین‌واقعهٔ که‌در زمان‌ولایت هریك‌ازشماروی‌داده‌برای‌من بیان کنید والی قاهره گفت ایهاالملك‌عجیبترحکایتی که درایام ولایت بمن روی داد اینست که‌دراین‌شهردومرد بودند که‌بقروح‌ودماء‌وجراحات‌وامواز شهادت میدادند‌و گواهی‌ایشان بسی معتبربودولی‌ایشان بدوستی‌زنان‌وبمی گساری حریص‌بودندومن بهیچ‌حیلت بدیشان راه‌نمیافتم که‌ایشان را گرفته انتقام بکشم پس من باده فروشان و خداوندان خانهائی که از برای فساد مهیا

بود بسپردم که وقتی آن دو عادل در مکانی بباده گساری بنشینند خواه با همدیگر باشند خواه تنها مرا آگاه کنند و از من پوشیده ندارند اتفاقاً در یکی از شبها مردی پیش من آمد و بمن گفت ای والی آن دوعادل در فلان کوچه بفلان خانه اندرند که مسکر همی خورند و منکر همیکنند پس من برخاسته باغلام خود پنهانی بسوی ایشان برفتم وهمیرفتم تا بدر خانه برسیدم در بکوفتم کنیزکی بدر آمده ازبرای من در بگشود و بمن گفت تو کیستی من جواب رد نکرده بخانه اندر شدم آن دو عادل را دیدم که باخداوند خانه نشسته وشاهد وشراب در پیش دارند چون مرا بدیدند بر خاسته بمن تعظیم کردند و مرا در صدر جای دادند و گفتند آفرین بمهمان عزیز و ندیم ظریف پس از آن خداوند خانه از نزد ما برخاسته ساعتی غایب شد چون باز گشت سیصد هزار دینار باخود بیاورد و هیچ از من بیم نداشت بمن گفت ایها الوالی تو بهر طور که بخواهی بآزار ما قدر هستی و لکن این کار ترا جز رنج نیفزاید بهتر اینست که تو این مال را بگیری و رازما پوشیده داری که ستار نام بزرگ خداست و راز بندگان پوشیده داشتن دوست دارد من با خود گفتم که این مال از ایشان بگیرم و این کرت راز ایشان پوشیده دارم اگر کرت دیگر بایشان دست بیابم انتقام از ایشان بکشم پس در مال طمع کرده مال بگرفتم و ایشان را بحال خود گذاشته باز گشتم و هیچ کس از کار من آگاه نشد روز دیگر نشسته بودم که رسول قاضی درآمد وبمن گفت ایهاالوالی قاضی تورا همی خواهد من بر خاسته بسوی قاضی رفتم و سبب را نمی دانستم چون بنزد قاضی رسیدم آن دوشاهد عادل را باخداوند خانه درآنجا نشسته یافتم پس خداوند خانه بر خاسته سیصد هزار دینار بمن ادعا کرد و محضری بدر آورد که آن دو شاهد عادل بادعای او شهادت داده بودند پس در نزد قاضی بگواهی

آن دو عادل ادعای او ثابت شد و قاضی مرا برد کردن آن مبلغ بفرمود من از ایشان بیرون نیامدم مگر اینکه سیصد هزار دینار از من بگرفتند من از کردهٔ خود پشیمان بودم و در غایت خجلت باز گشتم پس والی بولاق بر خاست و گفت ایها الملك عجبتر حکایتی که مرا روی داده اینست که من وقتی سیصد هزار دینار مدیون شدم وازهجوم دین خواهان برنج اندر بودم پس هر چه داشتم بفروختم صد هزار دینار جمع آوردم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد وچهل و سوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت والی بولاق گفت صد هزار دینار جمع آوردم و در کار خود بحیرت اندر بودم تا اینکه شبی از شبها من در آنحالت نشسته بودم که ناگاه در بکوفتند غلامی را گفتم ببین که بر در کیست غلام بیرون رفت چون باز گشت دیدم که گونهٔ او زرد گشته و تن او همی لرزد باو گفتم ترا چه روی داد گفت بردر مردی دیدم که جامهٔ پوست در بر و تیغ در دست داشت و جمعی در همین هیئت با او بودند و ترا همی خواهد پس شمشیر بگرفتم و بیرون رفتم ایشان را دیدم چنان بودند که غلامك گفته بود بایشان گفتم کار شما چیست گفتند ما دزدان هستیم و امشب غنیمتی بزرگ بدست آورده ایم واورا پیشکش تو گردانیده ایم تا در این تنگدستی که توبسبب او اندوهناك هستی از آن یاری جوئی ووام خودرا ادا کنی من بایشان گفتم آن غنیمت کجاست درحال ایشان صندوقی بزرگ پراز ظرفهای زرین وسیمین حاضرآوردند چون من اورا بدیدم فرحناك شدم و با خود گفتم وام خود را ازاین صندوق بدهم و از برای من دوبرابروام ذخیره خواهد ماند پس من صندوق گرفته بخانه درآوردم و با خود گفتم نه از جوانمردی است که ایشان را تهی دست روانه کنم

پس آن صدهزار دینار نقد را که جمع آورده بودم بایشان بدادم وشکر احسان ایشان بجای آوردم ایشان زرها بگرفتند وازپی کارخود برفتند وهیچکس از این کار آگاه نشد پس چون بامداد شد هرچیز که بصندوق اندر بود مسینش یافتم که زر اندود کرده بودند وهمهٔ آنها برابر پانصد درم نبود پس من از تلف شدن زرهای خود وبفریبی که از ایشان خورده بودم اندوهناك ومحزون گشتم وعجبتر حکایتی که درزمان ولایت بمن رفته است همین بود والسلام پس از آن والی مصر قدیم برخاست و گفت ایهاالسلطان عجبتر حکایتی که مرا روی داده اینست کـه من ده تن از دزدان را بدار کشیدم و هریکی را ار چوبی جداگانه آویختم وپاسبانان بحراست ایشان بگماشتم پس چون فردا شد بپای دار رفتم که کشته گانرا نظاره کنم دو کشته از یك چوب آویخته دیدم بپاسبانان گفتم که این کار که کرده است و آن چوبی کـه این کشته باو آویخته بود کجاست پاسبانان حقیقت حال از من پنهان داشتند آنگاه من قصد آزردن ایشان کردم گفتند ایهاالامیر بدانکه مادوش خفته بودیم چون بیدارشدیم دیدیم که یکی ازدارآویخته گان گریخته و چوب دار را برده است بدین سبب ما از تو بهراس بودیم کـه ناگاه دهقانی دیدیم که خری در پیش داشت ما او را گرفته بکشتیم وبجای گریخته از همین چوبش بیاویختیم ای پادشاه مرا سخن پاسبانان عجب آمد بایشان گفتم دهقان چه چیز همراه داشت گفتند خورجینی در پشت خرداشت پرسیدم که بخورجین اندر چه بود پاسبانان گفتند نمیدانیم گفتم خورجین در نزد من حاضر آوردند چون خورجین بگشودم مردی کشته در خورجین دیدم با خود گفتم سبحان‌الله سبب کشته شدن این دهقان نبوده است مگر ستمی که باین مظلوم کرده .

حکایت عیار واقرار او



و از جملهٔ حکایت ها اینست که مردی از صیرفیان بدرهٔ زر سرخ با خود داشت واز دزدان همی گذشت یکی از عیاران گفت که من توانم که این بدره ازاین مرد بدزدم یاران او گفتند چگونه خواهی دزدید آن عیار گفت نظاره کنید تا چگونه خواهمش دزدید پس آن عیار از پی صیرفی روان شد تااینکه صیرفی بمنزل خویش رفت وبدره را برطاقچه گذاشته خود بآب خانه رفت و از کنیزك ابریق خواست کنیزك ابریق پر از آب کرده از پی او برفت و درخانه‌را باز گذاشت فی‌الفور آنمرد عیار بخانه درآمد و بدره بگرفت و بنزد یاران برد و ایشان‌را از ماجرا آگاه کرد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و چهل و چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنمرد دزد آنچه اورا باصیرفی وکنیزك درمیان گذشته بود یاران باز گفت یاران او گفتند بخدا سوگند کاری کـه تو کردهٔ نیکو عیاری است و همه کس نتواند چنین کاری کند ولکن این کار خلاف جوانمردی است همین ساعت صیرفی از آب خانه بدر آید چون بدره را

نبیند کنیزك را بیازارد اگر تو عیار جوانمرد هستی کنیزك را از آزار خلاص کن آنمرد عیار گفت انشاءالله کنیزك وبدره هردورا خلاص کنم پس آنمرد دزد بخانهٔ صیرفی بازگشت دید که صیرفی کنیزك را از برای بدره همی آزارد در حال در بکوفت صیرفی گفت کیست دزد گفت من غلامی هستم از همسایهٔ دکان تو که درقیصریه داری خواجهام ترا سلام میرساند و میگوید که از چه ره گذر ترا حال دگرگون گشته و چرا بدرهٔ زر بردر دکان انداخته رفتهٔ که اگر مردی بیگانه بدره را بدیدی در حال بگرفتی خدارا با تو بسی عنایت است که بدره را جزخواجهٔ من کسی ندید وگرنه ترا بدره تلف میشد پس از آن مرد دزد بدره بیرون آورد وبصیرفی بنمود چون صیرفی بدره بدید گفت همین بدره از منست آنگاه دست برد که بدره را بگیرد دزد باو گفت بخدا سوگندکه بدره بتوندهم تاچیزی ننویسی ومهرنکنی که درنزد خواجه حجّت من باشدکه من میترسم تو بدره بگیری ودرنزد خواجه تصدیق من نکنی پس صیرفی بخانه باز گشت که وصول بدره را درورقهٔ بنویسدعیاردرحال بازگشته ازپی کارخود برفت وکنیزك خلاص شد

حکایت علاءالدین ودزد



واز جملهٔ حکایتها اینست که علاءالدین والی شبی از شبها درخانهٔ

خود نشسته بودکه مردی نیکو صورت وخوش منظر باخادمی که صندوقی در سر داشت بدر خانهٔ علاء الدین آمده بیکی از غلامان او گفت که بنزد امیر رفته او را آگاه کن که قصد من اینست با او در یکجا جمع آیم که مرا با او راز نهفتهٔ است غلامك بنزد علاء الدین بیامد واورا از واقعه آگاه کرد علاء الدین بحاضرآوردن آنمرد بفرمود چون آنمرد بخانه درآمد امیر او را نکو صورت و خوش منظر یافت و در پهلوی خود او را جای داد و او را گرامی داشت و باو گفت چه حاجت داری آنمرد گفت من از راه زنان هستم و همی خواهم که در دست تو توبه کنم و بسوی خدا باز گردم و قصد من اینست که تو مرا یاری کنی که من بتو پناه آوردهام و این صندوق که با من است دراوچیز هاست که چهل هزار دینار قیمت دارند و تو بدین صندوق سزاوار تر از دیگران هستی ولکن تمنّای من اینست که از مال خالص حلال خود هزار دینار بمن بدهی که من او را سرمایه کرده کسب حلال کنم وازحرام بی نیاز شوم پس از آن صندوق گشوده بوالی بنمود ودر صندوق زرّینه ها و گوهر ها ونگین ها ولؤلؤها چندان بود که والی از دیدن آنها بحیرت اندر شد و فرحی بزرگ اورا روی داد وخازن خودرا بخواست و با او گفت فلان بدرهٔ که هزاردینار دراو است حاضر آور.

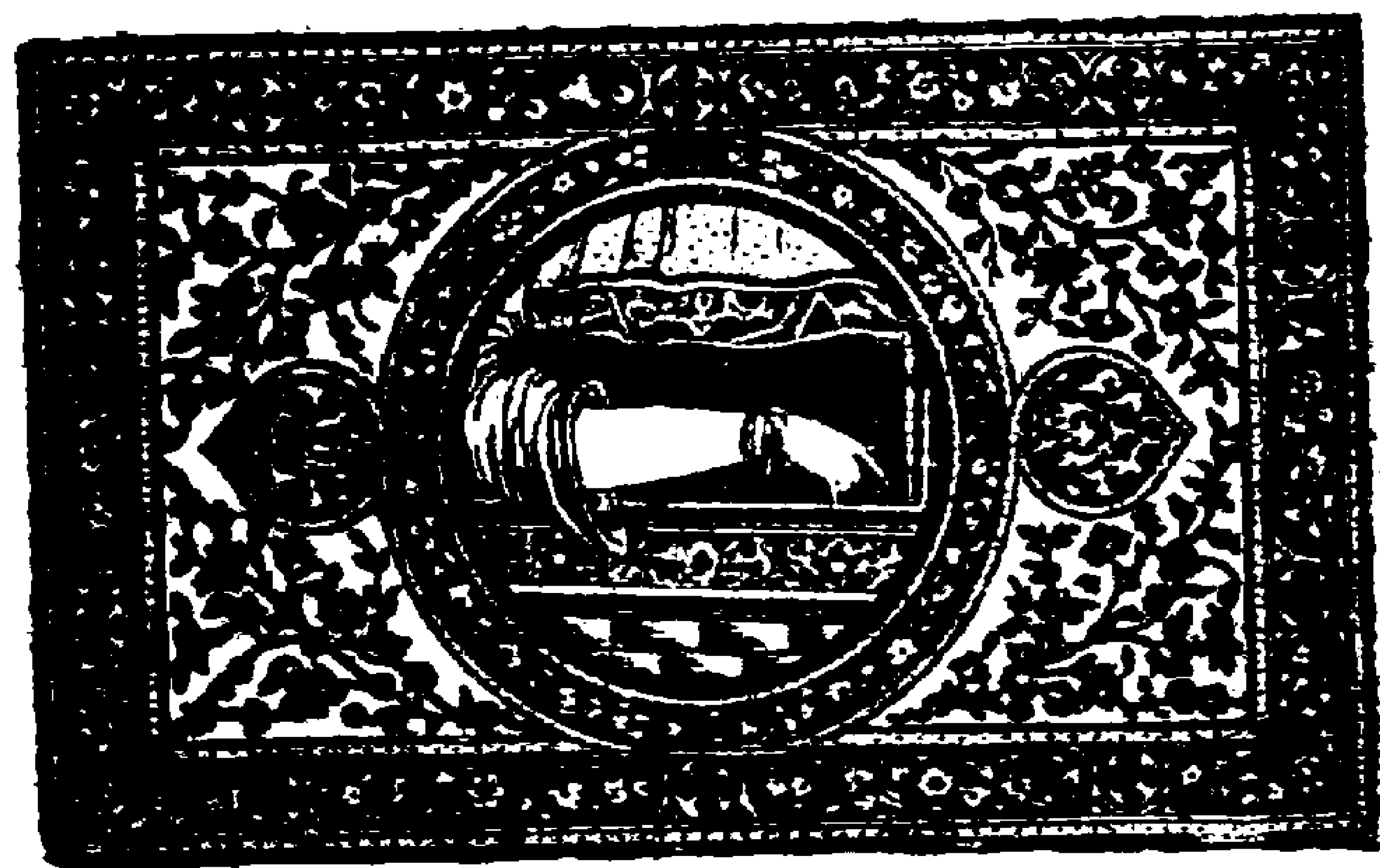
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و چهل و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت والی گفت فلان بدره که هزار دیناردراواست حاضرآور خازن همان بدره حاضر آورد والی بدره را بدان مرد بداد آنمرد بدره را بگرفت و شکر گویان از نزد والی بدر آمد و از پی کار خود برفت چون بامداد شد والی زرگران وگوهر شناسان حاضر آورد وآنچه بصندوق اندر

بود بدیدندهمهٔ زرها مس و گوهرها و نگین‌ها شیشه بودند والی ازاین قضیه با اندوه باز گشته بطلب آنمرد بهرسو خادمان بفرستاد ولی هیچکس اورا پدید آوردن نتوانست .

حکایت ابراهیم بن مهدی



وازجملهٔ حکایتها اینست که خلیفه مامون الرشید بابراهیم بن مهدی گفت طرفه‌حکایتی که توآنرا دیده باشی حدیث کن ابراهیم گفت ایها الخلیفه بدانکه من روزی بقصد تفرّج بیرون رفتم مرا گذر بمکانی افتادکه درآنجا رایحهٔ طعامی استشمام کردم ونفس من بآن‌طعام‌مشتاق‌گشته حیران بایستادم نه از آن مکان گذشتن می توانستم و نه قدرت رفتن بدان مکان داشتم چون سر برکردم منظرهٔ دیدم و از آن منظره دست و ساعدی نمودار شد که من بهتر از آن دست و ساعد ندیده بودم که از دیدن آنها هوش من برفت و رایحهٔ طعام فراموش کردم واز پی آن بودم که بدان دست وساعد برسم که ناگاه مردی دیدم خیاط که نزدیك آن مکان نشسته پیش او رفته اورا سلام دادم و او مرا جواب سلام گفت باز گفتم این خانه از آن کیست گفت خداوند این خانه مردی است بازرگان ابوسعید نام و جز

بازرگانان با کسی منادمت نکند پس من وآن خیاط درسخن بودیم که دو مرد با وقار و بزرگ منش از سر کوچه پدید شدند خیاط بمن گفت این دوتن ازخواص ندیمان خداوند خانه هستند وپیوسته بااوانیس وجلیس‌اند من نام ایشان‌را از خیاط یاد گرفتم و بسوی ایشان برفتم چون بایشان برسیدم بایشان گفتم فدای شما شوم چرا در آمدن دیر کردید ابوسعید در انتظار شما نشسته پس باایشان همی رفتیم تا بدر خانه برسیدیم من بخانه اندر شدم و ایشان‌نیز از پی من در آمدند چون خداوند خانه مرا باایشان بدید گمان کرد که من با ایشان یاز هستم برخاسته مرا تحیّت گفت و در صدر مجلس مرا جای داد پس از آن مائده بگستردند من با خود گفتم شکر خدائی را که مقصود من از آن طعام حاصل کرد امید دارم که مراد من از آن دست و ساعد نیز برآید پس از آن بمکان دیگر رفته بمنادمت بنشستیم خداوند خانه را مردی دیدم لطیف و ظریف و با من ملاطفت و مهربانی میکرد بگمان اینکه من مهمان میهمانان او هستم و مهمانان نیز غایت ملاطفت بجا میآوردند بگمان اینکه من از ندیمان خداوند خانه ام و پیوسته ایشان بر ملاطفت و مهربانی میافزودند تا اینکه قدحی چند باده بخوردیم پس ازآن دخترکی سروقد وماه روی بیامد کمعود در کف داشت و با نغمه های نشاط انگیز این دو بیت همی خواند .

ساعتی کزدرم آن‌سرو‌روان باز آمد راست گویم بتن مرده روان بازآمد
تاتوبازآمدی‌ای‌مونس‌جان‌ازدرغیب هرکه‌درسرهوسی‌داشت‌ازآن بازآمد

ای خلیفهٔ جهان مرا از حسن و جمال وشعر های تر آن دخترك طرب و نشاط روی داد گفتم ای دختر یك چیز دیگر باقی است در حال دختر خشمناك گشته عود از دست بینداخت و گفت کی بوده است که شما چنین سفیهان وناخرد مندان بمجلس خود راه میدادید من از گفتهٔ خود پشیمان شدم وحاضران را دیدم که خیره خیره بمن نظارهمیکنند باخود

گفتم هرچه آرزوی من بود همه باطل شد و در دفع ملامت حیلتی نیافتم مگر اینکه عود بخواستم و گفتم ای دخترك اکنون من آن راه را که از تو فوت شده بود بزنم تا برتو ظاهر شود حاضران را از این سخن جبین بگشود و عود گرفته تار های او محکم کردم واین دو بیت بخواندم .

آن سرو کـه گویند ببالای تو ماند — هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال توبودن گنه ازجانب ما نیست — با غمزه بگو تـا دل مردم نستاند

دختر درحال برخاسته دریای من افتاد و پای مرا بوسیده معذرت خواست و گفت یا سیدی بخدا سوگند من رتبت ترا ندانستم و این راه که توبرزدی تااکنون نشنیده بودم پس حاضران را غایت طرب روی داده بملاطفت من بیفزودند و هریك از ایشان راهی دیگر و آوازی دیگر از من تمنّا کردند من عود همی نواختم و همی خواندم تا اینکه یاران مست شدند و بیخود بیفتادند خادمان مهمانان را برداشته بسوی منزل ایشان بردند وبجز دخترك وخداوند خانه کس نماند ساغری چند بنوشیدیم آنگاه خداوند خانه با من گفت یا سیدی مرا تا اکنون عمر بیهوده تلف گشته که چون توئی را نشناختم ولکن ترا بخدا سوگند میدهم که خود را بمن آشکار کن من خود را بدو آشکار نمیکردم و او سوگند داد تا من خودرا برو بشناساندم پس نام من بشناخت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب سیصد و چهل و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ابراهیم بن مهدی گفته که خداوند خانه چون مرا بشناخت بر پای خاست و گفت عجب داشتم کـه چنین فضل ودانش جز تو کسی را باشد روزگار مرا بنعمتی بزرگ رسانیده که شکراو نتوانم گفت وگمان میکنم که خواب می بینم وگرنه کی طمع میکردم که مرا دست بیار درخت

خلافت رسد وچون توشاهبازی با آشیانه محقّر من نهد وبا من بمنادمت بنشیند آنگاه من او را بنشستن سوگند دادم بنشست واز سبب حضورمن در آن مجلس باز پرسید من قصه را ازآغاز تا انجام با او بیان کردم وهیچ چیز ازاو پوشیده نداشتم وگفتم از رایحهٔ طعام بمقصود رسیدم واما از آن دست وساعد کام حاصل نکردم پس با من گفت امیداست از دست وساعد نیز بمراد خویشتن برسی آنگاه رو بکنیزکی کرده گفت ای فلانه فلانه را بگو که بمجلس درآید پس کنیزکان خودرا یکان یکان خواست و بمن باز نمود و من خداوند دست وساعد را درمیان ایشان ندیدم آنگاه گفت یا سیدی بخدا سوگند جز مادر وخواهرم کسی نمانده ولکن ناچار ایشان را بنزد تو درآورده باز نمایم مرا از حسن خلق او عجب آمد گفتم فدای تو شوم نخست خواهر را بیاور درحال خواهر خود را بیاورد و بمن بنمود دیدم که او خداوند دست و ساعد است من باو گفتم فدای تو شوم این دخترك همانست که من دست وساعد اورا دیده‌ام درحال غلامان را بحاضر آوردن شهود بفرمود ودو بدره زر سرخ حاضرآورد وبشهود گفت این سید ماابراهیم بن مهدی عمّ خلیفه است خواهرمن فلانه را خواستگاری همی کند من شما راگواه میگیرم باینکه خواهر خودرا باوتزویج کردم و یك بدره زر در مهر او دادم پس از آن صیغه بخواند من خود قبول - کردم آنگاه یکی از دو بدره را بخواهرش داده یکی دیگر بگواهان بخش کرده و با من گفت یا مولای همی خواهم که یکی از این غرفه ها از بهر تو مهیا کنم تا بازن خویش بخسبی من از وی شرم کردم و باو گفتم تو او را بمنزل من بفرست ای خلیفه بجان تو سوگند کـه آنمرد چندان جهیز با خواهر خود بخانهٔ من بفرستاد که خانه بر آن جهیز ها تنگ آمد پس از آن مرا از آن دخترك پسری متولد شد و آن پسر همین است کـه

هر پیش تو ایستاده ملعون را از جوانمردی آنمرد عجب آمد و بحاضر آوردن آن مرد بفرمود چون آن مرد در پیش خلیفه حاضر آمد خلیفه با او سخن گفته و از ظرافت و دانش و ادب او خیره ماند واورا از جملهٔ خواص و ندمای خود گردانید .

حکایت زن صدقه دهنده



وازجملهٔ حکایتها اینست که ملکی ازملوك بمردم شهر خود گفت هرکس از شما چیزی تصدق کند دست اورا ببرم مردم از صدقه بلزماندند کسی نمیتوانست بکسی تصدق کند اتفاقاً روزی ازروزها گدائی را گرسنگی بی طاقت کرده بدر یوزگی بنزد زنی رفت و باو گفت بمن صدقهٔ ده.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد وچهل وهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آن مرد سائل با زن گفت چیزی بمن تصدق کن زن گفت چگونه توانم تصدق کرد که ملك دست مرا خواهد برید سایل گفت بخاطر خدا صدقهٔ بمن ده کـه گرسنگی طاقت از من ببرده آن زن چون نام خدایتعالی بشنید دلش بسوخت و بدان سائل رحمت آورد و دو قرصه نان باوداد چون این خبر بسلطان کشور رسید زن را طلب فرموده

دودست اورا ببرید چندی براین بگذشت ملك بمادر خویش گفت میخواهم کـه زن خوبروئی بمن تزویج کنی مادر ملك گفت بهمسایگی ما زنی است که بخوبی درجهان نظیر ندارد ولی اورا عیبی است بزرگ که دست های او را بریده‌اند ملك گفت او را نزد من آورید تا او را ببینم او را بدید بدومفتون گشت واورا تزویج کرد واین همان زن بوده‌است که بسائل دو قرصه نان داده وبدان سبب دست های او را بریده بودند چون ملك او را تزویج کرد سایر همسران ملك باو رشك بردند وبملك نوشتند که این زن زنی است فاجره ملك سخن ایشان باور کرده مادر خودرا فرمود که او را از خانه بیرون کند وبصحرائی فرستاده درهمانجا بگذارند مادر ملك چنان کرد که ملك گفته بود پس آن زن در صحرای بی آب و علف گریان و نالان و گرسنه و عطشان کـودك بردوش داشت و همی رفت تا بکنار نهر آبی برسید از غایت تشنگی زانوها بزمین نهاد کـه آب بخورد کودك ازدوش او بآب اندرافتاد وزن در کنارنهر نشسته بکودك همیگریست که ناگاه دو مرد برو بگذشتند و باو گفتند ترا گریه از بهر چیست گفت پسری بردوش داشتم چون آب خوردن نشستم پسر بآب اندرافتاد آن دو مرد گفتند میخواهی کـه ما پسرترا از آب بیرون کنیم زن گفت آری پس ایشان دعا کردند وهنوز دعای ایشان تمام نشده بودکـه پسر بسلامت از آب در آمد و آسیبی بدو نرسیده بود آنگاه آن دو مرد گفتند دوست داری کـه خدایتعالی دست های ترا بتو باز گرداند زن گفت آری پس ایشان از خدایتعالی دعوت کـردند و دست های او بهتر از آنچه بود بدو باز گشتند پس از آن مرد ها گفتند آیا میدانی کـه ما کیستیم زن گفت

لاوالله گفتند ما آندو قرصه نانیم که در راه خدا بسایل بدادی و بدانسبب دستهای تو بریده شد اکنون توبسلامت فرزند و بباز گشتن دستهای



خود شکر کن و سپاس خدایتعالی بجای آور آن زن سپاس حق بگفت و شکر پروردگار بجا آورد.

حکایت عابد وفایدهٔ صدقه



و از جملهٔ حکایتها اینست که در بنی اسرائیل مردی بود عابد که عیال او پنبه می رشتند و آن مرد عابد ریسمان اورا فروخته پنبهٔ دیگر می خرید وفاضل قیمت را نان خریده در آن روز با عیال خود می خورد روزی از روزها مرد عابد بیرون آمده ریسمان بفروخت درآن هنگام یکی از برادران دینی حاجت خود بدوشکایت کرد آن مرد عابد قیمت ریسمان باوداده خود تهی دست بسوی عیال باز گشت نه پنبه از برای رشتن خرید ونه طعام از برای خوردن بیاورد زن عابد گفت چرا پنبه وطعام نیاوردی گفت کسی حاجت بمن آورد من قیمت ریسمان باو دادم زن عابد گفت ما را چه باید کرد که در نزد ما چیزی فروختنی نیست و در پیش ایشان کاسهٔ شکسته و کوزهٔ سفالین بود مرد عابد آنها را برد کسی آنهارا نخرید و او در بازار حیران همی گشت که ناگاه مردی براو بگذشت که ماهی گندیدهٔ داشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد وچهل و هشتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت مردی برو بگذشت که یك ماهی داشت گندیده

و کس آن ماهی نمیخرید خداوند ماهی بمرد عابد گفت آیا متاع نارواى خود بمتاع ناروای من میفروشی مرد عابد گفت آری میفروشم پس کاسه و کوزه راباو داده ماهی ازو بگرفت وبسوی خانه بیاورد زن عابد گفت ما این ماهی گندیده چه کار کنیم عابد گفت او را بریان کرده بخوریم تا خدا روزی ما را برساند درحال زن عابد ماهی گرفته شکم آنرا پاره کرد و در شکم او دانهٔ لؤلؤی یافت عابد را خبر داد عابد گفت لؤلؤ را نظر کن اگر او را سفته باشند مال دیگران خواهد بودو اگر ناسفته شود رزقی است که خدا بما عطا فرموده پس لؤلؤ را دیدند ناسفته بود عابد او را پیش یکی از یاران خود که بدان گونه چیزها شناسائی داشت ببرد آن مرد گفت ای فلان از کجا ترا این لؤلؤ بهم رسیده عابد گفت رزقی است که خدا عطا فرموده آن مرد گفت مرا گمان اینست که این لؤ لؤ بهزار درم ارزش دارد ولکن تو او را بنزد فلان بازرگان بر که او را شناسائی بیش ازمن است عابد لؤ لؤ را بنزد بازرگان برد بازرگان گفت این لؤلؤ را من بهفتاد هزار درم میخرم پس بازرگان قیمت بشمرد عابد حمالان خواسته مال را بخانه برد چون مال را بدر خانه رسانید سائلی بیامد و باو گفت از آنچه خدا بتو عطا فرموده بمن نیز نصیبی ده آن مرد بسائل گفت ما دیروز چون تو بودیم امروز که خدای تعالی بما روزی عطا فرموده ما او را دو نیمه کنیم ونیمهٔ آن را بتو بدهیم پس آن مردعابد مال گرفته دو نیمه کرد نیمی بسائل بدادسائل گفت مال ازبهر خود نگاه دار خدا ازین مال ترا برکت دهادکه من رسول پروردگار تو هستم ومرا ازبهر امتحان تو فرستاده پس آن مرد عابدحمد خدا را بجا آورد وباعیال خود در عیش و نوش همی زیستند تا اینکه مرگ بایشان در رسید

حکایت ابو حسان زیادی



و از جمله حکایتها اینست که ابو حسان زیادی گفته است مرادر پارهٔ روز ها تنگ دستی بهم رسید و بقال و خباز در مطالبت قیمت آنچه داده بودند ابرام میکردند مرا غصه افزون گردید از برای خود حیلتی نیافتم ونمی دانستم که چکار کنم ناگاه غلامك من آمده بمن گفت مردی بر درست و ترا همی خواهد گفتم او را نزد من آوردند دیدم مردی بود خراسانی بر من سلام داد من رد سلام کردم آن مرد بامن گفت ابوحسان زیادی هستی گفتم آری چه حاجت داری گفت مردی هستم غریب وقصد حج کرده ام و با من مالی است که بردن آن بر من گرانست و همی خواهم که ده هزار درم از آن مال نزد تو بودیعت بگذارم تا حج بجا آورده باز گردم و اگر حاجیان باز گردند و تو مرا نبینی بدانکه مرا مرگ در رسیده و آن مال از آن تو خواهد بود و اگر باز گشتم ودیعت بمن باز پس ده آنگاه همیانی بدر آورد من با غلامك گفتم که میزان حاضر کن غلامك میزان بیاورد آن مرد زر ها سنجیده بمن سپرد و برفت در حال بقال و خباز و سایر وام خواهان را حاضر آورده دین خود را

ادا کردم و از آن زرها صرف میکردم و با خود می کفتم تا آن مرد باز کردد خدای تعالی از فضل و احسان خود کشایشی بمن عطا فرموده پس چون روز دیکر شد غلامك بنزد من آمد و بمن کفت آن مرد خراسانی بردر ایستاده من به‌غلامك کفتم او را بدرون بیاور چون آن مرد بیامد کفت من قصد حج داشتم ولی اکنون خبر مرک پدر من رسیده وعزیمت باز کشت کرده ام مالی را که دیروز بودیعت سپردم باز پس ده چون این سخن ازاو بشنیدم اندوهی‌بزرک بمن روی داده وحیران مانده‌جواب رد نکرده وبا خود کفتم اکر انکار کنم مرا سوکند خواهد داد و این‌سبب عقوبت آخرتست و اکر بکویم که آن مال صرف کرده ام هتك حرمت‌من خواهد کرد ناچار باو کفتم که مرا این منزل‌مستحکم نبود واز برای‌مال صندوقی نداشتم چون همیان از تو بکرفتم بجای معتبر در نزد معتمدی بکذاشتم تو چون فردا شود بنزد من آی وهمیان از من بستان پس آن‌مرد از نزد من باز کشت و من شب را بحیرت اندر بودم و مرا خواب نمیبرد و چشم برهم نهادن نمی توانستم پس بر خاسته بانک بر غلامك زدم و باو کفتم اسب را از برای من زین بنه غلامك کفت یا سیدی ازشب چیزی نرفته من بخوابکاه خود باز کشتم ومرا خواب نمیبرد پیوسته من غلامك را بیدار میکردم و او مرا منع میکرد تا اینکه صبح بدمید غلامك اسب رازین بنهاد من سوار کشتم ونمیدانستم یکدام سوی روم لکام اسب سست کردم و بفکرت وحزن اندر بودم واسب ازبغداد بسوی مشرق همی‌رفت که ناکاه طایفهٔ را دیدم کفتم شاید راهزنان باشند فی الفور راه از ایشان بر کردانیده براه دیکر برفتم و ایشان‌بر اثر من بیامدند و بسوی من بشتافتند و بمن کفتند خانهٔ ابوحسان زیادی را می‌شناسی کفتم ابوحسان زیادی منم کفتند فرمان خلیفه را پذیره شو من با ایشان برفتم تا بحضور

خلیفه مامون الرشید برسیدم خلیفه‌بمن کفت تو کیستی کفتم مردی‌ام فقیه ازاصحاب ابویوسف خلیفه کفت چه‌نام داری کفتم نام من‌ابوحسان زیادی است کفت قصهٔ خود با من شرح ده من قصهٔ خود باو باز کفتم آنکاه خلیفه بکریست وکفت ای ابو حسان دوش پیغمبر علیه السلام مرا بسبب تو نکذاشته است که خواب روم از آنکه چون من در آغاز شب بخفتم پیغمبر علیه السلام بمن کفت ابو حسان زیادی را دریاب من از خواب بیدار شدم وترا نشناختم چون خفتم پیغمبر علیه‌السلام بمن کفت ابو حسان زیادی را دریاب پس از آن مرا جرات خواب نشد و همهٔ شب را به بیداری بسر بردم و خادمان را بیدار کرده بطلب تو فرستادم پس از آن خلیفه ده هزار درم بمن بداد کفت این را بآن مرد خراسانی بده و سی هزار درم دیکر بداد و کفت باینها خویشتن را بساز چون روز شود بنزد من آی تا ترا منصبی دهم و کاری بسپارم من از نزد او بیرون آمدم و بمنزل خود رفته فریضهٔ صبح بجای آوردم ودر مصلای خود نشسته‌بودم که مرد خراسانی آمد من او را اکرام کردم و بدره در آورده بدو دادم کفت این عین مال من نیست کفتم آری عین مال‌تو نیست کفت عین‌مال من چه‌شده وسبب چیست که مال‌دیکری بمن‌دادی‌من قصه‌بدو فروخواندم خراسانی بکریست وکفت بخدا سوکند اکرتو ماجرا بمن کفته بودی من ازتومطالبت نمیکردم واکنون نیزبخداسوکندهیچ چیز ازتوبازپس نکیرم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب سیصد وچهل و نهم برآمد

کفت ملك جوانبخت کفت بخدا سوکند که ازین مال هیچ ازتو بازپس نکیرم و ترا بحل کردم این بکفت واز نزد من بیرون رفت من کار خودباصلاح در آورده بنزد مامون خلیفه رفتم چون مرا دید نزدیك خود خواند و

منشور قضاوت مدینهٔ شریفه را بمن بداد و در هر ماه پانصد دینار از بهر من ترتیب بداد و خلعت گرانبها بمن ببخشود راوی گفته که ابو حسان زیادی در قضاوت مدینهٔ مشرفه مرفه الحال و خوش وقت همی زیست تا اینکه در عهد خلافت مامون ازین جهان در گذشت

حکایت کرم گوهر فروش



و از جملهٔ حکایتها اینست که مردی مال بسیار داشت او را مال تلف شد و بی چیز گشت زن او گفت از پارهٔ دوستان چیزی تمنّا کن آن مرد بنزد یکی از دوستان رفت و پریشانی خود باو باز گفت آن دوست پانصد دینار زر سرخ اورا وام داد که باو بیع وشرا کند و آن مرد گوهر فروش بود زر ها گرفته ببازار گوهر فروشان رفت و در دکان پدر به بیع و شری بنشست روزی از روزها سه مرد پیش او آمدند واز خداوند قدیم دکان بپرسیدند آن مرد گفت خداوند قدیم دکان پدر من بود و اکنون وفات یافته گفتند کسی میشناسد که پسر اوهستی گوهر فروش گفت همه مردمان بازار گواهند که من پسر اویم پس گوهر فروش مردم را جمع آورد و ایشان گواهی بدادند که این گوهر فروش فلان را پسر است پس

آن سه مرد خورجینی بدر آوردند که برابر سی هزار دینار گوهر ها و نگینهای گرانبها در آن بود گفتند اینها از پدر تو نزد ما امانتست پس آنها باز گشتند آنگاه زنی بیامد واز آن گوهرها گوهری را که پانصد دینار ارزش داشت مشتری شد گوهر فروش اورا بهزار دینار بفروخت پس از آن بر خاسته پانصد دینار که وام گرفته بود برداشته بسوی صدیق خود برد و باو گفت این پانصد دینار وام خود بگیر که خدای تعالی کار بر من آسان کرد و مرا گشایش عطا فرمود آن مرد بگفت من وقتی که این زرها بتو دادم آن را از مال خود بیرون کردم و برسم موهبت بتو دادم تو این زرها بر دار و این ورقه بگیر و او را بجز خانه خود جای دیگر مخوان و آنچه دراین ورقه نوشته شده است به آن عمل کن پس گوهر فروش مال برداشته ورقه بگرفت و بخانهٔ خود رفت چون ورقه بگشود این ابیات در آن نوشته یافت

من نبخشیدم بامید عوض — که مرا جود است از بخشش غرض
سوی تو آنانکه آوردند مال — مر مرا بودند باب و عم و خال
مام من بود آنکه بخرید آن گهر — صد ره افزون از بهایش داد زر

حکایت خواب عجیب

و از جملهٔ حکایتها اینست که در بغداد مردی خداوند نعمت بود و مالی بسیار داشت از حوادث روزگار او را مال تلف شدو حال دگرگون گشت وروزی خودرا بمشقت تحصیل میکرد شبی از شبها با حزن و اندوه بخفت در خواب دید که گوینده با او همی گوید که ترا روزی در مصر است بسوی مصر سفر کن آن مرد نا گزیر بسوی مصر سفر کرد وقتیکه بمصر در آمد هنگام شام بود در مسجدی بخفت ودر همسایگی مسجد خانهٔ مردی متولی بود جماعتی ازدزدان بمسجد درآمدند واز دیوار مسجد بآنخانه



رفتند اهل آنخانه از آمدن دزدان بیدار شدند و ناله و فریاد بر آوردند استغاثه کردند شحنه با تابعان خود باستغاثهٔ ایشان بیامد دزدان بگریختند و شحنه بمسجد در آمده مرد بغدادی را در آنجا یافت او را بگرفت و با تازیانه اش چندان بزد که بهلاك نزدیك شد پس از آن بزندانش بفرستاد و سه روز مرد بغدادی بزندان اندر بود آنگاه شحنه او را حاضر آورد و باو گفت از بغداد گفت سبب آمدن تو بسوی مصر چه بود گفت من در خواب دیدم گویندهٔ بمن گفت که ترا روزی در مصر است بسوی مصر برو چون بدینجا آمدم تا زیانه از تو بخوردم دانستم که روزی من چه بوده است شحنه از سخن او بخندید تو باو گفت ای کم خرد من سه بار در خواب دیده‌ام که گویندهٔ بمن گفته است که دربغداد در فلان مکان وبفلان محله خانهٔ هست و در آنخانه حوضی است و در زیر آن حوض مالیست فراوان تو بدانجا رفته آنمال بیرون آور من این خواب را باور نکرده و سخن گوینده را نپذیرفتم و تو از کم خردی بسبب خوابی که اضغاث و احلام است ازشهری بشهری سفر کردهٔ پس از آن شحنه درمی چند بآن مرد

بغدادی بداد وباو گفت این درمها توشهٔ راه خود گیر وبشهر خود باز گرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت شحنه بآنمرد بغدادی گفت بشهر خویشتن باز گرد آن مرد درم ها گرفته ببغداد باز گشت وبدان نشان خانه که شحنه صفت کرده بود خانهٔ همان مرد بوده‌است چون بخانهٔ خود رسید حوض را بکند ومال را بدر آورد.

حکایت مطابقت دوخواب



واز جملهٔ حکایتها اینست که درقصر متوکل عبّاسی چهار صد کنیز بودند دویست تن رومی ودویست تن حبشی وایشانرا عبد بن طاهر بسوی متوکل فرستاده بود و از جملهٔ کنیزکان کنیزکی بود محبوبه نام که در حسن وجمال و غنج ودلال برجملهٔ کنیزکان برتری داشت واز جملهٔ هنر های او بود که عود به بیست ویك راه می زد و آوازی چون داود داشت و اشعار نظم میکرد و هفت قلم را نیکو مینوشت متوکل بدو مفتون بودو ساعتی بجدائی او شکیبا نمیشد چون کنیزك میل خلیفه بدین پایه دید

بخلیفه تکبّر کرد خلیفه براو خشم آورده ازو دوری کرد و اهل قصر را از سخن گفتن باو منع نمود کنیزك دیرگاهی بدینسان بماند ولی متوکل را دل بسوی او مایل بود روزی خلیفه بندیمان خود گفت من امشب در خواب دیدم که با کنیزك خود محبوبه صلح کرده‌ام ندیمان گفتند امیدواریم که این کار به بیداری بشود پس ایشان در سخن بودند که خادمه برسید و با متوکل بسرگوشی سخنی گفت در حال خلیفه از مجلس برخاسته بحرام سرای رفت و سخنی کـه خادمه بسرگوشی بخلیفه گفته بود این بوده است که گفته بود ما از حجرهٔ محبوبهٔ محبوبه آواز خواندن و عود زدن بشنیدیم وسبب را ندانستیم چون خلیفه بحجرهٔ محبوبه رسید شنید که عود همیزند و آوازی خوش این ابیات همی خواند.

دوش میدیدی چرا گر خواب خوش … کردی اندر خواب با من آشتی
از رخ و زلفین من در چشم خویش … سنبل و نسرین و گل میکاشتی
صبحگاهان چون شدی بیدار باز … هر مرا در فرقت بگذاشتی

چون متوکل کلام محبوبه را بشنید از مضمون ابیات وازاین اتفاق غریب عجب آمدش که محبوبه نیز در خواب مطابق خواب خلیفه دیده بود پس خلیفه بحجرهٔ او درآمد چون محبوبه آمدن خلیفه بدانست برپای خاست و بپای خلیفه بیفتاد خلیفه او را ببوسید محبوبه گفت یا سیّدی همین واقعه را دوش من در خواب دیدم پس از آن یکدیگر را در آغوش کشیدند و با هم صلح کردند و خلیفه شبانروز در نزد او بسربرد ومحبوبه نام خلیفه را با مشك در عارض خود نقش کرده بود و خلیفه را نام جعفر بود چون خلیفه نام خودرا بررخسار محبوبه با مشك نقش کرده دید این دو بیت بر خواند.

تا فتنه ترکنی برخ خویشم ای نگار … نام مرا بجبهت خود کردهٔ نگار

تو نام من بجبهت خود بر نوشتهٔ … من در سرشته عشق ترا با دل فکار

چون متوکل از جهان در گذشت همه کنیزکان او تسلّی یافتند مگر محبوبه.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و پنجاه و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون متوکل درگذشت محبوبه بپیوسته ملول و محزون بود وشبانروز همی گریست.

حکایت عشق بخرس



واز جملهٔ حکایتها اینست که در زمان خلافت الحاکم بامرالله مردی در مصر بود وردان نام که گوشت گوسفند همی فروخت و زنی همه روزه یکدینار پیش او میآورد که وزن آن یك دینار دو برابر و نصف یکدینار مصری بود و حمالی نیز با خود همی آورد و بآن یکدینار گوشت خریده بحمال میداد زن از پیش و حمال از دنبال میرفتند الغرض آنمرد قصابرا دیرگاهی هرروز یکدینار از آن زن عاید میشد روزی از روزها وردان قصاب در کار آن زن بفکرت اندر شد ودر غیبت آن زن از حمال پرسید که

هر روز با این زن گوشت بکجا میبری حمال گفت من از کار این زن عجب دارم که اوهرروز یکدینار گوشت ویکدینار دیگر میوه وشمع ونقل ویکدینار دیگر دوقرّابه نبیذ خریده بدوش من بنهد ومرا باخود ببستان وزیر برد و در آنجا چشم های مرا ببندد چنانکه هیچ جای را نتوانم دید پس من باو گویم که مرا بکجا میبری او مرا جواب نگوید تا اینکه در جائی بایستدوقفس ازدوش من گرفته برزمین نهد ودست مرا گرفته بمکانی که چشمان مرا بسته بود باز گرداند و چشمان مرا بگشاید و ده درم بمن داده مرا روانه کند باز چون فردا شود چنان کندکه روز پیش کرده بود وردان قصاب را ازاین سخن فکرت افزون شد و بوسوسه اندر افتاد و آن شب را بحیرت بروز آورد وردان قصاب گفته است چون بامداد برآمد آن زن بعادت معهود یکدینار پیش من آورده گوشت بگرفت وبحمال داده برفت من دکان بشاگرد سپرده از پی او روان شدم چنانچه مرا نمیدید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و دوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت وردان گفتهاز پی او روان‌شدم‌چنانچه او مرا نمیدید و من اورا همیدیدم تا اینکه از مصر بدر رفت و ببستان وزیر برسید من در آنجا پنهان شدم تا او چشمان حمال ببست و من در پی اواز آن مکان‌به مکانی همیرفتم تا اینکه بکوهی رسید و در آنجا بمکانی که سنگی بزرگ بدانجا بود بایستاد و قفس از دوش حمال بگرفت من صبر کردم تا اینکه حمال را باز گرداند و خود بدان مکان باز گشت و هر چیزیکه در قفس بود بدرّ آورد و از من غایب شد من نزدیك آنسنگ بیامدم و سنگ‌ازجای خود بیکسو کردم در زیر او دریچه و نردبانی دیدم از آن نردبان آهسته آهسته بزیر رفتم تا اینکه بدهلیزی برسیدم و در خانهٔ بدیدم بگوشه آن

در تکیه دادم پس در آنجا صفهٔ دیدم بدان صفه بر شدم و در آنجا منظرهٔ یافتم چشم بمنظره بنهادم آنزن را دیدم که نرمهای گوشت را گرفته‌دردیگی بگذاشت و باقی را بخرسی بزرگ‌که در آنمکان بود بینداخت‌آن خرس همهٔ آنرا بخورد و آتش بزیر دیگ همی کرد چون گوشت پخته شد آنزن بقدر کفایت از آن گوشت بخورد و میوه و نقل و نبیذ گذاشته قدحی خود میخورد وطاسکی زرّین پر کرده بدان‌خرس‌میداد تا اینکه ایشان‌رامستی پدید آمدپس از آن هر یکی‌از ایشان بیخودبیفتادند وجنبیدن نمیتوانستند با خود گفتم اکنون هنگام فرصت‌است فی‌الفور بساحت اندر شدم‌ایشان را دیدم بسبب مشقتی که بدیشان روی داده بود رگی از ایشان نمیجنبید و بامن‌کاردی بود که بیك حمله کمراشتر ببریدی پس من کارد بگرفتم و به حلقوم خرس بگذاشتم از حلقوم او آوازی‌بزرگ مانند رعد بیامد درحال زن هراسان بیدار شد چون‌خرس‌را سر بریده و مرا کارد بردست ایستاده دید فریادی بلند بر آورد که من گمان کردم او را روان از تن بدر شد و بمن گفت ای وردان پاداش نیکوئیهای من این بود من‌باو گفتم‌ای‌دشمن جان خود مگر مرد در عالم نمانده که تو با خرس عشق میورزی پس سر بزیر انداخته مرا پاسخ نگفت و بسوی خرس نظر کرد و اورا بدانحالت دید گریان شد وبمن گفت ای وردان کدام یك از دو کار ترا خوشتراست که بتوبگویم و سبب سلامت تو باشد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و پنجاه وسوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنزن گفت‌ای وردان سخنی باتو بگویم که‌سبب‌سلامت و بی نیازی تو باشد و یا اینکه با من مخالفت کنی که سبب هلاك تو باشد من گفتم سخن ترا بنیوشم هر آنچه خواهی بگو زن گفت چنانچه

این خرس‌را سر بریدی مرا نیز سر ببر وازاین‌گنج حاجت خودبگیر و از پی کار خود شو من باو گفتم من ازاین خرس بهترم تو ازین کار توبه کن و بسوی خدا باز گرد تا من ترا تزویج کنم و باقی عمر را ازین گنج بعیش و شادی بسربریم گفت ای وردان محالست من‌پس از او زنده بمانم بخدا سوگند که اگر تو مرا نکشی من ترا بکشم وتو از من خلاص‌شدن نتوانی مرا رای همین‌است من باو گفتم چون چنین‌است تو را نیز بکشم پس گیسوان اورا گرفته بدوزخش بفرستادم آنگاه بدان مکان نظر کردم از زرو گوهر ونگین ولؤلؤ چندان بود که هیچ یك ازملوك جمع آوردن آنها نمی توانست پس من قفس حمال برداشتم و چندانکه می توانستم پر کردم وبا لنگی که‌در کمر داشتم سر اورا بپوشیدم و از گنج بدر آمده همی رفتم تا بدروازه مصر برسیدم ناگاه ده تن از خادمان الحاکم بالله و خلیفه نیزاز پی ایشان برسیدند خلیفه با من گفت ای وردان گفتم لبیك ایهاالخلیفه گفت خرس را با آن زن کشتی گفتم آری ایهاالخلیفه گفت قفس برزمین نه و خاطر آسوده دار که هر آنچه مال با تست از آن تو خواهد بود وکسی را با توشرکتی نیست پس قفس بزمین نهادم وسرقفس باز کردم خلیفه آنها را بدید وبا من گفت حکایت خرس با آن زن باز گو اگرچه من خود می‌دانم وحاجت بشنیدن ندارم پس همهٔ ماجرا باز گفتم و خلیفه میگفت راست میگوئی پس‌از آن خلیفه گفت ای وردان برخیز تا بسوی گنج باز رویم من برخاستم با خلیفه بدانمکان رفتیم و دریچه را بسته یافتیم خلیفه گفت ای وردان در بگشای که این در را جز تو کس نتواند گشود که این‌گنج را بنام توطلسم کرده‌اند پس من پیش رفته دست بدان سنگ نهادم آن سنگ بآسانی بلند شد خلیفه بمن گفت بدرون شو وآنچه که مال هراینجا هست بدر آور که جز تو کس بدینجا نتواند رفت

و کشتن آن‌خرس و زن در دست تو بود و جز تو کس نمیتوانست این‌کار بکند و این واقعه درنزد من مکتوب بود و من‌پیوسته بانتظار بودم که این واقعه کی روی دهد وردان گفته است که من بدان مکان درون شدم و هرچه در آنجا بود بدر آوردم پس خلیفه فرمود چارپایان حاضر آورده گنج را با چارپایان بدارالخلافه نقل کردند و آنچه که درقفس بود او را بمن بداد من او را گرفته بخانهٔ خود آمدم و از برای خود بازاری خریده دکانی گشودم و آن بازار اکنون موجود است و اورا بازاروردان نامند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و پنجاه و چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت

حکایت اسب آبنوس



از جملهٔ حکایتها اینست که در روزگار قدیم ملکی بود ذوشوکت و خداوندحشمت وسه دختر آفتاب رو ویك پسر قمر منظر داشت روزی از روز ها ملك بر تخت نشسته بود که سه تن از حکیمان به پیش او در آمدند که یکی ازایشان طاوسی داشت زرین و با دیگری بوقی‌بود سیمین

و با سیمین اسبی بود از عاج و آبنوس ملك بایشان گفت اینها چیستند و چه منفعت دارند خداوند طاوس گفت خاصیت این طاوس اینست که هرچند ساعت از شب و روز گذرد این طاوس بشمارهٔ آن ساعت بال وپر بزند و آواز دردهد خداوند بوق گفت اگر این بوق بدروازهٔ شهر بگذاری از برای آن شهر بجای پاسبان خواهد بود اگر دشمنی خواهد که بشهر در آید این بوق آواز در دهد پس آن دشمن را بشناسند و او را بگیرند و خداوند اسب گفت خاصیت این اسب اینست که چون کسی بدین اسب سوار شود بهر شهری که قصد کند این اسب او را بدانشهر برساند ملك گفت تا منفعت های این صورتها تجربت نکنم شمارا انعام نخواهم داد پس از آن طاوس را تجربت کرد بدانسان یافت که خداوند طاوس گفته بود آنگاه بوق را تجربت کرد بدانسان یافت که خداوند آن گفته بود ملك بآن دو حکیم گفت آنچه از من تمنا دارید بکشید ایشان گفتند بهر یکی ازمایکی ازدخترکان خود تزویج کن ملك بهریکی از ایشان یکی از دخترکان تزویج کرد آنگاه حکیمی که خداوند اسب بود پیش آمد و زمین ببوسید و گفت ایملك جهان بمن نیز انعام کن بدانسان که بیاران من انعام کردی ملك گفت تاخاصیت اسب ندانم ترا انعام نخواهم کرد پس در آن هنگام پسر پادشاه آمده گفت ای پدر من بدین اسب سوار شوم و او را تجربت کنم تا خاصیت او بشناسم ملك گفت ای فرزند او را تجربت کن در حال ملك زاده بر خاست و بر اسب سوار شد و پایهای خود بجسبانید ولی اسب از جای خود نجنبید ملك زاده گفت ایحکیم کجاست آن ادعا که تو کردی پس در آنهنگام حکیم بنزد ملك زاده آمد و اثری را که در آن اسب تعبیه کرده بود بجنبانید در حال اسب بجنبش آمد و بر هوا بلند شد و ملك زاده را بسوی هوا برد و پیوسته او را همی برد تا از چشمها ناپدید

گشت در آن هنگام ملك زاده را پشیمانی دست داد ودر کار خود بحیرت اندر ماند و باخود گفت که این حکیم در هلاك من حیلتی ساخت پس از آن در جمیع اعضای آن اسب تامل کرد چیزی بمانند سر خروس در شانهٔ راست او بدید و هم چنین در شانه چپ او نیز صورت سر خروسی بدید با خود گفت که در این اسب بجز این دو نشانه چیزی نمی‌بینم پس اثری را که در شانهٔ راست اسب بود حرکت داد اسب رفتن بسوی بالا شدیدتر کرد پس از آن اثر شانهٔ چپ را بجنبانید از بالا رفتن باز ماند و پیوسته بسوی زمین فرود میآمد وملکزاده خویشتن را درخانهٔ زین نگاه داشته بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملکزاده خویشتن را در خانهٔ زین نگاه داشته بود چون ملکزاده این حالت بدید و منفعت اسب بدانست دلش بر آن شاد و مسرور گشت و شکر خدایتعالی بجا آورد وپیوسته بسوی زمین همی آمد و روی اسب را بهر سو که قصد میکرد همی گردانید تا اینکه ملکزاده ازین سوی و آنسوی رفتن مقصود حاصل کرد روی اسب بسوی زمین باز گردانید و بشهرها و دریاها تفرج میکرد و هیچیك از آنها را نمیشناخت و از جملهٔ شهرها که میدید شهری بود در میان ارض خضرا که خرم و سبز بود و درختان و چشمهای روان داشت با خود گفت کاش میدانستم که این شهر چه نام دارد و در کدام اقلیم است چون روز بآخر رسیده بود باخود گفت من از برای خود بهتر از این شهر جائی نخواهم یافت به از آن نیست که امشب در این شهر بروز آورم چون روز بر آید بسوی مملکت خود باز گردم و ماجرای خود با پدر بگویم و از آنچه در این اسب دیدم اورا بیاگاهانم پس جائی را تفتیش میکرد که در آنجا کسی اورا و اسب را نبیند

ناگاه در میان شهر قصری بلند بدید با خود گفت که این قصر از همه مکانهای شهر بهتر است پس اثری‌را که از جنبانیدن او اسب بزیر می‌آمد بجنبانید در حال اسب فرود آمد و ببام قصر برسید آنگاه ملکزاده از اسب فرود آمد و بر بام قصر بنشست تا اینکه دانست که مردم آن بخفتند و چون ملکزاده از ساعتی که از پدر جدا گشته خوردنی نخورده بود از غایت گرسنگی از جای برخاستن نمیتوانست با خود گفت البته چنین قصر از خوردنی خالی نخواهد شد پس اسب در همانجا گذاشته بلب بام در آمد نردبانی در آنجا بدید از نردبان بزیر آمده ساحتی یافت خرم تر از ساحت بهشت از آنمکان عجب آمدش و در بنیان نیکوی آن خیره ماند ولکن در آنقصر انیسی نیافت و کسی ندید بحیرت اندر بایستاد و بچپ و راست نظاره میکرد و نمیدانست که بکدامین سوی رود با خود گفت به از آن نیست که من بهمان مکانی که اسب در انجاست باز گردم و امشب در نزد اسب بسر برم چون بامداد شود سوار گشته روانه شوم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و ششم برآمد

گفت ایملک جوانبخت ملکزاده گفت نزد اسب شب را بسر برم و چون روز برآید سوار گشته روانه شوم پس ملکزاده ایستاده ومتفکربود که ناگاه پرتوی را بدید که بسوی آنمکان همی آید چون در آن روشنائی تامل کرد دید که خادمی با تیغ بر کشیده و جماعتی از کنیزکان و دخترکی آفتاب روی در میان ایشانست و در خوبی چنان بود که شاعر گفته

ای عارض تو چون گل وزلف تو چو سنبل من شیفته وفتنه آن سنبل و آن گل
بر دانهٔ لعل است ترا نقطهٔ عنبر بر گوشهٔ ماهست ترا خوشهٔ سنبل
توسال و مه ازغنج خرامیده چو کبکی من روز و شب از رنج خروشیده چو بلبل

وآن دخترك دختر ملك آنشهر بوده است وپدرش از غایت محبت که با او داشت این قصر از برای او بنا کرده بود و هر وقت که آندخترك تنگدل میشد با کنیزکان خود بسوی این قصر آمده یکروز در آنجا بسر میبرد پس از آن بسرای پدر باز میگشت اتفاقاً دخترك با کنیزکان در آن شب از بهر تفرج بقصر اندر آمدند و بملاعبت مشغول شدند در آنهنگام ملکزاده بایشان برسید طپانچه بدانخادم زد واورا بیخود بینداخت وشمشیر ازو گرفته روی بکنیزکان آورد و ایشان را بچپ و راست پراکنده کرد چون دختر ملك حسن و جمال او را بدید گفت شاید تو آن باشی که دی مرا از پدر خواستگاری کردی و اوخواهش ترا نپذیرفت و اورا گمان این بود که زشت منظری بخدا سوگند پدرم دروغ گفته توبس خوبروی هستی از قضا خواستگار اوپسر ملك هند و زشت منظر بوده است دختر ملك گمان کرد که این ملك زاده همانست که او را خواستکاری کرده پس روی باو آورده در آغوشش کشید واو راببوسید کنیزکان بدختر ملك گفتند این نه آنست که ترا خواستگاری کرده که او زشت روی بود و این پسر بسی خوبرویست و آنکه ترا خواستگاری کرده و پدرت خواهش او را نپذیرفته شایسته خدمتگذاری این نتواند بود و لکن ای خاتون کار این جوان کاریست بزرك پس ازآن کنیزکان بسوی خادم رفته اورا بهوش آوردند خادم هراسان برخاست و شمشیر خود را جستجو کرده نیافت کنیزکان گفتند آنکه ترابیخود انداخت وشمشیر ازتو گرفت اینك بادختر ملك نشسته است و این خادم را ملك بپاسبانی آندختر بر گماشته بود پس خادم برخاسته بسوی ایشان بیامد وپرده بیکسو کرده دختر را دید با آنملك زاده نشسته بحدیث اندرند خادم بملك زاده گفت یا سیدی تو از انسیان هستی یا ازجنیان ملکزاده باو گفت ای پلید ترین غلامان چگونه

اولاد ملوك را از جنّیان همی شماری پس از آن شمشیر بدست گرفته بغلامك گفت من داماد ملك هستم و ملك دختر خود بمن تزویج کرده چون خادم این سخن ازو بشنید گفت یاسیدی اگر از آدمیان باشی دختر ملك جز تو کسی را نشاید وتو بر او از دیگران سزاوار تری پس از آن خادم فریاد زنان و جامه دران و خاك بر سر کنان بسوی ملك برفت چون ملك فریاد خادم بشنید باو گفت ترا چه روی داده خادم گفت ای ملك دختر خود را دریاب که یکی از جنّیان درصورت آدمیان نزد دختر تو آمده چون ملك این سخن بشنید قصد کشتن خادم کرد و باو گفت چرا از دختر من تغافل کردی که این سانحه بدو روی داده پس از آن ملك روی بقصری که دختر در آنجا بود بگذاشت چون بقصر برسید از کنیزکان پرسید که دختر مرا چه روی داده گفتند ای ملك ما با او نشسته بودیم که این پسر ماهروی با تیغ برکشیده بیامد و گفت که ملك دختر خود را بمن تزویج کرده و بجز این چیز دیگر نمیدانیم و او را نمی شناسیم که از آدمیان است یا از جنّیان و لکن ای ملك او بسی پاکدامن وبا ادبست که کار زشت ازو سر نزده چون ملك این سخن بشنید خشمش فرو نشست وپرده را نرمك برداشت دید که پسر پادشاه با دخترك خود نشسته بحدیث اندرند ولی آن پسر در غایت نیکوئی و در نهایت خوبروئی است ملك ازغیرتی که داشت خود داری نتوانست کرد او را پرده برداشته باتیغ بر کشیده بسان غول بدیشان حمله کرد چون ملکزاده بدید با دختر ملك گفت پدر تو همین است دخترك گفت آری

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملکزاده ملك را با تیغ برکشیده دید که بدیشان

حمله کرد با دختر گفت پدر تو همینست گفت آری در آن هنگام ملکزاده برپای خاست و شمشیر برداشته بانگی بلند بر ملك زد ملك اورا ازخود دلیرتر یافته شمشیر در غلاف کرد و بایستاد و باملک زاده بملاطفت گفت ای جوان تو از آدمیانی یا جنّیان ملکزاده گفت اگر نه من حرمت تو و دختر ترا نگاه میداشتم هرآینه خون ترا میریختم چرا بجنّیانم نسبت دهی و حال آنکه من پسر پادشاهی هستم که اگر اراده کند مملکت و سلطنت از تو بگیرد و مال ترا بغارت برد چون ملك سخن اورا بشنید بر خویشتن بترسید و باو گفت اگر تو از اولاد ملوك هستی چگونه بقصر من آمدی و بدختر من از کجا رسیدی و چرا خودرا شوهر او دانستی واین دعوی چرا کردی که اورا بمن تزویج کرده‌اند من بسی پادشاهان وپادشاه زادگان را که دختر از من خواستگاری کرده‌اند کشته‌ام اگر من بانك بر غلامان خود زنم و بکشتن توفرمان دهم تراکه از کشته شدن خلاص خواهد کرد چون ملك زاده این سخنان بشنید بملك گفت مرا از تو عجب آمد و از نادانی تو بشگفت اندرم که دختر تراکدام شوهر است که از من بهتر و برتر باشد تومگر ازمن دلیرترکسی دیدهٔ گفت لا والله ندیده‌ام ولکن همی خواهم که تواورا آشکار خواستگاری کنی تا من اورا بتو تزویج کنم زیرا در میان ملوك به بیغیرتی ثمر خواهم شد ملکزاده باو گفت تو نیکو گفتی ولکن ای ملك اگر غلامان و خادمان تو جمع آیند و مرا چنانکه توگمان کرده بکشند باز خویشتن را رسوا خواهی کرد و پارهٔ مردم سخن ترا راست و پارهٔ دروغ خواهند دانست رای صواب اینست که تو آنچه من اشارت کنم بپذیری ملك گفت اشارت کن ملك زاده گفت یکی ازاین دو کار کن یا امشب من وتو مبارزت کنیم هرکه آندیگری بکشد او بسلطنت سزاوارتر است و یا اینکه امشب مرا بدینجا بگذار چون بامداد شود با سپاه و

غلامان خود بمبارزت بیا ولی شمارهٔ سپاه با من بگو ملك گفت مرا سپاه چهل هزار سوار است بجز غلامان که خاصان من هستند و ایشان نیز چهل هزارند ملك زاده گفت چون آفتاب براید تو با سپاه و غلامان به مبارزت من بدرآی و بایشان بگو که این پسر دخترمرا خواستکاری کرده و با من پیمان بسته که با همهٔ شما مبارزت کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملكزاده باو گفت وبایشان بگو این پسررا دعوی اینست که شما را غلبه خواهد کرد پس مرا بگذار با ایشان مبارزت کنم اگر ایشان مرا بکشند راز تو پوشیده خواهد ماند و اگر بدیشان غلبه کنم شایستهٔ دامادی تو خواهم بود چون ملك این سخن بشنید رای بپذیرفت واورا ازاین سخنان بزرگ‌شمرد پس آنگاه بحدیث گفتن بنشستند و ملك خادم را پنهانی بفرمود که بسوی وزیررفته وزیر را بجمع آوردن لشکر بفرماید پس خادم بسوی وزیررفت واورا ازفرمان ملك بیاگاهانید در حال وزیر سرهنگان لشکر بخواست و ایشان را فرمود که آلت حرب بوشیده سوار شوند ایشان را کار بدینگونه شد و اما ملك پیوسته با ملك زاده درحدیث بود تااینکه صبح بدمید آنگاه ملك برخاسته بتخت مملکت بنشست و لشکر را سواری فرمود و از برای ملکزاده اسبی از خاصیان خیل بیاوردند وزین مرصع بدو بنهادند ملکزاده باو گفت ای ملك تامن بلشکر نزدیك نشوم وایشان را معاینه نبینم سوار نخواهم شد ملك گفت هرآنچه خواهی بکن پس ملکزاده همی رفت تا بمیدان برسید و لشکررا نظاره کرد و انبوهی ایشان را بدید آنگاه ملك با لشکریان گفت که این پسر دخترمرا خواستکاری همی کند من هرگزازاوخوبروی تر ودلیر تر

جوانی ندیده‌ام او را گمان اینست که تنها همهٔ شما را غلبه خواهد کرد و دعوی می کند که اگر شما صد هزار باشید در پیش او خطری نخواهد داشت اکنون‌شما با اوبمبارزت‌برآئید واورا طعمهٔ‌سنان نیزها بکنید که او کاری بزرگ در پیش گرفته پس از آن ملك بملکزاده گفت این تو واین لشکر اکنون هنگام آزمایش است ملکزاده گفت ای ملك انصاف نکردی من چگونه با ایشان پیاده مبارزت کنم ملك گفت من اسبان خود را بتو بنمایم هر اسبی که از آن بهترنباشد اختیار کن ملکزاده گفت اسب های تو مرا پسند نمی افتد ومن سوار نشوم مگر براسبی که خود سوار اوگشته بدینجا آمدم ملك گفت اسب تو کجاست ملك زاده گفت مرا اسب دربام قصر است ملك چون‌این سخن بشنید گفت این نخستین دروغی است که گفتی اسب چگونه در بام قصر قرار گیرد پس ملك روی بحاجبان کرده گفت ببام قصر بروید و هرچه که ببام قصر می بینید بیاورید لشکر ملك از سخن ملك زاده در عجب بودند و با یکدیگر میگفتند که اسب چگونه از نردبان بزیر خواهد آمد پس فرستادگان ملك ببام قصر برفتند و اسبی را دیدند ایستاده که ازو نیکوتر اسب ندیده بودند آنگاه پیش رفته دیدند که آن اسب ازآبنوس وعاج‌است چون حاجبان ملك اینرا بدیدند بیکدیگر نگاه کرده بخندیدند و گفتند با چنین اسب آن هنر ها که آن پسر گفت نخواهد بود این پسر گمان داریم که دیوانه باشد ولی بزودی کار او بما آشکار خواهد شد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حاجبان ملك گفتند گمان داریم که این پسر دیوانه باشد و بسا هست که دراین کار رازی بزرگ باشدکه ما آنرا ندانیم پس اسب‌را

بدست گرفته بیاوردند ودر پیش روی ملك بداشتند مردم بدان اسب گرد آمدند و او را نظاره کرده از حسن صفت واز خوبی زین ولگام اوشگفت ماندند ملك آن اسب را تحسین کرد پس با ملکزاده گفت اسب همین است ملکزاده گفت آری و بزودی ازاو عجایبها خواهی دید ملك باو گفت اسب خود را بگیر و سوار شو ملکزاده گفت او را سوار نشوم تا لشکریان از من دور شوند پس ملك لشکریان را فرمود از گرد آن اسب پرا کنده شدند و یك تیررس ازاو دور گشتند ملکزاده گفت ایهاالملك من باسب خود سوار گشته بسپاه تو حمله آورم و ایشان را بچپ وراست پرا کنده کنم وزهرهٔ ایشان را بشکافم ملك گفت هر آنچه خواهی بکن که ایشان نیز هر آنچه خواهند مضایقت نکنند پس ملکزاده بر اسب بنشست ولشکر صفها بیاراستند یکی گفت چون این پسر برسد اورا بسنان نیزها برداریم و یکی دیگر میگفت بخداسوگند کشتن این جوان خوبرو کاریست دشوار و دیگری می گفت بخدا سوگند که ازین جوان کاری بزرگ روی خواهد داد پس چون ملك زاده بر پشت اسب قرار گرفت اثری را که اسب از جنباندن آن بر هوا میشد بجنبانید و سپاهیان نظاره میکردند که اسب بجنبش آمد و بدانسان که اسبها خود را جمع کنند خویشتن را جمع کرد و بر هوا بلند شد ملك بانگ بر سپاهیان زد که تا این پسر ازدست نرفته اورا بگیرید در آنهنگام وزیر گفت ایملك بمرغان پرنده چگونه توان رسید و کار این جوان شری بود بزرگ خدا ترا از او خلاص کرد تو حمد خدا بجا آور چون ملك این را از ملك زاده بدید بسوی قصر باز گشت و بسوی دختر برفت و او را از آنچه با ملك زاده روی داده بود بیا گاهانید دختر ملك بحسرت و افسوس اندر شد و در فراق او رنجور گشته ببستر افتاد چون ملك او را بدانحالت بدید او را

بسینهٔ خود گرفته چشمان او را ببوسید و گفت ایدختر حمد خدا بجاآور که ما را ازاین ساحر نجات داد ملک ازین گونه سخنان با دختر خود گفت ولی دختر بسخن او گوش نمیداد وپیوسته میگریست واین ابیات همی خواند

کرم بازآمدی محبوب سیم اندام سنگین دل — گل ازخارم برآوردی وخاراز پاو پاازگل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من — گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند — شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل

دختر با خود گفت بخدا سوگند که خوردنی نخورم و نوشیدنی ننوشم تاخدای تعالی میانهٔ من واو را جمع آورد ملک را ازاین کاراندوهی بزرگ روی داد و کار دختر بر ملک دشوار شد واز برای دختر محزون بود و هر چه با دختر ملاطفت می کرد او را وجد و عشق زیاد می شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و شصتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دختر را عشق و وجد زیاده میشد ملك را با دختر کاربدینجا رسیدو اما ملك زاده نام شهر ملك پرسیده بود و آن شهر صنعاء یمن بوده است چون ملك زاده بر هوا بلند شد در رفتن بشتابید تا بشهر پدر رسید و در بام قصر پدر فرودآمد اسب درآنجا گذاشته خودبنزد پدر رفت پدر را دیدکه ازدوری او ملول و محزون نشسته چون ملك اورا بدید برخاسته اورادرآغوش گرفت و فرحناك شد آنگاه ملك زاده حکیمی که اسب را ساخته بود جویان گشت پدرش گفت خدا آن حکیم را برکت ندهاد که او سبب دوری تو از من گشت و او اکنون بزندان اندر است ملك زاده خلاص اورا تمنا کرد پس حکیم را اززندان بدرآورده درحضور ملك حاضر ساختند ملك اورا خلعت بداد و با اونیکوئیها کرد ولی دختر بدو نداد حکیم ازاین سبب خشمناك گردید و دانست که ملك زاده خاصیت

اسب را دانسته و کیفیت سیر اورا شناخته پس از آن ملك با ملـك زاده کـفت مرا رای اینست که تو بدین اسب نزدیك نروی و پس از این اورا سوار نشوی از اینکه توحالت اورا ندانی که ازو بر تو مضرّت خواهدرسید ملك زاده ماجرای دختر ملك صنعا و آنچه با پدر او در میان گـذشته بود با پدر خود باز گفت ملك گفت اگرپدر آندختر کشتن ترا میخواست هرآینه میکشت ولکن ترا در اجل مهلتی بوده است پس از آن ملك‌زاده را شور دختر ملك صنعا در سرگرفت برخاسته بسوی أسب رفت وبراسب بنشست و اثری را که از جنبانیدن او اسب بر هوا می شد بجنبانید اسب پریدن گرفت چون بامداد شد ملك پسر را تفقد کرد واورا برجای‌نیافت ببام قصر در آمد و بهوا نگریست پسر را دید که بر هوا همی رودبجدائی پسر افسوس خورد و بندامت اندر بماند که چرا اسب ازونگرفتم وباخود گفت اگر پسرم بار دیگر بسوی من آید اسب ازو برگیرم که با بودن آن اسب از پسر ایمن نخواهم بود پس از آن ملک از جدائی فرزندمحزون گشته همی گریست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و شصت ویکم برآمد

کـفت ایملك جوانبخت ملك از جدائی پسر محزون گشته همی گریست ملک را کار بدینگونه شد و اما ملک زاده در هوا بشهر صنعاء همیرفت تا بدانجا رسید که پیشتر فرود آمده بود در حال اسب انجا گذاشته خود بسوی مکان دختر ملک برفت دختر وکنیزکان و خادم را درآنجا که دیده بود نیافت کار بدو دشوار شد و اندوهناك گردید و غرفه های قصررا یکان یکان تفتیش می کرد تا اینکه‌در غرفهٔ دختر ملک رادیدکه ببستر افتاده و کنیزکان بدو گردآمده‌اند ملک‌زاده‌بنزد ایشان درآمدو ایشانرا سلام کردچون

دخترك آواز ملکزاده بشنید در حال بر پای خاسته او را در آغوش کشید ولبان اورا ببوسید ملکزاده کـفت ایخاتون دربن مدت ازدوری توبوحشت اندربودم دختر ملک گفت مرا وحشت ازتوافزونتر بود اگر تو نه همین ساعت میآمدی من هلاك میشدم ملک زاده کفت ایخاتون حالت من با پدر خویشتن چگونه دیدی بخدا سوگند اگر محبت تو درمیان نبود هر آینه او را می کشتم ولی از بهر خاطر تو او را نیز دوست دارم و آزردن او را نخواهم دختر ملـک باو کـفت اگر تو بار دیگر از من جدا شوی زندگانی من تباه خواهد شد ملـک زاده کـفت اگرتو مرا اطاعت کـنی کار ها آسان گردد دختر ملـک کـفت دیگر بهر چه تو گوئی مخالفت نـکنم که بی تو عیش میّسر نمیشود مارا ملـکزاده کـفت باید بشهر من بیائی دختر ملک کـفت بجان منّت دارم ملک زاده چون این سخن ازو بشنید فرحناك شد وبا او پیمان بست پس ازآن ببام بیامدند ملـک زاده باسب سوار شد ودختر ملك را نیز سوار کرد واو را برخود محکم ببست و اثر شانهٔ راست اسبرا بجنبانید اسب ایشان را بر هوا بلند کرد در آن هنـگام کـنیزکان فریاد بر آوردند و مادر و پدر دختر را بیاگـاهانیدند ایشان ببام قصر بر آمده بهوا بنـگریستند اسب آبنوسین را دیدند که در هوا همیرد ملـک فریاد برآورد وکـفت ای ملـکزاده ترا بخدا سوکـند میدهم که بر ما رحمت آور و میانهٔ ما جدائی میفـکن ملـکزاده کمان کرد که دختر از جدائی پدر ومادر پشیمانست باو کـفت ای فتنه روزگار اکر خواهی ترا بپدر و مادر باز گردانم پریزاد کـفت ایخواجه بخدا سوکـند مراد من اینست که هر جا تو باشی من باتو باشم که مرا محبّت تو از پدر ومادر مشغول کرده چون ملـکزاده سخن او را بشنیدفرحناك گشت واسب را نرم نرم همی راند که دختر ملـک آزرده نشود همیرفتند

تا اینکه مرغزاری خرّم که چشمه های روان داشت بدیدند در آنجا فرود آمده بخوردند و بنوشیدند پس از آن ملک زاده سوار گشته دختر ملک



را نیز سوار کرد و در هوا همی رفتند تا بشهر پدر ملک زاده برسیدند ملک زاده را فرح افزون گشت و خواست که مملکت پدر را بدختر باز

نماید و باو معلوم کند که مملکت پدر او بزرگتر و وسیعتر از مملکت پدر دختر است پس اورا در پارهٔ از باغها که پدرش ازبهر تفرج بدانجا آمدی فرود آورد و او را در قصری که از برای پدرش مهیّا بود جای داد واسب را در در قصر بگذاشت و دختر را بنگاه داری اسب بسپرد و باو گفت در همین جا بنشین تا رسول من بسوی تو آید که من اکنون بسوی پدر همیروم تا از برای تو قصری جداگانه مهیّا کنم و شوکت خود را بتو باز نمایم دختر ملک چون این سخن بشنید فرحناك شد وباو گفت هر آنچه خواهی بکن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و شصت ودوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت دختر ملك گفت هر چه خواهی بکن و دختر ملک را بخاطر گذشت که او بشهر نخواهد رفت مگر بعزّت و شوکت بدانسان که شایسته او باشد پس ملک زاده دختر ملک را در آنجا گذاشته خود بنزد پدر بیامد چون پدر اورا دید بآمدنش فرحناك شد و ملک زاده بپدر گفت ای پدر بدانکه دختر ملک صنعا را آورده و درخارج شهر دریکی از باغها گذاشته ام و آمدم که ترا آگاه کنم تا تو موکب مهیّا کرده بملاقات او بیرون روی و حشمت و شوکت و انبوهی لشکر خود باو بنمائی ملک درحال امر کرد که شهر را بیارایند و بزرگان دولت را با لشکریان جمع آورد و با حشمت کامل سوار گشت و ملک زاده ذخیرهائی که ملوك را شاید حاضر کرد و از برای دختر مکانی ملوکانه مرتب ساخت و در آن مکان کنیزکان هندی وورومی و حبشی حاضر آورد و کنیزکان در آنجا گذاشته خودبسوی باغ رفت و بقصری که دختر رادر آنجا گذاشته بود درآمد

دخترك را در آنجا نیافت و اسب را نیز در قصر ندید آنگاه طپانچه برسر وروی خود زد و جامه بر تن بدرید و بگرد باغ همیگردید اثری از دختر نیافت پس ازآن با خود گفت این دختر خاصیت این اسب را از کجا دانست که من خاصیت اسب را براو نشناسانده بودم شاید حکیمی که این اسب ساخته بود باو برخورده اورا بپاداش بدیهای پدر من برده است پس ازآن ملکزاده باغبانان باغ را بطلبید بایشان گفت آیا شما کسی دیدید که از اینجا بگذرد و یا باین باغ در آید ایشان گفتند ما کسی جز حکیم فارسی ندیدیم که او بباغ در آمد که گیاهان از بهر دارو جمع آورد چون ملك زاده سخن ایشان بشنید دانست که حکیم دخترك را برده ·

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصدو شصت و سوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکزاده چون سخن ایشان را بشنید دانست که حکیم دختر را برده از قضا وقتیکه ملکزاده دخترك را در باغ گذاشته نزد پدر رفته بوده است حکیم فارسی راگذر بدر قصر بیفتاد و اسب رادر آنجا بدید از دیدن او بسی فرحناك شد و اعضای اورا جستجو کرد همه را سالم یافت و خواست که او را سوار گشته برود با خود گفت البته ملکزاده با این اسب کسی را آورده و اورا اینجا گذاشته است پس بقصر اندر شده دختر کی دید در آنجا نشسته که بآفتاب همی ماند پس بدان دختر نظاره کرد دانست که همان دختررا ملکزاده آورده است و دراین قصر گذاشته خود بسوی شهر رفته است در آن هنگام حکیم نزد آن ماه روی آمده زمین ببوسید زهره جبین چشم بر داشته اورا بدید و او بسی زشت روی و بد صورت بود باو گفت تو کیستی حکیم گفت ایخاتون من رسول ملکزاده

هستم امرفرموده تاترا از اینجابجای دیگر که بشهر نزدیك است ببرم دخترك چون این سخن بشنید باو گفت ملکزاده در کجا است حکیم گفت در شهر به پیش پدرخویش است وبزودی بسوی تو خواهدآمد دختر باو گفت مگر ملکزاده جز تو کسی نیافت که بسوی من بفرستد حکیم از سخن او بخندیدوباو گفت ایخاتون ملکزاده مرا برسالت اختصاص نداد مگر بسبب زشتی منظرمن که او بسی محبت باتو داشت رشك آورد که دیگری رابفرستد وگرنه ملکزاده را مملوکان وخادمان و غلامان چندین هستند که در شمار نیایند دختر ملك این سخن را باور کرد و راست پنداشت وبا او بر خاست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و شصت و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت دخترك سخن اورا راست پنداشت در حال بر خاست و دست بر دست او بنهاد و باو گفت ای پدر چه آوردهٔ که سوار شوم حکیم گفت ایخاتون اسبی که بااو بیامدی سوار شو دختر ملك گفت من تنها بر آن اسب نتوانم سوار شد حکیم ازسخن او تبسم کرد و باو گفت من با تو سوارشوم پس حکیم سوار شد و اورا سوار کرده بخود محکم بست و او نمیدانست که چه قصد دارد پس از آن حکیم اثر شانه راست بجنبانید اسب در حال بجنبید و بر هوا بلند شد و ایشانرا برد تا اینکه شهر از نظر ایشان نا پدید گشت دختر بحکیم گفت کجاست آن سخنی که از ملکزاده گفتی حکیم گفت ملکزاده را خدا بکشد که پلیدترین مردمانست دخترك گفت وای بر تو چگونه فرمان خواجه را مخالفت کنی حکیم گفت او خواجهٔ [illegible] نیست مگر تو مرا نمی شناسی دختر گفت لاوالله تو خویشتن بمن بشناسان حکیم گفت من آن سخن را از راه حیلت بتو گفتم که رسول ملکزاده هستم و ترا فریب داده آتش حسرت بدل ملکزاده نهادم بدانکه

من از برای این اسب بافسوس اندر بودم از آنکه این اسب صنعت منست
و ملکزاده بر این اسب دست یافته بود و اکنون الحمدلله که من بر تو
و اسب هر دو دست یافتم و دل ملکزاده را بسوختم چنانکه او دل مرا
سوخته بود دیگر ترا هرگز نخواهد دید ولی تو خوش دل باش که من از
برای تو ازاو سودمند ترم چون دخترك این سخن بشنید طپانچه بررخسار
زد و آواز بناله بلند کرده گفت وای بر من نه حبیب بدست آوردم و نه
نزد پدر ومادرم بماندم پس دخترك از این حادثه سخت بگریست و حکیم
او را همیبرد تا ببلاد روم برسیدند بمرغزاری خرم فرود آمدند
و آن مرغزار بشهر نزدیك بود و آن شهر ملکی داشت بلند پایه اتفاقاً
در آن روز ملك ازبهر نخجیر بیرون آمده بر آن مرغزار بگذشت حکیم
را دید که با دخترکی در پهلوی اسب آبنوسین ایستاده اند غلامان
ملك بایشان گرد آمدند حکیم را با دختر بگرفتند و اسب آبنوسین
را برداشته در پیش ملك حاضر آوردند ملك چون زشتی منظر حکیم و
خوبروئی دخترك را نظاره کرد بدختر گفت ای خوبروی این شیخ را
با تو چه نسبت است حکیم بجواب مبادرت کرده گفت این زن من ودختر
عمّ منست دخترك گفت ای ملك دروغ همی گوید بخدا سوگنداوشوهر
من نیست ومن اورا نشناسم اومرا بحیلت گرفته چون ملك مقالت دخترك
بشنید بآزردن حکیم بفرمود اورا چندان بزدند که بهلاکت نزدیك شد پس
از آن ملك بفرمود اورا برداشته درشهر بزندان اندر کنند وملك دخترك
را با صورت اسب با خود بیاورد ولی خاصیت اسب نمی دانست حکیم را
با دخترك کار بدینگونه شد و اما ملکزاده چون از دختر ملك نومید شد
لباس سفر بپوشیده از پی ایشان روان گشت از شهری بشهری همی رفت
واز اسب آبنوسین همی پرسید اثری از حکیم ودخترك نمی یافت پس از

آن بشهر صنعا که شهر پدر دخترك بود برفت وازدخترك جویان شد خبری
نشنید و پدر دخترك را محزون یافت و از آنجا باز گشته قصد بلاد روم
کرد و همی رفت وسراغ همی گرفت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب سیصدوشصت و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکزاده قصد بلاد روم کرده همی رفت ونشان ایشان همی پرسید
اتفاقاً بکاروانسرائی فرود آمد و جمعی از بازرگانان را دید که نشسته
حدیث میکنند بایشان نزدیك نشسته بشنید که یکی از ایشان میگفت که
چیزی عجب دیده ام گفتند چه دیدهٔ گفت بفلان شهراندربودم ازمردمان
شهر شنیدم که روزی ملك آن شهر بنخجیرگاه رفته بمرغزاری گذشته
بود ودر آنجا مردی را با دخترکی در پهلوی اسب آبنوسین ایستاده یافته
وآنمرد بسی زشت ودخترك بسیار خوبروی بوده است واما اسب آبنوسین
صورت عجیب و صنعت غریب داشته است حاضران ازآنمرد پرسیدند که
ملك بایشان چه کرده بود بازرگان گفت ملك آنمرد زشت منظررا گرفته
از حالت دخترك جویان شده او را دعوی این بوده است که این دخترك
مرا زن ودختر عمّ است ولی دخترك سخن اورا تصدیق نکرده اورا بدروغ
و بهتان نسبت داده و گفته بود که او مرا بحیلت بدست آورده پس ملك
دخترك را ازو گرفته او را بزندان اندر کرده است و اما اسب آبنوسین
را ندانم که چه کار کرده اند ملکزاده چون این سخن از بازرگان بشنید
بنزدیك او رفته بتلطف و نرمی با او سخن گفت واز نام شهر و نام ملك
شهر بپرسید و نام شهر و نام ملك شهر را یاد گرفت و آن شب را بنشاط
و سرور بروز آورد چون روز برآمد از آن شهر بیرون آمده روان شد و
همی رفت تا بدان شهر که بازرگان گفته بود برسید چون خواست کـه

بشهر در آید دربانان او را گرفته در پیشگاه ملك حاضر آوردند تا ملك از حالت او باز پرسد و سبب آمدن او را بدان شهر بداند و اگر خداوند صنعتی باشد صنعت او بشناسد و ملك را عادت همین بوده است و چون آمدن ملکزاده بدان شهر هنگام شام بود درآن وقت فرصت حاضر آمدن به پیشگاه ملك نشد دربانان او را بزندان بردند چون زندان بانان حسن و جمال او را بدیدند نپسندیدندکه اورا بزندان اندر کنند پس درخارج زندان درنزد خویشتن بنشاندند چون خوردنی بیاوردند ملکزاده باایشان طعام خورد و بحدیث گفتن بنشستند و رو بملکزاده کرده باو گفتند تو از کدام شهری گفت ازبلاد پارس همی‌آیم زندان بانان بسخن‌او بخندیدند وباو گفتندای‌جوان‌پارسی‌ماحدیث مردم پارس‌بسی‌شنیده‌ایم‌وحالت ایشان بسی دیده‌ایم ولی این پارسی که درنزد ماست دروغگوتر ازو کس ندیده‌ایم دیگری از ایشان گفت ازو زشت روتر نیز کس نخواهد دید ملکزاده بایشان گفت از دروغ او بشما چه آشکار گشته گفتند او را گمان اینست که‌ملك او را در نخجیرگاه دیده که با دخترکی بدیع الجمال ایستاده بوده است واسبی از آبنوس با ایشان بوده است که ما هرگز بدان خوبی‌صنعت ندیده‌ایم و اکنون آن‌دخترك در نزد ملك است و ملك بدو مفتون گشته ولی آن دخترك دیوانه‌است اگر این حکیم راست گو بودی هر آینه اورا معالجت کردی‌که ملك بسی‌اهتمام درمعالجت اودارد واما‌اسب آبنوسین در خزانهٔ ملك است و آن مرد زشت رو درنزد ما بزندان اندر است وهر نیم شب از گریه و ناله ما را نگذارد که بخواب رویم .

* چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و شصت‌و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون زندان بانان خبر حکیم پارسی بـا ملکزاده

بگفتند او را بخاطر گذشت کـه تدبیری کند تا بمقصود خویشتن رسد چون زندانبانان خواستند که بخواب شوند ملکزاده را بزندان اندر کرده در بروی‌او ببستند ملکزاده شنیدکه‌حکیم میگرید و بپارسی نوحه میکند ومیگوید چگونه خودرا و ملکزاده ودخترك را ستم کردم که نه دخترك از برای ملکزاده گذاشتم و نه خود بمراد خویشتن برسیدم و اینها همه ازسوء تدبیر من بوده است از آنکه‌چیزی راکه نه در خور من بود طلب کردم وهرکس چیزی را که نه درخور اوست طلب کند بچنین ورطهٔ که من افتدم بیفتد چون ملکزاده سخن حکیم بشنید بپارسی با او گفت تا کی بدینسان نالان وگریان هستی مگر چنان دانستهٔ کـه آنچه‌بتو رسیده بکسی دیگر نرسیده چون حکیم سخن اورا بشنید با اوانس گرفت وحالت خود بلو شکایت کرد و مشقتی کـه بدو روی داده بود باو باز گفت چون بامداد بر آمد دربانـان ملکزاده را گرفته بیاوردند ملك را آگـاه کردند کـه‌این جوان دوش بدین شهر در آمد و فرصت آوردن به پیشگاه ملك نشد پس ملك با ملکزاده گفت از کدام شهری و چه نام داری و صنعت تو چیست و بدین شهر از بهرچه آمدهٔ گفت نامم‌بپارسی هرمز و شهر من پارس ومرا صنعت علم ودانش است خاصه علم طب را نیك دانم و در معالجت دیوانگان اوستادم‌وبدین سبب در اقالیم وشهرهاهمی گردم تا برعلم خود علمی فزایم واگر یکی بیمار بینم معالجتش‌کنم چون ملك سخن اوبشنید فرحناك شد و باو گفت ای حکیم دانشمند بهنگام حاجت بنزد ما رسیدهٔ آنگاه او را بحالت دخترك آگاه کرد وباو گفت که اگر تو آن دخترك را معـالجت کنی و او را از جنون‌برهانی هرچه از من تمنی‌کنی ترا بدهم چون ملکزاده سخن ملك بشنید گفت ای ملك‌مرا خبر ده کـه چند گاهست او دیوانه شده است واو را از کجا آوردهٔ پس

ملك حکایت از آغاز تا انجام بدو فروخواند و باو گفت آن شیخ زشت رو بزندان اندر است ملکزاده گفت ایهاالملك با اسب آبنوسین چه کردهٔ ملك گفت اسب درخزانه است ملکزاده با خودگفت رای صواب اینست که من پیش از همه کار مکان اسب بدانم اگر اعضای او سالم باشد مرا مقصود حاصل آید وگرنه باید بحیلتی خود را از این ورطه خلاص کنم آنگاه بملك گفت ایهاالملك من همی خواهم که آن اسب را ببینم شاید درآن اسب چیزی باشدکه‌درمعالجت مرا یاری کند ملك برخاسته دست او را بگرفت وبمکانی که اسب درآنجا بود در آمدند ملکزاده بگرد اسب بگشت و باعضای او مینگریست چون اسب را سالم یافت فرحناك شد و با ملك گفت ای ملك همی خواهم کـه دخترك را ببینم و امیدوارم کـه معالجت او در دست من باشد درحال ملك با ملکزاده نزد دخترك رفتند ملکزاده اورا چون دیوانگان یافت ولی‌دیوانه نبود خودرا چنان مینمود که کس بدو نزدیك نشود چون ملکزاده او را بدان حالت دید باو گفت ای فتنهٔ روزگـار ترا باکی نیست پس با او بملاطفت و نرمی سخن همی گفت تا خویشتن بدو بشناسانید چون دخترك اورا بشناخت فریاد بلندی برآورده از غایت فرح بی خود بیفتاد ملکزاده در حال دهان بگوش او بنهاد و باو گفت ای خاتون شکیبا شو تا حیلتی کنم و در خلاص ازاین ملك تدبیری نمایم وگرنه من وتودر ورطهٔ بزرگ هستیم وا کنون تدبیر اینست که من بملك بگویم که این دخترك دیوانه است و من معالجت او را ضامنم شما بند از او بردارید چون بند از تو بردارند تو با ملك سخن سنجیده بگو تا گمان کند که معالجت من ترا سودمند افتاده شاید مقصود حـاصل آید دختر گفت هرچه گوئی چنان کنم پس ملکزاده گفت

ای ملك از اقبال تو درد دخترك بدانستم و داروی او بشناختم واو را از جنون اندکی خلاص کردم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و شصت و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك برخاسته بنزد دختر شد چون دختر ملك صنعا او را بدید برخاسته زمین ببوسید ملك را از دیدن این حالت فرح و نشاط روی داد و کنیزکان را فرمود که بخدمت او قیام کنند و او را بگرمابه برده از بهر او زیور های زرّین ترتیب دهند کنیزکان زیور های زرّین و جامهٔ ملوکانه بدو بپوشانیده عقد گوهر ازگردن او بیاویختند و او را بگرمابه اندر برده بخدمتش قیام نمودند پس از آن از گرمابه‌اش برآوردند به بدرتمام همی مانست چون بنزد ملك بیامد ملك را سلام داد و پیشگاه ملك را ببوسید ملك را شادی بزرگ روی داد و بملکزاده گفت همهٔ اینها از برکت قدوم تو بود ملکزاده گفت ایهاالملك او را معالجت آنگه تمام شود که تو با لشکر خود بدان مرغزار که اینرا در آنجا گرفتهٔ در آئی و اسب آبنوسین با خود بیاوری که من در آنجـا عفریتی را که بدوچیره گشته ببندم وبزندان کرده بکشم که هرگز بسوی او باز نگردد ملك سخن او را بپذیرفته با لشکریان سوار گشت و اسب آبنوسین ودخترك را برداشته‌بسوی آن مرغزاربرفتندومردمان نمیدانستند که ملکزاده چه‌قصد دارد چون بدان مرغزار برسیدند ملکزادهٔ حکیم صورت امر کرد کـه دخترك را تا اسب آبنوسین یك تیر رس مسافت از ملك ولشکریان دور تربگذارند آنگاه ملکزاده بملك گفت مرا دستوری ده تا بخور در آتش کنم و عزیمت بخوانم و عفریتی را که بدخترك چیره گشته درزندان کنم که هرگز بسوی اوباز نگردد ولکن باید وقت عزیمت

خواندن من و دخترك بر اسب آبنوسین سوار باشیم چون ملك سخن او را بشنید فرحناك شد وملكزادهٔ حكیم نمارا اجازت داد ملكزاده براسب نشست ودخترك را نیزسوارکرد وملك با لشکریان بسوی او نظاره میکردند که ملكزاده دخترك را بخود محكم ببست واثرشانهٔ راست اسب را بجنبانید اسب برهوا بلند شد و لشکریان نظاره همی کردند تا ازدیدهٔ ایشان ناپدید شد و ملك تا هنگام شام بانتظار باز گشتن او بنشست چون باز نگشت او را پشیمانی بزرگ روی داد بـا لشکر خود بسوی شهر باز گشت و اما ملكزاده قصد شهر پدر کرده همی رفت تا بقصر پدر در آمد و دخترك را در قصر فرود آورد و خود بنزد پدررفته او را سلام داد و از آوردن دخترك اورا بیاگاهانید ملك اسباب عیش مهیاکرد واز برای مردم شهر ولیمه‌ها فروچید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدوشصت‌وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پدر ملكزاده از برای اهل شهر ولیمه ها بنهاد تا یکماه بساط عیش گسترده بودند پس از آن ملكزاده بحجلهٔ دخترك شد و با او در آمیخت و با انبساط وشادمانی بسر بردند و پدر ملكزاده اسب آبنوسین را بشکست و مکتوبی بپدر دخترك بنوشت و سرگذشت دختر را از برای او پیغام کرد و هدایای گرانمایه با مکتوب بسوی ملك صنعا بفرستاد چون رسول بصنعاء یمن برسید و پدر دخترك مکتوب بخواند فرحناك‌شد و هدایا بپذیرفت ورسول را گرامی بداشت پس از آن هدیه های قیمتی از برای دختر خود و داماد با همان رسول بفرستاد و رسول بسوی ملكزاده باز گشت و او را از فرح ملك صنعا بیاگاهانید وهرسال ملك صنعا از برای داماد خود هدیه ها میفرستاد تا اینکه پدر ملكزاده

درگذشت واوبجای پدربرتخت مملکت بنشست وبعدل وداد همی گذرانید تا اینکه کشورها بگرفت و همه را بطاعت بیاورد و در عیش و نوش بسر میبرد تا اینکه برهم زنندهٔ لذات و پراکنده کنندهٔ جماعات ومخرّب قصور و معمّر قبور به ایشان بتاخت .

حکایت وردالاکمام وانس الوجود



و از جملهٔ حکایتها اینست که در روزگار قدیم ملکی بود خداوند عزت و سلطنت و ورا وزیری بود ابراهیم نام و آن وزیر دخترکی داشت خوبروی بدانسان که شاعر گفته .

که آن آراسته زلفش زره گردد گهی چنبر — که آن پیراسته جعدش ببارد مشك و گه عنبر
بسان لاله رخساره نقاب لاله جراره — بر از عاج و دل از خاره تن از شیر و لب از شکر

و از غایت نیکوئی و نهایت خوبروئی او را وردالاکمام نام نهاده بودند و ملك را عادت این بود که درهرسال یکبار اعیان مملکت را ببازی گوی و چوگان جمع می آورد و چون آن روز میشد و مردم ببازی گوی و چوگان گرد می آمدند دختر وزیر در منظرهٔ نشسته ایشان را تفرّج میکرد از قضا در روزی که سواران ببازی گوی و چوگان مشغول بودند

دختر وزیر را در میان لشکر نظر بپسر ماه منظر سرو بالائی افتاد بادایهٔ خود گفت ای دایه این جوان نیکو روی که در میان لشکر است چه نام دارد دایه گفت این جوانان همه خوبرویند تو کدام یك ازایشان برگفتی دختر وزیر گفت صبر کن تا من او را بتو باز نمایم آنگاه دختر وزیر سیبی بگرفت و بسوی آن پسر بینداخت آن پسرسر برداشت دید که دختر وزیر در منظره نشسته چون آن پسر را چشم براو افتاد تیر عشق او را بخورد وخاطرش بدو مشغول گشته گفتهٔ شاعر بخواند.

دلم ایدوست تودانی که هوای تو کند　　لب من خدمت خاك كف پای تو کند
چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی　　تا چو تو عاشق تونیز دعای تو کند

چون سواران را بازی بانجام رسید دختر وزیر با دایه گفت آن جوان که بتو باز نمودم چه نام دارد دایه گفت نام او انس الوجود است دختر وزیر آهی برکشید وبفکرت فرورفت پس از آن این ابیات بخواند .

دلم عاشق شدن فرمود من برحسب فرمانش　　درافتادم بآن دردی که پیدا نیست درمانش
بقصدگوی باچوگان بمیدان دیدمش روزی　　ززلف اوویشت من حسد میبرد چوگانش
خم چوگان او با گوی هرساعت بمیدان در　　همان کردی که روز باد زلفش بازنخدانش
زرشك آنکه با زلفین مشکینش نیامیزد　　بآب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش

چون ابیات بانجام رسانید ابیات را بورقه بنوشت وورقه دربپیچیده بپارچهٔ حریرش بگذاشت و او را بزیر بالش نهاده بخفت آنگاه دایه ورقه از زیر بالش برداشته بخواند دانست کـه دختر وزیر بانس الوجود عاشق گشته پس دایه ورقه را فروپیچید و بجـای خود بنهاد چون خاتون او وردالاکمام بیدار شد دایه باو گفت ای خاتون تو میدانی که من از پند گویان تو هستم و برتو مهربانم بدانکه عشق کاری است دشوار پوشیدن آن آهن را میگدازد وسبب رنجوری و بیماری گردد وکسیکه عشق را آشکار

کند برو ملامت نیست کـه عشق اوّل زحوّا بود و آدم وردالاکمام گفت ای دایه داروی عشق چیست دایه گفت داروی عشق وصال است وردالاکمام گفت وصال از کجا باید یافت گفت ای خاتون وصل با نامه و پیغام و سخنان نرم توان یافت نامه و پیغام است که میان دوستان جمع آرد وکارهای دشوار آسان کند اگر تراکاری باشد من بپوشیدن راز تو و بردن نامه از دیگران سزاوار ترم چون وردالاکمام سخن او را بشنید فرحناك شد ولی خود را ازسخن گفتن باز داشت وبا خود گفت هیچکس از این کار آگاهی ندارد من راز خود باین زن آشکار نسازم تا اورا امتحان کنم پس دایه باو گفت ای خاتون من در خواب دیدم که شخصی با من گفت خاتون تو با انس الوجود عاشق یکدیگرند از کار ایشان غفلت مکن اگر نامهٔ دارند ببر و حاجت ایشان برآور و راز ایشان پوشیده دار کـه ترا سودمند خواهد بود من آنکه در خواب دیده بودم بتو باز گفتم اکنون فرمان تراست وردالاکمام باوگفت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدو شصت ونهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت وردالاکمام گفت ای دایه رازمن خواهی پوشید گفت من چگونه راز تو نپوشم که من از کنیزکان دیرین تو هستم پس وردالاکمام ورقهٔ را که شعر درو نوشته بود درآورده بدایه داد و گفت این مکتوب را بانس الوجود برسان وجواب ازبرای من بیاور دایه مکتوب گرفته بسوی انس الوجود رفت چون بنزد انس الوجود برسید دست او را ببوسید وبا سخنان مهرآمیز با او سخن گفت پس از آن ورقه بداد انس الوجود ورقه بخواند ومضمون بدانست درپشت ورقه این ابیات بنگاشت

من همان روزکه خال توبدیدم گفتم　　بیم آنست بدین دانه که در دام افتم

هرگز آشفتهٔ روئی نشدم یا موئی   مگراکنون که بروی توچوموی آشفتم
هیچ شك نیست که اینواقعه باطاق افتد   گربدانند که من با غم رویت جفتم

پس از آن مکتوب فرو پیچیده بدایه داد و گفت ای دایه خاتون خودرا از من سلام برسان دایه مکتوب گرفته بسوی وردالاکمام بازگشت و مکتوب بوی داد وردالاکمام مکتوب گرفته ببوسید وبچشمان خود بسود پس از آن مکتوب گشوده بخواند و مضمون بدانست در حاشیهٔ آن این ابیات بنوشت .

نه چندان آرزومندم که وصفش برزبان آید   اگرصد نامه بنویسم حکایت بیش ازآن آید
چه نیروی سخن گفتن بود مشتاق خدمت را   حدیث آنکه کند بلبل که گل دربوستان آید
نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری   کز آن جانب که او آید صبا عنبرفشان آید

آنگاه مکتوب فرو پیچیده بدایه بداد دایه مکتوب گرفته ازنزد وردالاکمام بدرآمد حاجب بانگ بر دایه زد که کجا میروی دایه گفت بگرمابه همیروم ولی دایه تشویش کرد و مکتوب ازو بیفتاد و کار دایه را بدینگونه شد اما مکتوب را یکی از خادمان وزیر در راه افتاده دید آنرا برداشته در پیشگاه وزیر حاضر آمد و با وزیر گفت ای خواجهٔ من این ورقه در راه افتاده یافتم وزیر ورقه را گرفته بگشود ابیات بخواند و مضمون آنها بدانست وخط بشناخت که خط دختر خویش است درحال برخاسته بنزد زن خود بیامد و از غایت خشم همیگریست زن وزیر گفت یا سیدی از بهر چه گریانی وزیر گفت این ورقه بگیر و در آنچه درویست نظاره کن زن وزیر ورقه بر گرفت و بخواند دید که دخترش ورد الاکمام بآن مضمون ابیات بانس الوجود نوشته زن وزیر را نیز گریه بگرفت ولی خود داری کرد و سرشکش را نگاه داشت و با وزیر گفت یا سیدی گریستن سود ندارد رأی صواب اینست که حیلتی کنیم تا ناموس تو محفوظ ماند و راز دختر

تو پوشیده شود وزیر گفت من بدختر خود از عشق انس الوجود بیم دارم مگر تو نمیدانی که پادشاه انس الوجود را بسی دوست دارد و بیم من در این کار از دو راه است یکی از دختر خود بیم دارم و یکی از پادشاه همی ترسم از آنکه انس الوجود ندیم پادشاهست بسا هست ازین کار حادثهٔ بزرگ روی دهد باز گو که درین کار رأی تو چیست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب سیصد و هفتادم برآمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر با او گفت ترا در این کار رأی چیست زن وزیر گفت صبر کن تا نماز استخاره بجا آورم واستخاره کرد پس از آن با وزیر گفت در میان دریای کنوز کوهیست که او را جبل ثکلی خوانند وبدان کوه کس نتواند رسید مگر به مشقت بسیار تو از برای دختر در آنجا مکانی ترتیب ده دختر بدانجا بفرست وزیر را گفتهٔ زن دلپسند افتاد و هر دو متفق شدند بر اینکه در آن کوه قصری بنا کنند و دختر را درآن قصر جای دهند و آذوقهٔ یکساله او را در نزداو بگذارند وکسی را از بهر خدمت ومؤانست او بگمارند درحال وزیر بناها و نجارها جمع آورده بسوی آن کوه بفرستاد ودر آنجا قصری بزرگ ومحکم بنیان بنا کردند پس ازآن زاد وراحله مهیا کرده شب بنزد دختر بیامد واورا بمسافرت امر کرد چون دختر بیرون آمد و اوضاع سفر مشاهده کرد بگریست و صورت حادثه بر طاق در بنوشت که انس الوجود را ازماجرای خود آگاه کند واین ابیات نیز بنوشت

ما برفتیم وتو دانی ودل غم خور ما   بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما
از نثار مژه چون زلف تودر زر گیرم   قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما
فلك آواره بهر سو کندم میدانی   رشك میآیدش از صحبت جان پرور ما
بسرت گرهمه آفاق بهم جمع شوند   نتوان برد هوای تو برون از سر ما

چون ابیات بانجام رسانید سوار شدواو را منزل بمنزل همی‌بردند تابدریای کنوز برسیدند ودرکناردریا خیمه بزدند وکشتی بزرگ ازبرای دخترك مهیّا کردند و دخترك را بـا کنیزك او بکشتی بنشاندند و وزیر فرمود که چون کشتی بکوه ثکلی برسد دخترك را با کنیزك او در قصر بگذارند و کشتی باز گردانده در ساحل کشتی را بشکنند خادمان هرآنچه که وزیر گفته بود بجا آوردند و باحوال دخترك همی گریستند ایشان را کار بدینگونه شد و اما انس‌الوجود چون از خواب برخاست دوگانه بجا آورد پس از آن سوار گشته به‌پیشگاه سلطان رفت بعادت معهود ازدرخانهٔ وزیر بگذشت و بدرخانه نظاره کرده اشعار را بدرخانه نوشته یافت بخرمن وجودش شرر افتاد وبسوی خانهٔ خود بازگشت ولی‌قرارنمیگرفت وشکیبائی نداشت و پیوسته در اضطراب بود تـا اینکه شب در آمد شبانگاه از خانه بدر شد و در بیابان حیران همی رفت ونمی دانست که بکجا رود پس همهٔ آن شب‌را برفت وروزدیگرنیزهمی‌رفت تا گرمی آفتاب سخت‌وانس‌الوجود را تشنگی غلبه کرد نظاره کرده درختی بدید که در کنار درخت آبی بود روان پس بسوی آن درخت بنشست و خواست که آب بنوشد دید که آب در دهان او طعمی ندارد وحالش دگرگون است وپاهای او ازرفتن آماس کرده از این حالت گریان شد و سخت بگریست و آب از دیده فرو ریخت و این ابیات بخواند .

تا کی ای‌جان اثر وصل تونتوان دیدن — که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
عقل بیخویشتن‌ازعشق‌تودیدن تاچند — خویشتن‌بیدل‌ودل بیسروسامان‌دیدن
هرشبم زلف سیاه تو نمایند بخواب — تاچه آید بمن ازخواب پریشان دیدن

چون ابیات باتمام رسانید چندان بگریست که خاك ترشد پس‌ازآن برخاسته روان گشته ودر بادیها همی رفت ناگاه درندهٔ بیرون آمد که‌سر

او بزرگتر از گنبد ودهان او گشاده تر از در غار بود و دندان ها مانند دندان های پیل داشت چون انس‌الوجود او را بدید مرگ را یقین کرد و روی بقبله آورده شهادت برزبان راند ولی در کتاب ها خوانده بود که درندگان را با سخن نرم فـریب توان‌داد پس انس‌الوجود باو گفت ای سلطان درندگان و ای رحم کنندهٔ درماندگان من عاشقم و از جدائی بهلاکت نزدیکم برمن ببخشای و به بیچارگیم رحمت آورچون شیر مقالت او را بشنید پستر رفت و بردُم خود بنشست و سر بسوی دُم خود برده با دُم بازی کردن آغازید آنگاه انس‌الوجود این دو بیتی برخواند.

ای شیر ترا بشیر یزدان سوگند — یکسو شو وره برمن بیچاره مبند
رحم آوربراین تن که زعشق‌است‌نزار — در پنجهٔ خویش صید لاغر میسند

چون شعر بانجام رسانید شیر برخاسته بسوی او برفت
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و هفتاد و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت شیر بر خاسته بسوی او برفت و باو مهربانی آشکار نمود و او را با زبان خود بلیسید و در پیش روی او روان شد و او را اشارت کرد که از پی‌من بیا انس الوجود نیزاز پی او روان شد وهمیرفتند تا اینکه شیر اورا بفراز کوهی برده در آنسوی کوه فرود آورد و اثرپائی را بانس الوجود باشارت بنمود و خود باز گشت انس الوجود دانست که جای پای کسانیست که ورد الاکمام را برده اند پس انس الوجود همان اثر پا را گرفته شبان روز همیرفت تا کنار دریای کنوز برسید و اثر در در آنجا تمام شد انس الوجود دانست که ایشان بدریا نشسته اند از ایشان نومیدشد و آب از دیده فرو ریخت و این ابیات بخواند

عشق دردل ماندو یار از دست رفت — دوستان دستی که کار از دست‌رفت

بخت و رای و زور و زر بودم ولیك | تا غم آمد هر چهار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در سر بماند | صبر و آرام و قرار از دست رفت
مرکب سودا دوانیدن چه سود | چون زمام اختیار از دست رفت

چون ابیات بانجام رسانید چندان بگریست که بیخود افتاد و دیرگاهی بیخود بود چون بخود آمد بچپ و راست نگاه کرده کسی را ندید از وحشیان برخود بترسید بفراز کوهی بلند که درآنجا بود رفته دربای سنگی بنشست و همی گریست که ناگاه آوازی شنید که از غار همی آمد و آن آواز از عابدی بود که ترك دنیا گفته بعبادت پروردگار مشغول گشته بود پس انس الوجود بسوی غار رفته سه بار درغار زد عابد اورا پاسخ نداد وبیرون نیامد انس الوجود آهی برکشید و این ابیات بخواند.

نه کسی یك نفس مرا مونس | نه کسی یك زمان مرا غمخوار
رویم ازخون چولالهٔ خود رنگ | اشکم از غم چو لؤلؤ شهوار
نفسم سرد و سینه آتش گاه | دهنم خشك و دیده طوفان بار
تن بفرسود چند از این محنت | دل بیاساود چند از این آزار

چون ابیات بانجام رسانید دید که در غار را بگشودند انس الوجود بدر غار آمده عابد را سلام داد عابد ردّ سلام کرد وباو گفت نام توچیست گفت نام من انس الوجود است عابد گفت از بهر چه بدین مکان آمدهٔ انس الوجود حکایت خودرا ازآغاز تا انجام بعابد فرو خواند عابد بحالت او بگریست و باو گفت ای انس الوجود من بیست سال است که درین مکان هستم دراینجا کسی ندیده بودم مگر دیروز که آواز گریهٔ شنیدم بسوی ایشان نظر کردم دیدم که گروهی در کنار دریا خیمه زده‌اند پس از ساعتی بکشتی نشسته برفتند جمعی ازایشان ازدریا باز نگشت و جمعی دیگر کشتی ازدریا باز گردانده بشکستند وازپی کارخویش رفتند گمان دارم آنجماعت

آنان باشند که تو در ایشان همی گردی اندوه تواند وهیست بزرگ وهیچ عاشقی نیست که باندوه گرفتار نباشد پس عابد این ابیات بخواند.

عشق جوشد بحر را مانند دیگ | عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق جان طور آمد عاشقا | طور مست و خرّ موسی صاعقا
باغ سبز عشق کوبی منتها است | جزغم وشادی در وبس میوهاست
عاقبت جوینده یابنده بود | که فرج از صبر زاینده بود

چون عابد ابیات بانجام رسانید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هفتاد و دوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عابد چون این ابیات بانجام رسانید او وانس الوجود چندان بگریستند که کوه از گریستن ایشان بناله در آمد و از غایت گریه و زاری بیخود بیفتادند چون بخود آمدند عابد با انس الوجود گفت من امشب بعد از نماز از برای تو استخاره کنم تا معلوم شود که چه بایدت کرد انس الوجود را کار بدینجا رسید و اما وردالاکمام چون بکوه ثکلی رسید و خود را با دایهٔ خویش تنها دید بگریست و گفت بخدا سوگند ای قصر تو نیکو مکانی ولکن جای حبیب من در تو خالی است پس وردالاکمام درآن جزیره پرندگان بسیار بدید خادم خودرا فرمودکه دامی برنهاده از آن پرندگان صید کنند و هرچه صید کنند بسقفی بگذارد پس از آن خود در منظرهٔ قصر بنشست ازانس الوجود یاد کرده آب ازدیدگان فرو ریخت و این ابیات بخواند.

وقت است اگر ازپای درآیم که همه عمر | باری نکشیدم که بهجران تو ماند
سوزدل یعقوب ستمدیده زمن پرس | کاندوه دل سوخته هم سوخته داند
دیوانه اگر پند دهی خود نپذیرد | وز بند نهی سلسله از هم گسلاند

ما بی تو بدل بر تزدیم آب صبوری | در آتش سوزنده صبوری که تواند
گر بار دگر دامن کامی بکف آرم | تا زنده‌ام ازچنگ منش کس نرهاند

چون شب در آمد وردالا کمام را وجد و شوق افزون تر گشت و از روز های گذشته یاد کرد و این ابیات بخواند.

سرآن ندارد امشب که برآید آفتابی | چه خیالها گذر کرد وگذر نکرد خوابی
نفس خروس بگرفت که‌نوبتی بخواند | همه بلبلان بمردند ونماند جز غرابی
نفحات صبح دانی بچه‌روی‌دوست‌دارم | که بروی‌دوست‌ماند که برافکند نقابی

وردالا کمام را کار بدینگونه شد و اما انس‌الوجود عابد باو گفت باین صحرا رفته شاخ های درخت برچین و بنزد من بیاور انس‌الوجود شاخها فروچیده بنزد عابد آورد عابد از آنها سبدی بافت و با انس‌الوجود گفت دراین بادیه گیاهی میروید وبرریشهٔ خود خشك میشود تو دربادیه شو و از آن گیاهان خشکیده جمع آورده این سبد پر کن و دهان سبد را به بند و او را بدریا انداخته‌سوار شو و در دریا همیرو شاید که بمقصود برسی کـه هر که از جان نگذرد بمقصود نخواهد رسید انس‌الوجود گفت سمعاً و طاعةً پس عابد را وداع کرده ازنزد اوباز گشت وسبد پراز گیاهان خشك کرده سر سبد را استوار بست و بر او سوار گشته درروی آب همی رفت وموج های دریا اورا گاهی بالا میبرد و گـاهی بزیرمیآورد تااینکه از قضا پس از سه روز آن سبد را موج دریا بجبل ثکلی بینداخت و انس‌الوجود از گـرسنگی و تشنگی بهلاک نزدیك بود پس در آن مکان نهر های روان ومرغ های خوش الحان ودرختان میوه دار بدید ازمیوهٔ درختان بخورد و از آب نهر ها بنوشید و باین سوی وآن سوی همی رفت ته‌از دور قصری دید بسوی آن قصررفته دید که قصری‌است محکم اساس و بلند کرپاس ولی در قصر را بسته یافت سه روز درآنجا بنشست روزسیم

در گشوده شد خادمی از قصر بدر آمد انس‌الوجود را دید در آنجا نشسته باو گفت تو از کجائی و بدین جایگاه ترا کـه رسانید انس‌الوجود گفت



از اصفهان هستم وببازرگانی دردریا سفر میکردم کشتی من بشکست موج مرا بدین جزیره بینداخت خادم اورا درآغوش کشید و گفت ای مبارك

بی خوش آمدی که اصفهان شهر منست و در آنجا دختر عمّی دارم که او را دوست میداشتم و من خوردسال بودم که بدخترعمّ خود عشق میورزیدم طایفهٔ بجنگ در آمدند و ما را باسیری بردند و درخورد سالی مردی مرا ببریدند ومرا بفروختند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و هفتاد و سیم برآمد

گفت ایملك جوانبخت گفت مردی مرا ببریدند و مرا بفروختند پس از آنکه خادم با انس الوجود سر گذشت بانجام رسانید و را بساحت قصر برد انس الوجود در میان قصر درباچهٔ دید بزرگ و بگرد آن درختان سبز و خرم و مرغان خوش الحان در قفسهای سیمین و زرین از درختان فرو آویخته و آن مرغان بالحان خوش همی خواندند چون انس الوجود بقفس نخستین رسید در آن قفس بلبلی دید که میخواند انس الوجود چون آواز بلبل بشنید بیخود افتاد چون بخود آمد آواز بناله بلند کرد و این بیت بخواند

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم   تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

پس از آن آنقدر بگریست که بیخود افتاد چون بخود آمد برخاسته همیرفت تابقفس دویمین برسید درآن قفس نیز بلبلی دید که بآواز خوش میخواند در حال انس الوجود بنالید و این ابیات بخواند

هر شبی بلبل چرا چندین همی زاری کند   گرنه با وی گل چو با من دلبرم خواری کند
گرمن ازهجر آن گلرخ کنم زاری رواست   اوچرا در وصل گل باری همی زاری کند
لکن آن زاری چنان دانم که از بهر منست   زانکه او عشاق را همواره غم خواری کند
چون همی بیند که من یاری ندارم در فراق   با من اندر ناله کردن هر شبی یاری کند

چون ابیات بانجام رسانید بسوی قفس سیمین برفت در آن قفس

عندلیبی دید چون عندلیب را چشم بانس الوجود افتاد ترانه ساز کرد و انس الوجود از خواندن او این ابیات بخواند

گرفاش کرد راز مرا ساز عندلیب   کس نیز فاش کرد همه رازعندلیب
چون عندلیب ناله کنم درفراق یار   وقت سحر چو بشنوم آواز عندلیب
پروازجان من همه برباد دلبراست   تا نزد گل بود همه آواز عندلیب

چون ابیات بانجام رسانید بسوی قفس چارمین رفت بلبلی در آنجا دیدکه نوحه همی کند چون انس الوجود نوحهٔ بلبل بشنید آب ازدیدگان بریخت و این دو بیت بخواند.

گرچه من بلبل زدرد عاشقی مدهوش نیست   پس چرا ازناله کردن یکزمان خاموش نیست
نیست چون آواز بلبل غمگسار من کنون   چون مرا آواز چنگ آن صنم درگوش نیست

پس از آن اندکی برفت قفسی دیدکه ازهمه قفس ها بهتر بود چون بر آن قفس نزدیك شد کبوتری در آنجا یافت که نوحه های شور انگیز میکرد چون او را بدینحالت بدید آب از دیده روان ساخته این دو بیت برخواند.

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی   کش یار هم آواز بگیرند بدامی
از من مطلب صبر جدائی که ندارم   سنگست فراق و دل محنت زده جامی

چون انس الوجود شعر بانجام رسانید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هفتاد وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون انس الوجود ابیات بانجام رسانید کبوتر را گوش بآواز انس الوجود بود درحال بانگ برآورد وبنوحه وزاری افزوده این ابیات بخواند.

خوشتر از ایام عشق ایام نیست   بامداد عاشقان را شام نیست

کام هر جوینده را آخـر است / عاشقان را منتهـای کام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی / آن کجا داند که درد آشام نیست

پس از آن انس الوجود روی بخادمك اصفهانی کرده باو گفت دراین قصر کیست واورا که بنا نهاده خواجه سرا گفت این قصر را وزیر فلان پادشاه از بهر دختر خود بنا کرده که از عوارض روزگار برو بیم داشت و اکنون او را با تابعان او در این قصر جای داده و در قصر را نگشایند مگر در سالی یکبار که از برای ایشان آذوقه بیاورند انس الوجود با خود گفت لله الحمد که مقصود حاصل گشت ولـکن مدتی بایست تاخون شیر شد و دیر گاهی باید که سال بسر آید انس الوجود را کار بدینجا رسید و اما وردالاکمام راخواب وخورگوارا نبود نشستن وخوابیدن نمیتوانست او را شور عشق بی طاقت کـرد و شکیبائی نتوانست ناچار برخاسته در اطراف قصر بگشت واز هیچ جا راه بدر شدن نیافت آنگاه آب ازدیدگان بریخت و این ابیات بخواند .

منم امروزودلی زانده گیتی بدونیم / جای آنست کنونم که بجان باشد بیم
نه مرا مسکن وماوی نه مرا خانه وجا / نه مرا مونس وغمخور نه مرا یار وندیم
حالت خودبکه گویم من مظلوم وغریب / چارهٔ خودز که جویم من رنجور وسقیم

چون وردالاکمام ابیات بانجام رسانید بیام قصر برآمد وخود را از بام قصر با ریسمانی بزمین بیاویخت ودر کوه وهامون همی رفت تا بکنار دریا رسید صیادی‌را دید که بکشتی نشسته صید همی کرد چون وردالاکمام رابدید کشتی‌بمیان دریا راند وردالاکمام اورا آوازداد واین‌ابیات بخواند

ایهاالصیاد از من منما هیچ حذر / که‌من خون‌شده دل‌نیستم الا زبشر
سرگذشت من بیچاره یکی بازشنو / که مرا گردش ایام چه آورد بسر
عاشق روی بتی گشتم سیمین‌رخسار / که‌مرا هجر رخش‌دارد درخساره چوزر

نه کسی میبرد ازمن سوی‌او هیچ بیام / نه کسی آورد ازاوسوی من هیچ خبر
گشته در بادیهٔ هجرویم سرگردان / کیست آنکو شودم‌سوی وصالش رهبر

چون صیاد ابیات اورا بشنید ایام جوانی بخاطر آورده از روزگار عشق خود یاد کرده بگریست واین ابیات برخواند .

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی / خوشا با پری چهرگـان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن / بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی کنـی عیش زیرا / کـه هنگام پیری بود نا توانی

چون ابیات بانجام رسانید طناب کشتی را در ساحل ببست و بنزد وردالاکمام آمده باو گفت بکشتی اندر آی تا ترا بهر جائی که خواسته باشی برم وردالاکمام بکشتی در آمد صیاد کشتی براند و کشتی بسرعت همی رفت تا اینکه در کنار دریا بشهری برسیدند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت در کنار دریا بشهری برسیدند ودرآن شهر ملکی بود با سطوت کـه او را درباس میگفتند و در آن وقت با پسر خود در قصر مملکت نشسته ازمنظرهٔ قصر بهرسو نظاره میکردند ناگاه ایشان را چشم بسوی دریا افتاد وبکشتی اندردخترکی را دیدند که چون بدر ازافق طالع گشته و در گوش او گوشوارهٔ بلخشی و در گردن او عقدی از گوهر های گرانمایه پدید بود ملك دانست که او از دختران بزرگان وملوك خواهد بود پس ملك ازقصرفرود آمد وکشتی‌را دید که درساحل ایستاده ودختری در کشتی خفته و صیاد طناب کشتی همی بندد ملك دخترك را از خواب بیدار کرد و باو گفت تو از کجائی و دختر کیستی وسبب آمدنت بدینجا چیست وردالاکمام گفت من دختر ابراهیم وزیرملك شامخ هستم وآمدن

من بدینجا سببی عجیب دارد پس تمامت قصّه را برو فرو خواند و هیچ چیزازاوپوشیده نداشت پس‌ازآن آب دیدگان فروریخته این‌ابیات بخواند

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید — چو بلبلم هوس ناله های زار آید
میان انجمن از لعل او چوآرم یاد — مرا سرشك چویاقوت دركنار آید
زرنگ لاله مرا روی دلبر آید باد — ز شكل سبزه مرا یاد خطّ یار آید
فراق یار بیكبار بیخ صبر بكند — بهار وصل ندانم كه كی ببار آید

چون ابیات بانجام رسانید قصّه را دگربار بملك فروخواند وگریان گریان این دو بیت برخواند .

من یار دلی داشتم بسامان — امسال دگر گون شد و دگر سان
فرمان دگر كس برد دل من — این را چه حیل باشدوچه‌درمان

چون ملك سخنان او را بشنید واز عشق او آگاه شد دلش بروی بسوخت و باو گفت تو بیم مدار كه ناچار من ترا بمراد برسانم و كسی‌را كه تو عاشق اوئی بنزد تو آورم و گفت :

چونكه‌دانستم كه‌رنجت چیست زود — در علاجت سحر ها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن كه من — آن كنم با تو كه باران در چمن

پس از آن ملك درباس وزیر خودرا بخواست و لشكری انبوه باو داد و مالی بسیار برسم هدیت بار بست ووزیر را فرمود كه آن مال بسوی ملك شامخ برده باو بگوید كه در نزد او جوانی است انس‌الوجود نام او را بسوی من بفرستند تادختر خود باوتزویج كنم پس ازآن بهمین مضمون مكتوبی نوشته بوزیر بداد و وزیر را بآوردن انس‌الوجود تاكید كرد و باو گفت اگرانس‌الوجود را نیاوری تراازوزارت معزول كنم پس وزیرهدیه‌ها برداشته بسوی ملك شامخ روان شد چون بملك شامخ برسید سلام ملك درباس باو برسانید و مكتوب و هدیت بوی بداد چون‌ملك شامخ مكتوب

بدید و نام انس‌الوجود را نظر كرد سخت بگریست و با وزیر ملك درباس گفت كجاست آنكه تو از بهر او آمدهٔ ای وزیر بدانكه انس‌الوجود رفته است و ما مكان او را نمیدانیم تو اورا از بهر من بیاور من چندین برابر این هدیتها بتو بدهم پس از آن ملك شامخ بگریست واین دوبیت بخواند

هركه درمان كرد مرجان مرا — برد گنج درّ و مرجان مرا
جان‌من‌سهل است‌جان‌جانم‌اوست — دردمندو خسته‌ام درمانم اوست

وروی بوزیر ملك درباس كرده باو گفت تو بسوی خواجهٔ خود شو و باو بگو كه انس‌الوجود سالیست كه غایب شده و كسی نمیداند كه او در كدام سرزمین است وزیر گفت ای پادشاه خواجه‌ام با من گفته كه اگر اورا نیاوری ترا معزول خواهم كرد من چگونه بسوی خواجهٔ خود روم ملك شامخ بوزیر خود ابراهیم گفت تو نیز با وزیرملك درباس برو و انس‌الوجود را در اطراف بلاد جویان شو ابراهیم گفت سمعاً و طاعةً پس تابعان خود را برداشته در صحبت وزیر ملك درباس بجستجوی انس‌الوجود روان شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و هفتادو ششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ابراهیم در صحبت ملك درباس بجستجوی انس‌الوجود روان شدند و بهرجا كه میگذشتند و هركس كه میدیدند از انس‌الوجود جویان بودند كسی ازو خبری نمی گفت و پیوسته درشهرها ودهكده ها همی‌رفتند ودركوهها وبیابانها همی گشتند تا بكناردریای كنوز برسیدند كشتی حاضرآورده بكشتی بنشستند وهمی‌رفتند تابنزد جبل ثكلی برسیدند وزیرملك درباس بابراهیم گفت این كوه را چرا جبل ثكلی خوانند ابراهیم گفت درروزگارقدیم جنّیهٔ ازجنّیان جوانی از آدمیان را دوست میداشت

عشق آن جوان بدوچیره شد از پیوندان خویشتن بخود بترسید ودر روی زمین جائی را تفتیش میکرد کـه در آنجا از پیوندان خویش پنهان شود این کوه را یافت که هیچکس ازجنیان و آدمیان بدینجا راه نداشت پس معشوق خود را بربود ودراین مکان بگذاشت وخود گـاهی نـزدیك اقوام خود میرفت و گـاه به پنهانی بدین کوه میآمد و دیرگاهی بدینسان بودند تا اینکه از ایشان کودکان متولد شدند و هر کس از بازرگـانان دریا بر این کوه میگذشت آواز گریه کودکان را چون آواز گـریهٔ زنی که از فرزندان جدا شده باشـد می شنیدند و می گفتند که آیا در اینجـا زنی هست ثکلی یعنی زنی هست که فرزند او مرده بـاشد پس بدان سبب این کوه را جبل ثکلی نامیده اند وزیر ملك در باس از سخن او شگفت ماند وهمیرفتند تابدر قصر برسیدند در بکوفتند درحال در گشوده شد وابراهیم بساحت قصر در آمد در میان خادمـان ورد الاکمام جوانی پریشان حال که انس الوجود بود بدید از خادمان پرسید که این کیست و از کجاست گفتند او جوانی است بازرگان که مال او غرق گشته و خود نجات یافته واو را جذبهٔ رحمانی هست وزیر ملك شامخ او را در آنجا گذاشته درون قصررفت ودختر خود وردالاکمام را بقصر اندرنیافت از کنیزکانی که درآنجا بودند سؤال کرد گفتند ما ندانستیم که او چگونه رفت و در نزد ماروزکی چند بیش نماند ابراهیم وزیر آب از دیده روان ساخته واین ابیات بخواند

تا رفت مرا ازنظر آن چشم جهان بین — کس واقف ما نیست که ازدیده چها رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت — عمریست که عمرم همه درکار دعا رفت
احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست — درسعی چه کوشیم که ازمروه صفا رفت

چون ابیات بانجام رسانید گفت از قضای خدا گریز گـاهی نیست و حکم تقدیر را چاره نتوان کرد پس از آن ببام قصر بر آمد ریسمانی را

بطرفهای قصر بسته و بزمین آویخته یافت دانست که دخترش از آن مکان فرود آمده و به بیراهه رفته است گریان گریان از بام قصر فرود آمـد و خادمان رافرمود که باطراف کوه پراکنده گشته خاتون خویشتن تفتیش کنند ایشان تفتیش کردند و اثری نیافتند ایشان را کاربدینجا رسید واما انس الوجود چون بدانست که ورد الاکمام از قصر بدر رفتـه است صیحهٔ بلند بزد و بیخود بیفتاد ایشان گمان بردند که او را جذبهٔ رحمانی بگرفت و انس الوجود دیر گاهی بیخود ماند خادمان از زندگی او نومید شدند و ابراهیم وزیر را از ناپدید شدن دختر خـاطر بحزن و اندوه مشغول بود و وزیر ملك درباس چون ازسفر خود مقصود حاصل نکرد برخاست که بسوی بلاد خود رود وابراهیم وزیررا وداع کرد وباو گفت همیخواهم که این فقیر مجذوب را با خود برم شاید ببرکت او خدای تعالی ملك را بمن مهربان سازد که من درین فقیر جذبهٔ رحمانی همی بینم و چون او را بشهر خود برم از آنجا بشهر اصفهانش بفرستم که بشهر ما نزدیك است ابراهیم وزیر گفت آنچه خواهی بکن پس هر یك ازآن دو وزیر یکدیگر را وداع کـرده بسوی بلاد خویشتن باز گشتند و وزیر ملك درباس انس الوجود را با خود برداشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر ملك درباس انس الوجود را با خود بر داشت و سه روز او را همی برد ولی انس الوجود بیخود بود چون بهوش آمـد وزیر را آگـاه کردند وزیر گـلاب و شکر از برای او بفرستاد گلاب برو بفشاندند و شکرش بچشاندند و پیوسته روان بودند تا بشهر ملك درباس نزدیك شدند ملك آمدن وزیر بدانست رسول بسوی وزیر بفرستاد که اگر انس الوجود را با خود نیاوردهٔ بشهر اندر میا چون وزیر فرمان ملك

بشنیدکار برو دشوار شد و وزیر از بودن ورد الاکمام درنزد ملك آگاهی نداشت وسبب فرستادن اورا ازپی انس الوجود نمی دانست و انس الوجود نمی دانست که او را بکجا میبرند و ازاینکه وزیر را بطلب او فرستاده اند آگاهی نداشت و وزیر نمی دانست که این جوان انس الوجود است پس او را حاضر آورده باو گفت ملك مرا از پی حاجتی فرستاده بود و آن حاجت روا نگشت اکنون که ملك آمدن مرا دانسته رسول پیش من فرستاده وفرمان داده که اگر حاجت نیاورده است بشهر اندر نیاید انس الوجود باو گفت حاجت ملك چه بود وزیر تمامت حکایت باو باز گفت انس الوجود باو گفت هراس مکن مرا بسوی ملك ببر که من آمدن انس الوجود را ضامن شوم وزیر باو گفت آیا راست میگوئی آوردن انس الوجود را ضامن میشوی او گفت بخدا سوگند راست میگویم پس وزیر فرحناك شدو سوار گشته او را با خود برداشت و بسوی ملك برفت چون به پیشگاه ملك برسیدند ملك با وزیر فرمود کجاست انس الوجود انس الوجود گفت ایها الملك من مکان انس الوجود را میشناسم ملك اورا بنزد خود خواند و باو گفت انس الوجود در کجاست گفت انس الوجود بدینمکان نزدیك است ولکن تو مرا خبر ده که او را از بهر چه میخواهی تا من او را نزد تو حاضر آورم ملك بر خاسته انس الوجود را بخلوتگاه برد و قصه را از آغاز تا انجام باو گفت انس الوجود گفت ایملك جامهٔ فاخر آورده بمن بپوشان تا من انس الوجود را از برای تو بیاورم پس جامهٔ ملوکانه بیاوردند و بانس الوجود بپوشاندند انس الوجود گفت ایها الملك من انس الوجود هستم پس از آن این ابیات بخواند

آندوست که من دارم آن یار که من دانم   شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت آن بکند بامن کان شاخ صنوبر را   بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای خوبتر ازلیلی بیم است که چون مجنون   عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

دستی زغمت بر دل پائی زپیت در گل   با اینهمه صبرم هست وز روی تو نتوانم

چون انس الوجود ابیات بانجام رسانید ملك درباس باو گفت بخدا سوگند که شما هر دو عاشق صادق هستید و کار شما کاریست عجیب ملك قاضی وشهود حاضر آورده صیغهٔ ورد الاکمام را برای انس الوجود بخواندند آنگاه ملك درباس رسولی بنزد ملك شامخ فرستاد و آنچه که از برای ورد الاکمام و انس الوجود روی داد از برای ملك بنوشت ملك شامخ را از شنیدن این واقعه غایت شادی روی داد و مکتوبی بملك درباس بنوشت بدینمضمون که چون عقد ایشان در نزد تو بوده است عیش ایشان را من باید بر پا بدارم پس از آن اسبان و استران و اشتران با جمعی از لشکر بطرف ایشان بفرستاد چون مکتوب بملك درباس رسید مالی بسیار بانس الوجود و ورد الاکمام بداد و لشکر انبوه در صحبت ایشان روانه ساخت و ایشان همیرفتند تا بشهر خویشتن برسیدند ملك شامخ مطربان و مغنیان جمع آورد و سفرهها بگسترد تا هفت روز بساط عیش گسترده بود و همه روز ملك شامخ خلعتهای فاخر بخورد و بزرگ میداد و خوانها ازبرای غریب وبومی مینهاد پس ازآن انس الوجود بحجلهٔ عروس درآمد و او را در آغوش گرفت و از غایت شادی بگریستند پس ورد الاکمام وانس الوجود یکدیگر را درآغوش گرفتند و بیخود بیفتادند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هفتاد و هشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت انس الوجود با ورد الاکمام ازلذت وصل بیخود بیفتادند چون بخود آمدند انس الوجود این ابیات برخواند.

من آن کشیدم وآن دیدم ازغم هجران   که هیچ آدمئی نیست دیده دردوران
کنون وصال همه بردلم فرامُش کرد   خوشا وصال بتان خاصه ازپس هجران

هزار شادی دیدم بیك شب از دلبر   هزار خوشی دیدم بیك شب ازجانان

وردالاکمام از وصال معشوق شادمان بود واین ابیات همی خواند.

از یارمرا خوشتر ونیکو بود امسال   همواره بدینحال بماناد مرا حال
من یار همی روی بچنگال بکندم   زان سرو همی گل چنم امسال بچنگال
امسال طرب دیدم ازآن ماه بیك روز   چندانکه عنا دیدم ازویار بیك سال

پس انس الوجود بوسه ازلبان او بگرفت و این ابیات بخواند.

ای نگاریده نگاری که زتو مجلس من   که چو کشمیر بود گاه چوفرخار بود
درهر آنخانه که ازهم بگشائی لب وزلف   شکر و مشك در آنخانه بخروار بود
بسر تو که توانگر شود ازمشك وشکر   هر که را با لب وزلف توسروکار بود
گر گنه کارنشد زلف توبرعارض تو   چون بسندی که همه ساله نگونسار بود
ورگنه کردچرا یافت بخلد اندرجای   خلد آراسته کی جای گنه کار بود

وتا هفت روز درعیش وشادی بسربردند وشب از روز نمیدانستند پس از آن از حجله بدر آمدند و بمردم خلعت و مال بخشیدند پس از آن وردالاکمام فرمود که گرمابه را خلوت کنند وبانس الوجود گفت ای نور دیدگان من قصد من اینست که ترابگرمابه اندر تنهابیبنم واین دوبیت بخواند

امروز مرا رای چنانست که تا شب   پیوسته ترا بینم و تو نیز مرا بین
چشم من وآن روی پر ازلاله و پرگل   دست من وآن زلف پرازحلقه وپرچین

آنگاه برخاسته بگرمابه اندر شدند ودرآنجا آن روز را به تنعّم بسر بردند پس از آن بقصر باز گشتند وبعیش و نوش بسر میبردند تا برهم زنندهٔ لذّات وپرلد کنده کنندهٔ جماعات بدیشان بیامد سبحان من لایحول ولایزول

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب از داستان فروبست

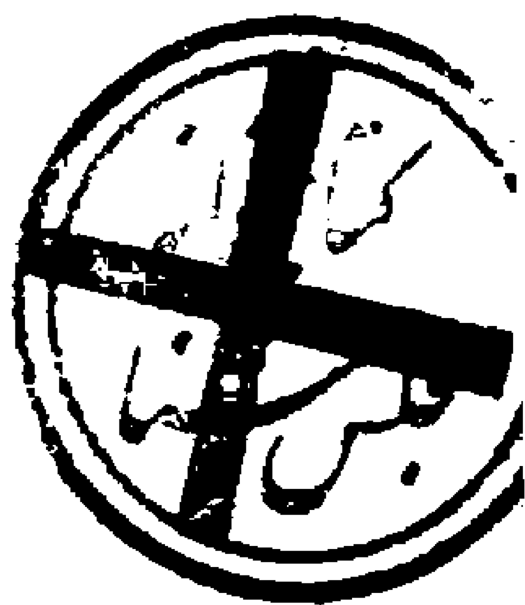
پایان جلد دوم



فهرست حکایات جلد دوم

حکایات حیوانات	**٤**
حکایت شبان وفرشته	١٤
حکایت مرغابی وسنگ پشت	١٨
حکایت روباه و گرگ	٢٠
حکایت موش وسموره	٣٣
حکایت کلاغ و گربه	٣٥
حکایت روباه و کلاغ	٣٦
حکایت خار پشت وقمری	٤١
حکایت بوزینه ودزد	٤٤
حکایت گنجشك وطاوس	٤٥
حکایت علی بن بکار وشمس النهار	**٤٧**
حکایت ملك شهرمان وقمرالزمان	**٩٢**
حکایت نعمت ونعم	٢١٥
باقی حکایت قمرالزمان	٢٣٨
حکایت علاء الدین ابوالشامات	**٢٤٣**
حکایات کریمان	**٣٠٨**
حکایت حاتم وذوالکراع	٣٠٨
حکایت کرم معن بن زائده	٣١٠
حکایت تسلط اعراب براندلس	٣١٣
حکایت هشام وکودك	٣١٥
حکایت ابراهیم بن مهدی ومأمون	٣١٧
حکایت ارم ذات العماد	٣٢٥
حکایت اسحق موصلی ومأمون	٣٣١
حکایت زبّال وخاتون	٣٣٧
حکایت محمد بن علی جواهرفروش ودختر یحیی برمکی	٣٤٣

حکایت ابان علی عجمی ۳۶۱
حکایت هارون وکنیزك ۳۶۵
حکایت جوان کریم ۳۶۷
حکایت کرم جعفر برمکی ۳۷۱
حکایت هارون‌الرشید وابومحمد تنبل ۳۷٤
حکایت کرم یحیی برمکی ۳۹۳
حکایت کرم برامکه ۳۹٦
حکایت مضرّات شراب ۳۹۹
حکایت علی بن مجدالدین وکنیزك ٤۰۱
حکایت جبیربن عمیر ونامزدش ٤۳۵
حکایت خداوند شش کنیز ٤٤۹
حکایت بدیهه گوئی ابونواس ٤٦۰
حکایت بخشش سگ ٤٦٤
حکایت عیار جوانمرد ٤٦۷
حکایت سه واقعه عجیب ٤٦۹
حکایت عیار واقرار او ٤۷۳
حکایت علاءالدین ودزد ٤۷٤
حکایت ابراهیم بن مهدی ٤۷٦
حکایت زن صدقه دهنده ٤۸۰
حکایت عابد وفایدهٔ صدقه ٤۸۳
حکایت ابوحسان زیادی ٤۸۵
حکایت کرم گوهرفروش ٤۸۸
حکایت خواب عجیب ٤۸۹
حکایت مطابقت دوخواب ٤۹۱
حکایت عشق بغرس ٤۹۳
حکایت اسب آبنوس ٤۹۷
حکایت وردالاکمام وانس‌الوجود ۵۲۱



چاپخانه «آفتاب» طهران